



«۲۸۶»

کلیله و دمنه منظوم

از

امیر کبیر آردشیر

ماگالی تودوا

با همه کوششائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و جمع آثار گرانمای ادبیات هزار ساله فارسی انجام گرفته و صد کتاب در ساله پراشش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کارنا کرده بسیار است. درباره نکات و دقائق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید باروش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگر چه مکرر صورت طبع یافته باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

در سلسله «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشده کهن با دقتی که در خور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق درباره نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از قلمهای منتشر شده نیز مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مأخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

بنیاد فرهنگ ایران

زبان و ادبیات فارسی
« ۵۲ »

کلید و دمنه منظوم

از
احمد بن محمود قاضی طوسی

تصحیح

ماگالی تودوا



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
« ۲۸۴ »

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۸ در چاپخانه خواجه
چاپ شد

فهرست مطالب*

سرخن	پیشگفتار آقای ملک	پازده
متن کتاب		هفت
۵۳۴-۳		
سر آغاز ۳- در مرتبت حلم گوید ۴- در مرتبت رأی گوید ۵- اندر آفرینش		
خلق گوید ۷- در نعت نبی گوید ۷- در ستایش خرد گوید ۸- اندر وفاداری		
پادشاهان گویده ۱- در حق شناسی گوید ۱۱- در کم آزاری گوید ۱۲- در مرتبت		
کرم گوید ۱۳- در عدل پادشاه گوید ۱۴- اندر شرم و حیا گوید ۱۴- در حق خلق		
خوش گوید انک لعلی خلق عظیم ۱۵- در پرهیزکاری گوید ان اکرمکم عندالله		
اتقیکم ۱۶- در نکوکاری گوید ۱۸- در سازگاری گوید ۱۹- در هنرمندی گوید ۲۰-		
در هنرپروری گوید ۲۱- در بیداری گوید ۲۲- در وصف حال خود گوید ۲۳-		
در کهنتر نوازی گوید ۲۴- در سخن دانی گوید ۲۵- در درست پیمانی گوید ۲۶-		
در غریب دوستی گوید ۲۷- در فتوت گوید ۲۸- در سبک روحی گوید ۳۰- در		
جوانمردی گوید ۳۱- در نیک عهدی گوید ۳۳- در عفو و اغماض گوید ۳۴- در		
نیکونهادی گوید ۳۶- در دانائی گوید ۳۷- در خوب روئی گوید ۳۹- در خط خوب		
گوید ۴۰- در دادگستری گوید ۴۱- در رحیمی گوید ۴۲- در صاحب قرانی گوید ۴۳-		
در بی نظیری گوید ۴۴- در دلیری گوید ۴۵- در چابک سواری گوید ۴۷- در وصف		
حال قائل گوید ۴۸- تخلص به مدح سلطان عالم خلدالله ملکه ۵۰- به آغاز نظم		
کتاب گوید ۵۱- باب برزویه طبیب ۶۸- داستان دزد و بازرگان ۷۳- باب گاو و		

* شماره صفحه کتاب بعد از ۴۹۸ اشتباها ۵۰۵ تا ۵۲۰ چاپ شده که درست آن ۴۹۹-۵۱۴ است. مطالب پس و پیش نشده خواهشمند است قبل از مطالعه اصلاح فرمائید.

- شیر ۸۵- گستاخ شدن دمنه با شیر ۹۹- آوردن دمنه شتر به (را) نزدیک شیر ۱۱۰-
 تخلص ۱۸۳- داستان شیر و پشیمان شدن از کشتن گاو ۱۸۳- تخلص ۲۲۳-
 داستان کبوتر مطوقه و گزارش آن ۲۲۵- تخلص ۲۶۴- داستان دوستان ابنای
 زمان ۲۶۵- تخلص به مدح پادشاه عالم خلدالله ملکه ۳۲۷- حکایت بوزینه و
 سنگ پشت ۳۲۸- تخلص به مدح پادشاه عالم خلدالله ملکه ۳۵۱- حکایت زاهد
 و راسو ۳۵۲- تخلص به مدح پادشاه عالم خلدالله ملکه واید دولته ۳۵۸- داستان
 موش و گربه ۳۵۹- تخلص ۳۷۳- باب ملک و قبره و حکایت آن ۳۷۴- تخلص به
 مدح پادشاه عالم خلدالله ملکه ۳۹۴- داستان شیر و شغال ۳۹۵- تخلص به مدح
 پادشاه عالم خلدالله ملکه ۴۳۲- حکایت شیر و مرد تیرانداز ۴۳۳- تخلص به مدح
 پادشاه عالم خلدالله ملکه ۴۴۱- حکایت زاهد و مهمان مسافر ۴۴۴- تخلص ۴۵۱-
 در بیان آنک پادشاهی یک شب در خواب هفت خواب متواتر دید و قوم براهیمه
 برعکس تعبیر کردند ۴۵۲- تخلص ۴۹۳- حکایت مار و بوزینه و ببر و چاه و غیره ۴۹۳-
 تخلص به مدح پادشاه عالم خلدالله ملکه ۵۰۲- حکایت پادشاه زاده و سه یاران
 او ۵۰۲- تخلص به مدح خدایگان عالم خلدالله ملکه ۵۱۴- در دیباچه ذیل کلیله
 گوید ۵۱۵- در ذیل کلیله گوید ۵۱۷- داستان اسکندر و فور هند ۵۲۰

بدری

به زبان فارسی چند کلیله و دمنه منظوم وجود دارد. (۱) اولین شاعری که این کتاب مشهور را به نظم فارسی نقل کرد رودکی بود. متأسفانه از منظومه کلیله رودکی فقط چند بیت باقی مانده. البته ممکن است بیشتر هم باشد ولی از ابیات پراکنده او کدام بیت با کلیله مربوط است و کدام نه همیشه روشن نیست. مستشرق نامی پاول هرن، دانشمند بزرگ ایرانی سعید نفیسی و ایران شناسان شوروی غ. علیوف و و. کاپرانوف در این زمینه کوشش های زیادی کرده اند. در نتیجه بیش از بیست بیت به عنوان قطعاتی از کلیله منظوم رودکی اعلان شد. (۲) مؤلف این سطرها فرصت داشت ملاحظه کند که این کوشش های خیلی جالب و مهم همیشه درست نبوده و این مقابله هنوز کامل و دقیق نیست. (۳)

- ۱- راجع به تاریخ این کتاب رک: محمد جعفر محبوب، درباره کلیله و دمنه، تهران، ۱۳۴۹
- ۲- رک: لغت فرس، تألیف اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۶؛ سعید نفیسی، احوال و اشعار رودکی سمرقندی، جلد دوم، تهران، ۱۳۱۵؛ غ. علیوف، درباره کلیله و دمنه رودکی، مجله "شرق سرخ"، ۱۹۵۸، شماره ۱۵؛ و. کاپرانوف، لغت فرس اسدی طوسی همچون منبع برای آموزش نظم دوره رودکی، مجله "شرق سرخ"، ۱۹۵۶، شماره ۸
- ۳- مثلاً به نظر سعید نفیسی، بیت:

از فراوانی که خشکامار کرد زان نهان مر مرد را بیدار کرد

به نظر ما، شاعر دیگری که کلیله و دمنه را به فارسی نظم کرد، نظامی گنجوی است. البته نظامی کتاب جداگانه‌ای به این عنوان ندارد، ولی باوجود این، در خسرو و شیرین خود از زبان بزرگ امید همه حکایات کلیله و دمنه را به شعر فارسی نقل می‌کند و عنوان این باب مثنوی نظامی نیز کاملاً مناسب این مطلب می‌باشد: "گفتن بزرگ امید چهل نکته از کلیله". در یک بیت این شاعر نکته‌گوی نه فقط موضوع حکایت بلکه معنیش را هم اظهار می‌کند. مثلاً:

مزن بی پیش‌بینی بر کس انگشت چنان‌گان ترکبوتر ماده را کشت

هنگامی که نظامی خسرو و شیرین را به نظم می‌آورد (سال ۱۱۸۰)، کلیله و دمنه نصرالله وجود داشت (۱) و در محافل اجتماعی گویا منتشر بود، باوجود این منشأ روایت نظامی کلیله و دمنه عربی ابن المقفع است. (۲)

تقریباً در سال ۱۲۶۰ قانعی طوسی کلیله و دمنه نصرالله را به نظم فارسی نقل کرد. ما سخنی چند درباره این منظومه مدتی است که برای این نشریه نوشته

مربوط است با حکایت "زاهد، دیو و دزد" (نفیسی، ص ۵۸۸). اولاً آنکه دیو نمی‌توانست زاهد را نهان بیدار کند، ثانیاً اگر "خشکامار" معنی "استقصا" داشته باشد، بی‌تناسبی به دست می‌آید. به نظر ما، این بیت مربوط است به حکایت "زن تاجر و دزد" و "خشکامار" اینجا معنی تتبع و تفحص و تجسس دارد (رک: فرهنگ نفیسی، ج ۲، ص ۱۳۶۷) یعنی زن تاجر وضعیت را تفحص و تجسس کرده در ترس و هراس نیفتاد و شوهر خود را نهان بیدار کرد (رک: م. تودوا، بررسیها در باره روابط تاریخی و ادبی ایران و گرجستان (به زبان گرجی)، تفلیس، ۱۹۷۱، ص ۲۱۷). به زبان گرجی چهار ترجمه کلیله وجود دارد و باوجود آنکه درباره این ترجمه‌ها یک کتاب مخصوص (م. تودوا، کلیله و دمنه سولخان سابا اوربیلیانی، تفلیس، ۱۹۶۷) و چند مقاله چاپ شده، این ترجمه‌های قدیم و مهم مورد نظر متخصصان ایرانی و خارجی هنوز قرار نگرفته است.

۱- به نظر استاد مجتبی مینوی کلیله نصرالله "در حدود سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ هجری انجام یافت". کلیله و دمنه انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۳

۲- م. تودوا، بررسیها، ص ۲۲۲

بودیم ولی چون متن منظومه را برای چاپ آماده کرده ایم یک بار دیگر با نسخه نفیس کتابخانه ملک مقایسه می‌کردیم پیشگفتاری پیدا کردیم که درعکس نبود. معلوم شد که نویسنده این یادداشتها صاحب نسخه خطی حسین بن محمد کاظم ملک است. یادداشت‌های مرحوم ملک خیلی دقیق و حاوی اطلاعات جالبی است. بادر نظر گرفتن این نکته و احترامی که ما نسبت به این دانشمند وطن پرست قائل هستیم، از تحقیقات خویش خودداری کردیم و به یاد مرحوم ملک این کتاب را با پیشگفتار او افتتاح می‌کنیم.

کلیله و دمنه قانعی طوسی که برای اولین بار به چاپ می‌رسد، البته از شاهکارهای شعر فارسی نیست ولی از لحاظ تاریخ دوره مغول و تحقیق ادبیات ایران اهمیتی دارد، و یکی از نکات مهم آن این است که منظومه قانعی شامل ابیات فردوسی نیز می‌باشد. این بیتها درکار تصحیح شاهنامه بی‌فایده نیست. مثلاً راجع به این دو بیت که عموماً در شاهنامه فردوسی به چشم می‌خورد، قانعی گوید:

دقیقی در آن نظم شهنامه گفت که گفتار او بود برائی جنت
هر آنکه که توتشه گردی به خون بیالای آن دشنه آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود براندام تو موی دشنه شود

مثنوی قانعی از لحاظ تصحیح اصلش یعنی کلیله و دمنه نصرالله نیز مفید است. حسن حسن زاده آملی گویا برای تصحیح نسخه خود از این مثنوی استفاده کرده است. (۱) ولی نمی‌توان گفت چنان که باید و شاید این دو کلیله بایکدیگر مقابله شده باشد. مثلاً در نسخه خطی کلیله و دمنه قانعی که در کتابخانه ملک محفوظ است کلمه "وقار" به چشم می‌خورد و معنی حلم و آهستگی دارد که مناسب موضوع است. ولی در کلیله و دمنه نصرالله که زیر نظر حسن حسن زاده آملی چاپ شده به جای "وقور" - "وقور" خوانده می‌شود که معنی فراوان و بسیار دارد (فرهنگ نفیسی) و مناسب موضوع نیست. (۲)

-
- ۱- رک: کلیله و دمنه به کوشش و قلم حسن حسن زاده آملی، تهران، ص نهم
 - ۲- در متن کلیله و دمنه نصرالله که به کوشش دانشمند بزرگ استاد محترم مجتبی مینوی چاپ شده، این جمله اصلاً وجود ندارد ولی به نظر ما از آن متن است: اگر این جمله و این کلمه "وقور" به کلیله نصرالله مربوط نبود و نگاشته او نیست، پس در منظومه قانعی از کجا پیدا شده است؟

از کلیله و دمنه قانعی طوسی فقط دو نسخه خطی ناقص باقی مانده :

۱- نسخه خطی کتابخانه ملک ، شماره ۵۹۴۰ (تاریخ ندارد ، ولی نسخه نفیس و قدیم است)

۲- نسخه خطی موزه بریتانیا به نشانه Add.7766 که در سال ۱۴۵۹ استنساخ شده .

ما نسخه کتابخانه ملک را مقدم می داریم و بنابراین بدان تکیه می کنیم .
برای مثال اینجا فقط یک نمونه را می آوریم . بیت نسخه کتابخانه ملک :

چوسالم برآمد به هفت و به هشت بد و نیک هرگونه بر سرگذشت

در نسخه موزه بریتانیا وجود ندارد ، حال آنکه در اصل منظومه قانعی ، یعنی در کلیله و دمنه نصرالله می خوانیم : " چون سال عمر به هفت رسید " .

در نسخه های کتابخانه ملک و موزه بریتانیا یک تمایل ملاحظه می شود :
بارها واو از قلم افتاده است خواه بین افعال و خواه بین اسامی (شد ایستاد ،
خدیو نکونام) ولی چنانکه این حرف ربط خود بخود فهمیده می شود ، ما نیز از
تعمیم آنها خودداری کردیم .

ماگالی تودوا تفلیس - تهران

پیشگفتار آقای ملک

قانعی طوسی ناظم این کتاب کلیله و دمنه در احوالش نوشته شده — مولانا بهاء الدین احمد بن محمود طوسی متخلص به قانع از اهالی شهر طوس و یکی از شعراء ممتاز زمان خود بوده و در اواخر قرن ششم متولد شده. قانع در جوانی به تحصیل مقدمات معارف زمان خود مشغول و بعدها به شعر و شاعری پرداخته، ایام شباب خود را در شهر طوس با ذوق و شادی به سر می برده چنان که خود گوید:

من آن روزها در خراسان بدم ز ایام شاد و تن آسا بدم
سخنگوی ماننده من نبدم نبد کسی که جوینده من نبدم

ولی حملات مغول شاعر بیچاره را مجبور به ترک وطن و مسقط الرأس نموده مانند بسیاری از هموطنان معاصر خود به طرف هندوستان رهسپار می نماید. شاعر بدون آن که مدت زیادی در هندوستان توقف نماید به عدن و از عدن بعد از زیارت بیت الله الحرام به مدینه منوره و بعد به بغداد می رود و در سنه ۶۱۸ از بغداد به آسیای صغیر رفته ندیم و ملک الشعراء پادشاه سلجوقی روم علاء الدین کیقباد شده از محنت روزگار خلاص می شود چنانکه گوید "شعر":

در آن بی نوائی دلم گشت شاد به دیدار شاه جهان کیقباد

خلاصه قانع در دربار پادشاه مزبور با نهایت سعادت و سکونت مشغول و به انشاد شعر پرداخته. بعد از وفات علاء الدین کیقباد نزد پسرش غیاث الدین گیخسرو بیشتر تقرب یافته و چنین تصوری رود که در آن زمان مشغول تدوین تاریخ سلاجقه روم می شود چنان که خود گوید:

که چون تیغ بران گشادم زبان
چنان مدح سه شاه گفتم به مهر
همانا بود سی مجلد سخن
چهل سال در مدح این دودمان
که تحسین کند برفلک ماه و مهر
به مدح سلاطین به گفتار من

باز در جای دیگر می گوید :

همانا چهل سال باشد تمام
به من زنده شد نام شاهان راد
بود سی مجلد سخن بیشتر
که ماند ز گفتار من یادگار
همان نام این دودمان جسته ام
که مداح سلجوقیانم مدام
جهاندار کیخسرو و کیقباد
که آن را بشاید نوشتن به زر
بود بیت آن قرب سیصد هزار
که بر رسته ام من نه برجسته ام

شمس الدین احمد افلاکی از شاگردان شیخ جلال الدین عارف افندی که
فرزند و پوست نشین (اهالی قونیه رئیس مولوی خانه را پوست نشین می گویند)
مقر مولانا جلال الدین بوده در کتاب مناقب العارفین خود که بعد از ۷۱۸ (ه.ق.)
تألیف کرده قانعی را از مریدان ملای روم شمرده که به هیچ وجه استبعاد ندارد.
در خصوص سنه وفات قانعی سند صریحی در دست نیست. گویا کلیله را در سنه
۶۵۸ (ه.ق.) نظم کرده. در هرحال سلاطین سلجوقی ذیل را در این کتاب
ذکر کرده: علاء الدین کیقباد که در سنه ۶۴۴ (ه.ق.) وفات کرده، عزالدین
کیکوس، در سنه ۶۶۴ (ه.ق.) وفات کرده، قلیچ ارسلان، در سنه ۶۷۸ وفات
کرده. در تواریخ سلاجقه از حیث جلوس و وفات سلاطین سلاجقه روم اختلاف
کلی در کتب تواریخ مشاهده می شود و مفیدترین تاریخ آنها بعد از ابن بی بی
صحائف الاخبار منجم باشی است. جلد دوم صفحه ۵۵۹ الی ۵۷۸، مستشرق
معروف انگلیسی ریو گوید که قانعی بعد از سنه ۶۷۲ (ه.ق.) وفات یافته.
به هرحال این نسخه قدیم و خوب نسخه ایست. حیف که افتاده زیاد دارد از اول
و آخر و وسط. در ایران نسخه دیگر در هیچ یک از کتابخانه ها نیافتم. نسخه
نفیسی در متحف بریطانی موجود است که در ماه ذی قعدة سنه ۸۶۳ (ه.ق.)
استنساخ شده و بیت اول کتاب این است :

خدایا توئی زنده جاودان فرازنده این سپهر روان

قانعی بیشتر مثنوی می سروده و در اشعار به اخلاق بیشتر می پرداخته چنانکه
از افلاکی نقل شده که از مریدان مولانا جلال الدین رومی بوده علاوه سلجوقنامه

هم داشته که من در کتابخانه خود ندارم . خود قانعی در همین کتاب از او اسم می برد و چنین گوید هنگام آغاز کتاب :

همانا بود سی شتروار بار	که من نظم کردم به کم روزگار
زهرکس که اصلش ز آب است و گل	به سلجوقنامه نباشد خجل
که در نظم آن کرده ام درفشان	نگفتم سخن مثل آن بی هشان
که نام از سخن بر فلک برده اند	به گفتار خود را علم کرده اند

ولی از کثرت پرگویی چنانکه خود مذعن است یکبار شتر شعر گفته و اغلب از اشعار فردوسی نیز در همین کتاب استشهد می کند مع ذلک ندانسته که رودکی قبل از کلیله را نظم کرده و می گوید :

اگر در جهان نیست گفتار من برکس جز آن یک مجلد سخن (۱)
 ز تألیف آن روزگاری گذشت کسی گرد نظم کلیله نگشت
 در هر صورت شاعر پر حرفی بوده طبع روانی داشته لکن از خواندن اشعار فردوسی
 و دیدن شاهنامه سزاوار نیست بدان سبک و روش شعر سرودن و هرکس اقدام کرده
 جز ندامت نتیجه ای نبرده . بهتر از همه تمرنامه هاتفی است .

در شب هشتم رجب ۱۳۴۸ مطابق ۱۸ آذر در کتابخانه خراسان خود تحریر شد و انا الاقل حسین بن محمد کاظم ملک التجار عفی عنه .

م : نسخه خطی کتابخانه ملک

ب : نسخه خطی موزه بریتانیا

متن کتاب

خدا یا توئی زنده جاودان
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 خداوند کون و مکین و مکان
 خداوند روزی ده و دادگر
 ۵ دلی ده که چون دیده بینا بود
 درونی فروزنده از راستی
 ضمیری که چون مهررخشان بود
 که باشد همه گوهرش آبدار
 جبینی فروزان تر از مهر و ماه
 ۱۰ رخی چون گل تازه در بوستان
 زبانی که آن باشدم رای و کام
 سری کان نگردد پی آ ز پست

فرازنده این سپهر روان^۱
 فروزنده پیکر ماه و مهر
 همان قادر و زنده جاودان
 که او داد جان و توان و هنر
 دمی ده که چون دست گیرابود
 نگشته بگرد در کاستی
 نمودار کان بدخشان بود
 فروزنده چون لؤلؤ شاهوار
 دماغی که هرگز نگذند به چاه
 نگشته بید زرد با دوستان
 که تسبیح و توحید گوید مدام
 دودیده که در بندم از هر چه هست

۱- م : این بیت و نه بیت آتی حذف شده است. ب : اضافه دارد
 عنوان : هذا کتاب کلیله و دمنه از مصنفات املح الشعرا و افصح الفصحا احمد بن محمود
 الطوسی المشهور بقانعی رحمه الله علیه رحمة واسعة.

ببر هر چه جز توسست از یاد من که بی تو زبر بر نیارم نفس نخیزد چنان گوهر از هیچ کان بچشم پدر کان گرامیش دار بیارای بر چشم شاه جهان خداوند تاج و خداوند تخت به دانائی و فر شاهنشهی به هر کار اقبال او یار باد	مکن تکیه ای جان آباد من چنان ده زدانش مرا دست رس ۱۵ سخن کان مرا هست فرزند جان چو فرزند ز اقبال نامیش دار سوادش که هرگز مبادا نهان جهاندار کاوس بیدار بخت خداوند فیروزی و فرهی ۲۰ جهان تا بود او جهاندار باد
---	--

در مرتبت^۱ حلم گوید

چه باشد به از حلم شاهان [و] داد جهان را بسوزد چو شد کامگار که آن است آرایش ^۳ خسروان که بی حلم شاهان مبادا ^۴ جهان نبودی کس از داد در ملک شاد ۲م کجا حلم شاهان بود دستگیر ^۵ نیرزد پشیزی جهانی گناه زنیکی چو پرسی گواهان بوند که دولت بنازد بشاه حلیم ورا اوج کیوان کمین پایه شد بیداد از او کس نگردد ستوه ^۶	به نزد کسی کز خرد هست شاد اگر شاه را حلم نبود شعار بهین مایه ^۲ شاه را حلم دان چه خوش گفت دانا میان مهان ۵ اگر نیستی حلم شاهان [و] داد کسی از ستم بر نیارد نفیر به جایی که پیدا شود حلم شاه جهان نیکخواهان شاهان بوند تودانی که هستی خدای کریم ۱۰ اگر شاه را حلم پیرایه شد بدو شادمان گشت جان گروه
---	--

۱- اندر. ۲- خصلتی. ۳- که حلم است پیرایه. ۴- که از حلم شاهان

بنازد. ۵- این بیت ودویت آتی حذف شده است. ۶- بیت حذف شده است.

چه خوش داستان زد بدین ^۱ هوشیار	که حلم است آرایش شهریار
به نزد خرد حلم شاهان نکوست	که از حلم دشمن شود نیز ^۲ دوست
چه نامی بود در جهان پادشاه	که از حلم او بهره یابد سپاه ^۳
۱۵ ننازد به کام سرای سپنج	نباشد ازو زیردستان به رنج
اگر نرم جوید و گر کارزار	حلیمی است پیرایه شهریار
به شادی و اندوه و امید و بیم	به جایی نکوهیده نبود حلیم
تن هر حلیمی بود جان پاك	حلیمان سروشند برفرش ^۴ خاك
میان کیان هست شاه جهان	حلیم و خردمند و روشن روان
۲۰ خدیو فلک بخت ^۵ خورشید رای	جهاندار کاوس کشور گشای ^۶
به حلم فراوان و رای بلند	نمودار کیخسرو هوشمند ^۷
۳۴ حلیم و کریمست و نیکونهاد	بدو زنده شد رسم شاهان ^۸ داد ^۹
دلش شادمان باد و تن زورمند	سر بد سگالانش اندر کمند

در مرتبت^{۱۰} رای گوید

چه داند خرد در سپنجی سرای	به از رای شاهان کشور گشای [؟]
اگر نیستی رای مرد خرد	که دانستی اندازه نيك و بد [؟]
به رایی جهانی توانی گشاد	دل مرد دانا به رای است شاد
به رایی کسی بشکند لشکری	به شمشیری از تن بیفتد سری ^{۱۱}
۵ جهان شادمان باشد از رای شاه	کجا رای شاهان بهست از سپاه

۱- برین. ۲- تیره. ۳- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۴- فرق

۵- تخت. ۶- نیکی نمائی. ۷- بیت حذف شده است. ۸- آئین و. ۹- اضافه دارد

رخ و رای او عالم افروز باد * همیشه بیدخواه پیروز باد. ۱۰- اندر. ۱۱- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

اگر رای نبود بود در گریز
 به هر جا که باشد کسی^۱ رای زن
 اگر تیغ داری و جای^۲ مهان
 جهانی به تیغی گروگان تست
 ۱۰ همه رای با راز^۳ باشد عیان
 چه خوش گفت دانای مشکین نفس
 کرا رای باشد به فر کیان
 کسی را^۴ بود رای گیتی فروز
 مر او را بود آشکارا نهان^۵
 ۱۵ چه خوش گفت گوینده نیکخواه
 چو دارد جهاندار رای تنك
 ز شاهان گوا هست رای رزین
 ز رایش همه کام حاصل شود
 گر از رای داری تنی سرفراز
 ۲۰ جهان داور و راد و دارای روم
 جهان سربسزیر پیمان اوست
 ندارد زمانه چو او شهریار
 بدو باد آباد یونان زمین
 دل بند گانش بدو شادمان
 ۲۵ جهان تا بسود او جهاندار باد

سپه بسا دل وزور شمشیر تیز
 بود جساودان مهتر^۲ انجمن
 چو رایت نباشد^۴ نگیری جهان
 و گرای داری جهان آن تست
 مر آن را^۶ تو آینه غیب دان
 که رای درستست فریادرس
 به موی اندر آید ببند میان^۷
 ببیند پی مور در شب چو روز
 نبوشد برو هیچ راز جهان
 که سد ممالك بود رای شاه^{۴م}
 خردمند خواند و را سربك^{۱۰}
 به رایش بداندیش گردد حزین
 بداندیش را کار مشکل شود
 به رای جهاندار کاوس ناز
 به کشور مبارك به بدخواه شوم
 زمین و زمان بنده فرمان اوست
 خردمند وز خسروان یادگار
 که زیاء تاج است و گاه و نگین
 ازو دور دست زمین و زمان
 به هر کار اقبال او یار باد

۱- یکی. ۲- سرور. ۳- زور. ۴- گرت رای نبود. ۵- رای. ۶- مراو

را. ۷- بیت حذف شده است. ۸- کسی کو. ۹- آشکار و نهان. ۱۰- این بیت و هشت
 بیت آتی حذف شده است.

چو اقبال شاه جهان گشت یار چه داری توای کان گوهر ببار

اندر آفرینش خلق گوید^۱

به نام خداوند کون و مکان	خداوند جسم و خداوند جان
خداوند مهر و خداوند کین	خداوند هفت آسمان و زمین
خداوند دانای روزی رسان	بهر دآوری یاور بی کسان
خدایی که او بود گیتی نبود	خدایی که صنع بدیع او نمود
۵ چوکاف کن از نون خبردار شد	ز خواب عدم خلق بیدار شد
بدو شد گل تازه پیدا ز خار	بدو شد وجود و عدم آشکار
۳ سپهر [و] زمین و زمان آفرید	جهان [و] مکین و مکان آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند	دل و دانش و دین و رای بلند
بر افروخت جان را به نور خرد	که پوشیده نبود ازو نیک و بد
۱۰ به نیکی گراید که آسان بود	همیشه دل از بد هراسان بود
به پیغمبران پرستش فزای	سوی خویشتن گشتمان رهنمای
ز آدم که او بود اول پدر	برو نام پیغمبر و نامور

در نعت نبی گوید

محمد که از روی تعظیم و جاه	شهان بندگانند و او پادشاه
نماینده راه امن و امان	فزاینده نیکی اندر جهان
دل هوشمندان به شرع قویست	که دین خدا زیر شرع نیست
بدو گشت بنیاد دین استوار	پرستیدن دادگر آشکار

۱- م: این باب و چهار بیت آتی حذف شده است.

۵ دل مرد دانا بدویست شاد
همه خطبه و سکه بر نام او
به یادش دل و جان ما شاد بساد
به امیدم از جان بیدار او
۱۰ که ماه مرا دور ماند زمیخ
زمن بر وی و دودمانش درود
هزار آفرین باد بر جان او
که کردند درملک شاهان داد
بدو اند شادان دل و سرخ رو
به شرعش همه عالم آباد بساد
وزین گفتن نعت بسیار او
به محشر شفاعت ندارد دریغ
که ره سوی دین هدی او نمود
همان نیز بر جمع یاران او

درستایش خرد گوید

بداند شناسنده نیک و بد
خرد جان فروز و خرد دلگشای
خرد دور دارد ز کبر و منی
خرد باز دارد ز ناخوب کار
۵ اگر پیر باشد کسی ور جوان
خرد بر تو آسان کند کار سخت
به جائی که باشد خرد با تو یار
خرد پیر و فرتوت دارد جوان
خرد رامش جان دانا بود
۱۰ خرد جساودان روی دارد سفید
خرد یار خواهد دل هوشمند
خرد دارد آگاهت از هر چه هست
خرد پهلوانیست بازو قوی
خرد پادشاهیست بیدار بخت
که چیزی نباشد ورای خرد
خرد دستگیر و خرد رهنمای
خرد ره نماید سوی روشنی
خرد راه جوید سوی کردگار
خرد دارد آموزگار روان
خرد داردت شاد و پیروز بخت
مخالف نباشد مگر سوگوار
خرد پیشوایست و روشن روان
خردمند مردم توانا بود
خرد بهره بخشد ز کام امید
خرد سر بر آرد به چرخ بلند
جهان مرخرد را بود زیر دست
خرد پیشوائیست با فرهی
که بارایش آسان بود کار سخت

۱۵ خرد نیک نامیست کاندِر جهان
 خرد دور دارد ز تو خوی دد
 خرد باشد از هر بدی دستگیر
 خرد هست جاوید فریاد رس
 خرد باز دارد ترا از بدی
 ۲۰ خرد هست جاوید از آزار فرد
 خرد نام مردم کند آشکار
 خرد غصه گاه است و شادی فزای
 و رای خرد در جهان نیست چیز
 ۲۵ بر مرد گوینده و یاد گیر
 خرد پادشاهیست روشن روان
 اگر آب حیوان خوری آشکار
 خرد بر هوا جاودان هست چیر
 خرد یاد گاریست از بخردان
 ۳۰ خرد هست بازار گانی چنان
 خرد هست پرهیز گاری عظیم
 خرد هست آموز گاری بزرگ
 خرد هست سرمایه آب و گل
 کسی کز^۳ خرد هست بیدار مغز
 ۳۵ بجایی که شد مرد را آن^۴ دلیل
 خرد دستگیر مهان است و بس

شناسند او را کهان و مهان
 نگردد خرد جاودان گرد بد
 خرد را چنین خوار مایه مگیر
 خرد مونس جان پاکست و بس
 ره راستی خواهد و ایزدی
 کم آزار باشد خردمند مرد
 به جایی نباشد خردمند خوار
 خرد کار سازست و مشکل گشای
 خرد داردت نزد مردم عزیز
 خردمند مردم نباشد حقیر
 کزو نیست پوشیده راز نهان
 نباشد ترا بی خرد خوشگوار
 بر آرد مراد دل از کام شیر
 ز تو دور دارد گزند بدان
 که هرگز ندیدست روی زیان ۱۴
 ترا به بود آن ز زرو^۱ ز سیم
 پدید آرد اندازه میش و گرگ^۲
 خرد هست پیرایه جان و دل
 نخواهد جز از کار و کردار نغز
 به چشم بزرگان نگردد ذلیل
 خرد پادشاه جهانست و بس^۵

۱- خرد به زرو خرد به. ۲- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

۳- کو. ۴- کسی کو دلش را خرد شد. ۵- بیت حذف شده است.

ب ۲ جهاندار کاوس^۱ خورشید چهر
 جهان را به شاهی یکی یسار گار
 به گوهر بزرگ و به همت بلند
 ۴۰ پدر بر پدر شاه کشور گشای^۳
 زرایش جهان خانه سور باد
 خداوند کین و خداوند مهر
 بسد و خلق شادان و به روز گار^۲
 به کردار کیخسرو هوشمند
 به نیروی بازو^۴ و شمشیر و رای
 ز دیدار او چشم بد دور باد

ب ۴ اندر وفاداری پادشاهان گوید

چه نیکو بود در میان مهان
 چو باشد کریم [و] وفادار شاه
 وفا شاه را کمرانی دهد
 وفا خسروان را کند نیکنام
 ۵ وفا گوهر شاه دارد عزیز
 وفا در جهان نام نیکو کند
 وفا هست سرمایه راستی
 وفا کیمیائی بود ایزدی
 و رای وفا نیست در تن هنر
 ۱۰ هر آنکس که در طبع دارد وفا
 کسی کو ز نام بد اندیشه کرد
 و فاختم گشت آشکار و نهان
 شهنشاه کاوس فرخنده نام
 بدو باد ملک جهان را مدار
 وفاداری از شهریار جوان
 بدو باشد آسوده جان سپاه
 جوان بختی جاودانی دهد
 وفا بر دهد عمر جاوید کام
 نباشد و رای وفا هیچ چیز
 چه باشد به از این هنر کو کند
 وفادار را کم بود کاستی
 وفادار مردم نیابد بدی
 بود جاودان بی وفا بد گهر
 ز دوران گیتی نیابد جفا
 وفاداری و راستی پیشه کرد
 همه عمر بر شهریار جهان
 که دارد وفا جاودان رای و کام
 مبیناد گیتی چو او شهریار

۱- کاوس و ۲- پس ازدویت. ۳- گیتی گشای. ۴- نیروی و بازو و.

۱۵ دلش شادمان بادورایش درست

مبادان کیانی کمرگاه سست

در حق شناسی گوید

هنر در گهر حق شناسی بود
 تو گردد جهان حق شناسی و مرد
 بدان حق دادار پروردگار
 بدو آمدی از عدم در وجود
 ۵ اگر زانک داری به نیکی سپاس
 کزو گشت نفست زناچیز چیز
 اگر حق شناسی بود کار تو
 به از حق شناسی بدان هیچ کار
 چه خوش گفت داننده رای زن
 ۱۰ به شاه جهان کشور آباد باد
 که در زیر این سرنگون مانده طاس
 دلش هست بحر و کفش هست کان
 ندارد جهان حق شناسی چو او
 به خدمت گرم بخت یاری کند
 ۱۵ شناسد حق من همه سر بسر
 جهان از سر تاج او شاد باد
 سپهر و ستاره نکو خواه او

خلاف خدا نا سپاسی بود
 به گرد در ناسپاسی مگرد
 کزو شادمانی و به روزگار
 جز او را مبر تا توانی سجود
 نخستین حق نعمت او شناس
 شدی مصراین موهبت را عزیز
 شود کار و کردار تو یار تو
 که دانی بدان حق پروردگار
 که از حق شناسی است نیروی تن
 ز دولت دلش جاودان شاد باد
 نبود و نباشد چو او حق شناس
 شناسد حق جمله بندگان
 کریم و وفادار و آزاده خو
 مرا جاودان حق گزاری کند
 همان حق مدح نیا و پدر
 حق نعمت او مرا یاد باد
 زمین و زمان بنده گاه او

در کم آزاری گوید^۱

نداند خرد آشکار و نهان
 هران بنده را کز خدا یاری است
 کسی کونجسته است آزار کس
 ۵م به روشن روان و به گفتار^۲ نغز
 ۵ کم آزاری و راستی پیشه کن
 نگه کن که در گشت شیب فراز
 زمرغان به کر کس نگه کن نخست^۳
 سپهر اندر آن اول این داشت راز
 دلش شادمان بایی^۴ و تن درست
 ۱۰ مکن قصد کس تا توانی بجان
 چو قصد کسی در دل آرد کسی
 کم آزاری و راستی آشکار
 خردمند کاوس صاحب قران
 ز کیخسرو تاجور یسارگار
 ۱۵ ورا گردش آسمان یار باد
 جهان روشن از گوشه تاج وی
 چه خوش گفت گوینده نیکخواه

۱- م: عنوان و سه بیت آتی حذف شده است. ۲ دل و رای. ۳- درست.

۴- که باشد بدان کر کس. ۵- باشد. ۶- که آزار چون خود کسی را. ۷- بیت حذف

شده است. ۸- اضافه دارد: نباشد بگیتی و رایش دگر * بگفتار طوسی نکو در نگر

۹- پس از يك بیت. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲-

م: این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است.

برای شهنشاه کاوس ناز	ب ۵ اگر رای داری و تن سرفراز
بنیکخواه مبارک بید خواه شوم	جهان داور داد دارای روم
زمین وزمان بنده فرمان اوست	۲۰ جهان سربسر زیر پیمان اوست
خردمند و از خسروان یادگار	ندارد زمانه چو او شهریار
به حکمش همه عالم آباد باد	دل بندگانش بسو شاد باد

در مرتبت کرم گوید^۱

که گردد بلند از کرم نام ^۲ شاه	مبادا برون از کرم کام شاه
کرم نام شاهان برآرد بلند	کرم دور دارد ز شاهان گزند
کرم شاد دارد دل زیر دست	کرم برستاره برد نام پست
کرم با همه کس مدارا کند ^۳	کرم نیکوئی آشکارا کند
کرم بیش کن تا نیابی کمی	۵ کرم تازه دارد دل از خرمی
کرم را ندارد خردمند خوار ^۴	کرم نام شاهان کند آشکار
که چیزی نباشد و رای کرم ^۵	چه خوش داستان زد جهاندارجم
نیابند هرگز کریمان گزند	اگر تیغ بارد ز چرخ بلند
پناه کریمان بود کردگار	ز نیک و بد و گردش روزگار
میان گروهی گرامی کند	۱۰ کرم مرد را شاد و نامی کند
برآرد به گردون گردان کلاه	کرم آشکارا کند نام شاه
ولی دشمنان را کند نیکخواه	کرم برفشاند درم سال و ماه
کز و غصه شاد است بیگانه خویش	کرم پیشه را بد نیاید به پیش

۱- در کرم و عطاء پادشاهان گوید. ۲- کام. ۳- بیت حذف شده است.

۴- بیت حذف شده است. ۵- م: این بیت وسی و دو بیت آتی حذف شده است.

نکو نام تر خسرو اندر زمین
 ۱۵ خدیو نکو نام پیروز بخت
 دلش شادمان باد و رایش بلند
 کنون هست شاه جهان عز دین
 که آسان شد ازدولتش کار سخت
 ز چشم بدانش مبادا گزند

در عدل پادشاه گوید

اگر نیستی عدل شاهان داد
 گشادی به بیداد دست مهان
 جفا پیشه بودی سپهر بلند
 ندیدی ز گیتی کس آرام و کام
 ۵ رعیت نبودش جدایی ز غم
 کرا هست برایمنی دست رس
 پناه ممالك بود عدل شاه
 پناه جهان عدل شاه است و بس
 جهاندار کاوس فرخنده نام
 ۱۰ ازو برد سر بر سپهر روان
 زمین و زمان بنده شاه باد
 جهان پاك در سایه عدل وی
 نبودی رعیت همه عمر شاد
 پر آشوب بودی سراسر جهان
 کس ایمن نبودی به جان از گزند
 به مردم بدی شادمانی حرام
 ستمکار هرگز نگشتی دژم
 ز عدل جهاندار شاه است و بس
 همان عادلان را جهان نیکخواه
 به هر کار جاوید و فریاد رس
 که لطفش چو آبست و قهرش چو دام
 دگر بار رایات سلجوقیان
 غبار درش افسر ماه باد
 ابد باد دوران کاوس کی

اندر شرم و حیا گوید

مبادا که شرم تو یابد کمی
 کسی را بچشم اندرون شرم نیست
 اگر شرم داری ز خلق خدای
 که شرم است آرایش آدمی
 کسی را به نزد وی آزر نیست
 همیشه خرد باشدت رهنمای

چو از شرم شد رهنمایت خرد
۵ چو از تو نگردد بدی آشکار
ز بد شرم دار ار نه‌ای بی‌خرد
چو شرم از دودیده بشوید کسی
که بی‌شرم همواره بی‌دین بود
بء چو خوش کرد دانای هشیار یاد
۱۰ کسی را نژاد بزرگان بود
نخواهد که باشد نکوهیده نام
به‌شاه جهان ختم شد حلم و شرم
جهان جوی کاوس پرهیزگار
ندارد ز کس گنج و گوهر دریغ
۱۵ بدو کشور روم آباد باد

نیاید ز تو جاودان کار بد
نباشی به‌نزدیک کس شرمسار
که بی‌شرمی آرد ترا نام بد
نباید بدو بودن ایمن بسی
چو نیکی سگالد بنفرین بود
که بی‌شرم را پاک نبود نژاد
که اش حلم و شرم فراوان بود
ز کردار بد شرم دارد مدام
سخن گفتن خوب و آواز نرم
که چون او نبیند جهان‌شهریار
کفش در فشانند چو دامان میغ
تنش زورمند و دلش شادباد

در حق خلق خوش گوید انک لعلی خلق عظیم^۱

میان کهان و مهان جهان^۲
ز خاک ار چه مردم سرشته بود
اگر هوشیاری و روشن روان
چه خوش گفت روشن‌دلی رهنمون
۵ چو با خلق خوش خلق را بنده‌ای
اگر خلق خوش را نیاید^۵ کسی
به‌از خلق خوش چیست اندر جهان
چو خوش خلق باشد فرشته بود
به‌از خلق خوش هیچ مایه^۳ مدان
که از خلق خوش نیست چیزی فزون^۴ م
تو از خلق خوش ناز تازنده‌ای^۴
فرشته بود بر زمین^۶ آدمی

۱- دلیل خلق و خوی گوید. ۲- میل مهان. ۳- چیزی. ۴- بیت حذف

شده است. ۵- نیابد. ۶- درجهان.

ز خلق خود ^۲ اندر بهشتی مدام	تو گر ^۱ هستی از خلق خوش شاد کام
ترا دوزخی داند ^۴ آموزگار	و گر ^۳ مر ترا خلق خوش نیست بار
که خلق تو پیرایه جان تست	چنان دان که خلق تو ایمان تست
که باشد ترا مونس جاودان ^۵	۱۰ بجز خلق تو کیست اندر جهان
ترا جاودان هست پازهر ^۶ زهر	ز خلق خوش ار مر ترا هست بهر
بود در گریز از تو دیو نژند	و گر نیست خلق خوشت یارمند
به خلق جهاندار ^۸ روشن روان	سزدگر بنازد ^۷ زمین و زمان
که از شهر یاران جز ^{۱۰} او نیست کس	خردمند ^۹ کاوس فریاد رس
بنازند بر گوهر او مهان ^{۱۱}	۱۵ ندارد چو او تاجداری جهان
بیایست او گردش چرخ پیر ^{۱۳}	دلش شادمان باد ^{۱۲} و رایش منیر ^{۱۳}

در پرهیز گاری گوید ان اکرمکم عند الله اتقیکم^{۱۵}

ورا کار پرهیز گاری بود	کسی را که از بخت یاری بود
به پرهیز گاری بر آیدش کام ^{۱۶}	همه عمر در مجمع خاص و عام
نکو نام باشی و پرهیزگار	چه بهتر بود زان که اندر دیار
ترا بر جهان کامگاری بود	۷م چو کار تو پرهیز گاری بود
تو در ملک پرهیز گاری نمای	۵ به پرهیز گاریست گیتی پبای
به هر جای نامت فرشته بود ^{۱۷}	چو پرهیز در تو سرشته بود

۱- اگر. ۲- خوش. ۳- اگر. ۴- خواند. ۵- بیت حذف شده است.
 ۶- چون نوش. ۷- م. نیارد. ۸- شهنشاه. ۹- جهاندار. ۱۰- چو. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- شاد بادا. ۱۳- بلند. ۱۴- ز چرخ بلندش مبادا گزند. ۱۵- در ورع و پرهیز گاری گوید. ۱۶- بر آید به پرهیز گاریش نام. ۱۷- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

- ننازی به کردار بد جاودان
چو پرهیزگاری کنی آشکار
سخن این بود آشکار و نهان
۱۰ دلت را چو پرهیزگاریست کام
ره راستی خواهی و ایزدی
چو پرهیزگاری بود^۲ اعتقاد
برآید ز گیتی همه کام تو
چه خوش گفت روشن دل باستان
۱۵ که باشد ترا نیک نامی هنر
سزدگر بسود افسر روزگار
کسی کز جهان جاودان یافت کام
سر راستی برد باری بسود
عزیزی که او را نیابند خوار
۲۰ به پرهیزگاری شد انسان ملک
اگر هست پرهیزگاری تمام
جهاندار کاوس صاحب هنر
ندارد جهان مثل او تاجدار
همیشه تن و جانش آباد باد
- تن پاك داری دل موبدان
بنازد بخوی^۱ تو خویش و تبار
که پرهیزگارست شاه جهان
به بدخواه پیروز باشی مدام
ز کردار تو دور باشد بدی
ز کام نهنگان برآری^۳ مراد
همان پاك دامن بود نام تو
ز گفتار پند از دل راستان^۴
یکی جامه در نيك نامی بدر
جوان خردمند پرهیزگار
به پرهیزگاری برآورد نام^۵
بهین کار پرهیزگاری بود^۶
نباشد مگر مرد پرهیزگار
به پرهیزگاری رسی بر فلک
نباشد جز از شاه فرخنده نام^۸
که آباد بادا بر او^۷ بوم و بر
خردمند بیدار و چابک سواره^۹
زمانه به کاوس کی شاد باد

۱- بخلق. ۲- کنی. ۳- به پرهیزگاری برآید. ۴- این بیت ودویت آتی حذف شده است. ۵- اضافه دارد: زید جاودان ایمنی در دیار* چونام توراد است و پرهیزگار. ۶- بیت آتی حذف شده است. ۷- بدو. ۸- بیت حذف شده است.

در نکوکاری^۱ گوید

ب۷ سر راستیها نکوکاری است
 نکو کاریت نام نیکو کند
 کس اندر^۲ جهان چون نکوکار نیست
 اگر کار مردم بود در جهان
 ۵ به جائی که گردد بدی آشکار
 اگر آشکارت بود چون نهان
 نکوکار مردم بود هوشمند
 اگر زانکارت نکوکاری است
 چو بیدار باشی و داری خرد
 ۱۰ ز کردار بد ننگ دارد دلت
 هر آن کس که باشد گزین جهان
 نکوکاری آرد ترا نام نیک
 ۹م تو تا زنده باشی نکوکار باش
 نکوکاری و دور بودن ز بد
 ۱۵ چه خوش گفت دانای هشیار یاد
 نکوکار هر جای نامی بود
 چو خواهی که تا بهره یابی^۹ ز دین
 اگر هستی اندر جهان کامران
 زدولت نکوکار را یاری است
 جهان را بنام تو خوش بو^۲ کند
 کزو در دل مردم آزار نیست
 ستوده میان کهان و مهان^۴
 نکوکار باش و ز کس غم مدار
 نکوکاری آسان شمر در جهان^۶
 ز گردون گردان نیابد گزند
 نشان بزرگی و بیداری است
 نگریدی به گرد در کار بد
 بود دولت و کام دل حاصلت
 نکوکار خوانند و بیدار جان^۷
 پس از نیک نامی سرانجام نیک
 خردمند باش و کم آزار باش
 طرازست بردوش اهل خرد
 که پیوسته من نکوکار باد
 به نزد بزرگان^۸ گرامی بود
 نکوکاری و راستی برگزین
 نکوکار باشی ندارد زیان^{۱۰}

۱- در راستی و صدق. ۲- م: خشیو. ۳- کسی در. ۴- بیت حذف شده

است. ۵- باشی. ۶- باشی شوی بی غمان. ۷- این بیت و چهار بیت آتی حذف شده

است. ۸- نکوکار مردم. ۹- یا بهره باشی. ۱۰- بیت حذف شده است.

نکوکاری اندر جهان کیمیاست
 ۲۰ نیارد نکوکاریت نسام زشت
 اگر در جهان سرنهد موج غم
 نکویی سرشت مهانست و بس
 که از پشت کیخسرو کیقباد
 نکوکاری وعدل برهان اوست
 ۲۵ سرش سبز^۵ باد و دلش شادمان
 شده آشکارا بسو داد و دین
 همیشه نکوکار دور از بلاست
 به فرجام جای تو باشد^۱ بهشت
 نکوکار هرگز نگردد^۲ دژم
 نکوکار شاه جهان است و بس^۳
 نکونام تر زین خدیوی نژاد
 نکونامی^۴ امروز در شأن اوست
 سپاهش جهانگیر و بختش^۶ جوان
 به انصافش آباد روی^۷ زمین

درسازگاری گوید^۸

ازان شد ستوده هوای بهار
 ۵ هوای بهاری بود معتدل
 چو بر گلستان بگذرد صبحگاه
 ازو همچو دیبا شود بوستان
 جهان از ریاحین شود هفت رنگ^۵
 زمین از سمن رشک گردون بود
 شکوفه بود زیور شاخسار
 ز بس دل فروزی که لاله بود
 ز سبزه زمین گشته دریسای سبز
 که آن هست بر هر کسی سازگار
 نسیم سحر راحت جان و دل
 بر آرد گل از شاخسار سیاه^{۱۰} م
 سپهر پر اختر همه گلستان
 چمن دارد از پرنیان عار و ننگ
 گل از پیکر اختر افزون بود
 پر از خنده باشد لب جویبار
 تو گویی که پر می پیاله بود
 سرکوه مانند دیبای سبز

۱- نکوکار مردم بود در. ۲- نباشد. ۳- این بیت ویت آتی حذف شده

است. ۴- نکوکاری. ۵- م: سرش سرسبز. ۶- دولت. ۷- یونان: ۸- باب حذف شده است.

شکفته گل سرخ بر شاخسار
همان رنگ گل غیرت جام مل
ندیدی بدو دیده رنگ و نگار
به ناسازگاری نیابند کام
ازو شاد گردد دل روزگار
ز ناسازگاری بود جنگ و جوش
خنک خسروی کو بود سازگار
ورا اختر نیک یاری کند
نگردد دل زیر دستان فکار
زمانه بر آساید از داوری
نگیرند یاد از بدیها بسی
ز شاهان جز از نامور شهریار
که گردون برد پیش تختش نماز
همش سازگاریست همزب و فر
که او ماند از خسروان یادگار

۱۰ گلستان بهشت از نسیم بهار
شده عاشقی را زبلبل به گل
اگر نیستی آن هوا سازگار
بزرگان و شاهان فرخنده نام
اگر سازگاری کند شهریار
۱۵ ندارد کس از سازگاری خروش
به ناسازگاری بود سخت کار
چو شاه جهان سازگاری کند
چو عادل بود خسرو سازگار
تن آسان شود شهری و لشکری
۲۰ ز بیداد پیچان نباشد کسی
ندانند خرد در جهان سازگار
خردمند کاوس کمتر نواز
زمانه ندارد چو او تاجور
بدو باد ملک جهان را مدار

در هنرمندی گوید

هنرمند باید تن شهریار
کز آن دیودرخیم گردد سروش^{۱۲م}
هنر هست پیرایهٔ مردمی
هنرمند شاهی بود بی سپاه

۱۱م چو تن را هنرمندی آید به کار
هنر دور دارد سر از جنگ [و] جوش
هنر هست سرمایهٔ آدمی
هنر دور دارد ترا از گناه

- ۵ هنر یارمند است و فریادرس
 هنر گوهر شهریاران بود
 هنر دور باشد ز کردار بد
 هنر هست مانند زر عیار
 هنر گوهری نورگستر بود
 ۱۰ هنر دستگیرست در حادثات
 هنر مغز باشد تن مرد پوست
 هنر مرد را گوهر تن بود
 اگر طالعت سوگواری دهد
 هنرمندی از شهریاران نکوست
 ۱۵ بود شادمان از هنرمند شاه
 کسی را که هست از هنر پشت راست
 هنرمند باشد کم آزار و بس
 اگر باز جویی همه مرز و بوم
 سرافراز کاوس شاه بزرگ
 ۲۰ چو او در زمانه هنرمند نیست
 جهان آفرین مرو را یار باد
 کسی بی هنر را ندارد به کس
 هنر افسر تاجداران بود
 هنر خوار نبود به چشم خرد
 کهان و مهان مرو را خواستار^۱
 هنرمند جوایای گوهر بود
 بدو یابی از هر گزندی نجات
 هنرمند را خلق دارند دوست
 بدان مرد دانا فروتن بود^۲
 هنر زان ترا رستگاری دهد
 که آنرا پسندد چه دشمن چه دوست
 که باشد هنرمند و هم^۳ پادشاه
 ز ملک جهان هر چه خواهد رواست^۴
 هنرمند خود بد نخواهد به کس
 هنرمند نبود چه دارای روم
 که یارند با عدل او میش و گرگ
 زر و خاک با همت او یکیست
 به نزدیک او بی هنر خوار باد

ب ۸۹ و ۹۰ در هنر پروری گوید

- کجا شهریاری بود^۵ گوهری کند تازه رسم هنر پروری
 ۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- بیت حذف شده است.
 ۳- خود. ۴- این بیت و بیت آتی حذف شده است. م: این بیت ویست و پنج بیت
 آتی پیش ازده بیت. ۵- در حرمت هنرمندان داشتن. ۶- کجا تازه باشد نکو.

چو دارد تن او هنر با گهر
 هر آن خسروی کو^۱ هنر پرورست
 چو نزدش^۲ هنر را نیابند خوار
 ۵ اگر داری از کار عالم خبر
 جهان از هنر پرورانست شاد
 ۱۳م اگر زیردستی و گر پادشاه
 گر از تو هنرمندی آسوده شد
 ز دل بنده هر چه نیکوست باش
 ۱۰ نشیند بر بخردان^۴ ناگزیر
 هنر هست سرمایه روزگار
 هنر پروری خسرو روم^۲ راست
 نکونام کاوس بسیار هوش
 خردمند خوист و بیدار بخت
 ۱۵ و را گردش آسمان یار باد
 دلش شادمان و تنش باشکوه
 به زر و بگوهر بخرد هنر
 ز گردون گردان سرش برترست
 هنرمند خواند^۳ و را روزگار
 هنر پروری بهترست از هنر
 هنر پروران را نژندی مباد
 هنر پرور و نام جاوید خواه
 تنت را همه عیب نابود شد
 اگر نام خواهی هنر دوست باش
 جوان هنرمند بالای^۵ پیر
 هنر پروری گوهر نامدار^۶
 خداوند این مرز و این بوم^۸ راست
 که بر خلق و خویش^۹ بنزد سروش
 بدو گشته آسان همه کار سخت
 همیشه پناهش جهاندار باد
 به دیدار او شاد جان گروه^{۱۰}

در بیداری گوید

به نزد کسی کو بود باخبر
 چو بیدار باشی و روشن روان
 زبیداری افزون نباشد هنر
 سزدگر همیشه بمانی جوان^{۱۱}

۱- کان. ۲- پیشش. ۳- م: خواهد. ۴- خسروان. ۵- رای. ۶- بیت
 حذف شده است. ۷- رام. ۸- ایام. ۹- عالم. ۱۰- این بیت و عنوان حذف شده
 است. ۱۱- این بیت و دو بیت حذف شده است.

- چو بیداری آورد با روی آب
ز اندیشه بیدار نبود ستوه
۵ چو بیداریت کام دل داد بر
به بیداری آید مرادت به دست
هنرهای آن خفته آهو بود
اگر هوشمندی تو بیدار باش
ز بیداری از کس نییچد کسی
۱۰ تو بیدار باش ای دل‌ار^۴ روشنی
جهان ایمنست از بد بد گمان
توان بخش^۵ کاوس خورشید چهر
رخس سرخ و جان و تنش بی‌گرند
نبیند چو او دیده چرخ پیر
۱۵ بدو باد کام دل زبردست
- سربخت دشمن در آید به خواب
کجا او بود پاسبان گروه
مخالف شود بی گمان کورو کر
سربد سگالان شود پاک پست^۱
که بیداری اندر پی او بود^۲ ۱۴م
خردمند باش و کم آزار باش
نبیند نژندی و خواری بسی^۳
که بیداریت بر دهد ایمنی
ز بیداری شاه روشن روان
که نازد به قدر بلندش سپهر
کلاهش گذشته ز چرخ بلند
خردمند و روشن دل و تیزویر
سربد سگالانش پیوسته پست

در وصف حال خود گوید

- مباش ای دل از بی‌مرادی دژم
غمت تیره دارد تو روشاد باش
ز کامی که داری مشو نا امید
به اقبال سلطان صاحب قران
۵ جهان جوی کاوس فرخنده پی
- مخور غم که دنیا نیرزد به غم
چو سرو از همه عالم آزاد باش
که گردد شب تیره روز سفید
فرازنده تاج و تخت کیان
نماینده رسم کاوس کی

۱- بیت حذف شده است. ۲- بیت حذف شده است. ۳- بیت حذف

شده است. ۴- از. ۵- جهان بخش.

ازو جاودان چشم بد دورباد دل بدسگالانش رنجور باد
مباد از در او جهان بی نیاز فلك برده در پیش تختش نماز

در کهتر نوازی گوید

درین چند منزل نشیب و فراز که باشد به از شاه کهتر نواز؟
اگر شاه دارد سرشت مهان به کهتر نوازی بگیرد جهان
چه خوش گفت روشن دل و پارسا^۲ که کهتر نوازی بسود کیمیا
کجا شهریار است کهتر نواز^۳ ستاره برد تخت او را^۴ نماز
۵ به کهتر نوازی بنازد خرد که کهتر نوازی ز شاهان سزد
چه نیکو بود نامور شهریار که کهتر نوازی کند در دیار
کسی را بود گوهر^۵ خسروان به کهتر نوازی بود شادمان
شناسد حق زبردستان خود نجوید روانش خلاف خرد
چو بر تخت کهتر نواز است شاه بنازند ازو سروران سپاه
۱۰ ندارند ازو يك به يك جان دریغ سرتیغشان خون چکاند زمیخ^{۵م}
سخن این بود آشکارا و راز که مخدوم ما هست کهتر نواز
جهان آفریننده یسارش بود رعیت ز دل دوستدارش بود
چو خواهد بیاید به بدخواه دست اگر رزم جوید نبیند شکست
کنون از دیار عجم تا حجاز چو شاه جهان نیست کهتر نواز
۱۵ حلیمست و بیدار و آزاده خوی جوانمرد و نادان دل^۶ و راست گوی
به کهتر نوازی ندارد نظیر که بخت جوان دارد و رای پیر

۱- كوچك نوازی. ۲- دل رهنمای. ۳- بود کار ساز. ۴- پیش تختش.

۵- م: کهتر. ۶- شایسته.

سم و شاخ آهو بدوزد به هم
ز دیدار او دور بادا بدی
دل بد سگالان او خسته باد

چو چاچی کمان اندر آرد به خم
خرد دارد و فرة^۱ ایزدی
ازان زیب و فرة^۲ چشم بدبسته باد

درسخن دانی^۳ گوید

همه کار بر مردم^۴ آسان بود
که دانند اندازه مغز و پوست
چه دولت که آنرا نباشد قیاس^۵
که نامش نگردد به گیتی نهان
ورا نام شاه سخن دان بود
به کامش بود گردش روزگار
دلش شاد باشد تنش زورمند^۶ ۱۶م
که با هر کسی خود کند گفت و گوی
نباشد به گفتار محتاج کس
نه دستور بایش نه ترجمان^۷
که دانا و روشن روان آمده است
که دارای ملکست و زیبای^۸ تخت
فرازنده گاه سلجوقیان
مدامش سر خصم در دام باد

اگر شاه کشور سخن دان بود
سخن دانی از شهریاران نکوست
سخن دانی از شاه دولت شناس
به شاه سخن دان بنازد جهان
۵ خنک آنکه دارای کیهان بود
۹ب چو راد و سخن دان بود شهریار
به نادانی او را نیایی نژند
چه نیکو بود شاه دیهیم جوی
چو باشد سخن گوی^۶ هم خوش نفس
۱۰ سخن چون سراید به روشن روان
سخن دان خدیو جهان آمده است
جهان دار کاوس بیدار بخت
دلش رشک بحر و کفش عین کان^۹
سپهر و ستاره و را رام باد

۱- م: سایه. ۲- فراو. ۳- درسخن دانی پادشاه. ۴- دشور. ۵- بیت

حذف شده است. ۶- سخن گوی و هم. ۷- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

۸- خداوند تاج و خداوند. ۹- بحر و کفش بحر و کان.

۱۵ زشاهان گیتی برآورده سر

پناهش جهان داور داد گرا^۱در درست پیمانی گوید^۲

جهاندار داننده باید نخست
اگر تیغ بارد به دوران او
چو آمد به پیمان گروگان زبان
ز پیمان گذشتن نه ایمان بود
۵ تو پیمان شکستن چه داری پسند
ندانی که شاهان پیمان شکن
به پیمان شکستن نه اندر خوری
۱۷م طراز کیان هست پیمان راست
چه گفت آن خردمند^۳ پرهیزگار
۱۰ به پیمان شکستن چه گردی ز راه
اگر شاه پیمان خود بشکند
کز آن پس بزرگان آن روزگار
شود نام آن بی خرد بد بدان
نیابند شیرین دگر کام تو
۱۵ که گر^۴ راست گویی بود چون^۵ دروغ
ز پیمان شکستن فزون عیب^۶ نیست

که پیمان و گفتار دارد درست
شکسته نیابند پیمان او
نگردد ز پیمان خود جاودان^۷
که پیمان شکن ننگ شاهان بود
که گفتست فردوسی هوشمند
ستوده نباشند در^۸ انجمن
که تخم کیانی و کی منظری
که از راستی کس نگردد رواست^۹
که پیمان شکن خوار بادا و زار
که^{۱۰} پیمان شکستن بود عیب شاه
بدان نام خود را به خاک افکند
ندارند قول و را استوار
کس ایمن نباشد زوی جاودان^{۱۱}
چو یابند پیمان شکن نام تو
به گفتار دیگر نگردي^{۱۲} فروغ
که پیمان شکن با سنگ نر^{۱۳} یکست

۱- جهاندار پیروز گر. ۲- در علم و دانائی گوید. ۳- این بیت حذف شده

است. ۴- پهر. ۵- بیت حذف شده است. ۶- چه خوش گفت دانای. ۷- چو. ۸- این بیت

ویت آتی حذف شده است. ۹- اگر. ۱۰- گوید شمارند. ۱۱- هر گز نگیرد.

۱۲- بترهیج. ۱۳- سگ و خوک.

<p>ستاره زجمع گواهان بود^۱ به پیمان شکستن دلیری مکن سر و ملک شاهان گروگان بود جهاندار بیدار کاوس راست شناسد که کزی همه کاستست^۲ میان کهان و میان مهان جهان آفرینش نگه دار باد زچرخ بلندش مبدا گزند</p>	<p>چو گفتار پیمان شاهان بود اگر پاك دینی مگردان سخن که چون گفتن از عهد و پیمان بود ۲۰ به دوران خود عهد و پیمان راست که پیمان و گفتار او راستست نخواهد جزاز راستی در جهان ورا نیکی^۳ و راستی یار باد دلش شاد باد و رخس فرهمند</p>
---	---

در غریب دوستی^۵ گوید ۱۸م

<p>بود جاودان نیکخواه^۴ غریب به روی غریبان بود شادمان غریب وفادار بهتر بود^۶ نیابی ورا جاودان بی وفا بناچار غربت کند اختیار ببرد زخویشان و ازبوم و بر گرش اختر نیک یاری دهد که ازل بود دوستدار غریب بگردد به گرد جهان مساه و سال</p>	<p>اگر شاه دارد ز گوهر نصیب گهر در تن او نگردد نهان زهر کس که در ملک سرور بود غریبی که از تو نبیند جفا ۵ چو دانا جفا بیند اندر دیار چو خواری بود حاصل نامور بناکام سر سوی غربت نهاده رسد پیش شاهی حسیب و نسیب و گر باشدش اختر اندر و بال</p>
--	--

۱- بیت حذف شده است. ۲- با. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴- دولت. ۵- در اصل و نژاد. ۶- دوستار. ۷- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

دل او دژم باشد از کار خویش
 اگر بنگری دروجود و عدم
 توداری زغربت دوباره^۱ نصیب
 که اول غریبی ترا مصطفاست
 زمکه برون شد نهان از گروه
 جز آنکس که خوانی ورا پارغار
 بزرگان همه پیش باز آمدند
 ازو گشت جان همه شادمان
 بدان نیک نامند تا رستخیز
 مهسان مسدینه کنند افتخار
 مراین را سبب گوهر پاك ماست
 به گاه پژوهش نباشی مصیب
 رگ بدسگالان او بگسلند
 که بادش مراد دل اندرکنار
 همه کار او بخشش و داد باد

۱۰. نیابد به جائی خریدار خویش
 غریب از تو هرگز نباشد دژم
 که اول غریبی و آخر غریب
 اگر بر غریبان بنازی رواست
 چو درمکه از دشمن آمد ستوه
 ۱۵ کس او را به رفتن نبودند یار
 زمکه به شهر مدینه شدند
 ۱۹م قدومش برایشان نیامد گران
 سخن در رخ او نگفتند تیز
 بدو همچنان اندرین روزگار
 ۲۰ که چون او کسی دفن در خاک ماست
 اگر نیستی نیک خواه غریب
 غریبان ز شاه جهان خوش دلند
 بدو شادمانند و هم شاد خوار
 دل نیکخواهان او شاد باد

درفتوت^۳ گوید

مروت نشان فتوت بود
 فتوت سر مرد دارد^۴ بلند
 فتوت بود گوهر شایگان^۵

بهین گوهر تن مروت بود
 فتوت ندارد کسی را نژند
 فتوت بود کار آزادگان

۱- دوباره زغریب. ۲- م: غریبان شاه. ۳- درفتوت و مردی. ۴- کند.

مرد را سر. ۵- شادگان.

تو چیزی و رای فتوت مدار	فتوت کند نام مرد آشکار
دل هوشمندان بدان است شاد ^۱	۵ فتوت جدایی ندارد زداد
بدان ^۳ نسام نیک آشکارا بود ^۴	فتوت سر راستیها بود ^۴
زبانش نگردد به گرد دروغ	کسی کو گرفت از فتوت فروغ
بیخنده چو باشد و را دسترس	به گیتی نخواهد بد هیچ کس
که بر خود پسندد میان مهان ۲۰م	ب ۱۱ همان ^۶ را پسندد به یکسر جهان
گشاده نباشد براو راز کس ^۸	۱۰ نگردد به گرد بدی یک نفس ^۷
به نا کردنش پست نبود منش ^۹	زکاری که آرد و را سر زنش
نیایی و را جفت فسق و فساد	همه نیک نامیش باشد مراد
دلش دور باشد زیبهودگی	ازو خلق دارند ^{۱۰} آسودگی
امین و هشیوار و پرهیزگار ^{۱۱}	فتوت کند مرد را در دیار
خردمند و صاحب فتوت ولیست	۱۵ فتوت سرا یادگار علیست ^{۱۲}
حقیقت مر او را ولایت بود	کر ^{۱۳} در فتوت هدایت بود
به گیتی فتوت مهین پایه ^{۱۴} بود ^{۱۵}	علی را که خورشید در سایه بود
که از بهر یک تن دو داری قبا	به نزد فتوت نباشد روا
فتوت ستون ^{۱۶} شجاعت بود	فتوت نمودار طاعت بود
که باشد گرسنه کسی و توسیر ^{۱۷}	۲۰ فتوت ندارد بدان دل دلیر
فتوت نخواهد کسی را نژند	فتوت ندارد ترا خود پسند
نماند ترا همچنان چون توئی	فتوت بود مایه نیکوئی

۱- بیت حذف شده است. ۲- کند. ۳- بدو. ۴- کند. ۵- م: بجای ۶- همانا.

۷- در هیچ کس. ۸- نگردد بدو هیچ کس. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- یابند.

۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- یادگار از علیست. ۱۳- اگر. ۱۴- مهین مایه. ۱۵- پس

از بیت آتی. ۱۶- قرین. ۱۷- این بیت و چهار بیت آتی حذف شده است.

فتوت نماسد میان مہان	کہ از تو بنالد کسی درجہان
فتوت نیارد ترا کاستی	فتوت ننازد بناراستی
۲۵ فتوت کہ دارد درین روزگار	جزین نامور باگہر شہریار
۲۱م نکوکار کاوس دیہیم جوی	کہ گردد ستارہ بہ بایست اوی
نبیند چو او تخت شاہی خدیو	کزو ہر بد آئین بود درغریو ^۱
بدویم آسودہ از روزگار	کہ بادا مراد دلش درکنار ^۲
بشاہی کنون نوبت اوست و بس	کہ ازوی میفتاد نوبت بہ کس ^۳
۳۰ دل بند گانش بدو شاد باد	ہمیشہ برو ^۴ بمش آباد باد

در سبک روحی گوید

ازان چیست بہتر میان مہان	کہ باشد سبک روح شاہ جہان
سبک روحی از حق شناسی بود	گران جانی از ناسپاسی بود
سبک روح چون مشک دارد نفس	نباشد گران بردل ہیچکس
سبک روح راہست بیگانہ خویش	سبک روحیت باد آئین و کیش ^۵
۵ سبک روح مردم فرشتہ بود	نوگویی نہ از گل سرشتہ بود
فرشتہ ندیدی و آن نفس پاک	سبک روح را بین درین فرش خالک ^۶
اگر در سر او رود مال ^۷ و جان	سبک روح برکس نیاید گران
سبک روحی از ہدیہ ایزدست	کہ بر دشمن او بباید گریست ^۸
سبک روحیت نام نیکو کند	جہان را بہ مہر تو خستو کند

۱- بیت حذف شدہ است . ۲- مراد دلش ہمہ در کنار - م : در گزار

۳- ندارد جز او شادہ خواری ہوس . ۴- ہمہ کشور و . ۵- بیت حذف شدہ است

۶- بیت حذف شدہ است . ۷- روح . ۸- این بیت و نہ بیت آتی حذف شدہ است .

- ۱۰ نیایی خردمندی اندر دیار
به دانش سبک روح نتوان شدن
سبک روحی از کس نیاید به کس
زمردم سبک روح باشد کسی
میان مهان عیب او آن بود
۱۵ گران جان بود کو بداند فنون
چو عالم گران جان شد و ناسپاس
چه خوش گفت گوینده بی عدیل
سبک روح شاه جهانست و بس
تو گویی فرشتست بر فرش^۲ خاک
۲۰ برین بادآباد جهان و دلش
بداندیش او جاودان سوگوار
که نبود سبک روح رادوستدار
به معنی سبک روح نتوان بدن
که آن هدیه کرد گارست و بس ۲۲م
که بهره ندارد زدانش بسی
که مردی سبک روح نادان بود
به دانش بود خلق را رهنمون
تو دیدار او را چو دوزخ شناس
که جاهل به از عالمان ثقیل
که چون او نباشد سبک روح کس
دلش عقل محض و تنش جان^۳ پاک
نکونامی از خسروی^۴ حاصلش
ورا^۵ کشته تیغ در کارزار

در جوانمردی گوید

- جوانمردی از تاجداران^۷ نکوست
چو در ملک باشد جوانمرد شاه
نماند و را دشمنی در دیار
اگر زیر دستست اگر بانژاد^۸
۵ جوانمرد را هر که دشمن بود
جوانمرد را نام باشد بلند
کزیشان^۹ مخالف شود نیز^۹ دوست
رسد سرورا بر فلک پایگاه
رعیت بوندش^{۱۰} به جان خواستار
جوانمرد را هیچ دشمن مباد
سرش جاودان دشمن تن بود
ز گردون گردان نیابد گزند

۱- مثلش. ۲- روی. ۳- نور. ۴- خسروان. ۵- دیگر. ۶- درسخا و

۷- شهریاران. ۸- کزانش. ۹- تیره. ۱۰- شونش ۱۱- زیر دست و گر پاک زاد.

- ۲۳م جوانمردی است آن زر پر عیار
جوانمرد درویش داننده گفت
جوانمردیت بر دهد خرمی
۱۰ جوانمردیت شادکامی دهد
سرت گر بگردد ز راه خسر
جوانمرد باشد ز آفاق فرد
جوانمرد را گر یکی نان بود
جوانمرد کوهست روشن روان
۱۵ نپوشد یکی تا نبخشد یکی
بنزد بزرگان با آفرین
که چیزی که دارد ببخشد تمام
همیشه بدین^۲ کام و این ره بود
خردمند این را نداند بعید
۲۰ که در مصحف مجدهست این کلام
جوانمردی و راستی^۹ استوار
خدایو و خردمند^{۱۱} کاوس نام
ب ۱۲ - و خاکست نزدیک او سیم وزر
بدو نام سلجوقیان زنده باد
۲۵ به کام دلش جاودان دسترس
- که نبود به چشم خردمند خوار^۱
که بسیار به باشد از شاه زفت
بدان مایه نامی بود آدمی
پس از رفتنت^۲ نیک نامی دهد
جوانمردیت باز^۳ راه آورد
نباشد فزون از جوانمرد مرد
همه عمر از آن غریبان بود
مرور را دوتن جامه ممکن مدان^۵
بر او نیابند چیز اندکی
همیشه جوانمرد دارد یقین
نیندیشد از تنگ دستی و وام^۶
بداند که يك را عوض ده بود
اگر هیچ داند کلام مجید^۸
که يك را عوض ده بود والسلام
کنون هست در گوهر^{۱۰} شهریار
که شادند از وزیرستان مدام
خردمند خو بست^{۱۲} و صاحب نظر^{۱۳}
سپهر و ستاره و را بنده باد^{۲۴م}
جوانمردی او و را یار بس^{۱۴}

۱- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۲- رفت ۳- را به. ۴- در

۵- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۶- مدام. ۷- برین. ۸- بیت حذف شده

است. ۹- نیکوئی. ۱۰- در شان این. ۱۱- جهاندار و داد. ۱۲- جوانمرد

شاهست. ۱۳- هنر. ۱۴- بیت حذف شده است.

در نیک عهدی گوید

- بود نیک عهدی سر راستی
به از نیک عهدی مدان هیچ کار
اگر نیک عهدی^۲ کنی با گروه
نیچد کس از گردش روزگار
۵ نگر تا چه خوش گفت عیسی زمهد^۴
که آزاد و بنده بنازند از وی
نکو عهدی از شاه نیکو بود
به جائی که توفیق یاری دهنده
نکو عهدی شاه دستور اوست
۱۰ به شاه نکو عهد نازد جهان
نکو عهدی شاه دان کیمیا
چو توفیق نبود به جد به جهد
بدان زنده مانند شاهان داد
که از نیک عهدی نبودند دور
۱۵ کسی کو بود شهریار رمه
بزرگان و شاهان روشن روان
چو خوش گفت گوینده نیک مرد
- کجا زان بیاید^۲ به کس کاستی؟
کز آنست پیروزی شهریار
بود نیکخواه تو دریا و کوه
اگر نیک عهدی کند شهریار
خنک خسروی کو بود نیک عهد
چو باشد نکو عهد و آزاده خوی
که گر کامگاری بود او بود
نکو عهد را کامگاری دهد^۶
نکو عهد را خلق دارند دوست
شناسند این را کهان و مهان
کز آن^۷ دولت و ملک یابد بقا
نباشد^۸ کسی در جهان نیک عهد
فریدون و کیخسرو و کیقباد^۹
جهان بود در عهدشان جای نور^{۱۰}
پسندید آن نیک عهدی همه^{۱۱} ۲۵م
نکردند بر نیک عهدی زیان
که شاهان که در ملک هستند فرد

۱- درستی عهد. ۲- نیاید. ۳- نیک نامی. ۴- عیسی مهد. ۵- کند.

۶- خلق یاری کند. ۷- کزو. ۸- نگرده. ۹- م: کیخسرو کیقباد. ۱۰- سور.

۱۱- بیت حذف شده است.

گر از نيك عهدی نباشند شاد
چنان کن که این بر تو آسان بود
۲۰ اگر نيك عهدت نخواند کسی
اگر نام تو نيك عهدست راست
یکی جامه در نيك عهدی بدر
همان یابی از نيك عهدی زیان
نکو عهدی آرایش موبدست
۲۵ شهنشاه کاوس کی شاد بساد
که هم نيك عهدست و هم نیکنام
ز گردون گردان مبادش گزند

کس از عهد ایشان نیارد به یاد^۱
که عهد تو فهرست شاهان بود^۲
ستوده ندانند نامت بسی
ز ملک جهان هر چه خواهی تراست
که شادی دهد نيك عهدیت بر
که نامت بود نيك عهد زمان^۳
چو آید ز شاهان یکی در صدست^۴
بهرش دل مردم آباد باد
همش نيك عهدی بود رای و کام^۵
بداندیش او باد خوار^۶ و نژند

درغفو و اغماض گوید^۷

اگر نیستی عفو شاهنشهان
زهر کس که گشتی دل آزار شاه
کس از سرور و زبردست دیار
چو گشتی رعیت زخمش تباه
۵ ز شاهان کس ایمن نبودى به جان
پر آزار بودى دل زبردست

همیشه پر آشوب بودى جهان
مرا و در آن خشم^۸ کردى تباه^۹
نبودى پرستنده^{۱۰} شهریار^{۱۰}
نکو هیده بودى بدان نام شاه
زدولت کسى شاد و روشن روان
شدى نام شاهان به بیداد^{۱۱} پست

۱- ز ملک جهان خود نیابند داد. ۲- این بیت و دو بیت آتی حذف شده
۳- جهان. ۴- بیت حذف شده. ۵- پس از بیت آتی؛ همه نيك عهدیش بود رای و کام.
۶- زار و خوار. ۷- در ثواب عفو گنه کار گوید. ۸- کار. ۹- اضافه دارد: دل هر کس
از وی هراسان شدی * گریزه بهنگام آسان شدی. ۱۰- اضافه دارد: دل هر کس از
وی هراسان شدی * گریزه بهنگام آسان شدی. ۱۱- به یکبار.

بکردار بیگانه خویش و تبار
 برهنه شدی هر زمان تیغ تیز
 چه آتش که دودش به گاه گزند
 ۱۰ جهان از جهاندار گریان بدی
 نبودی کس از دولت شاه شاد
 ز مردم در شاه ماندی تهی
 بس ایمن نبودی دل شهریار
 زبان مهان^۵ پر ز نفرین بدی
 ۱۵ اگر هوش داری و فرهنگ و رای
 چه خوش زد بدین موبدی داستان
 اگر شاه را بهره نبود ز دین
 و گر عفو را راه بسته شود
 چو باشد خطر مردم خانه را
 ۲۰ بماناد در^۹ دولت آن شاه دیر
 چو خشم آورد زود ساکن شود
 اگر بندگان را نبودی گناه
 چو بخشایش [و] عفو شاهان بود
 اگر بر گنه خشم^{۱۰} گیری رواست
 ۲۵ اگر عفو تو بر گنه چیر^{۱۱} گشت

هراسنده بودندی از شهریار^۱
 بر افروختی آتش رستخیز
 گذشتی ز بالای چرخ بلند^۲
 دل از آتش خشم بریان بدی
 نه نیکو سرشت و نه نیکو نهاد^۳
 ندیدی کسی روزگار بهی
 چو بودی رعیت زوی سو گوار^۴
 جهاندار را^۵ نام بی دین بدی^۶
 به عفو شهانست گیتی بپای
 که چون عفو شاهان تو چیزی مدان^۷
 چو عفو شد بود خدمت او گزین
 دل خویش و پیوند خسته شود
 کجا ماند آزر بیگانه را
 که باشد و را عفو بر خشم چیر
 ز عفو گنه کار ایمن شود^{۲۷}
 ندیدی کسی بهره از عفو شاه
 گنه کار چون بی گناهان بود^{۱۳}
 ولی عفو کردن ز شاهان سزااست
 گناه جهان باد باشد به دشت

۱- بیت حذف شده. ۲- بیت حذف شده. ۳- بیت حذف شده. ۴- بیت حذف شده. ۵- همه. ۶- مهان را همه. ۷- اضافه دارد: ازین پاك حاصل نژندی بدی بهین کارما ناپسندی بدی. ۸- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۹- این. ۱۰- عفو. ۱۱- چیره.

چو زنده نگردد به تو کشته‌ای
اگر کشته گرمرده هم بگذری
به خون ریختن بر میاور تو نام
چو خشم بر آرد ز آتش زبان
۳۰ که چون خشم از عفو کمتر بود
به هر دشمنی باد پیروز شاه
جهان گر گنه کار گیرد همه
ندارند کاری دگر جز گناه
بدو باد آباد ملک جهان
۳۵ همه شهریاران فرخنده پی
ورا دولت و عمر جاوید باد
ز کشته منه هر زمان پشته‌ای^۱
سزدکز جهان نام نیکو بری
که خون ریز کم عمر باشد مدام^۲
چنان کن که عفو بجربد بدان^۳
بدان نام تو عفو گستر بود
که عفو نشنید نچربد همی برگناه
به دوران او سرشبان و رمه
سزای گنه‌شان بود عفو شاه
که نامش به گیتی نگردد نهان
بنازند بر^۴ عفو کاوس کی
مسراد حسودش بر^۵ بید باد

در نیکو نهادی^۶ گوید

نهاد نکو زینت شاه باد
نهاد نکو هدیه ایزدیست
چو اندر تو نیکی سرشته بود
چو دارد نهاد نکو آدمی
۵ به اظهار نیکو نهادی بکوش
از آن به چه داری به گیتی تو کام^۷
چه^۸ نیکو بود شاه نیکو نهاد ۲۸۴
که بر بد نهادان بیاید گریست
همه جای نامت فرشته بود
جهان چشم دارند از مردمی
که به دانند آدمی از فروش^۹
که نیکو نهادت نهد عقل^{۱۰} نام

۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- اضافه دارد: هر آن چیز کزوی
توان بود شاد * نباشد به از عفو شاهان داد. ۳- این بیت و چهار بیت آتی حذف شده
است. ۴- از. ۵- پر. ۶- در حسن خلق. ۷- که. ۸- بیت حذف شده است.
۹- نام. ۱۰- نهند خلق.

- زمانه ز^۱ نیکو نهادست شاد
 چو يك روز نیکونهادی کنی
 بنازد به نیکو نهادی جهان
 ۱۰ بود نيك مرد و خردمند خوی
 کس اندر جهان از کهان ومهان
 نهاد نکو چون طرازی بود
 نهاد نکو مرد را چون کرم
 ز نیکونهادی چه بهتر بود
 ۱۵ به نیکونهادی که فخر آورد^۵
 نهاد نکو در جهان شاه راست
 جهاندار کاوس بیدار جان
 ستاننده از هفت کشور خراج
 سرو تاج^۲ او عالم آرای^۸ باد
 ۲۰ ز بد خواه او باد گیتی تهی
- زنیکو نهادی ترا بهره بساد
 سزد گر همه عمر شادی کنی
 کجا آشکارش بود چون نهان^۲
 میان بزرگان نباشد دوروی
 زنیکو نهادی نیابد زیان
 که بر جامه^۳ سرفرازی بود
 همه عمر دارد بعالم علم
 کز آنت جهانی مسخر بود^۴
 کسی کو بود بهره دار از خرد
 خداوند این نامور گاه راست
 فروزنده تاج سلجوقیان^۶
 که نازد به دیدار او تخت وتاج ۲۹م
 سر بدسگالانش در پای^۹ باد
 مقامش سر تخت شاهنشهی

در دانائی گوید^{۱۰}

- چو دانا بود نام بردار شاه
 جهان مینوی گردد آراسته
 بدانائی شاه نیکو سرشت
 در آن عهد گوهر برآرد گیاه
 نگنجد میان جهان خواسته
 جهان تازه باشد چو باغ بهشت

۱- به. ۲- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۳- هر. ۴- مصراع حذف شده است. ۵- مصراع حذف شده است. ۶- تاج و تخت کیان. ۷- م: سر تاج. ۸- آباد. ۹- بر باد. ۱۰- می فرماید.

ندارد کسی بیم جور^۱ و هلاک
 ۵ نیارد کس اندر دل آوارگی
 جهاندار ودانا و یزدان^۲ پرست
 ننازد به ملک و نگردد زداد
 اگر راد ودانا بود شهریار
 چه نیکو سخن گفت مرد هنر
 ۱۰ چو باشد جهاندار دانش پژوه
 همه کار بر مردم آسان بود
 مراو را نیابند دشمن بسی
 و گر باشد آن نیز آسان بود
 به دانش توان رفت بر آسمان
 ۱۵ دل شاه دانا چو دریا بود
 ز کار زمانه بود باخبر
 بداند پس و پیش کار جهان
 جهان را ننوشد براو هیچ راز
 نگوید ز هر^۳ در سخن بشنود
 ۲۰ بود نزد داننده بی گاه گاه
 ز گیتی بزرگان فریاد رس
 چو دانا بود شاه و دانش پذیر

بود سال تا سال سرسبز خاک
 نبیند کسی روی بیچارگی
 به دانش جهان را کند زیر دست
 نگیرد ز جور و ز بیداد یاد^۴
 چو دانائی آمد بود سهل کار
 که دانش دهد کام جاوید بر
 کس از کرده او نگردد ستوه
 رعیت بعهدش تن آسان بود
 که بدخواه دانا نباشد کسی
 به دانش کجا دل هراسان بود
 ۳۰ دلور چرا پیچد از بدگمان م
 بدو رازها آشکارا بود
 ببیند نیاورده اندر نظر^۵
 برابر بود آشکار و نهان
 بدانش ز دانا بود بی نیاز
 به گفتار هر جاهلی نگرود
 سخن دانی شاه و برگ سپاه^۶
 بدانائی شاه نازند و بس^۷
 بدو کارها راست گردد چو تیر

۱- خشم. ۲- یزدان عالم. ۳- این بیت و بیست و دو بیت آتی حذف

شده است. ۴- م: این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۵- زهرتیک و بدو. ۶- بیت حذف شده است. ۷- اضافه دارد: بدانش رخ شاه گلگون بود * که دانش به ز گنج قارون بود.

جهان باشد آبادش اندر پناه	سپهر و ستاره ورا نیکخواه ^۱
کنون نیست دانا و فرخنده پی	کس از خسروان هم چو کاوس کی
۲۵ همش داد و عدلست و هم زیب و فر	همش دانش و هم نژاد و گهر ^۲
سرش سبز بادا کفش زرفشان	جهانش نکوخواه و بختش جوان ^۳
من از دولت او چنان شاد کام	که از کردن بذل ناظم مدام

در خوب روئی گوید^۴

ز خوبی بود مرد را رنگ و بوی	چه نیکو بود خسرو ^۵ خوب روی
به گوهر بود خوب روئی گواه	که شهزاده نبود جز از پشت شاه
جهاندار را ^۶ خلق دارند دوست	بویژه کسی را که روی نکوست ۳۱م
نکور وئی آن هدیه ایزد است	که اندر جهان یاد گار نبی است
۵ نباشد چو روی نکو هیچ چیز	کز آن گشت در مصر یوسف عزیز ^۷
گواهی به از خوب روئی مخواه	به پاکی پیغمبر و پادشاه ^۸
چو آرامد از عدل شاهی زمین	ز صورت در آید جهان آفرین ^۹
ازان چیست نیکوتر اندر دیار	که زیبا بود چهره شهریار
ازو تخت شاهی بود با فروغ	نگردد ز داد و نگوید دروغ
۱۰ چو باشد نکور روی شاه جهان	چو او را بینی شوی شادمان
و گر شهریاری بود زشت روی	ترا دل تهی باشد از مهر اوی

۱- بیت حذف شده است. ۲- اضافه دارد بیت: ز دیدار او چشم بد بسته باد *
 دل بد سگالان او خسته باد. ۳- بیت حذف شده است. ۴- دلیل خوبی ذات خوبی
 صورت بود. ۵- صاحب. ۶- جهان را همه. ۷- بیت حذف شده است. ۸- اضافه
 دارد: ز شاهان دل آن بیچند ز داد * که بزبان بدو روی نیکو نداد * بگیتی فزون
 زان تباهی مجوی * که یابند فرمان دهی زشت روی. ۹- بیت حذف شده است.

مرو را به رزم و به بزم و به سور
 نهانی دلت دشمن او بود
 کسی را که یزدان دهد نیکوئی
 ۱۵ به شاه جهان کشور آباد باد
 که هم خوب رویست و هم نیکوی
 بگویند مردم کهان و مهان
 دل دشمن او ز بر کنده باد
 نخواهی که بینی ز نزدیک و دور
 کجا زشت همواره بد خو بود
 نگردد به گرد در بد خوئی
 به دیدار او هر دلی شاد باد
 نگردد فلک جز به بایست اوی
 که کاوس کی پادشاه جهان
 پناهش جهاندارو دارنده باد^۲

در خط خوب گوید

از آن به چه خواهد دل نیکخواه^۳
 تن پیل دارد توان هژبر
 خط خوب بر هو شمن دان^۴ گواست
 دلی بایست^۵ همچو دریای ژرف
 ۵ کلید در رزق خط نکوست
 اگر هوشیاری و روشن روان
 که از خواندنش چشم روشن شود
 نیاید خوش^{۱۰} هیچ چرنگ^{۱۱} و نگار
 که دارد خطی همچو در پادشاه^{۳۲۴}
 ۱۴۲ ز نوك قلم در چکاند چو ابر
 که این هردو آرایش پادشاست
 که دارد^۶ خط و عبارت^۷ شگرف^۸
 که آنرا همه خلق دارند دوست
 هنر بهتر از خط زیامدان
 از آن^۹ روی کاغذ چو گلشن شود
 چو بالای فرمان خط شهریار

۱- چهرست.

۲- میان کهان و میان مهان

دل دشمن او زبر کنده باد

به کاوس کی مانده بادا جهان

زمان و زمین پیش او بنده باد

۳- پادشاه. ۴- هوشمندی. ۵- بایدهش. ۶- دارد. ۷- عبادت. ۸- اضافه دارد:

گر از فضل و دانش ندارند لاف * ندارد کسی خط خوب از گزاف. ۹- ازو.

۱۰- خوشم. ۱۱- نقش.

که توقیع او رامش جان دهد
 ۱۰ سواد دل آرای توقیع اوست
 به توقیع او کمترین سروری
 کسی کز هنر هست صاحب کلاه
 یکی^۲ گفت نصرانی را به راز
 بر آنم که چون او ز پیغمبران
 ۱۵ به پاسخ بدو گفت کین^۳ گفت چیست
 ستایش همانست در خط شاه
 که استاد او را کنون مثل نیست
 به دیدار شاه جهان شاد باد
 کلاهش بلند و رخس تابناک

بدان کس که توقیع فرمان دهد^۱
 که از حرف آن در عثمان فروست
 کنون هست فرمان ده کشوری
 سوادى نداند به از خط شاه
 که در وصف عیسی سخن شد دراز
 نبود و نباشد کسی جاودان
 به عیسی نگه کن که فرزند کیست
 قلم هست بر گفته من گواه
 گله بی شمارست و چوپان یکیست
 ۳۳م شهنشاه را حق او یاد باد
 به عدلش همه ساله سر سبز خاک

در داد گستری گوید^۴

چو شاه جهان داد گستر بود
 جهان باشد آباد^۵ اندر پناه
 همه ساله سرسبز باشد زمین
 جهان سرسبز جای شادی بود
 ۵ بزرگان ز بخشش ندارند بیم
 نباشد کس از بی مرادی دژم

رعیت ز دادش^۶ توانگر بود
 سپهر و ستاره ورا نیکخواه
 زبانهای مردم پر از آفرین
 فرودست را نیز رادی بود^۷
 درآمد کند هر کسی را کریم
 به چشم همه خوار باشد درم

۱- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۲- کسی. ۳- گفت و کین.

۴- حکایت در داد گستری. ۵- دانش. ۶- باد آبادش. ۷- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

و گر ظلم در دل کند شهریار
 درخت برومند بی بر بود^۲
 رعیت بود خسته و سوگوار
 ۱۰ زمین خشک باشد هوا چون سموم
 ز شادی نیارد دل خلق یاد
 زمین^۶ سربسر جای ماتم بود
 دل نیکخواهان پراز کین شود^۷
 دگرگون شود گردش روزگار
 ۱۵ چه خوش گفت دانا میان مهان
 جهاندار کاوس دل شاد باد
 که هم نیک عهدست و هم دادگر
 دلش شادمان و تنش سرفراز

دگرگون شود گردش روزگار
 براو^۳ دشمن او مظفر بود^۴
 ز ابر سیه نم نیابد بهار
 ز بیداد گردد پر آشوب بوم
 سر بدنهادان بود پر زباده
 دلی را نیابی که خرم بود
 کجا آفرین بود نفرین شود^۵
 نکوهیده گردد بدان شهریار^۹
 که بی داد شاهان مبادا جهان^{۳۴م}
 به عهدش جهان خانه داد باد
 ز دادش زمین هست چون کان زر^{۱۰}
 فلک برده نزدیک تختش نماز

در رحیمی گوید^{۱۱}

اگر شاه بر تخت باشد رحیم
 ز مردم نبیند کس آزار اوی
 ازو شاد باشد دل زیر دست
 بدو میل دارد دل خاص و عام

دل زیردستان نپیچد ز بیم
 ستاره دهد دل به دیدار اوی
 جهان پاك باشد^{۱۲} ویزدان پرست
 بود نام او خسرو نیک نام

۱- ازو خسته گردد دل. ۲- شود. ۳- به وی. ۴- شود. ۵- بیت حذف شده است. ۶- جهان. ۷- بود. ۸- زبانها همه پرز نفرین بود. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- اضافه دارد: بدوزنده گشتست انصاف و داد * کنون نام کیخسرو کیقباد - به داد و دهش نام اوزنده باد * زمان وزمین پیش او بنده باد. ۱۱- این باب و دو باب آتی حذف شده است. ۱۲- م: باشند

۵ فلك رام گسردد به دوران او
 بیابان شود سربسر کشتزار
 بود ایمن از گرگ و وحشی رمه
 سرش سبز باشد دلش شادمان
 که از رحمت شاه پرهیزگار
 ۱۰ تو آبادی از رحمت شاه دان
 رحیمی ز شاهان والا نکوست
 رحیمی ندارد رگ بد خوئی
 جهاندار باید که باشد رحیم
 پرآزار باشد دل روزگار
 ۱۵ به کاوس کی باد گیتی ارم
 رحیمی چو او دور گیتی نداد
 ز سلجوقیان مثل او کس نبود
 طلسمیست گوئی ز حلم و وقار
 گذشتست اندر سخا و کرم
 ۲۰ بدو باد بهروزی روزگار

ستاره بود بنده فرمان او
 ننالد کس از گردش روزگار
 ستایند شاه جهان را همه
 جهان بی هراس از بد بدگمان
 سرشاخ خشک اندر آید به بار
 که از رحمت اوست ایمن جهان
 که هر جارحیمی بود نیکخوست
 رحیمی بود مایه نیکوئی
 ۳۵م نیازد به بیدادی و زر و سیم
 اگر کم شود رحمت شهریار
 که دارد نهاد فریدون و جم
 حلیم و کریم و خردمند و راد
 مراو را چه باید که داند ستود
 نبود و نباشد چو او شهریار
 کفش ز ابر بهمن دل از رود زم
 معینش خداوند پروردگار

در صاحب قرانی گوید

چو باشد جهاندار صاحب قران
 جهان شاد باشد بدوران او
 و گر گردد آن کی میسر شود
 چو از روم اسکندر فیلقوس

بدو عالم پیر گردد جوان
 نگردد کس از عهد و پیمان او
 تن مرد گمراه بی سر شود
 به تازندگی بست بر پیل کوس

- ۵ به صاحب قرانی جهان را گرفت
 ز صاحب قران دل هراسان بود
 شکوهش ز گیتی نماند نهان
 شود روز کوشش گرفتار اوی
 سپاهش نبینند هرگز شکست
 ۱۰ دگرگون بود کار او را نسق
 چو دارنده صاحب قرانی دهد
 به دانائی از بد گمانان مباح
 چو صاحب قران سایه ایزداست
 چو خواهی که خواری نیایی ز کس
 ۱۵ کس از خویشتن نیست صاحب قران
 فراوان زمان باید و روزگار
 دل زیرستان ازین خرمست
 جهان داور داد دارای روم
 زمانه ندید و ستاره نداد
 ۲۰ همه بد سگالان شکار ویند
 ز دادش جهان جفت آرام باد
- بماندند ازان شهریاران شگفت
 که دشوار نزد وی آسان بود
 به صاحب قرانی بگیرد جهان
 هر آنکس که آمد به پیکار اوی
 نباشد بداندیش او چیردست ۳۶م
 جهان را بگیرد به تأیید حق
 بزرگی و گیتی ستانی دهد
 بداندیش صاحب قرانان مباح
 بداندیشی دولت او بد است
 نکوخواه صاحب قران باش و بس
 بزرگی بود بخشش آسمان
 که صاحب زمانی شود آشکار
 که صاحب قران خسرو عالمست
 خدیو و نکنونام نیکو رسوم
 چو کاوس و کیخسرو و کیقباد
 مهان جهان دوستدار ویند
 سر بد سگالانش در دام باد

در بی نظیری گوید

- چو شاهی بود عادل و بی نظیر
 کند این سخن گاه و بی گاه یاد
 جهان شاد باشد بدو جاودان
 بنازد بدو ملک و تاج و سریر
 که شاه جهان بی نظیر است و ورد
 بود نیکخواهش زمین و زمان

- بزرگان و شاهان روی زمین
۵ نباشد ورا درجهان بد سگال
فسانه بود نام او در جهان
دل از مهر او دور نبود به داد
چنان ازدل و جاننش دارند دوست
بوند از دل آزاد گانش رهی
۱۰ کس از خدمت او نییچید سر
چو دارند دیدار او را به فال
جهان را فریدون فرخ بود
همش گنج باشد همش دستگاه
جهان را به شاهی در آرد به زیر
۱۵ فلک رام او گردد از تیغ تیز
اگر بی نظیر است اندر جهان
جهاندار کاوس رادست و بس
فرشتست گوئی بر آن تخت زر
همش بی نظیر است هم خوشخوئی
۲۰ جهان رام فرمان کاوس باد
- نگارند نام ورا برنگین ۳۷م
همان ملك او کم پذیرد زوال
بدان سان که هرگز نگردد نهان
چو او شاه نبود نباشند شاد
که گوئی که سرمایه شادی اوست
کند دولت و نصرتش مهری
فلک را نباشد ز حکمش گذر
نباشد ورا در جهان بد سگال
جهان زو چو بازار خلخ بود
همش کامرانی همش تاج و گاه
نباشد براو هیچ بدخواه چیر
بود نام او زنده تا رستخیز
که رامند فرمان او را مهان
که از شهریاران نماند به کس
نبود و نباشد چو او تاجور
ازو کس نبیند جز از نیکوئی
ز چشم بد خلق محروس باد

در دلیری گوید

- چو شاهی بود سرفراز و دلیر
۳۸م نترسد ز آهنگ درنده شیر
مرو را به پر خاش و آرام^۲ و ناز
به تندی نگردد سپهر از فراز

نگیرد کسی در جهان جای او
 بود لشکر افروز گسترده^۱ گام
 ۵ اگر جنگ جوید به نیروی دست
 بترسند شیران ز آهنگ او
 دلیری ز شاهان پسندد خرد
 اگر شاه را دل نباشد دلیر
 پسندیده باشد دل شاه مرد
 ۱۰ به هربادی آسان نجنبند چو کوه
 به جائی که بگریزد از رزم شاه
 گریز از جهاندار آهو بود
 خنک شهریاری که در کارزار
 به مردی و زورش بود دسترس
 ۱۵ دل هوشمندان عالم گواست^۸
 جهاندار کاوس شاه کریم
 هنربی کران دارد و دل دلیر

ندارد کس از خسروان پای او
 سر ژنده پیل اندر آرد به دام
 کند کوه را بر سر خاک پست^۲
 ندارد کسی پایه و سنگ^۳ او
 که از تاجداران دلیری سزد
 به دشمن نگردد به پیکار چیر^{۱۵}
 که چون کوه باشد به روز نبرد^۴
 چو در شاه بینند یکسر گروه
 به دشمن مظفر نگرده سپاه
 گریزنده خسرو نه نیکو بود
 به جمل^۵ ز دشمن بر آرد دمار
 به کوشش ندارد کسی را به کس^۶
 که اینها به شاه جهان گشت راست
 که خاکست نزدیک او زروسیم
 در این شهریاری بماناد دیر^۹ ۹۴

۱- م: لشکر افروز و گسترده. ۲- بیت آتی حذف شده است. ۳- سایه سنگ؛

اضافه دارد :

به کوشش بود خصم او روی زرد
 بترسد چو دارد دلش عمر دوست
 ۴- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۵- نباشد. ۶- به نیزه.

۷- اضافه دارد:

دل و زهره و زور دارد بهم
 کف راد و حلم و نژاد و کرم

۸- م: کراست.

در چابك سواری گوید^۱

- ازان به چه باشد که در کارزار
چو آمد^۲ به نزدیک او بد گمان
تواند^۳ که دارد روان خشم و تاب^۴
چه بادی که باشد به پیکار^۵ تیز
۵ بر شهر یاری که دارد گهر
جهان را^۶ بزرگان فریاد رس
ندارند سلجوقیان در تبار
به چابك سواری و رای مهان
سرافرازی و مردی اندر دیار
۱۰ ز سلجوقیان بی هنر کس نبود
ز جیحون برو^۷ تا به مغرب زمین
درین مرزها نامداری نماند^۸
چو طغرل به گیتی سواری نبود
نیند میان کهان و مهان
۱۵ نیاکان سلطان عالم بدنند
به میدان و هم در صف کارزار
به کوشش بود شاه چابك سوار
چو باید زهر سو نیچد^۹ عنان
به يك دست باد و به يك دست آب
چه آبی که پیدا کند رستخیز
نباشد چو چابك سواری هنر
به چابك سواری گرفتند و بس^{۱۰}
کسی کونه مرد دست و چابك سوار
چو مردان^{۱۱} گرفتند ملك جهان
نشد جز بدین خاندان^{۱۲} آشکار
جهان بادل و زورشان^{۱۳} بس نبود
همان از در مصر تا هند و چین
که منشور شمشیر ایشان نخواند^{۱۴}
چو الب ارسلان نامداری نبود
نظیر ملک شاه و سنجر جهان
به ایشان همه^{۱۵} خلق خرم بدند
همه مرد بودند و چابك سوار^{۱۶} ۴۰م

۱- در تعریف پادشاه و چابك سواری او. ۲- آید. ۳- به پیچد. ۴- توانش.

۵- دران خشم تاب. ۶- به یکبار. ۷- از. ۸- م: گرفتند بس. ۹- سراسر. ۱۰-

دودمان. ۱۱- تیغشان. ۱۲- برون. ۱۳- م: بماند. ۱۴- بخواند. ۱۵- بدیدارشان

ولیکن چوسلطان صاحب قران
 بهچابك سواری و اسب افکنی
 جهاندار^۱ کاوس دریا نوال
 ۲۰ چواونیست اندر جهان کامران
 بدو باد ملك جهان را قرار
 نبود و نباشد کسی زان میان
 به گردی و مردی و روئین تنی
 که دیدار او هست فرخ به فال
 بنازد به عهدش^۲ زمین و زمان
 که گیتی ستانست و چابك سوار

دروصف حال قائل گوید^۳

چو دوران این گنبد تیز گرد
 جهان از مغل^۴ شد پراز جنگ و جوش^۵
 خراسان و آن^۶ مرزها شد خراب
 ز نیروی آن نام گستر سپاه
 ۵ نشست از^۷ بر باره چون براق
 از آنجا به دریای مازندران
 من آن روزها در خراسان بدم
 سخن گوی ماننده^۸ من^۹ نبود
 سخن را فراوان خریدار بود
 ۱۰ کجا زیردستان شاهان^{۱۱} بدند
 چوزان گونه بگریخت خوارزمشاه
 من اندر خراسان نجستم امان^{۱۲}
 ز اطراف عالم^۴ بر آورد گسرد
 به گردون گردان بر آمد خروش
 بدان سان که خون بود^۸ در جوی آب
 شکست اندر آمد به خوارزمشاه
 دمان شد ز خوارزم سوی عراق
 جهان پاك خیره بماند اندر آن
 ز ایام شاد و تن آسان بدم
 نبد کس که جوینده^۸ من نبود
 سخن خلق را در شهوار بود
 مرا يك بيك نيك خواهان بدند
 ۴۱۴ پراکنده گشتند یکسر سپاه
 ۱۶ ب گریزان برفتم به هندوستان

۱- شهنشاه. ۲- بعداش. ۳- حکایت شکست خوارزم شاه. ۴- گیتی.

۵- مغول. ۶- م: جنگ جوش: ۷- این. ۸- رفت. ۹- وز. ۱۰- من کس.

۱۱- زیردستان و شاهان. ۱۲- زمان.

گذشتم بر آن^۱ خاک مانند باد
 به کشتی کشیدم به شهر عدن
 ۱۵ به شهر مدینه کشیدم ز راه
 شدم شاد چون تشنه از آب جوی
 شتابان شدم سوی بیت الحرام
 به دیدار کعبه شدم شاد دل
 فراوان برین^۲ بر نیامد زمان
 ۲۰ وز آنجا شتابان سوی^۳ مرز روم
 در آن بی نوائی دلم گشت شاد
 که او بسود جد خدیو جهان
 به مداحی او رسیدم به کام
 ازو هدیه بی کران یافتم
 ۲۵ بزرگان همه^۴ داشتند عزیز
 دل از تنگ دستیم بی بیم^۵ بود
 غلامان مه روی همچون پری
 ندارد کسی دیده بگماشتم
 بدی^۶ گله استر راهوار
 ۳۰ کنون آخر و کیسه من تهیست

زشادی نکردم^۲ یکی روز یاد
 وز آنجا به صنعان و مرز یمن^۳
 درنگی نبودم یکی^۴ جایگاه
 دل از مهر پیغمبر راست گوی^۵
 گذشتم زمحنت رسیدم به کام
 زکار جهان کردم آزاد دل
 سوی شهر بغداد گشتم روان
 به شادی رسیدم به آباد^۶ بسوم
 به دیدار شاه جهان کیقباد
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 برآمد مرا درهمه روم نام
 تو گفתי^۹ بدم مرده جان یافتم
 نبودم در آن عهد محتاج چیز
 چو خاک رهم کیسه سیم بود^{۱۲}
 کمرهای زرین و انگشتری
 بدانگونه برگی که من داشتم^{۱۳}
 که در آخر من نیامد به کار
 امیدم به احسان شاهنشهیست

۱- ازان. ۲- نکردم زشادی. ۳- گذشتم بصنعان و مرز عدن. ۴- يك.
 ۵- بیت حذف شده. ۶- م: بدین. ۷- دمان تا بدین. ۸- به آزاد. ۹- گوئی.
 ۱۰- در. ۱۱- م: دونیم. ۱۲- م: کیسه بی سیم. ۱۳- بدان سان که من دیده
 می داشتم. ۱۴- بدین.

تخلص به مدح سلطان عالم خلدالله ملکه^۱

جهانجوی^۲ کاوس فریاد رس
 زمانه به فرهنگ و انصاف^۳ و داد
 نبودست چون او ز سلجوقیان
 به میدان هزبروبه ایوان^۴ سروش
 به من فخر می آرد آن تاجور
 شناسند اهل عجم تا عرب
 مرا هست مانند روز آشکار
 شنیدست رنجی که من برده ام
 همانا بود يك شتروار بار
 ۱۰ زهر کس که اصلش ز آبست و گل^۵
 که در نظم آن کرده ام در فشان
 که نام از سخن برفلك برده اند
 اگر در جهان نیست گفتار من
 مرا جای زبید که باشد سپهر
 ۱۵ کنون از کلبه شوم شادمان
 ز تألیف آن روز گاری گذشت
 من آنرا بخود نظم کردم چنین
 که مدحش مرا کرد مشکین نفس
 چو او شهر یاری ندارد به یاد
 بهرادی ملک شاه و الب ارسلان
 که با مهر و کینش بودنیش و نوش
 که بودمش^۶ مداح جد و پدر
 کزو حق شناسی نباشد عجب
 که شاهی نباشد چو او حق گزار
 در آن نام شاهان بر آورده ام
 که من نظم کردم به کم روزگار
 به سلجوق نامه نباشم خجل
 نگفتم سخن مثل آن بییشان
 به گفتار خود را علم^۷ کرده اند
 بر کس جز این يك مجلد سخن
 که آرند فخر از درم ماه و مهر^۸
 به اقبال سلطان روشن روان
 کسی گردد نظم کلبه نگشت^۹
 که هر لفظ او گشت دری ثمین

۱- حکایت کاوس شاه سلجوقی و تعریف او. ۲- جهاندار. ۳- بانصاف و

فرهنگ. ۴- در ایوان. ۵- در. ۶- بودم به. ۷- بود ز آب. ۸- خود خود. ۹- این بیت در نسخه حذف شده و از نسخه ب نقل شد چون بی آن مطلب ناقص می ماند. ۱۰- به گرد کلبه که یارست گشت. ظاهراً قاعی از کلبه رود کی خبری نداشت.

بهمن زنده شد نام شاهان داد
جهان بنده شاه کاوس باد
۲۰ همه کار او درجهان داد و مهر^۴
جهاندار کیخسرو و^۱ کیقباد^۲
که کهتر^۳ نوازست و نیکونهاد
همیشه سرهمتش بر سپهر

به آغاز نظم کتاب گوید^۵

چو بنشست کسری به جای قباد
به درگاه آن شیر شمشیر زن
بر او زر و گوهر برافشاندند
بدو زنده شد رسم پیروز شاه
۵ بر آورد نام و بگسترد داد
به یکبار [ه] دست بدی بسته گشت^۸
شهان^{۱۱} نام او برنگین داشتند
به دوران آن شهریار بزرگ
دل بکب و شاهین بهم رام بود^{۱۳}
۱۰ ستاره بیایست گشت از فراز
جهان بود مانند باغ ارم
همه روز با هوشمندان بدی
زنadan جدایی گزیدی مدام
نخردمند را او نکو داشتی
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بزرگان گیتی شدند انجمن
ورا شاه نو شین روان^۶ خواندند
فرازید بر چرخ گردان کلاه
دل زبردستان از و^۷ گشت شاد
جهان^۹ تندخو بود آهسته گشت^{۱۰}
زبانها پر از آفرین داشتند
به آبشخور آمد همی میش و گرگ^{۱۲}
دم ازدها جای آرام بود^{۱۴}
تذروان بدند ایمن از چنگ باز
نپیچید^{۱۵} يك دل زانوده و غم
زهر دانشی داستانها زدی
یکی صبح بی بر نبردی بشام
که دارد کسی را چواو داشتی

۱- کیخسرو. ۲- اضافه دارد: دویست غیر مربوط ۳- چاکر. ۴- داد مهر.
۵- عنوان حذف شده است. ۶- نوشیروان. ۷- بدو. ۸- شد. ۹- زمان. ۱۰- شد.
۱۱- م: مهان. ۱۲- بیت حذف شده است. ۱۳- شد. ۱۴- شد. ۱۵- ندیدند.

- ۱۵ به تاریخ شاهان بدی شادمان
مراورا به چیزی ندیدند شاد
ز یاد ستمکار بودی دژم
به کم مدت آن شاه گسترده کام
که آنست پیرایه شهریار
۲۰ اگر عدل شاهان نشستی ستم
سیاست بود رسم [و] آئین شیر
هنوز این زمان نزد شاهنشهان
ز دولت هنر بیشتر زین معجوی
که موجود گشتم به دوران آن
۲۵ معانی نگردد زبان دیگرست
به درگاه آن شاه روشن روان
خردمند پیری سرافراز و راد
پژوهنده^۴ بودنیها بگفت
دلی همچو دریا کفی همچو^۵ ابر
۳۰ به درگاه داننده نوشین روان
زدانش بزرگان درگاه شاه
به دانش فزون بد ز دانندگان
زدیدار و فرهنگ او خیره ماند^۸
چو آمد به دیدار او گشت شاد
- بدان بازگشتی زمان تازمان
جزا زیاد و کردار^۱ شاهان داد
بدانسان که ابروشدی جفت خم
به عدل و سیاست برآورد نسام
جهان ایمن از گردش روزگار
دل زبردستان بدی جفت غم^۲
ندارد دل مفسدان را دلیر
زند هر کس از عدل او داستان
که گفتست پیغمبر راست گوی
که عادل تر از وی نیارد جهان
درست این سخن گفت پیغمبرست
فرستاده^۳ آمد ز هندوستان
بزرگ و نگونام و نیکو نهاد
شناسنده رازهای نهفت
برو بازوئی همچو جنگی هزبر
رسانیده بد باج^۶ هندوستان
شدندش زجان و زدل نیکخواه
بدو شادتر بود نوشین روان^۷
فرستاد روزی مراورا^۹ بخواند
برگاه شاهیش کرسی نهاد

۱- یا کردن ز. ۲- این بیت ودویت آتی حذف شده است. ۳- پرستاری.

۴- بروهندوان. ۵- م: همچون. ۶- م: رساننده تاج. ۷- مصراع حذف شده است.

۸- مصراع حذف شده است ۹- واورا.

یکی مرد داننده برادر نماند
 مهان خوان بخوردند و می خواستند
 گرفتند جای از کران تا کران
 برآمد زابریشم آوازه‌ها
 بتان سمن برشده می گسار
 مدامی که بردست بادا^۲ مدام
 زباده^۳ بهر گگ در فزون گشت خون
 نماندا ندر آن بزم مستی خموش
 بدو^۴ خلعت از پوشش خویش داد
 رخ مرد دانا چو گل بر^۵ شکفت
 که گویند^۶ در مرز هندوستان
 شناسند آنرا^۷ مهان گروه
 نبایدش بر ملک دامن فشانند
 ابد ماندن خضر ز آب حیات
 به رمزی کشد آشکار و نهان
 برافروخت هند و چو گلبرگ روی
 که ای از فریدون و جم یادگار
 خردمند و بیدار^۸ و بی کین و خشم
 دل آکنده از دانش و مهر و داد
 چوتو شاه نادیده ملک جهان

۳۵ بزرگان و دانندگان را بخواند
 بفرمود تا مجلس آراستند
 نشستند در بزم را^۱ مشگران
 دیگرگون نوازنده شد سازها
 در ایوان آن نامور شهریار
 ۴۰ می لعل در جام یاقوت فام
 چوروی از می لعل شد لاله گون
 برآمد زهر گوشه آواز نوش
 شهنشه فرستاده را کرد شاد^۲
 نوازش نمودش^۳ فراوان به گفت
 ۴۵ بپرسید ازو شهریار جوان
 گیاهیست هر جای بر تیغ کوه
 که هر کس که آن خورد جاوید ماند
 بدان تازه گشتست در کاینات
 چنین گفته‌ای در میان مهان
 ۵۰ اگر رمز آنرا شناسی بگوی
 به پاسخ چنین گفت با شهریار
 چوتو شاه نادیده گیتی^۴ به چشم
 خردمند خوی و فرشته^۵ نهاد
 شناسنده رازهای نهان

۱- شه. ۲- اوبا. ۳- زیادت. ۴- پرستار را یاد کرد. ۵- م: برو

۶- نمودو. ۷- فراوان. ۸- که گویند که. ۹- اورا. ۱۰- گیتی ندیده. ۱۱- سخن-

دان و با داد. ۱۲- خوی فرشته.

۵۵ گیاهی نداند کس اندر جهان
 که گرزنده ماندی^۱ کسی زان گیاه
 که بر تخت داننده شاهان بدند
 برفتند وز ایشان تهی ماند جای
 به چیزی نماندست جاوید کس
 ۶۰ به معنی کشد رمزها بی گمان
 اگر عمر دارد گیاه جاودان
 که داننده علم هرگز نمرد
 همه جای هستند داندگان
 نبود بر آن کس که دانا بود
 ۶۵ که در هندو بربر^۶ میان گروه
 گیاهی کز آن زنده ماند نفس
 ازان روی کردند داندگان
 که از گفته هوشیاران هند
 بود پیش شاهان همی^۷ یادگار
 ۷۰ کسی مثل آن هیچ جائی ندید
 پر از رنگ و بوی و نشیب و فراز
 هر آنکس که آن خواند^۸ در کائنات
 که جاوید ماند بدان نام اوی
 بداند هر آنکس که دانش شناخت
 ۷۵ روشهای شاهان درو استوار

کز آن زنده ماند تنی جاودان
 نمردی فریدون و جمشید شاه
 جهان^۲ هر دو را نیکخواهان بدند
 نماند کسی در^۳ سپنجی سرای
 گیاه رمز داند گانست و بس
 تو گفتار داننده بی^۴ بر^۴ مدان
 تو اندر جهان از گیاه علم دان
 چنین داستان خرد^۵ نتوان شمرد
 ولی معنی کوه هندوستان
 که دانا به دانش توانا بود
 به هر کشوری عالمانند کوه
 سخن گفتن عالمان است و بس
 همه نسبت آن به هندوستان
 کتابی نبشته به هندی پرند
 فراوان گذشته بر آن روزگار
 نه از فیلسوفان پیشین شنید
 چه خشم و چه مهر و چه آرام و ناز
 چو خضرست زنده به آب حیات
 بود زندگانی سرانجام اوی
 که مانند آن در جهان کس ساخت
 زمهر و زکین هر چه آید به کار

۱- م : ماند. ۲- م : مهان. ۳- کس اندر. ۴- رمزی. ۵- خورد.

۶- هند بربر. ۷- ما. ۸- خواندند.

درو مهر و کینی که قایم بود
ولی چون شود رمز آن آشکار
بداند کز آن گفت مقصود چیست
بزرگان ازان نام جستند کام^۲
۸۰ چو بشنید نوشین روان این سخن
بدو گفت کای مرد روشن روان
دهد زان مسرا نسخه ای یادگار
کز و گر بماند به گیتی^۳ بسی
برین با تو امروز پیمان کنم
۸۵ چو بشنید هندو سرش خیره گشت
بدو گفت کای نام بردار شاه
اگر شاه دارد به من این گمان
زبانم ببرد بدرد جگر
مرا خاکسار دو گیتی مکن
۹۰ طلب کن یکی مرد باهوش و هنگ
هشیوار و بیدار و روشن روان
که باشد زدانش ورا پایه ای
چو من بازگردم به اندک زمان
چو آید سراو^۹ کار کوتاه کن
۹۵ بگویش که آنجا فراوان پای

میان طیور و بهایم بود
کند نسبت آن به خود هوشیار
خنک آنک در ملک عاقل بزیست^۱
مرآن را کلیله نهادند نام
که دانای نیک اختر افکند بن
چه باشد اگر شاه هندوستان
بر آساید از گردش روزگار
دگر تاج کشور^۴ نخواهد کسی
روان را به مهرش گروگان کنم
جهان بر جهان بین او تیره^۵ گشت
مرا خسته شهریاران مخواه
که من زان^۶ گشادم بر تو زبان
نمانند^۷ خویشان من سر بسر
که دولت جوانست و گیتی کهن
که باشد فزون از شتابش درنگ
دلی همچو بحر و کفی همچو کان
زهر دانشی نزد^۸ او مایه ای
روان کن ورا سوی هندوستان
مر او را یکی گنج همراه کن
جز از بدل و بخشش مکن هیچ رای

۱- نزیست. ۲- کزان نام جستند و کام. ۳- بگیتی نماند. ۴- تاج و گوهر.

۵- پیش چشم اندرش. ۶- که زان بر. ۷- نماند ز. ۸- دانش او برد.

۹- برم.

چو گردی به درگاه خاصان شاه
میرنام خاصان این بارگاه^۱
بدان تا نداند کسی راز تو
نگردد بلای تو^۲ آواز تو^۳
چو گستاخ گردی به هر کس مگوی
که گفتن پشیمانی آرد بروی
چو محرم شوی با بزرگان شاه
ازیشان کتاب کلیله بخواه
۱۰۰ به هندوستان باش یک روزگار
چو ممکن شود نسخه آن بیار
نباید که داند^۴ که من گفته‌ام
از شاه نوشتن روان^۵ خیره ماند
چو هندو چنین داستانی بخواند
به گفتار او را نوازش نمود
فرستاده رای رخشنده رای
۱۰۵ برودست نوشتن روان بوسه داد
چو برگشت هندو به هندوستان
همی جست دانا دلی هوشیار
به حلم و بزرگی^{۱۰} میان گروه
بود کار و کردار او نیکوئی
۱۱۰ طلب کرد زین سان کسی^{۱۱} را ندید
بدین^{۱۲} بر نیامد بسی روزگار
حکیمی جوان بود برزویه^{۱۴} نام
سخن گفتن خوب و شکلی شگرف

۱- بیت حذف شده است. ۲- بیالایت ۳- اضافه دارد: گر آواز در لب
نقفتی هزار * نکردی قصص دام او روزگار. ۴- دانند. ۵- دران. ۶- نوشیروان.
۷- نهان از. ۸- م: پیروزشاد. ۹- اضافه دارد: (عنوان) در مقدمه سبب مطلب کتاب
گوید. ۱۰- بحکم بزرگی. ۱۱- سان و کسی. ۱۲- برین. ۱۳- خود.
۱۴- یافت زرویه.

طیبی که چون اودر آن روزگار
 ۱۱۵ تو گفتی مگر عیسی مریمست
 ورا دید کسری وهم آزمود
 چودردانش و رای او خیره ماند
 بدو گفت کای^۱ گردش روزگار
 به صورت جوان و به اندیشه پیر
 ۱۲۰ حلیم^۲ و نکونام و پرهیزگار
 شنیدم که در مرز هندوستان
 مر آنرا به گیتی ندیدست کس
 من آنرا بجان گشته ام خواستار
 بجستم کسی کز خرد سرخورد
 ۱۲۵ ترا کردم از بخردان اختیار
 گر آنرا بیاری ز هندوستان
 چو گردد به سعی تواندیشه راست
 ندارم ز تو گنج و گوهر دریغ
 بدو گفت دانا که فرمان برم
 ۱۳۰ تن و جان من زیر فرمان تست
 چو این گفته بشنید نوشین روان
 چو گسترده بد^{۱۰} آفرینی بمهر
 نوازش نمود و ورا چیز^{۱۲} داد

ندیدند فرزنانگان در دیار
 چو عیسی ورا معجزات دمست
 به کار چنان او سزاوار بود
 حکیم جوان را بر خویش خواند
 ندیده^۳ ترا شبه و مانند و یار
 هنرمند و گوینده^۴ و یادگیر
 به دانش جهان پیش چشم تو خوار
 کتابیست در گنج شاهان نهان
 از آن بهره ور شاه هندست و بس^۵
 ندارم شب و روز خواب و قرار
 به هندوستان آن بدست آورد
 برو سوی هند و میر روزگار
 بود مملکت دار نوشین روان^۶
 اگر شرکت ملک خواهی^۷ رواست
 غلام و پرستنده و اسب و تیغ
 ز فرمان شاه جهان نگذرم
 همه شادی دل^۸ به دوران تست
 ز گفتار برزویه^۹ شد شادمان
 ببوسید داننده را یال^{۱۱} و چهر
 دل مرد دانا بدان گشت شاد

۱- که ای. ۲- م: نداده. ۳- م: هنرمند گوینده. ۴- حکیم. ۵- دیدست

و بس. ۶- م: داد و نوشین روان. ۷- م: داری. ۸- من. ۹- زرویه. ۱۰- بود.

۱۱- کنف. ۱۲- چیره.

- بفرمود دینار پانصد هزار
 ۱۳۵ بدو گفت کز بذل کردن^۲ مکاه
 چو این کرده شد^۳ شاه روزی بجست
 چو کردند روزی چنان اختیار
 بدان طالع روز کردش روان
 خردمند برزویه^۴ ره برگرفت
 ۱۴۰ بیمود مانند باد دمان
 بیامد دلی شاد و رایى درست
 به هر مجلس و محفلی میل کرد
 بگردید هم گرد بازارها
 به کس راز خویش آشکارا نکرد
 ۱۴۵ چنان گشت بر هر کسی آشکار
 جوان بود و داننده و تازه روی
 نشد رای دانا در آن کار سست
 زمانی که بی هوشمندان بدی
 اگر^۵ چه خردمند و بیدار بود
 ۱۵۰ سخن در خوردانش خود نگفت
 از ایشان کسی را که بفریفتی
 چنین تا برآمد یکی روزگار
 گزین کرد ازان فیلسوفان شهر
 بسی جامه و گوهر شاهوار^۱
 چو کم گشت بفرست و دیگر بخواه
 که او ماند^۲ اندر سفر تن درست
 بدان شاد شد نامور شهریار
 برفت از در شاه نوشین روان
 نشاطی از آن^۳ کار درس گرفت
 زمین را سوی مرز هندوستان
 بنزدیک دانندگان راه جست
 چه نیکو بود دانش رای مرد^۴
 به دانش میسر شود کارها
 بجز رفق و صبر و مدارا نکرد
 که او علم طب را بود خواستار^۵
 گزیدند اهل خرد مهر او
 به پیش در هر کسی راه جست
 برو جای مانند زندان بدی
 بدان زیرکان کودنیها نمود
 همی داشت دانش ز دانا نهفت
 دگر زو یکی روز^۶ نشکینتی
 نشد راز او بر کسی آشکار
 کسی کوزهر دانشی داشت^۷ بهر

۱- م: بسی تخته و جامه زرنگار. ۲- هرگز ز بخشش. ۳- بد. ۴- که

باشد. ۵- زرویه. ۶- بران. ۷- اضافه دارد: چو خورشید گردید ازین هفت طشت *

به گرد در فیلسوفان بگشت. ۸- آشکار. ۹- وگر. ۱۰- م: دگر و یکی زود. ۱۱- داد.

- بزرگ و جهان دیده و راست گوی
 ۱۵۵ کتب خانه شاه او داشتی
 بدان سان بپیوست با او به مهر
 نگفتی کسی کاین دوتن^۳ دوستند
 و را علم طب بود و هندو طبیب^۴
 بدو جان برزویه بد شادمان
 ۱۶۰ یکی بهره^۵ زان زر برو خرج کرد
 چو برزویه بشناخت او را چو^۶ بود
 بدو گفت کاین^{۱۲} گردش چرخ پیر
 خردمند^{۱۴} و روشن دل و پرهیز
 مرا^{۱۵} پیش تو حاجتی هست و آن
 ۱۶۵ چو شد دوستی در میان استوار
 بدو گفت هندو که ای هوشمند
 مرا بود معلوم مقصود تو
 چو دیدم ز تو میل کتمان آن
 چو کردی کنون شمه ای آشکار
 ۱۷۰ هر آن التماسی ترا کز منست
 تو در آرزویی قدمها زدی
- مرورا بر شاه هند^۱ آب روی
 زهر مایه ای^۲ رنگ و بوداشتی
 که بیگانگیها ببوشید چهر
 تو گفتی دوتن در یکی پوستند
 میانشان نبودی تکلف غریب^۳
 و را^۴ چیز دادی زمان تا زمان
 نهان دل او بدانست مرد^۵
 همه راز دل پیش او^{۱۰} بر گشود^{۱۱}
 ندیده چو توراد روشن^{۱۳} ضمیر
 وفادار و نیک اختر و نامور
 همی داشتیم تا به اکنون^{۱۶} نهان
 سزد گر کنم بر تو آن^{۱۷} آشکار
 اگر چه زبان داشتی ز آن بید
 گواهی دهد بخشش وجود تو^{۱۸}
 ز پرش ز تو بسته بودم زبان
 بگویم مرا غمرو نادان مدار
 چو خورشید نزدیک من روشنست
 ز ایران بدین مرز هند آمدی

۱- بود. ۲- زهر گونه. ۳- نگفتند خردکین دو کس. ۴- هند طبیب.
 ۵- م: تکلف بیودی. ۶- و بدو. ۷- م: بهر. ۸- همه راز دل را بدو درج کرد.
 ۹- م: چه. ۱۰- دل را برو. ۱۱- پس از دو بیت. ۱۲- که ای. ۱۳- زاد و
 روشن. ۱۴- م: خردمند روشن. ۱۵- که من. ۱۶- م: تا کنون آن. ۱۷- راز خود.
 ۱۸- بیت حذف شده است.

که گنجی ز حکمت^۱ به دست آوری
 دلش را به دانش توانگر کنی
 نباید بر مرد یزدان شناس
 ۱۷۵ من از صبر تو مانده بودم عجب
 که اظهار اسرار خود چون کنی
 گشاده نکردی به من راز خویش
 بدین^۵ دوستی و بدین^۶ اتحاد
 بدین حزم هرگز نباشد کسی
 ۱۸۰ که باشد میان گروهی^۷ غریب
 اگر عقل^۸ دارد سر نامور
 نخستین قدم رفی و حلم و وقار^{۱۱}
 دوم خویشنداری و مردمی
 سوم طاعت پادشاهان داد
 ۱۸۵ چهارم که جای سخن بنگری
 بدانی که محرم که شاید به راز
 به پنجم که داری پی کار خویش
 ششم آنکه بر درگاه پادشاه
 بکوشی همه روز و افسون بری
 ۱۹۰ به هفتم که قادر بوی بر زبان
 به چیزی که از تو نرسد کسی

به نزد شهنشاه ایران بری
 ورا شهره هفت کشور کنی^۴
 که کردار بر مکر دارد اساس^۲
 نهانی بخندیدی زیر لب
 چگونه زدل ترس بیرون کنی^۴
 نکردی بدین آرزو دست پیش
 فزون گشت در حق تو اعتقاد
 اگر هوشمند آزماید بسی
 بدین گونه از حزم دارد نصیب
 توان دید در^۹ هشت چیز این^{۱۰} اثر
 که بی آن بزرگی نباید بکار
 کزین هر دو مردم بود^{۱۲} آدمی
 که بی سایه شاه گیتی مباد
 که چون راز دل بر زبان آوری
 شناسی به دانش نشیب و فراز
 نهان داری از خلق اسرار خویش
 بجز چاپلوسی ندانی توراه
 که خاصان او را به دست آوری
 نگوئی^{۱۳} بد هیچ کس تا توان
 دلیری ندارد زبانت بسی

۱- م: گنج بحکمت. ۲- ~. ۳- بیت حذف شده است: ۴- زدل ترسو

اندیشه بیرون (لغت آخر حذف شده است). ۵- م: به این. ۶- م: به این. ۷- جهانی

۸- م: مغز. ۹- از. ۱۰- آن. ۱۱- م: حلم و قار. ۱۲- فخر آورد. ۱۳- نگوید.

- به هشتم که خاموش باشی مدام
 نپرسیده هرگز نگویی سخن
 ز چیزی^۲ که آخر ندامت دهد
 کسی را که این هشت باشد تمام
 ۱۹۵ چو این جمله^۳ در نفس ممکن بود
 اگر مر ترا هست کتمان راز
 ترا این هنرها همه در تنست
 مرا دوست از بهر این کرده ای
 ۲۰۰ کسی را که دانش بدینسان بود
 چو بیرون شود^۴ ماه خواهش زمیغ
 رضا جستن او به نیک و به بد
 مرا گشت دل زین سخن پرهراس
 به جایی که بیم سرو جان بود
 ۲۰۵ چو برزویه^۵ گفتار هندو شنید
 بدانست کو هست واقف بران^۶
 بگفتا^{۱۰} که این غیب دانی تراست
 من از خدمت این آرزو داشتم
 نمی خواستم کین سخن خوارخوار
 ۲۱۰ برین^{۱۲} شد یکی فصل پرداخته
 نموده دران فصل این التماس
 اگر چه فصیحی و صاحب کلام
 زنا گفتنیها ببندی دهن^۱
 اگر دور باشی سلامت دهد
 به بدخواه پیروز باشد مدام
 برو دشمن و دوست ایمن بود
 همه عمر بردانش خویش ناز^۲
 چو خورشید نزدیک من روشنست
 بدان^۵ تخمی اندر زمین کرده ای
 مرو را رضا جستن آسان بود
 اگر جان بخواهد نباشد دریغ
 پسندیده باشد به نزد خرد
 هراسی که آنرا نباشد^۶ قیاس
 دل هوشمندان هراسان بود
 میان سخن صدق او را بدید
 که هرگز نیاورد او بر زبان
 نیاید^{۱۱} از من جز که گفتار راست
 ترا غیب دانی نپنداشتم
 کنم بر عزیزی چو نو آشکار
 سخن لایق حال من ساخته
 که دوران نیارد چو تو^{۱۳} حق شناس

۱- بیت حذف شده. ۲- نه چیزی. ۳- مایه. ۴- ساز. ۵- بخود.

۶- م: رود. ۷- م: هراس دل من ندارد. ۸- رزویه. ۹- بدان. ۱۰- بدو گفت.

۱۱- م: نیارد. ۱۲- بدین. ۱۳- که چون تو ندارد جوان.

مرا کاندین صورت افکند گیسست
 زمملکی که آن جای پرورده ام
 تسو بیدار بختی و روشن روان
 ۲۱۵ اگر بر مرادم مظفر کنی
 ترا بنده باشم بدان جاودان
 درین مرز گشتم یکی روزگار
 بدانت^۴ ستایش بسی درخورست
 به جایی که دارد به جان مرد بیم
 ۲۲۰ چو جوید کسی در حصاری پناه
 شود ایمن آنجا ز آسیب دهر
 شاید ورا عیب کردن بدان^۶
 پناه من و قلعه من تویی
 بدو گفت هندو که ای هوشیار
 ۲۲۵ بود دوست مغز و جهان^{۱۰} پاک پوست
 بود دوست را راست^{۱۱} دل بازبان
 ولی دوست را در نشیب و فراز
 چو رازی بود در میان دو تن
 چو باشد سه تن را در آن اشتراك
 ۲۳۰ بکوشند و هرگز نماند نهان
 چو گفته شود مردم هوشمند

بر تو حق خدمت^۱ و بند گیسست
 جدایی بدین آرزو کرده ام
 گرم دست گیری بود جای آن
 دلم را به آتش توانگر کنی
 نرانم جز از^۲ آفرین بر زبان
 ترا کردم از بخردان^۳ اختیار
 که تو دیگری و جهان دیگرست
 کند بیم آسیب^۵ دل را دونیم
 به شرطی که محکم بود جایگاه
 در آن محکمی یابد از امن بهر
 که خود درار هانید^۷ ز آسیب جان^۸
 ز تو چشم دارم همه نیکویی
 به گیتی به از دوست کس^۹ را مدام
 که شادی فزایست دیدار دوست
 گرش جان ببخشی بود جای آن
 کلید غرضهاست کتمان راز
 نگردند واقف بر آن انجمن
 بود در شب تیره چون روز پاک
 میان کهان و میان مهان
 ندارند انکار آن را پسند

۱- غربت. ۲- بجز. ۳- موثران. ۴- م: بدانم. ۵- بیم و آسیب.

۶- م: در آن. ۷- رهاند. ۸- آن. ۹- چیزی. ۱۰- م: مغز جهان.

۱۱- م: دوست بادوست.

چو ابر بهاریست بر آسمان
 به هر جای چیزی بماند به جای
 نشاید که گویند آن ابر نیست
 نشاید که گردد کس از راستی
 اگر جان دهی دوستان را نکوست
 مرا آن به دیدار تو حاصلست
 که در خاطر من بچرید بر آن^۱
 به دیدار تو دادن آسان بود
 به نزد تو آرم تمام و درست
 که یکسان نگردد سپهر از فراز
 مرا و ترا روز بر گشته دار^۲
 دل از جان شیرین بیاید برید
 سیاست نماید به اندک گناه^۳
 بر سروران جهان سرد رو
 بغرد بکردار گرگ سترگ
 که راز دل از خود بیاید نهفت
 ز جان خود آن راز پوشیدمی^۴
 قضایی بود گشته کتمان راز
 مرا محرمی نیست این جایگاه
 برین^۵ است گفتار و پیمان من

بر مسرد داننده تشبیه^۱ آن
 که گردد پراکنده اندر هوا
 اگر چه بر آن جایگاه اندکیست
 ۲۳۵ اگر بر دهد جاودان کاستی
 مراد در جهان کم بود چون تو دوست
 هرا ن حاصلی کان مراد دلست^۲
 ندانم مرادی ز ملک جهان
 اگر خواهش تو ز من جان بود
 ۲۴۰ کتاب کلیله که مقصود تست
 به شرطی که پوشیده داریم راز
 گر از جانب تو شود آشکار
 کزان راز چون شاه رمزی شنید
 درین مرز خود تند خو نیست شاه
 ۲۴۵ نبود و نباشد چو شمشیر کو
 چو یابد بدین سان گناهی بزرگ
 چو هند و چنین گفت بر زویه گفت
 اگر چاره راز خود دیدمی
 بر هوشمندان^۹ گردن فراز
 ۲۵۰ بجز تو که داری مرا در^{۱۰} پناه
 زمن نشنود^{۱۱} راز تو جان من

۱- داننده را تشنه. ۲- مرا در دلست. ۳- بدان. ۴- زار. ۵- کزین
 را که. ۶- دویست آتی حذف شده است (رک:ن). ۷- م: دل خود. ۸- و را از دل خود نه
 پوشیدمی. ۹- هوشیاران. ۱۰- ندارم کسی را. ۱۱- بشنود. ۱۲- م: بدین.

بدین آن بگردد^۱ ز پیمان خویش
 زهر^۲ کس که مانند من^۳ ساکنست
 تواندیشه داری ز خویشان خویش
 ۲۵۵ به آگاهی از مهر دل برکنند^۴
 میندیش و غم راز دل^۵ دور دار
 که هرگز نیابند ازین آگاهی
 چو برزویه^۶ این را برو^۷ برشمرد
 پذیرفت برزویه از^۸ وی سپاس
 ۲۶۰ همه روز با دوستان بود شاد
 همه شب نویسنده^۹ نامه بود
 چه خوش گفت گوینده^{۱۰} هوشیار
 چو در کار^{۱۱} باشد کسی مستعد
 چو برزویه زد دست از آن سان بکار
 ۲۶۵ جوانی فرستاد بیدار جان
 که مقصود حاصل شد از فر شاه
 ز پیغام او شد دل شاه^{۱۲} شاد
 بدو گفت بر گرد و با او^{۱۳} بگویی
 چو توفیق ایزد ترا گشت یار^{۱۴}
 ۲۷۰ که دور فلک ترک تازی^{۱۵} کند

۱- برین را نگردد. ۲- ازان. ۳- ما. ۴- کزین هر که آگه شود کم ز بیش.
 ۵- دلش بیخ موارز به برکنند. ۶- چشم. ۷- م. ۸- افکند. ۹- میندیش و دل راز غم.
 ۱۰- رزویه. ۱۱- بدو. ۱۲- م: زویر. ۱۳- ولی پر. ۱۴- داننده. ۱۵- به کاری که.
 ۱۶- ازو. ۱۷- شهنشه ز پیغام او گشت. ۱۸- اورا. ۱۹- پیروز گر گشت و یار.
 ۲۰- که دوران همی ترک و تازی.

ندارد خرد دانم این بر تو راز
فرستاده برگشت و آمد دمان
دران غیبت آن رنجهها برده بود
پیام جهاندار با او بگفت
۲۷۵ چو بشنید برزویه زان^۴ گشت شاد
چو آگاهی آمد به شاه جهان
بدان آگهی مژدهها داد شاه
فرستاد و برزویه^۶ را پیش خواند
بیامد بر شاه با داد و مهر
۲۸۰ چو آمد ببوسید روی زمین
چو چشمش بر آمد به روی جوان
چو دانا برو^۹ دست او بوسه داد
اثرهای آن رنج بروی بدید
دل او به دیدار او شاد گشت
۲۸۵ بدو گفت برگرد و آرام جوی
بیاسای يك هفته از رنج راه
ازین^{۱۲} پس جهان را به شادی گذار
زمین را ببوسید داننده مرد
مبادا جز از کام و آرام شاه
۲۹۰ زدرگاه کسری برون رفت شاد

که برماست دست حوادث دراز
زایران زمین سوی^۱ هندوستان
کتب بی کران درهم آورده بود^۲
بر آورد با او^۳ نهان از نهفت
روان^۵ شد سوی مرز ایران چو باد
که برزویه آمد ز هندوستان
به شادی نگنجید در بارگاه
ازین داستان چند با او براند^۷
فرازنده یال و فروزنده چهر
بگسترد بر شهریار آفرین
از آن گاه برخاست^۸ نوشین روان
بر او بر به مهر آفرین کرد یاد
ستودش فراوان چنان چون سزید^{۱۰}
بپرسیدش از هر چه بر سر گذشت
بسی رنج دیدی کنون کام جوی
سرهفته به شتاب زی^{۱۱} بارگاه
که شادی دهد رنجهای تو بار
که در زیر این گنبد لاجورد
سپهرش سریر و ستاره سپاه
چه نیکو بود لطف^{۱۳} شاهان داد

۱- سوی مرز. ۲- بیت حذف شده است. ۳- م : ناگه. ۴- م : بر.

۵- م : ازان. ۶- م : فرستاد و برزویه. ۷- چو آمد درنگی درنگی نماند. ۸- خواست.

۹- سر. ۱۰- م : چو ازوی شنید. ۱۱- بین. ۱۲- ازان. ۱۳- مهر.

چو يك هفته بگذشت نوشين روان
 بفرمود تا هر كه داننده بود
 چو يك مرد داننده بر در نماند
 بفرمود^۲ كان را ببارو بخوان
 ۲۹۵ چو مضمون آن خوانده شد سر بر
 بماندند خیره در آن انجمن
 نیایش^۵ گرفتند بر كردگار
 تو كردی دل شاه ازین^۷ شادمان
 بفرمود پس شاه گردن فراز
 ۳۰۰ به سو گند با مرد داننده گفت
 تراشد بدین^۹ گنج من سر بر
 زدیا^{۱۰} و از جامه شاهوار
 براو ببوسید برزویه خاك
 مرا سایه تو زر و گوهرست
 ۳۰۵ به پیروزی^{۱۲} شاه گردن فراز
 ندارم كم از دیگران دسترس
 یکی جامه از پوشش شهریار
 اگر رنجهادیدم اندر سفر
 بدان آرزو بیم جان داشتم
 ۳۱۰ مرا پاك بیم دل و رنج راه

بیاراست کاخ از کران تا کران
 به فرمان بدان کاخ رفتند زود
 فرستاده و برزویه را پیش^۱ خواند
 چو آورد کردند گوهر فشان
 به درگاه آن شاه با زور و فر^۲
 نباشد گهر^۳ در مقام سخن
 که ای^۴ بر تراز گردش روزگار
 تنش زور و درار^۵ و بختش جوان
 که کردند یکسر در گنج باز
 که رنجی که بردی نشاید نهفت
 ببر هر چه خواهی زر و گهر
 بین و ببر هر چت^{۱۱} آید بکار
 که ای پایه همت تو سماك
 سرم تاج دارد چو آن بر سرست
 به چیزی ندارم به گیتی^{۱۳} نیاز
 ز گنجم یکی تخته جامه بس
 کزو شاد بادا دل روزگار
 نبند در سفر مدتی^{۱۴} خواب و خور
 هراس از همه کس نهان داشتم
 شد آسان به پیروزی پادشاه

۱- آنجا به. ۲- بدو گفت. ۳- م: بیالید یال آن شه تاجور. ۴- نبند
 گوهری. ۵- ستایش. ۶- که بد. ۷- شاه را. ۸- م: زوردارست. ۹- بدان.
 ۱۰- م: دینار. ۱۱- هر چه. ۱۲- پیروزی از. ۱۳- ز گیتی. ۱۴- مدتی در سفر.

گذشته همه باد باشد بهدشت
 نبذ جز به پیروزی شهریار
 که هرگز مبادت دل از کام فردا^۱
 که بسا همت شاه بسیار نیست^۲
 ندارد چنان آرزویی^۳ خطر
 و را نیک نامی مدخـر شود
 نگو نام باشم به هر دوسرای
 که از من مدار آرزوها نهان
 اگر شرکت ملک باشد رواست
 بگویم کنون آرزو آشکار
 که گوید به فرمان که بوزر جمهر
 بسازد یکی باب^۴ برنام من
 جهان را چو خورشید روشن بود
 دل و گوش داده به فرمان شاه
 کند نام من بنده را آشکار
 میان بزرگان نگرده^۵ نهان
 بمانند شاه و بزرگان شگفت
 نیارد زمانه چو او هوشمند
 نگرده فلک جز به بایست او
 بفرمود حالی که^۶ بوزر جمهر
 بدان سان که فرزانه برزویه خواست

زمان غم و رنج من در گذشت
 به من گرشدا این کار دشوار خوار
 بهانه منم کار بخت تو کرد
 مرا نزد^۲ شاه جهان حاجت نیست
 ۱۱۵ بر همت شاه پیروزگر
 گر آن آرزو زو^۵ میسر شود
 مرا نام جاوید ماند به جای
 به پاسخ بدو گفت نوشین روان
 ترا آرزویی که نزدیک ماست
 ۳۲۰ بدو گفت برزویه کای شهریار
 من آن خواهم از شاه خورشید چهر
 بدین^۴ نامه از تو بر آرد سخن
 بدان سان که اندر خور من بود
 که من بنده ای بوده ام نیکخواه
 ۳۲۵ به جایی که فرمان دهد شهریار
 که ماند بدان نام من جاودان
 چو برزویه زین سان سخن برگرفت
 که برزویه را هست همت بلند
 که به دارد از مال نام نکو
 ۳۳۰ خداوند داد و خداوند مهر
 بسازد یکی باب زیبا و راست

۱- م: مرد. ۲- پس ازیت آتی. ۳- پیش. ۴- م: آرزوها نباشد.

۵- آرزوام. ۶- درین. ۷- م: نامه. ۸- نگردم. ۹- به.

چو پردخته شد زان^۱ سرراستان نهادند در اول داستان
من آن را کنون خواهم آغاز کرد برآرم به نظم از سر نثر گرد

باب^۲ برزویه طیب

به آغاز برزویه نیک مرد
که چون او حکیمی زمانه ندید
اگر^۳ خواستی و اندران دم زدی
که چون من به مردی رسیدم به جای
۵ پدر بود خشنود مادر زمن
به رویم گشاد آن دری از بهشت
چو سالم برآمد به هفت و به هشت
سپردندم اول به آموزگار
۱۰ چو حاصل شد از علم چیزی تمام
به رغبت چنان سوی آن تاختم
که و بیگم کار تحصیل بود
چو در خواندن علم بشتافتم
بدانسان که هر کس که بیمار گشت
چو در علم خود را ندیدم نظیر
۱۵ که گر دولتی یابم از روزگار
یکی حاصل هستی شایگان

میان بزرگان چنین یاد کرد
نگنجد درین هیچ گفت و شنید
تن مرده از گور باز آمدی
ندانستم این دست خود را ز پای
بدانم ستودند در انجمن
که اندر دلم مهر ایشان سرشت
بدونیک هر گونه بر سر گذشت^۴
فراوان گذشت اندر آن روزگار
مرا خواندن علم طب بود کام
که اسباب آن پاك بشناختم
دلم عاشق روی^۵ تعجیل بود
به اندك زمان شهرتی یافتم
زمن رنج^۶ دشخوار^۶ او خوار گشت
شد اندیشه ای^۷ بردلم جای گیر
یکی^۸ بر گزینم به خود^۹ زین چهار
که آن را محاسب نداند کران

۱- پرداخته شد. ۲- آغاز کتاب کلیله و داستان. ۳- و گر. ۴- بیت

حذف شده است. ۵- وی. ۶- دشوار. ۷- اندیشها. ۸- بخود. ۹- یکی.

دوم لذت از کام و آرام و ناز
سوم ذکر سایر که يك روزگار
چهارم ثوابی بغایت^۲ تمام
۲۰ کسی را که دل هست دریای ژرف
زیکسر طبیبان^۴ گزین آن بود
فزون دارد از مال دنیا^۵ ثواب
چو در دل بود نیکویی استوار
از آن پس که هستیش^۶ حاصل شود
۲۵ چو دهقان که تخم از پی دانه کرد
از این چار بگزید جانم ثواب
به هر جایگاهی که بیمار بود
چو جان خودم جان او بد عزیز
چو دیدم که از خویش را^۷ مال و جاه
۳۰ مرا در دل آمد کزین بگذرم
بر آن^۸ آمدم دل که از بهر مال
شدم غرق در موج دریای آز
نکردم میان بد و نیک فرق
گر آن حرص ماندی^۹ مرارهنمای
۳۵ خرد ناگهان سایه ای گسترد
به دل گفتم ای دل به اندیش ازین

که هنگام شادی نماند^۱ دراز
بماند بدان نام مرد آشکار
که آن مونس گور باشد مدام
شناسد که طب^۲ هست علمی شگرف
که اندر دلش ترس یزدان بود
که آن هست خود^۳ آتش و این چو آب
ورا خرمی بردهد روزگار
بنیکویی^۴ نام مقبل شود
ورا گاه سود^۵ آید اندر نورد
که آن یافتم بهترین اکتساب^۶
مرا رنج بردن برو کار بود
به پاداش ازو^۷ نستدم هیچ چیز
به فرجام ایشان نکردم نگاه
بکوشم که چیزی به دست آورم
شود مرا زندگانی وصال
بدین^۸ سر بر آورد حرص و نیاز
چنان کم خرد گشت در حرص غرق
کنون پای من رفته بودی ز جای
ز گرداب آن ظلمتم برکشید
ز گیتی ره رستگاری گزین

۱- بماند: ۲- م: بغایت ثوابی. ۳- بدانند که این. ۴- طیب. ۵- گیتی
۶- چون. ۷- هستی به. ۸- به نیکویش. ۹- م: و آنگه شود. ۱۰- بیت حذف شده
است. ۱۱- او. ۱۲- خویش آن. ۱۳- بدان. ۱۴- برین. ۱۵- م: اگر حرص بودی.

مکن میل آن هستی^۱ و مال پاک
 مرو در پی این هوا و هوس
 سزد گر زهستی^۲ ببندی نظر
 ۴۰ که چون^۴ ترك هستی کنی استوار
 تو بگریزی و در تو آویزد اوی^۶
 چو از مهر هستی دلم در گذشت
 ز دشواری آسانی آمد پدید
 ز حرص و طمع چون دلم دور گشت
 ۴۵ که راهی مخوفست و منزل دراز
 نخواهم کزین گونه جویی درنگ
 سزد کان بدین^۸ کار گیرد شتاب
 همان باد و آتش بدو^۹ در نهان
 بدین خانه و زندگانی عماد
 ۵۰ وجودی بدین گونه گردد عدم
 به خویشان و پیوستگان هم مناز
 که آن سور ماتم^{۱۲} نیززد ترا
 چو صد سال وصلت فتد اتفاق
 و از بهر فرزند باشی دژم
 ۵۵ چو آن عطر باشی که باشی مقیم
 تو رنجی و دیگر کسی بر خورد

که با تو نیاید در زیر خاک
 که اسباب دنیا نماند به کس^۲
 ترا مار و کژدم بود سیم و زر
 شود باز^۵ هستی ترا خواستار
 زمن بشنو و ترك هستی بگوی^۶
 در روشنایی به من باز گشت
 طمع قفل بد بی نیازی کلید
 بدین گونه اندیشه بردل گذشت
 یکی توشه آخرت را بساز
 بترسم که گیرد اجل کار تنگ
 که بنیاد او هست برخاک و آب
 چهار اژدها با تنی^{۱۰} در میان
 به اندک بهانه پذیرد فساد^{۱۱}
 چه نازی به چیزی که باد است و دم
 درین چند منزل نشیب و فراز
 چو شادی کنی غم نیززد ترا
 نیززد ترا آن^{۱۳} به يك دم فراق
 کنی گرد و بروی^{۱۴} بمانی درم^{۱۵}
 تو بر آتش و دیگران با نسیم
 به خاکی که دروی روی^{۱۶} ننگرد

۱- هستی تودر. ۲- ره رستگاری همین است و بس. ۳- که از چیز دنیا.
 ۴- چو تو. ۵- بار. ۶- آن. ۷- گیر از هستی کران. ۸- برین. ۹- درو. ۱۰- چنین.
 ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- سور ماتم. ۱۳- ترا آن نیززد. ۱۴- کرد
 بر. ۱۵- م: نمایی دژم. ۱۶- م: به خاکی که دروی روی.

چوزین گونه اندیشه در دل گذشت
 بجستم کسی را که رنجور بود
 بکوشیدم و کردم او را درست
 ۶۰ به پاداش چیزی ز کس نستم
 به جایی که من کرده بودم قرار
 چو در خیر بگذاشتم روزگار
 پسندیده خوب کاران شدم
 بدان^۴ نا سگالیده بی گاه و گاه
 ۶۵ من آن را ز علت جدا دیدمی
 چنان هستی یافتم بی کران
 دلم شد ز دانستن آن زبون
 چو اندیشه کردم دران علم خویش
 که هرگز نیامد علاجی چنان
 ۷۰ چو بنیاد علت مؤکد بدی
 ازان بردلم علم خود گشت خوار
 چو بیداریم داد ازان بی خودی^۵
 شد اندر دلم مهر دین استوار^۹
 به طاعت گراییدم و راه راست
 ۷۵ جز از طاعتم هیچ کاری نبود

۱- حرص و مال. ۲- نشد رای من اندران. ۳- اضافه دارد: همه مرده
 را زنده کردم بدم * همه بهر صحت نهادم قدم. ۴- م: بمدا. ۵- بخشش. ۶- این
 بیت و بیت آتی حذف شده است (رك: ن). ۷- استوار. ۸- مصراع حذف شده است.
 ۹- مصراع حذف شده است. ۱۰- روزگار. ۱۱- این بیت و یازده بیت آتی حذف
 شده است (رك: ن)

گروهی به هم در کشیده زبان
 زده هریکی دست در دیگری
 گروهی به تقلید هر پادشاه
 گروهی به دنیا فرود آمده
 ۸۰ که این کرده دعوی بران آشکار
 که آن گفته در آفرینش سخن
 یکی ز ابتدا انتها ساخته
 یکی از نهایت فرو کرده گفت
 یکایک ز داندگی بی نصیب
 ۸۵ میان گروهی چنین ناگوار
 بآخربه آن شد خرد رهنمون
 نمایم در آن جهد بیرون ز حد
 بگویم هرآنچم بود گفتنی
 بگشتم بر عالمان^۱ همه
 ۹۰ بجستم که^۲ هریک چه دارندرای
 همی هر کسی دین خود را ستود^۳
^۴سخن سر به جایی که باید نبرد
 که خود را ستودندی و دین خویش
 زبانها پر از عیب دیگر کسان
 ۹۵ روشهای ایشان مرا خسته کرد

که این دین اینست و آن دین آن
 درخت روش را ندیدم بری
 فکنده تن خویش را در گناه
 همه بسته دیو شهوت شده
 که هستم بخود صادق کردگار
 کز آن هیچ پوشیده نبود زمن
 سخن زین و آن اندر انداخته
 که چرخ آشکارا نخواهد نهفت
 گمان آنکه هستند یکسر مصیب
 ببردم بناکم یک روزگار
 که پویم بر عالمان فنون
 که تا چیست هر قوم را معتقد
 مگر راه یابم سوی روشنی
 کجا یافتم سرشبان و رمه
 بدانش نبذ پای ایشان بجای
 ز دینی که بودش سخن برفزود^۴
 مرا صافی هر یکی بود درد
 سخن را ندیدی^۵ ز آئین خویش
 جهان گشته مردار آن کر کسان
 ندیدم دران قوم درمان درد^۶

۱- سوی عالمانرا. ۲- ز. ۳- خود استوار. ۴- قرار. ۵- این بیت در

نسخه م حذف شده است و حال آن که بیت بعدی موقوف بدان است. ۶- م: را

ندیدی. ۷- سه بیت آتی حذف شده است.

کسی زان میانه نزد يك نفس
مرا هیچ نگشاد ازان انجمن
که گر پی رو جهل ایشان شوم
بمانم^۱ بدان گونه غافل زکار
۱۰۰ که غافل بد او قضا در کمین
سر او به غفلت^۲ نگون شد زبام

که مبنی نبند برهزا وهوس
فرو رفتم از غبن بر خویشتن
به گفتار نسا بخردان بگروم
که آن دزد نادان نسا هوشیار
ورا گشت مهتاب حبل متین
نمودش قضا دست بردی تمام^۳

داستان دزد و بازارگان

کنون باز گویم که آن ساده مرد
شنیدم که دزدی به هندوستان
روان گشت در شهر با چند یار
چو یکسر ز گشتن ستوه آمدند
۵ بدان مرد بازارگان سال دار
چو دزد آمد و قصد آن بام کرد
زن خویش را کرد بیدار زود
که از من پرس اینکه چندین درم
چو پرسیده باشی تو خاموش باش
۱۰ زن این گفته بشنید ازان هوشمند
که این مال را جمع چون کرده ای؟
به پاسخ چنین^۴ گفت مرد خرد

زن نادانی و ساده طبعی چه کرد
برون آمد از^۴ در شبی ناگهان
که در دست ایشان چه افتد شکار
سوی خان بازارگانان شدند
جهان دیده و پخته روزگار
ز خواب اندر آمد جهان دیده مرد
بدین گونه با او سخن برفزود
به چه صنعت و پیشه کردی بهم
چو گشتم زبان من تو رو گوش باش
روان کرد آواز با او بلند
که از مال قارون فزون کرده ای؟
که دوران چو من مرد دیر آورد

۱- نماندم. ۲- زغفلت. ۳- اضافه دارد: (عنوان) داستان دزد و بازارگان

و غیره. ۴- او. ۵- بدو.

بدانست جان خردمند من
 فراوان هنر هست در گهرم
 ۱۵ ولیکن ز دزدیست این مالها
 ز دانا فسونی بیاموختم
 فسون را بگویم تو با کس مگوی
 ازین پیش چون شب جهان بستدی
 چو شب بر سر بامها رفتی
 ۲۰ بیازیدی سوی مهتاب چنگ
 همه فتد و جنس سراجسته
 برون بردمی هر چه بودی تمام
 سه شولم دگر بار گفته شدی
 بگفت این سخن بر دو خاموش گشت
 ۲۵ شنیده این سخن دزد نا کاردان
 سه شولم بگفت و فرو کرد پای
 چو دزد اندرافتاد برجست مرد
 بدو گفت کای سقله سست رای
 به بازار گانی و زیرك سری
 ۳۰ ازو دزد افتاده زنهار خواست
 ترا زیر کی صاحب مال کرد
 چو بردم به سر روز گاری درین

که کمتر بود مثل و مانند من
 کز آن مال وهستی^۱ به دست آورم
 ندارم نهانی ز تو حالا
 وزان^۲ مال قارون بیندو ختم
 که گفتن پشیمانی آرد به روی^۳
 همه شب مرا کار دزدی بدی
 سه شولم پیاپی فرو گفتمی^۴
 به روزن فرو^۵ رفتی بی درنگ
 بهم زر و کالا فرو بستمی
 به دزدی مرا این فسون داد کام^۶
 سرمن ز روزن برون آمدی^۷
 به خاموشی او دمی برگذشت
 که شولم بود دزد را ریسمن
 نگون اندر آمد میان سرای
 به چوبش سرودست و پا خرد کرد
 جهان را نهادم همه زیر پای
 تو مالم به افسون شولم بری
 که من غافلم کاردانی تراست
 مرا شولم تو بدین^۹ حال کرد
 بس از شك^{۱۰} بدیدم جمال یقین

۱- م : مال هستی. ۲- م : ازان. ۳- پس ازیت آتی. ۴- بیت حذف شده

است (رك:ن). ۵- درون. ۶- پس ازیت آتی. ۷- پس ازیت آتی. ۸- م : بخورد.

۹- م : به دین. ۱۰- : کشف دیدم.

به دل گفتم اربعد ازین کاهلی
 چو آن نابکار رمیده خرد
 ۳۵ وگر باشم اندر تکاپوی آن
 شود عمر درجست وجواسپری
 چو داس اجل خوشه جان درود
 چو خیرت درین ره بدین سان بود
 گزینم ره خیر از آیینها
 ۴۰ از آنها که هستند بس ارجمند
 ره خیر باشد ترا راه راست
 چو شد خیر در خاطر من جای گیر
 ازین رای مردم گرفتم نفور
 بدان رام گشتم که در انجمن
 ۴۵ پی ناپسندی نداریم باز
 زجان وز دل خود جدا گشت نیز
 بدان رو بستم زبان از دروغ
 چو در نفس ناچیز شد حرص و آرز
 چو شد حرص کان فتنه انگیز بود
 ۵۰ دران^۱ مهر دنیا بستم چنان
 جدایی گزیدم زنا بخردان
 نرفتم دگر جز به راه خرد
 بدان گشت تأیید ایزد پناه

بورزی^۱ بود غایت جاهلی
 که نیکی طمع دارد از کار بد
 که بر من شود آشکارا نهان
 به دیوانگی ماند این داوری^۲
 ندارد مرا این تک و پوی سود
 به نیکی گرایم که آسان بود
 که خیرست پیرایه دینها
 ندارد کسی خیر را ناپسند
 که خیر از هر آن دین که آید رواست
 دگر خویشتن را ندیدم حقیر
 شدم کلی از هر چه بد بود دور
 نرنجد همه عمر موری زمن
 که آرز آورد رنجهای دراز
 هوای زن و مهر فرزند و چیز
 که از راستی یافت جانم فروغ
 ز آرز و ز بهتان شدم بی نیاز
 مرا زان سپس کار پرهیز بود
 که تنگم نمود این سرای جهان
 که نیکان همی بد شوند از بدان
 که باشد تن بی خرد دام و دد
 بر آوردم از قعر این تیره چاه

۱- بورزم. ۲- م: این بیت و دو بیت وسه بیت آتی حذف شده است.

۳- ظ: زد.

چو ایزد درخیز ازین سان گشاد
 ۵۵ جز از طاعت کردگار غفور
 به چیزی گرائید جان از خسر
 نه ز آتش بود بیم من نه ز آب
 نه دندان ماران نه چنگک ددان
 درستم شدست این که هرناهمال^۲
 ۶۰ پی لذت این جهانی رود
 بود کار وی در زمانه چنان
 شنیدم که بازارگانی به کیش
 ورا بود در سفتن آن شغف
 نشان یافت از اوستادی تمام
 ۶۵ بدان سان که هر روز دینار صد
 مراو را بدید و بداد آن قرار
 چو رفتند درخان بازارگان
 ازان مرد داندۀ لختی بسفت
 برابرنهاده یکی چنگک دید
 ۷۰ بدو در نگه کرد بسازارگان
 جوان گفت دامن بغایت شگرف
 عجب داشت بازارگان آن سخن
 جوان حالی آن چنگک دربر گرفت
 بدان گونه بنواخت چنگک و زبان^۳
 ۷۵ به آواز چنگش می آورد و جام

مرا بیش^۱ خیره حلاوت نماند
 ز وسواس شیطان شدم پاک دور ب^{۲۸}
 که مخلوق نتواند آن راستد
 نه از باد و تابیدن آفتاب
 نه اندیشه و دانش بخردان
 که ضایع کند درهوا عمرومال
 به گفتار داندگان نگسرو
 که بدکار آن مرد بازارگان
 بهم کرد جوهر زاندازه بیش
 چنان اوستادش نیامد به کف
 میان بزرگان برآورده نام
 بدی مزد کردار آن پرخرد
 که هر روز چندین بود مزدکار
 فرو ریخت جوهر هم اندر زمان
 کجا مغز او با خرد بود جفت
 زمان تازمان اندران بنگرید
 که تو چنگک دانی زدن بی گمان
 دران علم هستم چو دریای ژرف
 بدو گفت بردار و چیزی بزن
 چو بنواخت آن راده اندر گرفت
 که بی هوش شد مرد بازارگان
 بدان روز بگذاشت تا گاه شام

زبرنامور چنگک بنهاد پیش
 به پاسخ بدو گفت بازارگان
 زمن مزد ناسفته جوهرمخواه
 برتو من از بهر کار آدمم
 ۸۰ به آخر سرکیسه را برگشاد
 پی مزد جوهر درم برفشاند
 چو آوردم این داستان درضمیر
 گر از ریو شیطان نگر دم زراه
 چو اندیشه مرگ هر ساعتست
 ۸۵ قضا هست مانند پیکان تیر
 ز تیر قضا کوه کیفر برد
 که حزم از تو دارد همی تیر باز
 که اندر خم آرد سر کام تو
 بکوش وز طاعت مکن هیچ کم
 ۹۰ اگر نیکویی را همین بر بود
 بجز نیکویی هیچ کاری مکن
 خردمند چون هوش باز آورد
 ببیند که آرام گاه بلاست
 کسی را درو نیست پروای امن
 ۹۵ کم آزاری و مردمی برگزین
 اگر عاقلی سوی شهوت مپوی
 ۲۹ ب مزاج زن زشت دارد جهان
 نگه کن که پیش از تو دور کبود

طلب کرد صد گانه دینار خویش
 که ای مرد بیدار روشن روان
 بدو گفت دانا که این نیست راه
 توم چنگک فرمودی و من زدم
 فرو کرد و زر بر کشید و بداد
 درم رفت و آن پاک ناسفته ماند
 شد اندیشه را در دلم جای گیر
 عبادت بود کار من سال و ماه
 مناسب باحوال من طاعتست
 تعبد ورا جوشنی بی نظیر
 بران جوشن از درز درنگذرد
 گه آرزو چون کمندی دراز
 ز گیتی بر آن باشد آرام تو
 که از دل برون آورد بارغم
 که جانت زدانش توانگر بود
 که بر نیکویی ختم گردد سخن
 به چشم خرد در جهان بنگرد
 خردمند را چون دم اژدهاست
 دم اژدها کی بود جای امن
 که نبود ترا دستگیری جزین
 که شهوت پشیمانی آرد به روی
 طلاقش ده و بازره ناگهان
 جهان را بدو نیک یکسان نبود

به گرد حسد تا توانی مگرد
 ۱۰۰ حسد را موی ارشود مشک و عود
 سخا ورز تا دشمنت کم بود
 خرد ساز در کارها پیش رو
 چو داری خرد یا ور و غمگسار
 بهر کار آهستگی پیشه کن
 ۱۰۵ چنان زی که از تو نترسد کسی
 چو ایمن شوند از تو خلق جهان
 خرده ست چیزی که چون بایدت
 چو اندیشه دل بدانجا رسید
 بترسد دل مرد نا هوشمند
 ۱۱۰ نیارد ز دل نفس را بست پای
 بترسد که از جهل گیرد کمران
 اگر بیش دارد فزون بایدهش
 چو آن سگ که از آب بدبر کران
 به آب اندرون عکس آن را بدید
 ۱۱۵ که بگشاد دندان که بستاند آن
 بداد از پی نسیه نقدی به باد
 که از دین بدارد پی از دست
 چنانست تشبیه چیز جهان
 شود باز هم در زمان ناپدید
 ۱۲۰ خرد را بود جاودان مال و زور

که آرد حسد مرد را روی زرد
 که هر جای مبعوض باشد حسود
 که آن نفس را رکن اعظم بود
 کزانت نکویی رسد نوبنو
 نداری پشیمانی از هیچ کار
 ز فرجام آن اول اندیشه کن
 که ترست نباشد ز مردم بسی
 بمانی بدان ایمنی جاودان
 اگر چند داری فزون بایدت
 که از کام و شهوت بیاید برید
 جدایی زلفت ندارد پسند
 که تیره روان باشد و سست رای
 در رزق بروی ببندد جهان
 بدان آز بکروز بگزایدش
 گرفته به دندان یکی استخوان
 بدان گونه حرصش سوی آن کشید
 به آب اندر افتاد این ناگهان
 خردمند را حرص غالب مباد
 همه عمر درویش دنیا پرست
 که برقی که پیدا شود ناگهان
 دل از مهر دنیا بیاید برید
 بدان سان که در چشمه ای آب شور

که چندانك خوردی فزون بایدت
چوداری خرد ملك و مال جهان
که کامت بدان شهد شیرین شود
نهاد تو چون کرم ابریشم است
۱۲۵ اگر بیش کوشی قوی تر شود
چواندیشه دل بدینجا رسید
به دل گفتم از مهر دنیا و دین
چه باشی چو آن قاضی بد نهاد
چو دل دونداری یکی دوست بس
۱۳۰ هر آنکس که اوزین سخن گشت شاد
چو با آنك بگزایدت ناگزیر
همه عمر باشی از آن ناشکیب
ز تلخی طاعت که از روزگار
گریزان نباشد دل مرد سنگ
۱۳۵ اگر زانك گویند باهوشیار
به شمشیر باید بریدن تنت
به آخر بیابی نجات ابد
به امید این آن ندارد بهرنج
عذابی ندارد دلی را به بیم
۱۴۰ که صد ساله آن بود يك زمان
عبادت همه بخت ویاری دهد
اگر هیچ دارد خرد آدمی

دگر تشنگی زان بیفزایدت
بکردار آن شهد مسموم دان
پشیمانیش محنت جان^۱ شود
که کردار تو گرد تو محکم است
خلاصت به مردان میسر شود
جهان قفل دیدم ندیدم کلید
اگر هوشمندی یکی برگزین
که حکمش به دو قول یابد نقاد
یکی کالبد را یکی پوست بس
همه عمر دل بر عبادت نهاد
اباهای عالم چوتیغ و چوتیر
نداری به خوردن به دل در نهیب
به هر جای شیرینی آورد بار
خنك آنك دارد از ان بوی ورنگ
که صد سال هر روز پنجاه بار
همه بند از پای تا گردنت
تحمل کند وان ندارد به کد
خوشا رنج کان برده دکام و گنج
که اندر پی تست^۲ نازو نعیم ب^{۳۰}
ز رنج و ز سختی نیچند روان
ز آتش ترا رستگاری دهد
نگردد به گرد در خرمی

به چندین بلاها که در پیش اوست
 چو نطفه جدا شد ز پشت پدر
 ۱۴۵ چو آمیخت با آب مادر بهم
 نخستین که بر خود بجنبد ز باد
 به اندک زمان شیر گردد چو ماست
 پسر را سوی پشت مادر چو روی
 همان روی دختر به سوی شکم
 ۱۵۰ نهاده به پیشانی و سر دو دست
 چنان آمده درهم اطراف او
 دران گرمی و ثقل بار شکم
 بران سان بتنگی بر آرد نفس
 چو آید که وضع حمل از قضا
 ۱۵۵ پیش سوی بالاسرش سوی شیب
 برو گشته مخرج دم از دهان
 گزند شکنجه نباشد چنان
 بدانکه که از تنگی آید برون
 بدانسان بسود بنیت او تنک
 ۱۶۰ به اندک هوایی بیچند ز درد
 گهی تشنه باشد گهی گرسنه
 همان بند و گهواره و جای تنگ
 چو دانست دست چپ از دست راست
 تنک و پو و رنجوری و درد و داغ
 ۱۶۵ بلاهاست در پیش مردم بسی

تن و زندگانی ندارند دوست
 ز آفت جدایی ندارد دگر
 خطر بر گذر دارد اندر عدم
 چو شیرین بود نیم بسته نهاد
 از آن پس شود جمله اعضا ش راست
 به تنگی درون گرد کشته چو گوی
 نگر دد ازین این سخن بیش و کم
 زنج بر سر زانو آورده پست
 که رانها بود بر سر ناف او
 شده تنگی و تیرگی جفت هم
 که در خانه عنکبوتان مگس
 به صد رنج گردد ز مادر جدا
 دل مادر از بیم جان پرنهیب
 به صد رنج یابد ز تنگی رها
 بیالایش مغز در استخوان
 تن او ز کم رنج باشد زبون
 که رنجور گردد ز باد خنک
 تنش خسته گردد رخسار لاچورد
 تن آسانی او محال از بنه
 گهی خسته که دست بسته چو سنگ
 تن و جان او دام گاه بلاست
 همه روشنست این چو شمع و چراغ
 که آنرا نهایت نداند کسی

چو هنگام طفلی به آخر رسید
 ز رنجوری سخت و پرهیز و درد
 چو بالغ شود شهوت و هجر و وصل
 غم مال و اندوه فرزند و زن
 ۱۷۰ همان محنت رنج و کسب و طلب
 چو زین بگذری چار خصم درشت
 چو خاک و چو باد و چو آتش چو آب
 هم از گشت دور فلک حادثات
 همان مار و کژدم همان گرگ و شیر
 ۱۷۵ غم و رنج و درویشی و حرص و آرز
 همان هجرت از بوم و آوارگی
 غلو کردن دشمنان لئیم
 گرفتم که خود این همه درد نیست
 ترا بخشد ایزد سراسر زمین
 ۱۸۰ که هنگام مرگت بیاید چشید
 ب ۳۱ فراق عزیزان و فرزند و مال
 نباشد سرای جهان جای داد
 کسی کان بجوید ندارد خرد
 بزرگی نجوید دل هوشیار
 ۱۸۵ که یکباره خیر از جهان گشت کم
 به دوران نوشیروان کز خرد
 نیازد به کین و نگردد زداد

زهر تلخ و شوری بباید چشید
 ز دار و که ناکام بایدش خورد
 کهی را ندامت بود فرع و اصل
 یکایک گدازنده جان و تن
 جهانش نیززد به چندین تعب
 که با قصدشان باد داری به مشقت
 یکی را درنگ و یکی را شتاب
 که آسان نیابند مردم نجات
 گزند دم ازدهای دلیر
 زمانی نشیب و زمانی فراز
 چو پیری رسد ضعف و بیچارگی
 دل شیر نر زان بیچند زیم
 یکی را که خواهی بیابی دویست
 نیززد بدان شربت آخرین
 خنک آنک چشمش جهان را ندید
 نیززد بزرگی هفتاد سال
 خنک آنک باقی به نانی نداد
 که یکروز بگذارد و بگذرد
 که چیزی نیززد بدین روزگار
 بسان وجودی که گردد عدم
 روانش همه عمر رامش برد
 همه ساله دل دارد از داد شاد

همش رای حزمست وهم هوش و سنگ
 درونش زهر دانشی باخبر
 ۱۹۰ ز شاهان به فرهنگ و داد اختیار
 اگر بنگری در دیار عجم
 نیابی کسی را یکی روز شاد
 بزرگان دانا نکوهیده اند
 نهانست داد آشکارا ستم
 ۱۹۵ مبدل شده نام مرد کریم
 که این بخشد آن مال جمع آورد
 یکی دوستی و عداوت هزار
 همه روزه رنجه دل نیکمرد
 درون پرتفاق و زبان پردروغ
 ۲۰۰ فزوده به صدق و صفا مکرو ریو
 هر آنکس که از عالمی هست بیش
 ندارد کسی قدر همت بلند
 اگر بنگری لذت این جهان
 نخستین قدم خوردن و خفتن است
 ۲۰۵ ببینی بگویی سخن بشنوی
 چو درنگذری جاودان از حواس
 هر آنکس که گویی چو او نیست نیز
 فناعت زبون گشته و حرص چیر
 که گوید که داری دل هوشیار
 ۲۱۰ بدان مردمانی بدین هوش و دین

به حکمش شتاب و به حلمش درنگ
 دلی با فروغ و تنی با هنر
 نیارد چو او گردش روزگار
 یکی داد بینی و پانصد ستم
 خنک آنک هرگز ز مادر نژاد
 زبردستی جاهلان دیده اند
 جفا گشته پیش و وفا گشته کم
 خردمند نام خسیس و لثیم
 کسی رادی و مردمی ننگرد
 طمع دار از ابناء این روزگار
 سفیه و بدآیین زانده فرد
 بدین مایه هرگز که گیرد فروغ
 درون خالی از ترس گیهان خدیو
 نداند اگر بنگری قدر خویش
 که بشناسد اندازه چون و چند
 ازین پنج درنگذرد جاودان
 که بی آن ترا جای آشفتن است
 چه چیزست این تابدین بگروی
 که خواند ترا پاک و یزدان شناس
 ازو حق ذلیلت و باطل عزیز
 ازین بد بترسد دل نره شیر
 چون بود ترا ترس پروردگار
 که بود اشتر مستش اندر کمین

برو تنگ بود از نهییش جهان
 چهی ژرف دید و بدو درفتاد
 فزوده سر چه درختی بزرگ
 ز آسیب جان دست درشاخ زد
 ۲۱۵ کجا چاه برنامورتنگ بود
 بزیر پی مرد بد چارمار
 یکی اژدها دربن چاه دید
 دوموش بزرگش دران زیرپای
 یکی زان سیه بود و دیگر سفید
 ۲۲۰ بریدندی^۱ آن بیخ را بردوام
 نکردند یکدم بریدن رها
 که چون فارغ از آن شود بی گمان^۲
 ۳۲ ب نشد حل و را رمز آن مشکلات
 و را بیم دل بد بلای بزرگ
 ۲۲۵ شتر بود [و] مار و دم اژدها
 بدان شاخ بد خانه های مگس
 غسل بود درخانه ها اندکی
 به انگشت کرد آن غسل دردها
 چنان لذت آنش برباد داد
 ۲۳۰ دوموش از بریدن پیرداختند
 ترا چاه دنیا و اشتر قضاست
 طبایع همان چارمار بزرگ

گریزان شد از پیش او ناگهان
 دلی پر زبیم و سری پر زباد
 در آویخت ازوی جوان سترگ
 نگه کرد درچه بچشم خرد
 چوانگور ازان چاه آونگ بود
 ز سوراخ سر برزده هر چهار
 امید و دل ازجان شیرین برید
 به بیخ درخت اندرون کرده جای
 دل مرد گشت از جهان نا امید
 بریدن بدی کارشان صبح و شام
 بترسید مرد از دم اژدها
 فتد در دم اژدها ناگهان
 که چون یابد از چاه بی بن نجات
 ز ماران و آن اژدهای سترگ
 ازین هرسه هرگز که یابد رها
 زهرنیمه ای ساخته پیش و پس
 بیازید دست از فتاده یکی
 فراموش گشتش گزند جهان
 که از حالت آن^۴ نیاورد یاد
 دم اژدها جای او ساختند
 اجل بر مثل آن دم اژدهاست^۴
 چه ماران همه اژدهای سترگ

۱- م: بریدند. ۲- ب: چون فارغ شود بی گمان. ۳- ظ: خود. ۴- ب: دم آن اژدهاست.

شب و روز موش سیاه و سفید
 عسل نعمت و راحت این جهان
 ۲۳۵ بدانگه که از خلق تو بگذرد
 اگر هوشیاری به راهی مپوی
 چو آن شربت مرگ خواهی چشید
 چه داری پی ملک و مال جهان
 هوای جهان را کم و کاست کن^۲
 ۲۴۰ چو بر کس نماند سرای سپنج
 چو گفتار برزویه آمد به پای
 که با هم چه گفتند و پاسخ چه بود
 درین چند منزل نشیب و فراز
 که اینها دو دردند و^۴ دورازدوا
 ۲۴۵ بود حرص مانده آن مگس
 ترا حرص سیلست کاید ز کوه
 چو برده بود سیل پایت ز جای
 که این غایت سست رایبی کند
 خرد را بود حرص غولی تباه
 ۲۵۰ هر آنکس که باغول حرص آشناست
 دل هر حریصی بود تنگ و ریش
 اگر حرص را چنگک بودی ورنگ^{۱۰}

اجل باد و عمر تو چون برگ وید
 که شیرین بود در چشیدن دهان
 غم و رنج و تیمار بار آورد
 که همواره دلتنگی آید^۱ به روی
 دل از مهر گیتی ببايد برید
 که بگذاری و بگذری ناگهان
 برو توشه آخرت راست کن
 نیرزد ترا^۳ گرم [و] تیمار و رنج^{۷۱}
 به گرد در برهن گرد و رای
 سخنهای دانا بیاید شنود
 نباید که دارد کسی حرص و آرز
 خرد دردمندی ندارد روا^۵
 که رانی ز پیشش در آید ز پس
 رساند به دریات دور از گروه
 خردمند خواند ترا سست^۶ رای
 که با حرص مرد^۷ آشنایی کند
 که بیرون کند با گزندت^۸ ز راه
 پی او نیابند بر راه راست
 چو بیند کسی را فزون تر ز^۹ خویش
 خرد خواندی او را دلاور پلنگ^{۱۱}

۱- ب : دلتنگ آید. ۲- ب : کاس کن. ۳- غم و. ۴- ایشان که دورند و.

۵- دوا؛ اضافه دارد : چوناگاه حرص اندر آید زدر * زمردم کند خیر و نیکی گذر.

۶- م : تیره. ۷- جان. ۸- ناگزیرش. ۹- زبالای. ۱۰- دراز. ۱۱- مصراع حذف شده است.

که او نازد از زور و چنگک^۱ دراز
اگر نیست گفت منت^۲ دلپذیر
۲۵۵ که آورد مرگاو را نزد شیر
چو شیرش چنان محرم خویش کرد
۷۲م ز خاصان در گه و را بر گزید^۳
بگسترد ازان گونه دامش^۴ به راه
به حيله بيفکندش از چشم شیر
۲۶۰ بدان گونه گفتار او شد درشت
دل دمنه از کار خود گشت شاد
درو بد گمان گشت شیر ژبان
میان دادن روی او گشت زرد
نماندند تا گردد از قوت شاد
۲۶۵ بر آورد گیتی نهان از نهفت
که گربار خارست خود کشته ای
نگر تا چه کاری همان بدروی
قضا بازو شاهین شد و توچکاو

نخواهد که ببند کسی را فراز
تو اندازه از کینه دمنه گیر
ز دیدار و مهرش نمی گشت^۳ سیر
بدو التفاتی ازو^۴ بیش کرد
جهان دمنه از حرص روشن ندید^۵
که شد روز روشن به چشمش سیاه
دلش را ز دیدار او کرد^۶ سیر
که شیرش بد انسان خواری بکشت
که نمام را روز روشن مباد
چو بایست فرمود تفتیش آن^۷
بد خود جدا کردش از خواب و خورد
بماند اندر آن بند تا جان بداد
دران بستگی باوی این بیت گفت: ب ۳۳
و گسر پرنیانست خود رشته ای
سخن هر چه گویی همان بشنوی
کنون بشنو افسانه شیر و گاو

باب "گاو و شیر"

شنیدم که با برهمین گفت رای که ای هوش و رای تو مشکل گشای

- ۱- مصراع تا اینجا حذف شده است. ۲- گفتار من ۳- م: او دل نمی دید
- ۴- ازان. ۵- کشید. ۶- بدید. ۷- دامش ازان سان. ۸- م: دل او ز دیدار او گشت.
- ۹- م: پس از مرگ او شد درو بد گمان. ۱۰- داستان. ۱۱- م: گاوشیر

کلید در رازها رای تو
 بیان کن مرا آنک باهم دودوست
 زبان و دل هر دو باهم^۱ چو تیر
 ۵ دل آکنده دارند از مهر و داد
 بگفتار تمام نا خوب کار
 بودشان پس از دوستی دشمنی
 بدان سان که از هم بریزند خون
 بدو برهن گفت کای^۷ شهریار
 ۱۰ میان شان جدایی فتد بی گمان
 همه مهرشان بی گمان^۹ کین شود^{۱۰}
 کنون داستان بگویم چنان
 شنیدم که در کشور نیمروز
 یکی مرد بازارگان بود زاد^{۱۳}
 ۱۵ و را دستگامی فراوان زمال
 سه فرزند بودش بیالای سرو
 بدیدار خوب و بهمت بلند
 تلف بودی از بذل هر سه^{۱۴} جوان
 دران مرد بازارگان^{۱۶} خیره ماند
 ۲۰ بر آشت با هر سه فرزند و گفت^{۱۷}

ندارد خرد پایه بالای تو
 یکی مغز باشند زیر دو پوست
 زهمشان زمانی نباشد^۲ گزیر
 نباشند بی هم یکی روز شاد
 جدایی نهد^۳ در میان روزگار^۴
 همان کوشش و کین^۵ اهریمنی
 خرد گردد از کینه^۶ دل زبون
 چو تمامی افتد میان دو یار
 بیاست ایشان نگرده زمان^۸
 کجا آفرین بود نفرین شود^{۱۱}
 که دارد تناسب بدین داستان
 نشست^{۱۲} بزرگان گیتی فروز
 بشاه فریدون کشیدی نژاد
 ز بازارگانان نبودش همال
 اگر سرو دارد میانی چو غرو
 دل افروز و شایسته و فرمند
 همه هستی^{۱۵} و مال بازارگان
 سه فرزند خود را بر خویش خواند
 که مغز شمارا خرد نیست جفت

۱- باشد؛ ۲- نباشد زیانی. ۳- شود. ۴- آشکار. ۵- کیش. ۶- خود.

۷- ای. ۸- جهان. ۹- سر بر سر. ۱۰- م؛ بود. ۱۱- شود. ۱۲- م؛ بنسبت. ۱۳- داد.

۱۴- پیوسته بذل. ۱۵- هستی مال. ۱۶- پدرشان در آن هر سه. ۱۷- فرزند و گفت.

چو کوشید ازین به توانید^۱ ازبست
 چو نتوانی آورد چیزی بهم
 ز مردم درم خوار دارد کسی
 سه چیزست مقصود خلق جهان
 ۲۵ که آنرا نیابد بی چهار چیز
 سه مطلوب مردم نباشد نهان
 ثوابی که آید به آخر به کار
 که این جز به آنت نیابد به دست
 یکی کسب بسیار مال از^۶ حلال
 ۳۰ سوم کردن زر^۲ به خیرات صرف
 چهارم که باشند پرهیز کار
 اگر زین چهارت نباشد یکی
 چو^۸ در ماند از کسب يك روزه قوت
 نیابی سوی آرزو هیچ راه
 ۳۵ و گر مال داری نماندت هیچ
 ببین کاندران نامه نامدار
 چو از کوه گیری^{۱۱} ونهی بجای
 چو هر روز گردد زمال تو کم
 چو سرمه که اندک بود خرج آن

کز آن^۲ و تلف کاری از بهر چیست
 نشاید پرا کند از این سان درم^۳
 که از عقل بهره ندارد بسی^۴
 بر هوشمند آشکار و نهان
 بچربد بدین هفت نفس عزیز
 فراخی رزقست و جاه جهان
 بگویم کنون رمز آن هر چهار^۵
 زمن بشنوی مرد دانش پرست
 دوم چاره کان کم پذیرد زوال
 که ماند بدان یاد گاری شکر ف
 که آن را تلف کم کند روزگار
 خردمند دارد ترا کودکی
 نزید ترا کبر و باد و بروت
 نباشد کسی مرترا در پناه
 تو در غفلت و برفشاندن میبچ^{۱۰}
 چه خوش گفت فردوسی هوشیار
 سرانجام کوه آندر آید ز پای
 نماند به اندک زمان يك درم^{۱۲}
 به تدریج خالی شود سرمه دان^{۱۳}

۱- توانی به. ۲- ظ: زیان. ۳- اضافه دارد: کسی چون ندارد درم
 هست خوار * اگر چه بود زیر ل و هوشیار ۴- پس از بیت آتی. ۵- آشکار. ۶- بسیار
 و مال. ۷- م: آن. ۸- که. ۹- ظ: درمانی. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- صحیح:
 چو بر گیری از کوه. ۱۲- پس از بیت آتی. ۱۳- پیش از بیت آتی.

۴۰ اگر^۱ سرمه باشد و گر توتیا
 هر آنکس که او خرج بی وجه کرد
 گشاده شود زان زبانها دروی
 و گر بذل و بخشش ندارد به کار
 توانگرش دانند و درویش دل
 ۴۵ شده مال او زشتی نام اوی
 زمانه دهد مال او را به باد
 کجا نبود از چیز خود سربلند
 که دخلش هزارست و خرجش یکی
 چو حوضی که دروی همی^۵ آید آب
 ۵۰ برفتن بود مخرج آب تنگ
 بگندد در ورخنه افتد^۶ عظیم
 چو خواهی که ماهت بر آید زمیغ
 بخور هر چه داری^۹ فزونی بده
 سه فرزند آن مرد بازارگان
 ۵۵ شنیدند پند پدر سر بسر
 گرفتند در گوش و گشتند شاد
 زنا که رهی دور کرد اختیار
 دو گاو قوی^{۱۳} داشت مرد جوان

چو خرجش کنی هم پذیرد فنا
 و را کی^۲ پسندد خردمند مرد
 گزافش پشیمانی آرد به روی
 بماند نکوهیده روزگار
 گناهی نکرده زهر کس خجل
 به گاه شدن بد سرانجام اوی
 از و کس به نیکی نیارد به یاد^۳
 ندارد چنان کس دل هوشمند^۴
 ندارد نصیب از خرد اندکی
 ز بس پاکی و روشنی چون گلاب
 کند در بنش دردی^۶ آلوده سنگ
 بخیلی بدین^۸ سان کند زر و سیم
 چو دخلت بود خرج کن بی دریغ
 ببخشش و برابر و^{۱۰} میفکن گره
 سرافراز بودند و روشن روان
 که بایستی آنرا نوشتن بزر^{۱۱}
 کسی غافل از پند پیران مباد^{۱۲}
 بسی استران بر نهادند بار
 مر آن هر دو را کرد با خود روان

۱- و گر ۲- کم ۳- نباشد چنین مرد جز بد نژاد. ۴- بیت حذف شده است. ۵- نمی. ۶- آب. ۷- گردد (رک:ن). ۸- بدان. ۹- خواهی. ۱۰- بخشش و برابر. ۱۱- م: به گفت پدر کرده عزم سفر. ۱۲- اضافه دارد: پی کسب کردن بزرگین سر * بگفت پدر کرد عزم سفر ۱۳- جوان.

- شتر به یکی خود ازان نام داشت
 ۶۰ چو بازار گان چند منزل براند^۲
 بدان سان که در تن نجنبید رگ^۳
 چو گاو آن چنان سر ز رفتن بکاشت^۴
 که چون گاو قوت پذیرد تمام
 در آن راه یک روز و یک شب بیود
 ۶۵ فراوان بزد چوب و بگذارد گام^۵
 و را خوار بگذاشت مرد و برفت
 چو نزدیک بازار گان راه برد
 چو با^۶ شتر به قوت آمد پدید
 زمینی بکردار دیبای^۸ چین
 ۷۰ درختان بسیار و آب^{۱۰} روان
 چو شخصی که از رنج و تیمار بیم
 بدان جای که شتر به^{۱۱} گشت شاد
 چراگاه خود دید هم چون بهشت
 بدان سان که در نظم شهنامه گفت
 ۷۵ بهر سویی^{۱۴} آمد آن چون گلاب
 چو زنگی که بستر ز جوشن کند
 به اندک زمان گاو قوت گرفت
 بدان^{۱۶} از و رو قوت بدان^{۱۷} شاخ و یال

۱- بیت حذف شده است. ۲- بماند ۳- نگشت ۴ م: چوب بگزارد کام
 ۵- م: راه پیمود و رفت. ۶- بدو. ۷- در. ۸- م: بازار. ۹- م: ندارد. ۱۰- زدیدار
 آن شاد گشتی. ۱۱- م: شتر به ز آن جای که. ۱۲- خستگیهایش نامد. ۱۳- در وجود
 ۱۴- آب دادن. ۱۵- زاغ. ۱۶- م: در آن. ۱۷- م: در آن.

- بدان سان^۱ نشاطی بدان راه یافت
 ۸۰ بکرد اندر آن بیشه بانگی بلند
 یکی شیر نزدیک آن مرغزار
 ددان فراوان به فرمان اوی
 شده گرگ^۲ و کفتار و یوز^۳ و پلنگ
 گراز گرازان و ببر دمان
 ۸۵ شغال^۴ فراوان و روباه هم
 بهر چیز درصید غریبه بود
 چو در گوش شیر آمد آواز اوی
 هراسی چنان بردلش گشت^۵ چیر
 دلش داشت ز آواز او بیم جان
 ۹۰ بر شیر ازان انجمن دو شغال
 یکی را کلیله دگر دمنه نام
 زمهر دل این پیش آن^۶ بنده بود
 دها و ذکابی قوی داشتند
 ولی^۷ ۱۳ دمنه بودی حریصی عظیم
 ۹۵ کلیله خردمند و آهسته بود
 بدو گفت دمنه که ای نیک یار
 به ژرفی نگه کن ملک را ببین
 که سر را ز راه سلامت بتافت
 نیامد به آخر و را سودمند^۸
 به بیشه درون داشت جای قرار
 همه رام گشته به پیمان اوی
 به نزدیک شیر انجمن رنگ رنگ^۹
 همه جمع نزدیک شیر ژبان^{۱۰}
 گرفته پی نره شیر دژم
 ولی گاو را شکل نادیده بود
 فرو رفت در خودد جنگجوی
 کچون روبه ماده شد نره شیر
 ولیکن نهان داشت بیم^{۱۱} از ددان
 بهم دوست بودند از چند سال
 بهم بودشان خورد و آرام و کام^{۱۲}
 زدانش دل هردو اکنده بود
 همی سربه دانش برافراشتند^{۱۳}
 نبودی به عرض اندرش باک و بیم
 زبان را ز گفتار بد بسته بود
 بهرای و خرد پخته^{۱۴} روزگار
 که گویی و را^{۱۵} بسته دارد زمین

۱ - چون. ۲ - پس از یست آتی. ۳ - یوز. ۴ - گرگ. ۵ - اضافه دارد:
 شغال و گرازان و ببر دلیر* همه جمع نزدیک آن نره شیر. ۶ - یست حذف شده است.
 ۷ - شغالان. ۸ - چنان گشت. ۹ - م: ولی بیم دل را نوقت. ۱۰ - پس از یست آتی.
 ۱۱ - او. ۱۲ - یست حذف شده است. ۱۳ - دل. ۱۴ - برای و خرد نکته. ۱۵ - که او.

کلیله بدو گفت از این در گذر
 درین بیشه قوتی نداریم کم
 ۱۰۰ مرا و ترا در چنین بارگاه^۲
 زمیران و خاصان این درنه ایم
 سزاوار مانیت زین گونه گفت
 مرا و ترا در چنین انجمن
 کسی کوز اندازه خود گذشت
 ۱۰۵ دلیری را آورد مرگ^۳ بار
 بدو گفت دمنه که بامن بگوی
 کلیله بدو گفت کای هوشیار
 شنیدم کزین پیش در مرز روم
 بزرگی اساس^۴ عمارت فکند
 ۱۱۰ به فرمان آن نامور پیش بین
 دو میدان برآورده دیوار بود
 خداوند آن خانه دلپذیر
 به نزد دروگر و را بسته بود
 همی دید کایشان فراز درخت
 ۱۱۵ در آن درز تخته به زخم و به کوب
 شکافنده چوب چون وقت دید
 کزین گونه دانش نیامد به بر
 چو گستاخ گردیم^۱ یابیم غم
 چه کارست با جنبش پادشاه
 به کاری همه عمر در خورنه ایم
 ترازین که گفتی خرد نیست جفت
 به اندازه باید که باشد سخن^۲
 سخنهای او باد باشد به دشت^۳
 بدان سان که^۴ بوزینه بالای دار
 که بوزینه را چون بد آمد^۵ به روی
 چو پرسیدی اکنون سخن^۶ گوش دار
 که شادند عالم بدان مرز و بوم
 که در شهر کاخی بر آرد بلند
 بهشتی بر آمد^۷ ز روی زمین
 دروگر همه روزه^۸ در کار بود
 به زنجیر بوزینه ای داشت پیر
 در آن بند بوزینه آهسته بود^۹
 کشیدند اره در آن چوب سخت
 تراشیده در کار بودی^{۱۰} دو چوب
 یکی در زدو دیگری^{۱۱} بر کشید

۱- زین پیش جویم. ۲- پیشگاه. ۳- بگفتن. ۴- همه دانش و رای او
 بادگشت. ۵- ننگ. ۶- بکردار. ۷- می چه آمد. ۸- زمن. ۹- بزرگی که اساس.
 ۱۰- به. ۱۱- روزه. ۱۲- م: دروگر همه روز در کار بود. ۱۳- برده. ۱۴- در.

نبده هیچ بوزینه آگاه از این
 بشد بر سر چوب ایشان نشست
 و را رفت دو خایه اندر شکاف
 ۱۲۰ بماندش در آن خایه و او بمرد
 مثل گشت این در سراسر جهان
 بدو گفت دمنه که دانستم این
 ولی قربت شاه روشن روان
 اگر مال داری و گرتنگ دست
 ۱۳۰ تواز دولت و قربت^۴ پادشاه
 بود قربت شاه را چند چیز
 زبون کردن دشمن و کام دوست
 قناعت همیشه زدودن همتیست
 گرت^۵ همت از طعمه درنگذرد
 ۱۳۵ که دل شاد دارد به یک استخوان
 اگر شیر یازد به خورگوش چنگ
 همانکه بدارد ز خورگوش دست
 کسی را که همت نباشد بلند
 کسی کز بزرگی دلی دید شاد
 ۱۴۰ که کم عمر باشد بکردار گل
 که دارد دل هوشمندان دلیر

که ناگه قضا بر گشاید کمین^۱
 بیارید ناگه سوی میخ دست
 بر آورد ناگاه^۲ میخ از گزاف
 نگون گشت و جانرا بمالك سپرد
 که بوزینگان را دروگر مخوان
 فروغ از تو گیرد^۳ زمان وزمین
 پی طعمه و قوت نبود بدان
 شکم سیر گرد به چیزی که هست
 بجز نام جاوید چیزی نخواه
 که نزد خردمند باشد عزیز
 که این هر دو نزدیک دانا نکوست
 بدون همتان بر بیاید گریست
 سرشت سگی در میان آورد
 و گر خرده ای^۶ کان یفتد زخوان^۷
 چو کوری ببیند نجوید درنگ
 بکوشد که دارد^۸ سر کور پست
 سرش پست تر دان ز خاک نژند
 نیارد ز آسیب فرجام یاد
 بزرگی نباشد کم از جام مل
 نترسند مستان ز آهنگ شیر

۱- اضافه دارد: همی بود بوزینه اندر کمین * بر آورد ناگاه میخ از زمین.

۲- بکش. ۳- دارد. ۴- قربت و دولت. ۵- اگر. ۶- خرده. ۷- نان. ۸- م: گردد.

بود عمر گل چند روزه فزون
 کلیله بدو گفت کای پاك زاد
 ولیکن هر آنکسی که دارد خرد
 ۱۴۵ بدانند که هر قوم را پایه ایست
 من و تو نه ایم آنک نزدیک کس،
 ز خاصان این در^۳ توانیم بود
 بدو گفت دمنه که کار جهان
 میان همه کس بود مشترک
 ۱۵۰ بکردار باغ و زمین و ضیاع
 میان خلایق درین فرش خاک
 چو درد دل نیاری تو کاری بزرگ
 خطرهاست در کارها بی گمان
 ولی هر که ترسند^۸ گشت از خطر
 ۱۵۵ بزرگی به کوشش توان یافتن
 چو شخصی که بسیار کوشد در آن
 چو افکندن آن به دل در کند^۹
 جدایی ز همت بلند آن سزد
 بود حرص و تودر^{۱۰} سرای سپنج
 ۱۶۰ ولی بار آن بیشتر خرمیست
 مرا و ترا از هنر مایه هاست

ز عمری کز اندازه باشد^۱ برون
 شنیدم سخنها که کردی تو یار
 زدانش همه عمر رامش برود
 چو او را زهر دانشی مایه ایست
 چنین پایه در خاطر آریم و بس^۲
 از این^۴ حاصل ما بود داغ و دود
 بر بخردان^۵ آشکار و نهان
 همه بهره دارند از این يك بیک
 که باشد میان گروهی مشاع
 پی منزلتها^۶ بود اشتراك
 ترا کس نداند دلیر^۷ و سترگ
 که دلها بیچد ز آسیب آن
 نگردد بزرگ از چه دارد هنر
 که آسان توان روی از آن تافتن
 که بردارد از خاک سنگی گران
 به آسانیش بر زمین افکند
 از آن کش نکوهیده دارد خرد
 کلیله در کرب و اندوه و رنج
 همه کار در کوشش آدمیست^{۱۱}
 اگر در دل آید^{۱۲} بزرگی رواست

۱- عمر باشد ز اندازه ۲- م: آریم بس. ۳- در گه. ۴- کزین. ۵- بنزد

مهان. ۶- منزلی را. ۷- بزرگ. ۸- دل هر که ترسیده. ۹- افکند آن را.

۱۰- که حرص است اندر. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- م: آرد.

کلیله بدو گفت رای تو چیست
 بدو گفت می‌خواهم ای نیک یار
 نمایم که دارم هنر در^۱ گهر
 ۱۶۵ بکوشم در آن^۳ کار و افسون کنم
 چو ایمن کند دل ز گاو سترگ
 کلیله بدو گفت بر نفس شیر
 مگو آنک هر گز نگفتست کس
 چگونه توان دیدن^۵ آثار بیم
 ۱۷۰ بدو گفت دمنه که از نیک و بد
 کرا دل بدانش مزین بود
 ببیند نهان دل سنگ^۶ و کوه
 کلیله بدو گفت کای هوشیار
 که باشد در آن مرترا^۷ بیم جان
 ۱۷۵ دل نره شیر ار بود هوشیار
 تو نزدیک شاهان کجا بوده‌ای
 ندانی که خدمت چگونه کنی
 بدو گفت دمنه که بارای^{۱۰} و هوش
 دل مرد باید که دانا بود
 ۱۸۰ برین داستان زد دلیری سترگ
 چو در دل کند مهر آرام^{۱۱} و گنج

که بنیاد گفتار باری قویست
 که بر شیر خود را کنم آشکار
 ز کار زمانه نیم بی‌خبر^۲
 چنان کز داش ترس بیرون کنم
 بیابم برش^۴ پایگاهی بزرگ
 چگونه شود وهم و اندیشه چیر
 که نبود بدان یار و فریادرس
 توزین گفت هستی دلیری عظیم
 توان دید اثرها به نور خسر
 برو راز چون روز روشن بود
 کز آینه هرگز نبیند گروه
 چگونه کنی قربتی اختیار
 نهیب خطرها زمان تا زمان
 ببیندیشد از قربت شهریار
 که گرد در شاه نپسوده‌ای^۸
 بدین نام^۹ خود را بخاک افکنی
 چو گویم سخن پهن بگشای گوش
 که دانا بدانش توانا بود
 که دانا نترسد ز کار بزرگ
 زبردستی اندر سرای سپنج

۱- خرد از. ۲- اضافه دارد: که از گاو ترس است قالب بوی * براندم
 جفتش از آن ترس موی. ۳- این. ۴- بدان. ۵- دید. ۶- دل سنگ. ۷- قربت.
 ۸- که در خدمت شه‌نپسوده. ۹- بدان چیز. ۱۰- باز آر. ۱۱- مهر و آرام.

که دارد مگس بر سر نوش نیش
 همه عمر بر کسب قادر بود
 ندارد و را خسته روزگار
 پذیره شود دشمنان را چوشیر
 کز ایشان بهر جای گیرند^۳ یاسد
 بزرگی نبخشند^۴ او را بسی
 که از حق موروث نازد مدام
 بدان سان که قد بر کشد شاخ زر
 و گسر سایه او بود سودمند
 بر آید نهد سوی آن شاخ روی^۵
 بزرگان عالم بر پادشاه
 خردمند ودانا دلیر و سترگ
 به تدریج منظور او گشته اند
 نیایی یکی حبه بی^۶ جهد وجد
 بدین ختم شد پیش دانا سخن
 و را جز به چشم بزرگی مبین
 بزرگی و را بر دهد روزگار
 که خاکستراز آتش آورد^۷ فخر
 که از خود کند نسبت اندر جهان
 نیندیشد از گردش روزگار
 بود زهرش از خوش گواری چونوش

نیچد^۱ سرازهرچه آیدش پیش
 کرا دانش و رای^۲ وافر بود
 غریبی و دوری ز قوم و دیار
 ۱۸۵ چو دارد به مردی کسی دل دلیر
 کلیله بدو گفت شاهان داد
 به فضل و مروت که دارد کسی
 کسی رادهند از جهان کار و کام
 بود نسبت این سخن در خطر
 ۱۹۰ نجوید درختی که باشد بلند
 درختی که نزدیک باشد بدوی
 بدو گفت دمنه که ای نیک خواه
 باول نبودند از آن سان^۴ بزرگ
 به اندیشه تخم خرد^۷ کشته اند
 ۱۹۵ به علم ارشوی در جهان مجتهد
 چو چیزی نجویی نیایی زبسن
 هنرمند اگر هست خاک زمین
 که یابی بزرگش به فرجام^۹ کار
 چه خوش گفت دانای شهر صطرخ
 ۲۰۰ هنرمند را گوهری دان نهان
 هر آنکس که جوید در شهر یار
 برنجی که یابد^{۱۱} ندارد خروش

۱- نیچد. ۲- افسر. ۳- همه جای دارند. ۴- ببخشد. ۵- یث حذف شده است. ۶- از ایشان. ۷- خود. ۸- نول. ۹- سرانجام. ۱۰- آرد بآتش به. ۱۱- باید.

تواندش^۱ کشتن به حلم و وقار
 که تیر نیازش^۲ ندوزد جگر
 که صبرست درویش را چون بهشت
 نباشی^۴ دژم گریبایی^۵ قرین
 گشاده شود راه گیهان خدیو
 ستاید ترا جاودان رهنمون
 بکوش و بیوی و قرینان^۶ طلب
 به تنهاییت کس نیابد غمین^۷
 سپر پیش تیروی از صبرگیر
 نبینی به چشم از حوادث^۸ شکست
 گشاده شود گر بود بسته کار
 چگونه بود مرترا دل دلیر
 چگونه نهی مهر خود در دلش
 چه دانش زیادت کند قربت
 که کوشم که بشناسم اخلاق او
 خرد را براندیشه غالب کنم
 دران کار کوشم که او را رضا است^۹
 پرهیزم از عیب او در جهان^{۱۱}
 بر^{۱۲} عقل و انصاف لایق بود

چودر آتشش افکند روزگار
 به پیش اندر از صبر دارد سپر
 ۲۰۵ علی بر در شهر مکه نبشت^۳
 چودر کار داری ادب هم نشین
 چو دیو هوا را ببندی به ریو
 ز عقل تو چون حرص باشد زبون
 اگر نیست خلق و رفق و ادب
 ۲۱۰ وراین هر سه جاوید داری قرین
 ز ترکش چو بیرون کشد حرص تیر
 اگر راست باشی و کوتاه دست
 بیایی مراد دل از روزگار
 کلیلہ بدو گفت نزدیک شیر
 ۲۱۵ چواز تو کدورت بود حاصلش
 چو نبود به نزدیک ار حرمت
 چنین داد پاسخ بدو چرب گوی
 بدان خدمت او مناسب کنم
 گرم جای از ان دردم اژدهاست
 ۲۲۰ نرانم^{۱۰} بجز شکر او بر زبان
 چوکاری کندکان موافق بود

۱- تواند به. ۲- تیرش نیارد. ۳- نوشت. ۴- نیایی. ۵- نباشی.

۶- غریبان. ۷- اضافه دارد: چه خوش گفت گوینده با آفرین * ادب به زیمرات و

خلق و قرین. ۸- م: بچشم حوادث. ۹- آنرا هواست ۱۰- ندارم. ۱۱- جاویدان.

۱۲- ز.

به چشمش بیاریم آن را چنان
 چو کاری کندگان نباشد صواب
 نباشد ازان بهره اش جز گزند
 ۲۲۵ به رفق مدارا نمایم بدوی^۳
 بدان گونه از کارش آگه کنم
 بدان گونه حل گردد آن مشککش^۴
 چو این عقل و دانش نبیند^۵ ز کس
 تواند هر آنکس که دارد خرد
 ۲۳۰ که حق را بر شاه باطل کند
 نماید مرورا زبیداد و داد^۶
 چو خوش گفت دانای روشن ضمیر
 که گر حق بپوشم شود خلق دوست
 چو نقاش چابک که اندر قلم
 ۲۳۵ ندیدست عنقا و بنگاردش^{۱۰}
 چو از بنده شاه بیند هنر
 چنان میل دارد به دیدار اوی
 کلیله بدو گفت کای پر خرد
 بدان^{۱۲} بر حذر باشی از کار خویش
 ۲۴۰ بزرگان گیتی^{۱۳} چنین گفته اند
 که هرگز دلیری مکن بر سه کار

که از کردن آن^۱ بود شادمان
 بود حاصل آن گزند و عذاب
 به منعش زبان را ندارم^۲ به بند
 که این کار کردن ترا نیست روی
 کزان کارش اندیشه کوتاه کنم
 که نا کرده گردد پشیمان دلش
 به من دارد از بندگان میل و بس
 کجا مغز او را خرد پرورد
 بدان سان که او ظلم^۴ در دل کند
 وز و^۸ شاه باشد همه روز^۹ شاد
 که بیدار دل بود وهم تیز و بر
 که حق پیش ایشان باطل فروست
 و راهست دیو و فرشته بهم
 چو اندیشه دل بران^{۱۱} داردش
 مرورا برآرد بخورشید سر
 که بر خدمت او دل نامجوی
 اگر قربت شیر جویی سزد
 که از قربت او خطر هاست بیش
 بدانگه که در سخن سفته اند
 که آن ناید از مردم هوشیار

۱- او. ۲- ندارم زبان را. ۳- برو. ۴- حاصل شود. ۵- بیند.

۶- بیدار. ۷- بیدار و داد. ۸- وزان. ۹- روزه. ۱۰- چون بنگاردش. ۱۱- م:

اگر. ۱۲- با. ۱۳- پیشین.

مگر زانك يكباره نادان بود
 كنون برشمارم به تو هر سه كار
 يكی قربت پادشاهان بود
 ۲۴۵ دوم زهر خوردن به جهل و گمان
 سوم راز گفتن به نزديك زن
 حكيم^۲ ار كند نسبت شهریار
 كه باشد برو^۳ میوه های لذیذ
 زرو نقره ولعل و گوهر همان
 ۲۵۰ بود مسكن ببر و شیر^۵ و پلنگ
 همان^۶ كژدم و مارو نر ازدها
 برو رفتن آسان نباشد نخست
 چوبستر بود گوهر و زروسیم
 بدو گفت دمنه كه این را ستست
 ۲۵۵ وليكن زمن نیز پاسخ شنو
 بتیغی جهانی گروگان تست
 کسی كز خطر ها گریزد چوتیر
 نشاید زد آسان^۸ قدم در سه كار
 بلندى همت سخا^{۱۰} گستری
 ۲۶۰ سه چیز دیگر را نبردیم نام
 يكی شغل شاهان كه دارد خطر
 سه دیگر به بدخواه غالب شدن

همه ساله مزدور شیطان بود
 تو دانستنش خوار مایه مدار
 كه بر يك سخن سرگروگان بود
 كه حالى تنت دست شويد زجان^۱
 كه آن فاش گردد بر انجمن
 به كوه بلند آن شگفتی مدار
 كه همه^۴ مر آن را توانند چید
 توان یافت بر تیغ كوه کران
 كه خاید به دندان و گیرد به چنگ
 كه از زخم شان كس نیابد رها
 چورفتی نمائی برو تن درست
 بر هوشمندان نیرزد به سیم
 همه لفظت از معنی^۷ آراسته ست
 كه باشد جهانی به تیغی گرو
 و گر رای داری جهان آن تست
 میان بزرگان نگردد خطیر
 چون بود ترا این^۹ سه چیز آشكار
 هنر كز هنر جاودان برخوردار
 كنون بشنو از مرد صاحب كلام
 دوم كردن^{۱۱} از آب دریا گذر
 كه این هر سه بی آن شاید بدن

۱- جوید. ۲- حكیمان. ۳- درو. ۴- میوه. ۵- شیرو ببر. ۶- همه.

۷- ازین معنی. ۸- نهادن. ۹- زین. ۱۰- بلند همتی و سخا. ۱۱- جستن.

چنین گفت روشن دلی رهنمای	که باشد ستوده مروت ^۱ دوجای
بر پادشاهان روشن روان	که باشند در مملکت کامران
۲۶۵ بر زاهدان قناعت پرست ^۲	که هیچ از قناعت ندارند دست
کلیله بدو گفت کای سرفراز	از این کار و اندیشه‌های دراز
سلامت ترا بهره بادا و خیر	غم و رنج دل جاودان بهر غیر
اگر چه دل من بدین رام نیست	خلاف تو هرگز مرا کام نیست

گستاخ شدن دمنه باشیر^۳

بشد دمنه گستاخ نزدیک شیر	دل آکنده از حرص و گشته ^۴ دلیر
میان ددان کرد بروی سلام	بپرسید شیرش ز اصل ^۵ و ز نام
بگفتند با او و بشناختش	و را پیشتر خواند و بنواختش
بپرسیدش از جای ^۶ و آرامگاه	به مهر اندرو کرد لختی نگاه
۵ به پاسخ بدو دمنه گفت از قدیم	یکی بنده‌ام بر در تو مقیم
دگر ^۷ مقصدی نیستم در جهان	غلام تو ^۸ م آشکار و نهان
خرد دارم و دانش و رای ^۹ و هوش	به فرمان نهاده دل و چشم و گوش
که ناگه به کاریم فرمان دهی	که آن را به پیروزی و فرهی
به دانش بر آرم چنان چون ^{۱۰} توان	بدان سان که گردی ز من شادمان
۱۰ اگر چه مرا کس ندارد به کس	چو طائوس بر کار ^{۱۱} باشد مگس
کسی کو بود بنده پادشاه	به شرطی که دارد دل نیک خواه

۱- مروت ستوده. ۲- م: بدست. ۳- داستان دمنه و شیر. ۴- م: حرص

گشته. ۵- بپرسیدش او شیر زاصل. ۶- م: جاه. ۷- وگر. ۸- پرستنده‌ام. ۹- رای

و فرهنگ. ۱۰- م: که. ۱۱- ظ: درکار.

به نيك وبه بد هم به کار آیدش
 اگر خشك گردد سرشاخ بید
 از و چشم دارد خرد خیر و شر
 ۱۵ چو دانا به دانش بود آشکار
 ز دمنه چوبشنید شیر این سخن
 دلش را به دیدار او کرد شاد
 سبك سوي خاصان خود کرد روی
 که مرد هنرمند نیکو سرشت
 ۲۰ که^۴ باشد سرشاخ او سایه دار
 نهفته نماند به گیتی هنر
 که از چشم مردم نماند^۵ نهان
 چو آتش که خواهد فروزنده پست
 چوبشنید دمنه ز شیر این^۸ سخن
 ۲۵ ز گفتار او شادمانه بود
 زبان خود از بند بگشاد و گفت^{۱۰}
 سزد گر همه زیر دستان تو
 نصیحت کنندت به بی گاه و گاه
 یکایك به اندازه پای خویش
 ۳۰ که چون شاه داند به روشن روان
 نپوشد برو پایه هر کسی

اگر اختر نيك يار آیدش
 ز هیزم نشاید بریدن امید^۳،
 بویژه که دارد تنی با گهر
 نباشد به چشم خردمند خوار
 که با او ز دانائی افکند بن
 گمان برد کو پند خواهدش داد
 زبانی ز دمنه پراز گفت و گوی
 در ختیت پر بر زباغ بهشت
 به گردون رساند و را روزگار
 هنرمند شاخی بود بارور
 بدو شاد باشند یکسر مهان^۶
 سرش سوي بالا گراينده هست^۷
 کزو شادمان گشت و افکند بن^۹
 بدانست کافسون او داشت سود
 که با جان تو آفرین باد جفت
 که هستند از در پرستان تو
 که اندر نصیحت بود حفظ شاه
 نمایند دانایی و رای خویش
 به هر کار اندازه بندگان
 ز دانش و را سود باشد بسی

۱- که مردم نباشند کم از. ۲- چهاریت اضافه دارد. ۳- دوبیت آتی حذف

شده است. ۴- چو ۵- ندارد. ۶- جهان. ۷- م: گر آید چوهست. ۸- آن. ۹- گشت

وافکند. ۱۰- م: بگشاد گفت.

ز دانش ندانم ورا مایه ای
 همیشه ورا کار باشد مخوف
 ز کار کس اندازه نتوان گرفت
 نداری تو با کار او هیچ کار
 نهفته نیابد کسی زو نشان
 در آن حال قوت ندارد بسی^۳
 به تیمار قد برکشد ز آب پاك
 سر خوشه یابد بدان پرورش^۴
 میان گوان^۵ بر در پادشاه^۶
 بود واجب این در میان گروه^۷
 که رایبی که ژرفست و مشکل گشای
 که کاری به غافل نگردد تمام
 که این باشد از هوشمندی نشان
 که آن عیب داننده داند ز شاه^۹
 خردمند گیرد ترا سست رای
 جدا دارد از آبگینه گهر
 بسان تنی کو ندارد روان
 گران بار نبود خردمند مرد
 بر نجد کسی کز^{۱۱} خرد دور شد

ورآگاه نبود ز هر پایه ای
 چو از کار هر کس ندارد وقوف
 چو آگاه نباشی ز کاری شگفت
 ۳۵ چو بر تو نگردد^۱ کسی آشکار
 چو دانه^۲ که در خاک باشد نهان
 به پروردن آن نکوشد کسی
 چو یکسان بر آرد سراز زیر خاک
 بر آید زجوی آب گردد اندرش
 ۴۰ چه خوش داستان زدیکی نیکخواه
 بر شاه دانای دانش پژوه
 که^۸ مقدار هر کس بداند به رای
 ز غافل نجوید همه عمر کام
 خردمند را دوست دارد بجان
 ۴۵ فرومایه را بر نیارد به جاه
 چو پیرایه سر شود زیب^{۱۰} پای
 اگر بهره باشد ز رای و هنر
 بود کار بی مردم کاردان
 کجا در ویاقوت در کیسه کرد
 ۵۰ و گرسنگ برداشت رنجور شد

۱- ۴ : ندارد. ۲- دمنه. ۳- بیت حذف شده است. ۴- بیت حذف شده

است. ۵- م: کهان. ۶- اضافه دارد: که من خاک را هم تو ابر بوار^{۱۱} بیار و اطراف
 من گل بر آر. ۷- چنین واجب آید. ۸- چو. ۹- که داننده آن عیب گیرد. ۱۰- زیر
 ۱۱- ۴: کش.

دلیلیست این بر در پادشاه
 چو صاحب مروت بود مردکار
 که پی باز ما را از خاک زمین
 نشست بزرگان و شاهان بود
 ۵۵ کمان ها بسازند ازان بی شمار
 چو یابند مر مرد پیدا هنر
 که گر^۴ بی هنر بر سپهر اخترست
 هنرمند را گوهر تن بود
 چه خوش داستان زد منوچهر شاه
 ۶۰ اگر شاه دارد خردمند خوار
 اگر شهریاری که دون پرورست
 به جایی که شد بی هنر کار دار
 نباید به غفلت کسی را ستود
 به هر شهریاری که دارد خبر^{۱۱}
 ۶۵ گرش رنج^{۱۲} دارد عضو نفور^{۱۳}
 چو در خانه از موش دارند باك
 اگر چند داند هم خانه اش
 غریبست و وحشیست باز سپید
 بدو شاد باشند کاندر شکار

که صاحب مروت ننارد به جاه^۱
 تو از گوهر او سخن بر میار^۲
 بجویند و از وی بسازند زین
 بدین گفت و هوش و خرد نگرود
 که بردست شاهان بود روزگار
 نباید^۳ که جویند از وی گهر
 به نزد خرد کم ز^۵ خاکسترست
 هنر گوهری سخت^۶ روشن بود
 که بر^۷ قدر مردم سزد^۸ کار و جاه
 و رای، خرد خواند آموزگار^۹
 و رانام در ملك شیدا سرست^{۱۰}
 پر از بیم گردد دل روزگار
 که او را پدر بنده شاه بود
 کس از نفس او نیست نزدیکتر
 بکوشد کزو^{۱۴} گرددان عضو دور^{۱۵}
 بژرفی بکوشندش اندر هلاك
 کند کرده خویش بیگانه اش
 دلش نیکی از کس ندارد امید
 گر آید به پرواز آید به کار

۱- بنارد. ۲- سهیت آتی حذف شده است. ۳- نشاید. ۴- اگر. ۵- خردمند.

۶- م: بخت. ۷- در. ۸- بده. ۹- برازیم گردد دل دوزگار. ۱۰- دویت آتی حذف

شده است. ۱۱- گهر. ۱۲- عضو. ۱۳- م: رنجی بفور. ۱۴- گر آن. ۱۵- دویت آتی

حذف شده است. (رك: م)

۷۰ نشانند شاهانش بردست^۱ خویش
چو دمنه بپرداخت فصلی چنین
ز گفتار او در تعجب بماند
بر او آفرین کرد بیش از شمار
چو او را از انبوه خلوت بیافت^۲
۷۵ به رویش در آمد گشاده جبین
که بدخواه تو جاودان خسته باد
دلت شاد باد و تنت بی گزند
اگر ز آنک از من نداری گناه
سخن پرسم از شاه والا به راز
۸۰ کنون روزها شد که دارد قرار
ندارد نشاطی کزین^۳ پیش بود
برو هست پیدا اثرهای غم
بدان سان^۴ برو فکر غالب شدست
سزدگر گشاید بدین^۵ بنده راز
۸۵ بیاسخ بران بود شیرژیان
ز نزدیک او گاو بانکی بکرد
چنانش ز خود بستد آواز گاو
چنان ترس او آشکارا ببود

برو مهر دارند از اندازه بیش
بر او کرد شیرژیان آفرین
بدان سان که تن را بخوی در نشانند
مروراشد از جان و دل دوستدار^۶
به فرصت بر شیرجنگی^۷ شتافت
زمین را ببوسید و کرد آفرین^۸
ز دیدار تو چشم بد بسته^۹ باد
ترا رام^{۱۰} دوران چرخ بلند
که همواره دارم دل نیکخواه
که از وی مبادا جهان بی نیاز
نکردست در بیشه جایی شکار
دل بنده زان هست پرداغ^{۱۱} و دود
غم و رنج او جاودان باد کم
کزان^{۱۲} شد مرا نوش گیتی کیست
که بادش^{۱۳} همه شادی و کام و ناز
که پوشیده دارد زوی بیم جان
بدان سان کزان شد رخ شیرزرد^{۱۴}
که از چنگک باشه بترسد چکاو
که پوشیدن آن نمی داشت سود

۱- شاهان بر تخت (رك) م، ۲- م: خواستار، ۳- نیافت، ۴- غران، ۵- بیت حذف

شده است، ۶- م: بر بسته، ۷- باد، ۸- جز این، ۹- م: درد، ۱۰- بدانك ۱۱- از آن، ۱۲- برین، ۱۳- باشد، ۱۴- که شد روی آن.

بروراز بگشاد و گفت^۱ آشکار
 ۹۰ چنانم ز آواز این جانور
 اگر زور او در خور بانگ^۲ اوست
 بنزدیک او شیر روبه بود
 چو زویم باشد به جان و بسر
 ز طفلی درین بیشه پرورده ایم^۳
 ۹۵ از این بیش پتیاره هرگز مخواه
 چو این گفته بشنید دمنه ز شیر
 بدو^۴ گفت کان روز هرگز مباد
 مبادا ز تو خالی این بوم و بر
 نشورد کسی باتو اندر زمین
 ۱۰۰ نشاید که بگذاری این جایگاه
 جهان هست اندر^۵ یک انگشت تو
 بزرگان بیدار دل گفته اند
 که چون در دل آرد کسی خسروی
 اگر شاه را قوت دل بود
 ۱۰۵ و گر زور دل کم بود یار او
 چه^۶ خوش داستان زد سخن دان شیف
 بچربد برو روبهی^۷ روز کار
 که اینست رنج من از روزگار
 که بر من همه شادی آمد بسر
 بر آنم که از پیل جنگی فزوست
 ز آهنگ او دست کوتاه بود
 بیاید بریدن دل از بوم و بر
 بدین مسکن و جای خو کرده ایم^۸
 که بر کند باید دل از^۹ جایگاه
 به پاسخ زبان برسختن شد دلیر
 که تو آوری دیگر بوم یاد^{۱۰}
 که هم سرفرازی وهم نامور^{۱۱}
 جز این باید اندیشه کردن درین
 که داری دل و زور دست^{۱۲} و سپاه
 نبیند کسی روز کین پشت تو
 ز اهل خرد هیچ ننهفته اند^{۱۳}
 بدست، از نباشد و را دل قوی
 بدان کار بد خواه مشکل بود
 به کوشش بود منعکس کار او^{۱۴}
 که گر شیرنر را بود دل ضعیف
 تودل را قوی کن ز کس غم مدار

۱- کرد. ۲- خو کرده ایم. ۳- پرورده ایم. ۴- پایت از بن. ۵- چنین

۶- ظ: بوم دیگر به یاد. ۷- م: بانژادی وهم با گور. ۸- زور و دست. ۹- م: کمترست از

۱۰- بدانگه که در سفته اند. ۱۱- یت حذف شده است. ۱۲- چو. ۱۳- بدو روبه

- به بانگ بلند و تن زورمند
که زور و دل^۲ تو ندارد کسی
۱۱۰ که سست است^۴ آثار آواز سخت
چنین دارم از مرد^۶ داننده یاد
که در بیشه‌ای کاروانی براند
به نزدیک آن^۸ روبهی جای داشت
چو بادی بجستی زناگاه سخت
۱۱۵ چنان دادی آواز نا دلپذیر
بدان روبه اندر گمان افتاد
همش گوشت باشد^۹ همش استخوان
بکوشید و آن را زهم بردرید
پشیمان شد و گفت هست آشکار
۱۲۰ چو باریک باشد جوان دلیر
توان بود کاوآز باشد بلند
بدان گفتم این تا نباشی بغم^{۱۱}
چو فرمان دهی من شوم پیش‌او
بگیرم ز زور و دل او قیاس
۱۲۵ دلش را ز کار وی آگه کنم
- نشاید که پیچی ز بیم گزند^۱
درین غم نباید^۲ که پیچی بسی
که در بیشه‌ها زان بلرزد^۵ درخت
که از دانش اوجهان بود^۷ شاد
یکی طبل زیر درختی بماند
خردمندی و دانش و رای داشت
فتادی بر آن طبل شاخ درخت
که برجستی از جای روباه پیر
که در خورد آواز دارد نهاد
طمع داشت او را به دل شادمان
دم اندر میان برد و چیزی ندید
که آواز و جثه نیاید به کار
بچربد به آورد با پیل و شیر^{۱۰}
نباشد سر پنجه زورمند
ز آواز او دل نداری دژم^{۱۲}
بدانگه که رواندر آید به روی
بیایم بر شاه دارم^{۱۳} سپاس
بدان گونه این^{۱۴} رنج کوتاه کنم

۱- ترسی ز بیم و گزند. ۲- زور و دل. ۳- نشاید. ۴- م. سخت است.

۵- م: بیشه از وی گریزد. ۶- ازین در چنین کرد. ۷- است. ۸- وی. ۹- است (۴)

۱۰- یکبار بر پیل شیر ۱۱- به پیچی زغم ۱۲- اضافه دارد: که آواز نبود دلیل هنر*

نگوید سخن در دل کان گهر. ۱۳- شاه‌ایم و گویم. ۱۴- بدانسان که اندیشه

همانگه به پاسخ بدو گفت شیر
 برو تا ببینی ورا زودتر
 روان گشت دمنه ز نزدیک شیر
 چو از دیده شیر شد ناپدید
 ۱۳۰ که شد شیر کلی پشیمان ازان
 که او بر در من یکی عمر بود
 ز پیمان و فرمان من سر نتافت
 گر^۱ او را ببايد قوی تر زمن
 چو در قوت از من فزون داندش
 ۱۳۵ گشاده کند پیش او راز من
 بزرگان پیشین همه گفته اند
 که چون بنده ای بر در پادشاه
 ندارد ز درگاه او بهره کام
 و گر چیز دارد ستاند^۲ ازوی
 ۱۴۰ برو هیچ خوش نگذرد روزگار
 کنون دمنه عمریست نامضطر است
 ندیدست کامی درین پیشگاه
 چو از شاه خرم نباشد کسی
 نخواهد دل آن بجز رنج تو
 ۱۴۵ نایست نزدیک کردن ورا

که بر کش هم اکنون سوی او دلیر
 بدان سان که باشد بیاری خبر
 بیامد زبان کرده بر گفت چیر
 ازان رفتن اندیشه جایی کشید
 دلش گشت در کار او بدگمان
 دل او ز خواری شده جفت دود
 ز درگاه من هیچ نیکی نیافت
 نیارد زمن یاد و از^۳ انجمن
 به آهنگ من چیر^۴ گرداندش
 نه من مانم آسوده نه انجمن
 به الماس اندیشه درسفته اند
 بود مدتی بی نوا بی گناه
 یکی صبح خرم نیارد به شام
 نباشد به درگاه او تازه روی
 نباشد زد^۵ بنده شهریار
 بر من ز بیگانگان دراست^۶
 مرا او چگونه بود نیکخواه^۷
 نخواهد دلش نیکی او بسی
 که نبود گشاده برو گنج تو
 درین کار محرم شمردن ورا

۱- ۲. چون. ۲- ۳. در. ۳- چیره. ۴- ستاند. ۵- م: به دل. ۶- چو

یگانه اندرست. ۷- دویست آتی حذف شده است.

نماید ز عقل خودم این غریب
فرستادن او نبود از خرد
توان زهر خوردن به جهل و گمان؟
چو خواهی کسی در خور کار جست
۱۵۰ مباد آنک گردد ز رای خرد
چو اندیشه دل بدینگونه بود
که گر دمنه با من خیانت کند
شود این فرستادن او وبال
زیبم دل من چو آگه شود
۱۵۵ درین غم سر پنجه هامی گزید
دل او به دیدارش^۵ آرام یافت
همان گاه دمنه بر او رسید
چو لب ز آفرینش بپرداخت گفت
برفتم یکی گاو دیدم بزرگ
۱۶۰ جز آواز فری ندیدم دروی^۶
دروختی یا^{۱۰} شکوهی نبود
مرا دید پرسید و چیزی^{۱۲} نگفت
ندیدم درو آن توان^{۱۴} و شکوه
دران پهنه برجای خود ساکنست

درین کار کردن نبودم مصیب^۱
ز نابخردی کوه کیفر برد
چه نا هوشمندم چه نا کاردان^۲
دران کارت اندیشه باید نخست^۳
بود بی خرد کمتر از دام و دد
نفس دربر او ز غم^۴ گشت دود
دلش خوار پیمان من بشکند
یکی ده شود قوت بد سگال
به قصد من اندیشه کوتاه شود
که نزدیک او دمنه آمد پدید
تو گفתי ز دور زمان^۶ کام یافت
برابر برو آفرین گسترید
که با تو همه خرمی باد جفت
نه بیری^۷ دمنده نه پیلی^۸ سترگ
بدانگه که رواند آمد بروی
به دیدار کاهی^{۱۱} ز کوهی نبود
سخنهای او باخرد بود جفت^{۱۳}
که خواهد که سرور^{۱۵} بود بر^{۱۶} گروه
مرور اخلاف تو ناممکنست^{۱۷}

۱- نصیب. ۲- بیت حذف شده است. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴- م: شیرتر. ۵- ز دیدار او دلش. ۶- جهان. ۷- پیلی. ۸- بیری. ۹- م: بزی. ۱۰- چو دیدم درو خود. ۱۱- و. ۱۲- پرسید و چیزی. ۱۳- پرس سخنها همه نیک گفت. ۱۴- نسبتی با. ۱۵- در. ۱۶- با. ۱۷- پس از دوبیت.

- ۱۶۵ چنین داد پاسخ ورا نره شیر
کسی را که یابند درتن سکون
سکون نیست برضعف جای دلیل
بود راست چون تابش ماه وهور
ترا این قیاسی ندانند راست
۱۷۰ که^۴ او مرترا دید و چیزی نگفت
که ساکن بود با گیا باد سخت
بدانگه که اندر^۵ دل آرد نهیب
کسی را که هست از هنر چیر دست
بگرد^۶ ز جای ازدمای سترگ
۱۷۵ کسی را کجادشمنی هست خوار
و گر دشمنش شهر یاری بود
که خصممش ببرد سر او نهان^{۱۰}
بگویند این پاری و دری
چو در جنگ خصم تو نبود بزرگ
۱۸۰ که داند دل و زهره شیرنر
نگیرند شیران شغالان ز شیخ
بدو گفت دمنه رخی پر گره
- که باشد دل مرد ساکن^۱ دلیر
سکون وی او را ندارد زبون
کس این را^۲ نگوید کثیر و قلیل^۲
سکون دل مرد برهان زور
زدانا نباشد که ظنت خطاست
نباید بدین دل ز اندیشه رفت
که دریشه از بن بر آرد درخت
سر کاخها زو گراید به شیب^۳
نیالاید او دست بر زیر دست
چو در پیش خصمی بیند بزرگ
ندارد برو^۸ دشمنی آشکار
نهان داشتن صعب کاری بود
ندانند^{۱۱} کسی راز او در جهان
که با خصم نیکو بود همسری^{۱۲}
نخواند ترا کس دلیر و سترگ^{۱۳}
چو خصمی نباشد ورا معتبر
نه بازان سگالند صید ملخ
که کار ورا طول و عرضی منه

۱- اصل: مرد دل ساکن. ۲- کسی را. ۳- دوییت آتی حذف شده است.
۴- گر. ۵- اودر. ۶- نشیب. ۷- نفرد. ۸- بدو. ۹- اگر. ۱۰- م: ناگهان
۱۱- ندارد. ۱۲- م: همبری. ۱۳- اضافه دارد: خنک آنکه خصممش بود نره شیر*
که بازو قوی دارد و دل دلیر.

- اگر ازانك فرمان بيايم ز شاه
کنم بنده او را به درگاه اوی
۱۸۵ چودمنه براند این سخن بر زبان
بدو گفت برگرد و او را ببار
چو بشنید دمنه شتابان برفت
بر شتر به رفت^۳ مانند باد
سخن گفت با گاوجنگی^۶ دلیر
۱۹۰ که نزدیک اویت برم بی درنگ
ز^۷ تقصیر هائی که کردی زبن
و گر کندی آری به رفتن به کار
گزنند ددان بینی و چنگک تیز
ترا بهره از کارها^۸ غم بود
۱۹۵ درین آمدن گر تو جویی^{۱۰} درنگ
بدو شتر به گفت این^{۱۱} شیر کیست
به پاسخ بدو گفت دمنه دلیر
ددان مرو را سربسر^{۱۳} زیر دست
تنش زورمندست و چنگش دراز
۲۰۰ چو بشنید گاو این سرش گشت پست
به پاسخ چنین^{۱۴} گفت کین مشکست

۱- که گر. ۲- م : خراسید. ۳- م : شتر به. ۴- م : بیایست. ۵- سخن.

۶- گاو و جنگی. ۷- به. ۸- کاهلی. ۹- باشی. ۱۰- به جویی. ۱۱- که این. ۱۲- م: ددان

است و شیر دلیر ۱۳- جمله. ۱۴- بدو.

بیایم گرم تو قوی دل کنی
که ایمن بمانم^۱ من از چنگ او
به نزدیک او دمنه سو گند خود
۲۰۵ روان گشت با او به نزدیک شیر

سکونم به سو گند حاصل کنی
نبینم به قصد خود آهنگ او
که از باد با من^۲ نیابی تو گرد
دل گاو جنگی به رفتن دلیر

آوردن دمنه شتر به [را] نزدیک شیر^۲

چو آمد برسید شیرش بمهر
زمین را ببوسید گاو بزرگ
ورا شیر بنواخت بیش از کران
برسیدش از جای و آرامگاه
۵ که چونی درین بیشه چون آمدی
شتر به ز گفتار او گشت شاد
ز حال خود و کار بازارگان
ازان سستی و باز ماندن ز راه^۹
بفرمود شیرش که اینجا بپای
۱۰ که هر گز نخواهم که باشی غریب
چو زو شتر به این سخنها شنید
ازان دل نوازی بخیره بماند

ستودش فراوان و بگشود^۴ چهر
به نزدیک آن نره شیر سترگ
بدان سان که شد خرم و شادمان
چنانچون^۵ بود مشفق نیکخواه
که بادا ز تو دور^۶ دست بدی
ببوسید خاك و زبان برگشاد^۷
سخن گفت نزدیک شیر زیان^۸
وزان بیشه جای آب و گیاه^{۱۰}
به گاه و به بیگاه نزد^{۱۱} من آی
ز^{۱۲} چیزی زدر گاه من بی نصیب
میان سخن لطف او را بدید
ز شادی همی خواست جان برفشاند

۱- نباشم. ۲- م: نی. ۳- عنوان حذف شده است. ۴- فراوان و بگشاد.

۵- چنانچو او. ۶- بسته. ۷- مصراع حذف شده است. ۸- بیت حذف شده است.

۹- مصراع حذف شده است. ۱۰- توباد. ۱۱- پیش ۱۲- به.

- بدان سان به خدمت فرو ایستاد
 چو اندیشه دل زبد بود فرد
 ۱۵ بران^۱ سان همی داشت اوراعزیز
 چو دیدش پرستنده و نیک رای
 بدانست اندازۀ رای اوی^۲
 ورا احترامی ازان بیش کرد
 به هر چیز او را همی آزمود
 ۲۰ چو^۳ برکار او نیک بگشاد چهر
 بدان گونه با شیر نزدیک گشت
 چو دمنه چنان قربت او بدید
 چنان خشمگین شدز کردار^۴ شیر
 نفس گرم شد در براو چو دود
 ۲۵ حسد آتش تیز باشد چنان
 جدا شد ز آرام و صبر^۵ و قرار
 بیامد به نزد کلیله چو باد
 که دیدی که^۶ برمن زنا بخردی
 من آنم که کردش قضا کورو کر
 ۳۰ شدم در پی کام^۷ و مقصود شیر
 کشیدم کسی را براو ز^۸ دشت
- که نزدیک او داد خدمت بداد
 مرو رابه خود شیر نزدیک کرد
 که نزد بخیلان بود مال و چیز
 حلیم و خردمند و نیکی نمای^۹
 هنردید^{۱۰} و دانش سراپای اوی^{۱۱}
 به روز و شبش محرم خویش کرد
 چو او هیچ کس بر در او نبود
 زمان تا زمانش بیفزود مهر
 که از جمله^{۱۲} خاصان او در گذشت
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که از خدمت او دلش گشت سیر
 زمان تا زمان خشم او برفزود
 که کس زورهای نیابد^{۱۳} به جان
 دلی خسته غم^{۱۴}، تنی سو گوار
 غم دل به نزدیک او کرد یاد
 چه آورد دوران چرخ^{۱۵} از بدی
 بدان سان که برپای خود زد تبر
 گرایدم از سوی بالا به زیر
 که اکنون به صد پایه از من گذشت

۱- م: بدن. ۲- مصراع حذف شده است. ۳- مصراع حذف شده است.

۴- بود. ۵- او و پای. ۶- در. ۷- م: جمع. ۸- م: دیدار. ۹- امان خود نباشد.

۱۰- م: خواب. ۱۱- بودش. ۱۲- دیدی. ۱۳- چرخ بلند. ۱۴- پی و کام.

۱۵- بر آواز.

ورا بر^۱ گزید و مرا دور کرد
 بسان^۴ شکر می گدازم در آب
 برآمد ز گاو^۶ آتشی بر سرم
 ۳۵ کليلة چنين^۷ داد پاسخ بدوی
 که خود را خردمند و داناشمرد
 لب او بران غبن شد پر ز باد
 پيرسيد دمنه که زاهد که بود
 کليلة بدو گفت در^۹ مرز شام
 ۴۰ مرو را بزرگی و خود کامه ای
 در آن جامه دزدی طمع کرد زود^{۱۰}
 که خواهم که باشم بر تو مرید
 ورا کرد در حال زاهد قبول
 مریدش همی بود نیکی نمای
 ۴۵ بدان فرصتی جست و جامه^{۱۳} ببرد
 چو زاهد نگه کرد جامه ندید
 که آتش زبانه بر آرد به تاب
 بر آن آمد از غایت کین و قهر
 مگر آرد او را به شهر اندرون
 دلم را غم و غصه^۲ رنجور کرد^۳
 دودیده پراز خون و دل^۵ پرتاب
 ندانم که چون دام او گسترم
 که هستی چو آن زاهد نیک خوی
 مرید از برش پوشش او ببرد
 به نادانی اندر ندامت فناد
 که مگر مریدی غم او فزود^۸
 ازین پیش بد زاهدی نیک نام
 بداد از برخویش تن جامه ای
 بر زاهد آمد بکردار دود
 که زبید^{۱۱} ترا بنده چون بایزید
 که کمتر بود پارسا^{۱۲} بی فضول
 زمان تا زمانش بمالید پای
 بدی را ندارد خردمند خرد^{۱۴}
 بدان گونه دودش به سربردوید
 پشیمانیش داشت اندر عذاب
 که از روستاراه جوید^{۱۵} به شهر
 سرش پرباد و دلش پربزخون^{۱۶، ۱۷}

۱- بر. ۲- دلم زین غم و غصه. ۳- م: اضافه دارد عنوان: شکایت کردن دمنه از گاو و شیر پیش کليلة به سبب قربت یافتن گاو. ۴- میان. ۵- پراز آتش است دودیده. ۶- م: بیارید خشم. ۷- بدو. ۸- چنان داستانی بیاید سرود. ۹- گفت که در. ۱۰- کرده بود. ۱۱- م: زهد. ۱۲- پارسایی. ۱۳- م: جست-جامه: ۱۴- خورد. ۱۵- م: راه بخواند. ۱۶- بیت حذف شده است. ۱۷- م: اضافه دارد عنوان را: تمثیل کليلة در بیان زاهد و دزد که جامه زاهد برد.

۵۰. چو آمد به ره بر یکی بیشه یافت
بدید^۲ اندران بیشه دو گوسفند
زده شاخ در شاخ از هم زبون
فتاده یکی روبه اندرمیان
که^۳ ناگاه زخمی بینداختند
۵۵. دران بیشه زاهد بر آن^۴ بنگرید
عجب ماند در کار گردنده^۵ دهر
چو زاهد به شهر آمد از گرد راه
که^۶ آن زن همه عمر^۷ می خواره بود
کنیزی جوان داشت^۸ صاحب جمال
۶۰. مرو را جوانی همی داشت دوست
کنیزك ز دیدار او ناشکیب
زن تیره دل بود^۹ زن کارنگ
کنیزك شده سست پیش جوان
ز کارش دل پیرزن خسته بود
۶۵. دوجو زهر قاتل نهاده بدست
جوان چون شب از جام می مست شد
به نزدیک او شد پر آواز و درد
شب تیره^{۱۰} بگرفت کلکی دراز^{۱۱}
- جو باد گذاری درو در شتافت^۱
به گردن قوی و به تن زورمند
زاندام ایشان روان گشته خون
بیالوده از خون ایشان دهان
تن روبه از جان برداختند
پی حرص روباه را کشته دید
شتابید و آمد به شب^۲ سوی شهر
به^۳ نزد زنی یافت آرامگاه
مرو را کنیزان آن کاره بود
کزو بود^۴ اسباب او ماه و سال
بهم رفته بودند چون مغزو پوست
بدان حسن و زیبایی^۵ و غنچ و زیب
همه روز با آن^۶ کنیزك به جنگ
ازو^۷ هیچ نشکیفتی يك زمان
دل اندر^۸ هلاک جوان بسته بود
که او را بیابد ز ناگاه مست
زن پیر دیدش که از دست شد
ز شلوار کونش برهنه بکرد
ضمیر خود از هر کسی داشت داز^۹

۱- بدو در شتافت. ۲- بدند. ۳- ز. ۴- بدان. ۵- کار و کردار.
۶- شتابید و آمد و روان. ۷- م: ز. ۸- م: چو. ۹- روزه. ۱۰- یافت. ۱۱- بدو داده.
۱۲- م: حسن زیبایی. ۱۳- پیر دل کرده. ۱۴- به آن. ۱۵- کزو. ۱۶- دلش بر.
۱۷- طلب کرد. ۱۸- م: در آن. ۱۹- م: زان.

دوجوزهر سوده بدان^۱ در فکند
 ۷۰ سرکلك در کون خفته نهاد
 ازان خفته ناگاه بادی بجست
 پس او زن سالخورشد نگون^۳
 چو خود را دران کار^۴ دانا شمرد
 نگر تا تو آسان ازین نگذری
 ۷۵ اگر بد سگالد کسی بر کسی
 دروغست این و ترا باورست
 نگه کن در آن نامه باستان
 سرافراز فردوسی نامور
 نگر تاچه کاری همان بدروی
 ۸۰ اگر زهر پیش آوری ورشکر
 چو نیرنگ نا بردبارت کند
 بکوش و میندیش جز نیکویی
 چو زال از پس آن جوان گشت سرد
 همی دید زاهد که بیدار بود
 ۸۵ در آن حالتی گشت پیدا بروی
 چومهر از سوی شرق گشت آشکار
 ازان ظلمت و فسق^{۱۳} زاهد بجست

بدی بر بدان هست ناسودمند
 بدان تا دهد جان او را بیاد
 شد آن زهر در کام^۴ او در نشست
 بدان زهر جانش زتن شد برون
 به تیزی که خفته بداد او بمرد
 به آغاز فرجامها بنگری^۵
 سزد کز^۶ بد ایمن نباشد بسی
 که چشم زمانه به خواب اندرست^۷
 که کردست نظم آن سرراستان^۸
 ز گفتار دانا نباشد گذر
 سخن هرچه گویی همان بشنوی^۹
 زمانه ز کار تو دارد خبر
 سزای تواندر کنارت کند
 که هر چیز کاندیشی آن خودتویی
 بدان سان بدوباز گشت آنچه^{۱۰} کرد
 ازان برتنش پرنیان خار بود
 کز اندام او خوی روان شد چو جوی^{۱۱}
 شکست آمد از روم بر زنگبار
 تو گفتی که از بندوزندان برست^{۱۴}

۱- بدو. ۲- م: حلق. ۳- همان که شد آن زاله زن سرنگون. ۴- بدان قصد.

۵- بیت حذف شده است. ۶- زوگر. ۷- بیت حذف شده است. ۸- داستان.

۹- سه بیت آتی حذف شده است. ۱۰- آنک. ۱۱- بیت حذف شده. ۱۲- شد.

۱۳- ظلمت فسق. ۱۴- بجست.

همی گشت در جست و جوی مرید
شب آمد طلب کرد جایی دگر
۹۰ به دیدار او کفشگر گشت شاد
به زن گفت کین را تو تیمار دار
بشد خود بمهمان بر دیگری
یکی مرد حجام همسایه داشت
میان جوان و زن کفشگر
۹۵ زن مرد حجام بودی سفیر^۲
بدو گفت رو زود اورا بگوی
به دهلیز در جای زاهد بکرد
بخفت و بخرقه سر اندر کشید
چو معشوق زن رفته بد پیش در
۱۰۰ بران کار بروی گمان برده بود
زن مرد حجام کان را^۴ بدید
دل کفشگر زان برنجید سخت
بخانه در آمد پر^۵ آواز و مست
بز دچوب بسیارش و خود بخفت
۱۰۵ چو در خواب شد مرد و کم شد سخن
بدو گفت تو بسته زین سان بدار
چه گویی^۶ مرورا چه خواهیم کرد
زن کفشگر گفت کم کن سخن

چنان پارسایی فرید^۱ و وحید
در آمد به خان یکی کفشگر
مرورا برخویشتن جای داد
که مهمان بر بخردان نیست خوار
زنش داشت با نوجوانی سری
که در صنعت خویشتن مایه داشت
اگر عیش بودی و گر خواب و خور
زن بد بود در خور تیغ و تیر
که خالیست خانه^۳ بهانه مجوی
بیاورد چیزی و زاهد بخورد
همه کار و کردار ایشان بدید
بیامد بدیدش به ره کفشگر
دلش شد ز دیدار او پر ز دود
جوان را بجای خود اندر کشید
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
زن خویش را بر ستونی بیست
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
زن مرد حجام شد پیش زن
دران خانه معشوق در انتظار
دل من بدین گشت پر^۷ داغ و درد
ازین بند بسته مرا باز کن

۱- فرزند بود. ۲- نفیر. ۳- حجره. ۴- آن را. ۵- دل. ۶- گیر.

۷- ازین شد پراز.

ترامن بیندم بدین ریسمان
 ۱۱۰ وزان پس بیایم گشایم ترا
 دگر ره بیندی^۱ مرا هم چنین
 زن مرد حجام ازان^۲ گشت شاد
 زن کفشگر دست را کرد پیش
 به نزدیک معشوق شده هم چو باد
 ۱۱۵ همان لحظه بیدار شد کفشگر
 ز زن بودیکباره در خشم و تاب
 زن مرد حجام سر کرده پست
 بدان تا باواز ناید به دام
 ز خاموشی او برنجید مست
 ۱۲۰ بشد زود و بینیش ببرید^۳ خوار
 به دشنام بینیش برکف نهاد
 بنزدیک معشوقه خود فرست
 بگفت این سخن باز گشت و بخفت
 زنش باز گردید و آن را^۴ بدید
 ۱۲۵ ورا زود بگشاد و خود را بیست
 که ای کردگار زمان و مکان
 بدین بد که^۵ کردست او را مگر
 برت هر کرا از خرد مایه هست

شوم دارم او را دمی شادمان
 به پاداش نیکی نمایم ترا
 که از دادگر بر توباد آفرین
 بیآمد بزودی ورا برگشاد
 ورا برستون بست بر جای خویش
 ازان چوب و بستن^۶ نیاورد یاد
 به دشنام دادن بر آورد سر
 سخن گفت از^۷ زن نیامد جواب
 نیاورده پاسخ زبان را بیست
 دلش را در آن بود اندیشه خام
 بجست^۸ و به نشکرده یازید دست
 بدان سان که بد بسته پهلوی دار
 بدو گفت کین را هم از بامداد
 بدان را همی هدیه^۹ بد^{۱۰} فرست
 سرش گشت در حال با خواب جفت
 سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
 بدان گونه در بند برداشت^{۱۱} دست
 تویی قادر و زنده جاودان
 که مستی ز غفلت ندارد گزیر
 همیشه چه دیوانه باشد چه مست^{۱۲}

۱- باره بندی. ۲- ازین. ۳- دستش. ۴- گفت واز. ۵- م: براو ز.

۶- زرنجش. ۷- بیامد به برید بینش. ۸- م: خود. ۹- م: گردید آنرا. ۱۰- م:

بگشاد. ۱۱- م: بد کردست. ۱۲- این بیت ویت آتی حذف شده است.

اگر نیستی بر سرش مکرچیر
 ۱۳۰ اگر من همه عمر بد کرده ام
 روا دار گویم فضیحت کند
 و ر از روی غفلت گشاد این گره
 ز نیک و ز بد^۲ زاهد آگاه بود
 همی بود تا شوی^۳ بیدار شد
 ۱۳۵ بدو گفت کای جادوی نابکار
 سرم را به مکر^۴ تو بیدار کرد
 ازین پس نبینی تونیکی به خواب
 زنش گفت کای مرد ناپاک رای
 که او یست جاوید و فریادرس^۵
 ۱۴۰ که از رحمت خود دلم کرد شاد
 به پاسخ بدو کفشگر گفت بس
 زنش گفت از این سان گمان بدمدار
 چو مرد از زن خود بدین^۶ سان شنید
 بدید آنک بینیش برجای بود
 ۱۴۵ سوی آسمان کرد سر با نفیر^۷
 که بردم بدین^۸ پارسا زن گمان
 ببیند نباشد ز خود باورش
 چو صبح از سوی خاور آمد پدید

همانا بدین بر نبودی دلیر
 و گر پشهای را بیازرده ام
 بخوادم کسی کش نصیحت کند
 تو مپسند و بینی^۱ به من بازده
 زبانش ز گفتار کوتاه بود
 همه^۲ مکر مستوره بر کار شد
 شناسد گناه ترا کردگار
 ترا زین صفت خسته و زار کرد
 شود تیره بر چشم تو آفتاب
 گمان بدمدار و بترس از خدای
 اگر هوشیاری بدو ناز و بس
 ببخشود و بینی به من باز داد^۳
 کرامات قجه ندیدست کس
 برو تا ببینی چراغی بیار
 به زودی برفت^۴ و چراغ آورد
 مرورا به پای اندر افزاد زود
 که یارب تو این جرم بر من مگیر
 بود نرم دایم دل قلیبان
 بود جفت با خواب غفلت سرش
 شب تیره شعر سیه بردرید

۱-۲: مپسند بینی. ۲-۳: وبد. ۳-۴: مرد. ۴-۵: همان. ۵-۶: دلم را زمکر.

۶- جاوید و فریاد رس. ۷- دویست آتی حذف شده. ۸- ازین. ۹- پوشید رفت.

۱۰- رخ. ۱۱- برین.

- سر مرد حجام بیدار شد
 ۱۵۰ ز زن کیسه آلت خویش خواست
 دلش کرد اندیشه ای نادره
 برنجید و سوی^۲ زن انداخت زود
 زنش زود بگرفت بینی به دست
 که بینیم ببریدی از استره
 ۱۵۵ بر آورد بانگ و دمام^۳ فغان
 همه قصد حجام کردند راست
 نیاید ز نابخردان پیشه نیک
 کسی را بود رای دارای نور
 ازین غصه من یکی شد دویست
 ۱۶۰ چو بام^۴ کسی نیست رای رزین
 ازان درسخن هیچ کوتاه نیست
 تو ای قانعی رنج بی برمبر
 که فرقی نباشد کهنشان زنو
 به قاضی کشیدند حجام را
 ۱۶۵ بدو گفت قاضی که این زن چه کرد
 خجل گشت حجام و پاسخ^۵ نداد
 دران حکم قاضی سخن گسترید
 چو زاهدبران^{۱۰} حکم نظاره بود
- دل بی خرد تشنه کار شد^۱
 همی بود زن پیش حجام راست
 ز کیسه بدو داد يك استره
 در آن صبح دم خانه روشن نبود
 همی بر خروشید مانند^۲ مست
 نیاید ز تو هیچ کاری سره
 رسیدند خویشان او ناگهان^{۳،۵}
 نگفتند خون بریده کجاست
 مصنف نکرد دست اندیشه نیک
 که او سایه موی بیند ز دور
 که معنی برانجمن شرط نیست
 چه ظنست نزدیک او چه یقین
 سوی گنج معنی ترا راه نیست
 بر ناشناسان از این درگذر
 تو گر صوفیی بر سر خرقة رو
 زبان ها بر آورده دشنام را
 که کردی بدین^۴ سان و راروی زرد
 بر آورد هر دم یکی سرد باد
 که بینی او را ببايد برید
 بر قاضی آمد بکردار دود

۱- بیت حذف شده است. ۲- م: برنجید سوی. ۳- برسان. ۴- م: جادو

دمادم. ۵- زن در زمان. ۶- هشت بیت آتی حذف شده است. ۷- ظ: چو باهر. ۸- م:

بدان. ۹- م: حجام پاسخ. ۱۰- بدان.

نباید نهادن بیه بد پای بیش
لباسی بدین گونه فاخر^۱ ببرد
شد از زخم نخچیر روبه تباه
شد از باد آن خفته در زیر خاک
سزا^۴ بود کز کفشگر چوب خورد
زنشکرده کفشگر گشت پست
که او هست از این کارهایی گناه
که چون بود بر گو^۵ نشیب و فراز
بر او بر بر آورد راز از نهفت^۶
سرقاضی از خواب بیدار گشت^۷
که آمد ترا این جزای عمل
بزرگی که اندر سخن داد داد^۹
که خود کرده را چاره نبود زین
کسی هم چو من غمرو^{۱۱} اغافل مباد
ز کسردار کار^{۱۲} خود آزرده ام
ازین داشتن دل پرازد اغو^{۱۳} دود
بدانش^{۱۴} چگونه نهی پای پیش
مراجز حیل^{۱۵} نیست فریاد رس
نیابد^{۱۶} کسی پای او را بجای

که اندیشه ای کن درین حکم خویش
۱۷۰ که دزد آمد و پی به دزدی فشرد
بحکمی که خون خوردن آمد^۲ گناه
زن بد شد از کرده خود^۳ هلاک
زن کفشگر میل آن مول کرد
زن مرد حجام خود را بیست
۱۷۵ تو حجام را این سیاست مخواه
ز زاهد بپرسید قاضی براز
همه سر بسر پیش قاضی بگفت
چو او را زبان جفت گفتار گشت
بران تو بر خواندم کنون^۸ این حیل
۱۸۰ بشهنامه ایسن معنی آورد یاد
که از کار خود دل گرانی مکن
بدو گفت دمنه که این هست داد^{۱۰}
چنین است و این کار من کرده ام
کلیله بدو گفت کانون چه سود
۱۸۵ چه داری کنون چاره کار خویش
بدو گفت دمنه که از پیش و پس
چو من گرد حيله بر ایم به رای

۱- بدان گونه من . ۲- آید . ۳- بد . ۴- روا . ۵- گشت . ۶- م: راز

نهفت . ۷- بیت حذف شده است . ۸- بر خوانده ام . ۹- مصراع حذف شده است

۱۰- مصراع حذف شده است . ۱۱- کس از بخردان نیز . ۱۲- کردار کار . ۱۳- درد .

۱۴- بدفعش . ۱۵- خود کسی (رك : ن) . ۱۶- نه بیند .

بره برزحيله كمين سازمش
 چنانش كنم بردل وچشم شیر
 ۱۹۰ نمانم كه يابد زمكرم امان
 اگر غفلتي ورزم اين^۳ جاىگاه
 ندارند معذورم^۴ اهل خرد
 سه چيزست كان عقل دارد روا
 حيل جاىگاهى كه باشد صواب
 ۱۹۵ چويابد كسى دست دروي زند
 دوم آنك چيزى كه رفتش زدست
 بكوشد كه آن رفته باز آورد
 سه ديگر كه او را نيابند سست
 كسى را كه اين هر سه باشد^{۱۱} بجای
 ۲۰۰ مرو را بود راى خود سودمند
 مرا بر درون اين گمان هست چير
 گشايد سوي روشنى راى^{۱۵} من
 بحيلت پى گاو گيرم چنان
 زمين شد ميان من و او^{۱۶} مشاع
 ۲۰۵ نيابد كسى بر زمين^{۱۸} پاى او
 صلاح من و شير هست انبران

بگردآب^۱ مكراندر اندازمش
 كه گردد دل از ديدن اوش سير
 كه تقصير و اهمال دارد^۲ زبان
 بيكبارگى كار گردد تباه
 بكوشم كه گردد ورا كار^۵ بد
 بود چون بر دردمندان دوا
 كه باشد كسى همچو غرقه^۶ در آب
 بكوشش ورا در^۷ ميان افكند
 منش را ندارد دران كار^۸ پست
 دگر ره بچنگش^۹ فراز آورد
 بدفع^{۱۰} بلا راى دارد درست
 نهد دشمن خويش را زيرپاى
 سرش بگذرد بر سپهر^{۱۲} بلند
 كه آن^{۱۳} منزلت باز يابم نه دير^{۱۴}
 بمن باز گردد همان جاى من
 كه بر چشم روشن نيبند جهان
 چو كوشم كند بخش^{۱۷} خود راوداع
 دل خاك تيره بود جاى او
 كه او را رهاى نباشد بجان^{۱۹}

۱- بغرقاب. ۲- كه گردد دل او آن دم. ۳- آن. ۴- معذور كه. ۵- حال.

۶- م: كسى همچو غرقه. ۷- بكوشد كش اندر. ۸- بدان كار دارد. ۹- بكوشش

زچنگش. ۱۰- بدلى ۱۱- دارد. ۱۲- يت حذف شده است. ۱۳- اين. ۱۴- زود.

۱۵- راه. ۱۶- من او. ۱۷- بهر. ۱۸- م: در جهان. ۱۹- زجان.

کلیله بدو گفت کین نیست راه
 که اورا چنین محرم خویش کرد
 که در خدمتش نیست کس مثل او
 ۲۱۰ زاهل خرد^۲ بیش دارد هنر
 بدو گفت دمنه کای خوب کار
 گنه کار این در منم تا^۳ ابد
 نگفتم سخن در خور او به شیر
 ستودم ورا پیش او بی^۴ شمار
 ۲۱۵ که بود آن ستایش زاندازه بیش
 و گر ناصحان دشمن من^۵ شدند
 من از چشم شیر او فتادم بدر
 زمن خشمگین دوستان قدیم
 جدایی بدان دارد از قوم شیر
 ۲۲۰ چنین گفت پیر نماینده راه
 یکی هست حرمان و دیگر هوا
 چهارم که ورزد خلاف^۶ جهان
 به پنجم که تندی بود کار او
 دلیست روشن ز حرمان شاه
 ۲۲۵ هوی آن که باشند^۷ مولى بزن

وزین^۱ شیر را کس نداند گناه
 و گر التفاتی بدو بیش کرد
 فرشته نهاد و خردمند خوی
 دلی پاک دارد تنی با گهر
 چو گفتمی پاسخ سخن گوش دار
 که تعریف او بیش کردم ز حد
 و گر نه نماندی بر شیر دیر^۲
 کنونم پشیمانی آورد بار
 ندانم پدید آید از نوش نیش^۳
 مرا موم بودند و آهن^۴ شدند
 زبان پرسخن لب پراز باد سرد^۵
 دل ازدها^۶ زین شود جفت بیم
 که باشد دل شیر جنگی دلیر
 که شش چیز هست آفت پادشاه
 سوم فتنه کان هست یار^۷ بلا
 بوندش بدانیش^۸ بر در مهان
 ششم آنک یابی و راتنگ خوی
 که برگردد از وی دل نیکخواه
 که هرگز نباشد زنی رای زن

۱- ازین. ۲- هرزیرکی. ۳- کهن کارمن بوده ام در. ۴- بگفتم زبان بر
 سخن بود چیر. ۵- بروستودمش بیش از. ۶- بیت حذف شده است. ۷- تاصحابان
 دشمن. ۸- بودند آهن. ۹- دم. ۱۰- شیرنر. ۱۱- بار. ۱۲- خلافت. ۱۳- نباشد
 خشتود. ۱۴- م: کسانی که باشند.

همانست فتنه که گاه درنگ
 خلاف جهان هست قحط و وبا
 نگوید ز بن کس که^۲ تندى نکوست
 کس از تند خوئی ندیدست کام
 ۲۳۰ که از مهر دل خشم دارند بیش
 کس^۵ از مهر ایشان نباشند شاد
 چوبینم^۶ ازین شش بنزدیک^۷ شیر
 کلبله بدو گفت کای نیک خواه
 تو بغض و حسد را ز دل دور کن
 ۲۳۵ که بدخواه مردست بغض و حسد
 گرت هست عقل و دل هوشیار
 نگر تاچه خوش گفت بادوست دوست
 چو از دل نهادی حسد بر کران
 بر دوست از^{۱۱} آب حیوان بهی^{۱۲}
 ۲۴۰ کزان^{۱۳} آتش آید گل نوبه بار^{۱۴}
 نباشد^{۱۵} که کوشی تو در قصد گاو
 تنش یش دارد ز صد^{۱۷} چون تو زور
 فزون از تو او را معین اندویار
 بدو گفت دمنه که ای نیک خواه

۱- ازان. ۲- کسی ز نیک. ۳- تنگ. ۴- بیت حذف شده است. ۵- که.
 ۶- همی بینم. ۷- هنریش. ۸- خواند. ۹- برمدی دل دیو رنجور. ۱۰- دوستار
 تو یکسر جهان. ۱۱- آر. ۱۲- نهی. ۱۳- گراز. ۱۴- م: بهار. ۱۵- نباید.
 ۱۶- که کینه. ۱۷- م: بصد. ۱۸- بدین گونه. ۱۹- براندیش و با. ۲۰- نگیرند.
 ۲۱- اضافه دارد: دویست.

بنیرنگ خود کرد روزی هلاک
ستیزنده و زهردار و سترگ
که چون بود کوشیدن زاغ و مار
یکی زاغ بد بر درختی بلند
دگر جنس خود را چو^۱ یگانه داشت
چه مار اژدهایی دلیر و سترگ
شدی صبح بر دیده^۲ زاغ شام
زییداد او زاغ رنجور گشت
بدو گفت دست از تعدی بدار
چنین داستانی نکو گفته اند
ز ناگه^۳ به آنش بریزند خون
نیامد ورا گفت او سودمند
به نزدیک بودی^۴ شغالیش دوست
دلی پر ز کین^۵ و لبی پر ز باد
رهایی ازین ظالم جان شکر
که با او چگونه کنم دست پیش
چو شیران بدان^۶ کام نام آورم
ندیدم کسی را دران یار و پشت^۷
برنجی که باشد ورا دل گسل
چگونه کنی مار را دل گران

۲۴۵ ندیدی که زاغی درین فرش خاک
یکی مار چون اژدهای بزرگ
کلیله بدو گفت کاکنون^۱ بیار
بدو گفت دمنه که ای هوشمند
میان سرشاخ او خانه داشت
۲۵۰ بنزدیک او بود ماری بزرگ
چو او بچه کردی بخوردی تمام
چو جور و تعدی ز حد در گذشت^۲
بیامد دلی خسته نزدیک مار
که آنها^۳ که در سخن سفته اند
۲۵۵ که تیغ ستم هر گه آرد برون
رگ مار خالی نبود از گزند
دل زاغ ازان غم بر آمد ز پوست
برفت و برو راز خود برگشاد
که خواهم که یابم بدین بوم^۴ و بر
۲۶۰ ندانم درین چاره کار خویش
چه سازم که او را بدام آورم
که چندین جگر گوشه من بکشت
بر آنم که او را کنم داغ دل
شغالش بپرسید کای مهربان

۱- اکنون. ۲- به. ۳- دیده. ۴- بیدار و خروش. ۵- آنان. ۶- [زناگه]

بر. ۷- بودش. ۸- حسرت. ۹- بدین. ۱۰- م: دران. ۱۱- م: دران یار پشت.

۲۶۵ کزین سان ضعیفی و خصمت قویست
 بپاسخ بسدو گفت در آتشم
 که اورا چو^۱ منقار من چشم کند
 شغالش چنین گفت کای پر خرد
 توجان را درین کرده باشی بترك
 ۲۷۰ که در ضمن ازو^۲ بیم داری و باك
 بکردار ماهی خور از پنج پای
 بدو گفت زاغ آن مرا باز گوی
 بدو گفت گوینده^۳ مرد کار^۴
 سر آنگیری وطن کرده بود
 ۲۷۵ پریدی بران روی آب روان
 گرفتی فراوان و بردی بکار
 چو ایام پیری بدو راه یافت
 چو کم گشت یکبارگی زورتن
 دریغا که روز جوانی گذشت
 ۲۸۰ بدست من از جسم و جان عزیز
 مرا نیست اندیشه^۵ دلپذیر
 دگر پای مردی چو سر گشت^۶ پست
 چنین^۷ است خود عادت روزگار
 چوموی سیه گشت بر سر سپید

بدین کوشش تو بیاید گریست
 چو در خواب شد چشم او بر کشم
 دگر بچه^۱ من نیابد کزند
 ترا کار ژرفست و اندیشه بسد
 اگر خود بود خواب او خواب مرگ^۲
 بترسم که ناگاه کردی هلاك
 دلیری رها کن که این نیست رای
 که او راز غفلت^۳ چه آمد بروی
 که ماهی خوری پیش ازین روزگار
 گزندش ز ماهی بر آورده بود
 شدی سوی ماهی زمان تا زمان
 دلش شادمان بود و خوش^۴ روزگار
 ز ماهی دلش^۵ دست کوتاه یافت
 همی گفت این با دل خویشتن
 سر مایه^۶ زندگانی گذشت
 بجز آزمودن نماند دست چیز
 که هنگام پیری بود دستگیر
 که قوتی بعون وی آرم بدست
 برنجد ازو مردم هوشیار
 بماندن نماند کسی را^۷ امید

۱- که چو اورا که. ۲- بیت حذف شده است. ۳- م: این. ۴- که از
 بیخ پایش. ۵- م: گفتند دو هوشیار. ۶- م: بودی از. ۷- م: دل و. ۸- شد پای.
 ۹- همین. ۱۰- فراوان.

۲۸۵ چه خوش گفت دانادلی هوشیار
 ز گشت تو چون شد سرم^۱ خنک یَد
 مرا قوتی نیست در تن فزون
 بیفکند پز^۲ برب لب آب پاک
 دوان^۳ پنج پایی بر او رسید
 ۲۹۰ سوی مرغ^۴ شد چون و را دید پست
 بپاسخ بدو گفت کای محتشم
 که قوتم همه روز ماهی بدی
 ازیشان^۵ مرا بود سد رمق
 دو صیاد بد گوهر این جایگاه
 ۲۹۵ میانشان بدین گونه بدگفت گوی
 چو آیند ماهی نماید در آب
 توانایی تن بقوتست و برگ
 بیآمد بر ماهیان پنج پای
 همه ماهیان پیش او آمدند
 ۳۰۰ بگفتند با او که ای رهنمای
 که گر هستمان در میان دشمنی
 که امروز محتاج رای توایم
 چوما را بقا و تناسل بود

که ای بی وفا گردش روزگار
 چو صعبست کردن سیه را سپید
 جزاز حيله چاره ندارم کنون
 چو باشد کسی سست و اندوهناک
 شگفتی درو ماند کورا بدید
 که غمناک می بینمت خیر^۶ هست
 چگونه نباشد دلم جفت غم
 بدان نعمتم پادشاهی بدی
 که دانستمی صید آن را نسق
 گذشتند از بامدادان پگاه^۷
 که فردا بدین^۸ موضع آرند روی
 دلم گشت ازین غصه دربر^۹ کباب
 کرا^{۱۰} قوت نبود بود بیم مرگ
 بگفت آنک بشنید و شد^{۱۱} رهنمای
 همی هریکی داستانها زدند
 درین کار خواهیم زد با تو رای
 تو از دل همه کینه بیرون کنی
 ز دل خواستار بقای توایم
 ترا دستگاه^{۱۲} تناول بود

۱- دلم. ۲- خود. ۳- دمان. ۴- بنزدیک. ۵- چیز. ۶- زماهی.

۷- بامدادی براه. ۸- برین. ۹- م: ازین درد دل گشت جانم. ۱۰- گراز.

۱۱ آنچه بشنید و شد. ۱۲- گاه و.

ترا طعمه‌ایم این^۱ تراروشنست
 ۳۰۵ چنین گفت ماهی خوراند ر جواب
 که^۲ ایشان بیایند و آرند دام
 ببینید تا چاره کار چیست
 همه^۴ باك گفتند ما بنده‌ایم
 بخود چاره کارما باز جوی^۵
 ۳۱۰ چوبشنید ماهی خور این داستان
 نمود از خرد خویشتن راغمین
 بپاسخ چنین گفت با ماهیان
 که^۶ آسوده بودم بدین آبگیر
 کنونم نماند^۹ غم قوت خویش
 ۳۱۵ ز گفتار صیاد و آسیب دام
 شتابان بیایند مانند تیر
 درین آب ماهی نماند بجای
 که رزقم بریده شود بی گمان
 شما نیز ناچیز گردید پاك
 ۳۲۰ یکی آبگیرست از ایدرنه دور
 درو هست پیدا صفایی^{۱۳} چنان
 بدان روشنی کس ندیدست آب
 توان دید چون بر فلک ماه^{۱۴} و شید

درین کار وقت مدد کرد دست
 که با دام صیادان نیست تاب
 نمانید زنده یکی والسلام
 درین بیم و اندوهتان یار کیست^۲
 ازین پس بمهرت دل آکنده‌ایم
 که تدبیر این چیست آنکه بگوی
 شد از گفت این ماهیان شادمان^۶
 تو گفتی دلش هست اندوهگین
 کزین کار بهر من آمد زیان
 مهیا بدی^۹ قوت من ناگزیر
 دل من برای^{۱۰} شما هست ریش
 بترسم که باید شدن تلخ کام
 در آیند در گرد این^{۱۱} آبگیر^{۱۲}
 مرا باشد این راست خشم خدای
 نه قوت بماند نه تاب و توان
 بزرگان ندارند آسان هلاک
 فتناده ز خورشید در آب نور
 که اشکست در دیده عاشقان
 بپاکی بران رشك دارد گلاب
 دران آب ریگ سیاه و سپید

۱- و. ۲- چو. ۳- شاید باندیشه ویم زیست. ۴- م: بدو. ۵- م: را

بجوی. ۶- ایشان شادمان. ۷- من. ۸- که حاصل شدی. ۹- بماند. ۱۰- زکار.

۱۱- یابید در گردن آن. ۱۲- سهیت آتی حذف شده است ۱۳- صفائی درو. ۱۴- جرم.

شما را زجان^۱ و زدل^۲ دوستدار
 که کم کرد صیاد خواب خورم
 ز صیاد و دامش میارید^۳ یاد
 گرفتار دام^۴ زمانه شدند
 کزین رای^۵ هرگز نباشد گذر
 قضا بر همه خلق فرمان رواست^۶
 ندارد ورا سود شمشیر و زور
 قضا چشم مردم ببندد نخست
 یکی را بنقد از میان برگزید^۷
 دران^۸ سنگ بنشست و او را بخورد
 یگان و دو گان نشان^۹ بمالك سپرد
 برفتن همی کرد هر يك شتاب
 اجل نامه مرگ^{۱۰} ایشان بخواند
 که این غفلت ماهیان از چه بود
 شود تیره گر آب ساکن^{۱۱} شود
 که بر مرد بد گوهر ایمن مباش
 بگفتار فرزندانگان^{۱۲} نگرود
 تنش را بیاید زجان دست شست

درو ماهیانند بیش از شمار
 ۳۲۵ چو خواهید من تان به آنجا^۱ برم
 بباشید یکسر^۲ تن آسان و شاد
 ز گفتار او شادمانه شدند
 بصد لابه گفتند ما را ببر
 نگفتند کو دشمن جان ماست
 ۳۳۰ کسی را که میل قضا کرد کور
 چو خواهد شدن رشته کام سست
 چو ماهی^۳ خوران گفت ایشان شنید
 ز صحرا سوی کوه پرواز کرد
 بیامد دگر ماهی را ببرد
 ۳۳۵ قضاشان بیست آنچنانک اندر آب
 باندک زمان ماهی اندک^۴ بماند
 خود از سهوا ایشان تعجب نمود
 هر آنکس که بر^۵ دشمن ایمن شود
 ز داندگان داستانیست^۶ فاش
 ۳۴۰ که هر کوید گوهر ایمن شود
 ندارد دران^۷ کار رای درست

۱- به. ۲- به. ۳- م: برانجا. ۴- آنجا. ۵- رامش میگیرد. ۶- جور.
 ۷- م: راه. ۸- سه بیت آتی حذف شده است. ۹- ماهی ناآن. ۱۰- کشید.
 ۱۱- برآن. ۱۲- م: و دو گان را. ۱۳- اندکی زان. ۱۴- قور. ۱۵- از.
 ۱۶- بروی موی تن دام محنت. ۱۷- دان که اینست. ۱۸- داندگان.

چونوبت بدان پنج پایك رسید
 ورا چون دگر ماهیان در ربود
 بنزدیک آن^۲ تند بالا رسید
 ۳۴۵ زدیدن بدان^۳ سان سرش خیره گشت
 بدانست حالی که آن حال چیست
 بدل گفت کین هست جای هلاک
 بجایی که آید بجان کار تنگ
 بکوشم چو کوشش نیاید^۴ ببر
 ۳۵۰ اگر ز آنک پیروز گردم بکام
 و گر پست گرداندم روزگار
 هر آنکس که يك دم مجاهد بود
 بگفت این و برگردن اوفتاد
 بیفشرد حلقش بدانگونه تنگ
 ۳۵۵ چوزان گونه در چنگ او شد زبون
 بیفتاد هم^۵ در زمان جان بداد
 ز مکرش نشد پنج پایه^۶ تباه
 چو تعریف آن رفتگان^۷ را بکرد
 دل هر يك^۸ از مرگ او گشت شاد
 ۳۶۰ غنیمت شمردند مـرگش همه
 بدان گفتم این تا بدانی تمام

بدادش^۱ اجل مرگ اورا کلید
 ازان حوضش اندر هوا بردزود
 بچشم استخوانهای ماهی بدید
 که گیتی بچشم اندرش^۲ تیره گشت
 که بر غمر غافل ببايد گریست
 تن بی هنر باد در زیر خاک
 نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
 ازان پس ندارم غم جان و سر
 برآرم پیکار بدخواه نام
 چو کوشیده باشم مرا^۳ نیست عار
 ازان به که صد سال زاهد بود
 بدان ضعف تن داد مردی بداد^۴
 که گردن بود بسته پالهنک^۵
 ز روی هوا شد تنش سرنگون
 که غدار و مکار زنده^۶ مباد
 شتابان سوی ماهیان جست راه
 دل ماهیان شد بدان جفت درد
 ازان ماهیان چند کردند یاد
 تو گفתי شد از گرگ ایمن رمه
 که حیل بود مرد را بند و دام

۱- بدوداد. ۲- ز صحرا بدان. ۳- م: بران. ۴- چشمش بگیتی درون.

۵- بیم. ۶- ییاید. ۷- ازو. ۸- یاد. ۹- بیفتادوهم. ۱۰- هرگز. ۱۱- پایك.

۱۲- ماهیان. ۱۳- جمله.

که از کرده خود نگردد هلاک
 بگوش دل^۲ این پند^۳ من بشنوی
 که باشد ترا این سخن سودمند
 که دانا شود نیز حیلست پرست^۵
 ترا کرده خود ندارد خجیل^۶
 دگرزو^۸ نییچد دل تسو بدرد
 که بسی تو مبادا زمین و زمان
 فدای تو دارم دل و جان و جای^۹
 که خفته بیابی و را ناگهان
 که دانش دهد مرد را کار بهر^{۱۲}
 بیابی ز ناگاه پیرایه ای
 ز پرواز کردن^{۱۴} مپرتاب سر
 که از چشم مردم نگردی نهان
 شودشان زاندام پالوده خوی^{۱۵}
 که آسیبها بیند از انجمن
 بدین حیل اندر هلاکش بکوش
 بمهر آفرین کرد بر جان او^{۱۸، ۱۹}

نجوید کسی حیل در فرش^۱ خاک
 اگر زانک بر گفت من بگروی
 ترا يك^۴ سخن بر گشایم به پند
 ۳۶۵ چو حیلست ضرورت شود جای هست
 اگر کار بندی نصیحت زدل
 بر آری برای^۷ از سر مار کرد
 ز گفتار او زاغ شد شادمان
 مرا گر تو باشی بدان رهنمای
 ۳۷۰ بدو گفت می دار پاسش^{۱۰} نهان
 چو او خفته باشد بر آگرد^{۱۱} شهر
 نگه کن که^{۱۳} بر بام پر مایه ای
 ز بالا فرود آی و آنرا ببر
 بآهستگی پرهمی زن چنان
 ۳۷۵ چو انبوه کردند خلقت زیبی
 فرود آی و پیرایه بر وی فکن
 تو خود را ببر و از بر پر^{۱۶} خموش
 چو زاغ از چنین دانش یافت بوی^{۱۷}

- ۱- روی. ۲- م: بگوش و دل. ۳- گفت. ۴- آن. ۵- بیت حذف شده است.
 ۶- بیت حذف شده است. ۷- بدان. ۸- وزین پس. ۹- جان و رای. ۱۰- م: مرد را باشیش.
 ۱۱- بیرکز. ۱۲- کام و بهر. ۱۳- ابر. ۱۴- پرواز آنجا. ۱۵- بیت حذف شده است.
 ۱۶- پریر. ۱۷- داد بهر. ۱۸- مصراع حذف شده است. ۱۹- م: اضافه دارد:
 بدانش همی داشت فرصت نگاه
 دگر راز خود هیچ باکس نگفت
 بدشتی که بد خاک آن پرزسنگ
 نخفت و نیاسود ییگاه و گاه
 نگاهش همی داشت تا او نخفت
 بنیرنگ ز اغش برفت آب و رنگ

زشادی دل زاغ از ان یافت بهر^۱
 ۳۸۰ بیامی زنی دید بس خوب روی
 نهاده بیک سوی^۳ بالای بام
 فرود آمد آنرا سبک بر گرفت
 زن آن را بدید و فغان بر کشید
 ز هر بام و برزن^۶ بر آمد خروش
 ۳۸۵ گرفته پی زاغ خلقتی دمان^۷
 بدانگه که آمد بنزدیک مار
 گروهی که دنبال او داشتند
 بدیدند ماری در ان گرم خاک
 ز دیدار او نعره برداشتند
 ۳۹۰ بروبر بیارید باران سنگ
 بدو گفت دمنه که ای بی بدل
 که دانی که ازدانش و علم و پند
 بحیله توانی بسی کار کرد
 کلبله بدو گفت در بد مکوش
 ۳۹۵ ز تو شتر به بیش دارد هنر
 خرد دارد و دانش و رای و سنگ^{۱۴}
 تواند نت را ز هم بر شکافت

۱- چو زاغ از چنین دانشی داد بهر. ۲- م: ز بالای. ۳- بیکوشه. ۴- م:
 پرواز بر شد بلند ای شگفت. ۵- بدید. ۶- زان. ۷- دوان. ۸- م: نزدیک او خوار
 زار. ۹- و آن خوار. ۱۰- یکی ساعتش. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- م: بمرد.
 ۱۳- زمن. ۱۴- م: رای سنگ.

نبیند کسی پشت او روز کین^۱
 شکسته شود گرتنش ز آهنتس
 بیفتد چو از مکر^۲ من غافلست
 چو شیرینی که خر گوش کردش هلاک
 چگونه بد آن حال بامن بگوی
 یکی گوش کن سوی گفتار من
 وطن داشتی نره شیرینی عربین
 مه و سال^۳ فارغ بودی ز کار
 زبیشه سوی تبخ کوه آمدند
 که او^۴ گرد بیشه نجوید شکار
 نگیرد برایشان دگر کار تنگ^۵
 که باشد تنش را بدان^۶ پرورش
 بهردم تنی زنده بی جان بدی
 چونوبت رسیدی نبودی امان^۷
 ز آسیب آن شیر دوزخ نمرود
 بگاه وبه بیگاه گشته گروه^۸
 وجودش همه دانش وهوش بود
 مناع خردنیک بر کار داشت
 برآمد زهر سوهمی^۹ گفت و گوی
 که او را^{۱۰} فرستند نزدیک شیر

بدو گفت دمنه که هست این چنین
 ولیکن ز کردار من ایمنست
 ۴۰۰ گرفتم که او را همه تن دلست
 ز غدر^{۱۱} منش بیم جانست و باک^{۱۲}
 کلیله بدو گفت کای خوب^{۱۳} بخوی
 بدو گفت دمنه که بشنو سخن
 شنیدم که در بیشه ای پیش ازین
 ۴۰۵ شب و روز^{۱۴} بودی مرادش شکار
 دد و دام چون زوستوه آمدند
 بدانش نهادند با او قرار
 بچیزی نیارد دران بیشه جنگ
 بنوبت دهندش شکاری خورش
 ۴۱۰ ازو گرد آن بیشه^{۱۵} افغان بدی
 اگر گرگ بودی و غرم دمان
 اگر چه زمینی چو فردوس بود
 زهر گونه ای جانور گرد کوه
 میانشان یکی چست خر گوش بود
 ۴۱۵ دل روشن و مغز بیدار داشت
 رسید اندران بیشه نوبت بدوی
 برو جمع گشتند قومی دلیر

۱- بر زمین، ۲- کار، ۳- مکر (رک: ن)، ۴- جان است و باک، ۵- نیک.

۶- همه، ۷- همه روز، ۸- م: در، ۹- م: بران، ۱۰- ازان کرد بیشه پر، ۱۱- بیت حذف شده است، ۱۲- بیت حذف شده است، ۱۳- م: یکی، ۱۴- آنرا.

- بنزدیک آن جمع خر گوش گفت
 مرا گسر فرستید^۲ نزدیک شیر
 ۴۲۰ برای خود او را در آرم زبای
 بدو جمع گفتند کین درخورست
 زانديشه گر باشدت خود و ترگ
 بگفتند این و روان گشت زود
 بوقتی که او تند و ناهار بود
 ۴۲۵ چنان بود از آن دام و دد کینه دار
 بدان بادل خویش^۴ رای ز ند
 چنان آتش خشم بالا گرفت^۶
 چو خر گوش را دید آرام یافت
 بیامد شتابان بر شیر نر
 ۴۳۰ پرسید شیر از وحوشش بسی
 اگر پیش من عهد باطل شود
 کجا^۸ طعمه من نیاورده اند
 چو خر گوش بشنید بردش نماز
 مرا سرور ما^{۱۱} فرستاده بود
 ۴۳۵ درین راه شیریش^{۱۲} بستد زمن
 که مستان که این طعمه پادشاست^{۱۳}
- که فرهنگ و دانش نباید نهفت^۱
 دمار از تن او بر آرم نه دیر
 که به باشد از زور و شمشیر^۳ رای
 ترا خود کنون بیم جان و سرست
 تن خویشان را رهائی زمرگ
 بیامد به شیر مانند دود
 بر اندام او مویها خار بود
 که می دید در خاک نقش شکار
 که آن عهد و پیمان بخاک افکنده^۵
 که خر گوش را آمد از وی شکفت
 تو گفتی دل غم زره کام یافت
 بخدمت بر او فرو برد سر
 که امروز پیشم نیامد کسی
 بر آن انجمن کار مشکل شود^۷
 بدین سان دلیری چرا^۹ کرده اند
 بدو گفت کای شاه گردن فراز^{۱۰}
 بی چاشت خر گوشتیم داده بود
 چو بستد^{۱۱} فراوانش گفتم سخن
 که فرمان ده گاه و بیگاه ماست^{۱۲}

۱- شاید . ۲- فرستید. ۳- زور شمشیر. ۴- خویشان. ۵- مصراع

یست حذف شده است. ۶- مصراع یست حذف شده است. ۷- یست حذف شده است.

۸- همان. ۹- تهاون درین باب چون. ۱۰- پس از یست آتی. ۱۱- سروری خود.

۱۲- م: يك شیر. ۱۳- شه بود. ۱۴- بیگه بود.

بدشنام با من زبان بر گشاد
 که من زور دارم بصد مثل او
 همه گرد این بیشه جای منست
 ۴۴۰ چو خرگوش بر گفت ازین سان سخن
 بیاسخ بدو گفت دارم سپاس
 بگفت این و درپیش او ایستاد
 ببردش بیالای چاهای نفل
 بدو گفت من زو فتادم به بیم
 ۴۴۵ همی ترسم از پنجه و چنگ او
 گر^۲ او را نمودن بود ناگزیر
 چو بنمایمت^۳ پنجه از من بدار
 تو با او بر آیی و صدهم چو او
 بگفت این و شیرش بر در گرفت
 ۴۵۰ چو شکل خود او بدید اندر آب
 رها کرد او را ز بر شیر نر
 فروشد بر آمد دوسه بار و مرد
 چو خاشاک می گشت بر روی آب
 چه خوابی که بیدارش آشکار
 ۴۵۵ کنون خواب خرگوش از آن شد مثل
 چو خرگوش سوی وطن راه جست
 بپرسش گرفتند از احوال شیر
 سخنهای بیهوده می کرد یاد
 ز شیران نباشد چو من جنگجوی
 زمینش همه زیر پای منست
 بدو گفت بنمای او را بمن
 چو تو بامنی زو ندارم هراس
 به اندیشه داد حیلست بداد
 که قلمز بدی جز و آن چاه کل
 دل من ز گفتار او شد دونیم
 نباشد مرا زور و آهنگ او
 تو اول مرا تنگ در بر بگیر
 که من نیستم در خور کارزار
 زمانه نیارد چو تو جنگجوی
 که از^۴ گفت خرگوش آمدش گفت
 سیه گشت بر چشم شیر آفتاب
 بچاه اندر افتاد پرکینه سر
 در آن آب^۵ جان را بمالک سپرد
 بحیلت و راداد خرگوش خواب
 همانا نباشد بروز شمار^۶
 مدان دستگیری و رای حیل^۷
 بدیدند یاران و را تن درست
 بگفت آنک جسمش ز جان گشت سیر

بدشنام با من زبان بر گشاد
 که من زور دارم بصد مثل او
 همه گرد این بیشه جای منست
 ۴۴۰ چو خرگوش بر گفت ازین سان سخن
 بیاسخ بدو گفت دارم سپاس
 بگفت این و درپیش او ایستاد
 ببردش بیالای چاهای نفل
 بدو گفت من زو فتادم به بیم
 ۴۴۵ همی ترسم از پنجه و چنگ او
 گر^۲ او را نمودن بود ناگزیر
 چو بنمایمت^۳ پنجه از من بدار
 تو با او بر آیی و صدهم چو او
 بگفت این و شیرش بر در گرفت
 ۴۵۰ چو شکل خود او بدید اندر آب
 رها کرد او را ز بر شیر نر
 فروشد بر آمد دوسه بار و مرد
 چو خاشاک می گشت بر روی آب
 چه خوابی که بیدارش آشکار
 ۴۵۵ کنون خواب خرگوش از آن شد مثل
 چو خرگوش سوی وطن راه جست
 بپرسش گرفتند از احوال شیر

۱- جزو آن. ۲- گر. ۳- بنمایش. ۴- همی. ۵- م: چاه. ۶- بیت حذف

شده است. ۷- فزون از اجل.

بحیلت مرو را فکندم^۱ در آب
 ز کردار او شد جهان شادمان
 ۴۶۰ ببودند^۲ ایمن ز آسیب شیر
 کلیله بر او ببوسید خاک
 چنان کن که نبود دران رنج^۳ شیر
 اگر^۴ رنج خواهد بدوباز گشت
 بهره‌یز از این کار و اندیشه کن
 که دانا بدان کم کند دست پیش
 ۴۶۵ چوپند^۵ کلیله بآخر رسید
 نشد قرب یک ماه نزدیک شیر
 چوماهی بر آمد برین^۶ بیش و کم
 بدو کرد شیراز سر^۷ مهر روی
 ترا قرب ماهی درین پیشگاه
 ۴۷۰ سبب چیست دوری ز درخیر هست
 چوبشنید پاسخ بدین گونه داد
 بدو گفت تازه چه حادث شد دست
 مرا زان بگفت خود آگاه کن
 بدو گفت دمنه که اسرار کار
 ۴۷۵ که هر کار را هست وقتی درست
 بدو گفت وقتست با من بگوی

نبیند دگر زندگانی بخواب
 سرآمد ده و دار شیرزیان^۸
 حیل پیل مست اندر آرد بزیر
 که گر گاو را کرد خواهی هلاک
 که آن محنت و خواری آردنه دیر
 همه رنج^۹ تو باد گردد^{۱۰} بدشت
 باندازه^{۱۱} باید که باشد سخن
 که بیند دران رنج مخدوم خویش
 بگفت این سخنهای و دمنه شنید
 دلش شد بدوری گرفتن دلیر
 بنزدیک شیر اندر آمد دژم
 که از در کجا رفته بودی بگوی
 بجستم ندیدم به بیگاه و گاه ب^{۱۲}
 نجوید جدایی ز در زیر دست^{۱۳}
 که کار ترا عاقبت خیر باد
 بگوزمنش و امدار آنچه^{۱۴} هست
 مپوش و بخود رنج کوتاه کن
 نشاید که آسان کنند آشکار
 چو کاری کنی وقت بایدت جست^{۱۵}
 کسی نیست اینجا بهانه مجوی

۱- فکندم مرو را. ۲- برایشان به بدگمان. ۳- بماندند. ۴- بیم.

۵- و گر: ۶- سعی. ۷- باشد. ۸- برانداز. ۹- پند. ۱۰- م: بدی. ۱۱- در.

۱۲- م: در پرست. ۱۳- هر چه. ۱۴- باید بجست.

دران آفت جان ورنج دلست
 سر آب را سوی بالا کنی
 خردمند گوید دلیری مکن^۱
 ازان بند خود را نداند کلید
 وزان^۲ بر تو دیگر گمانها برد
 که ناگه پشیمانی آرد بروی
 که گوینده را زان نباشد^۴ گزند
 سخنهای او عین بهبود اوست
 چو گفته شود حق گزاری بود
 چنان دان که آن هست سودی^۲ تمام
 من آورده ام رمز این را بجای
 چو او دور گردون نیاورد نیز^۹
 بسر رای او مهر نبود منیر
 شب تیره سازد^۱ جهان را چوروز
 حوادث پس پرده روزگار
 نخواهم همه عمر جز خیر شاه
 که روی منافق بود بی فروغ
 ز گفتار بد بسته دارم دهن
 نیابد^{۱۱} یکی پشه ایذای من
 جهان باز بسته بیک موی اوست
 نیاید مرا زندگانی بکار

که تأخیر در مصلحت مشکست
 اگر کار امروز فردا کنی
 بدو گفت دمنه که در هرسخن
 ۴۸۰ چودانی که آن کس که خواهد شنید
 ۱۲۹ م بگوش و دل آن راز تو نشنود
 نباید^۳ گشودن سخن پیش اوی
 مگر با کسی کو بود هوشمند
 بدانده^۵ که آن سربسر سود اوست
 ۴۸۵ سخن کز^۶ سر هوشیاری بود
 چوداد از خرد حق گزاریت کام
 ملک را دوم نیست در هوش^۸ و رای
 ز شاهان عالم به رأی و تمیز
 چو آئینه غیب دارد ضمیر
 ۴۹۰ بداند بدان رای گیتی فروز
 چو خورشید باشد براو آشکار
 شناسد که هستم ورا نیکخواه
 ندانم نفاق و نگویم دروغ
 مرا از غرض دور باشد سخن
 ۴۹۵ نگیرد کسی در خرد جای من
 ملک را همی دارم از صدق دوست
 چو مویی برو کز^{۱۲} کند روزگار

۱- پس از بیت آتی (رک:ن) ۲- وزان. ۳- نشاید. ۴- نیاید. ۵- شناسد.

۶- کز. ۷- فتحی. ۸- عقل. ۹- ندادست تیز. ۱۰- تیره را از. ۱۱- نیاید.

۱۲- بدو کج.

- کسی را بود پایه براوج ماه
هر آنکس که باشد چو من هوشیار
۵۰۰ بداند حق نعمت ایمنی^۲
چو او شاه را حق گزاری کند
کسی راند از حق^۳ گزاری سخن
کند نیک و بد پیش او آشکار
بداسخ بدمنه چنین گفت^۴ شیر
۵۰۵ که هم راست گویی و هم حق گزار
چو تو نیز بنده برین^۵ در نبود
چگونست پیش ای^۶ بگشای راز
سخنهای تو باشد از مهر دل
تنت خیر محض است و جان نور پاک
۵۱۰ نهاد تو از راستی هست فرد
چو چیزی فراز آید آنرا بگوی
بدو گفت دمنه که دانم گناه
ندانم شتر^۷ به بتو^۸ نیکخواه
شنیدم که پوشیده با سرکشان
۵۱۵ گروهی بدو باز پیوسته اند
بقصد^۹ تو او را معین اند^{۱۰} و یار
- که داند حق نعمت پادشاه^{۱۱} ۱۳۰
بر شهریاران بود حق گزار
پدید آرد از تیرگی روشنی^{۱۲}
جهان مرو را^{۱۳} خواستاری کند
که بروی نصیحت نپوشد^{۱۴} ز بن
گزارد حق نعمت شهریار
که از تو زمانه مگرداد سیر
بدانایی و نیکخواهی سوار
وجود تو محض خیرست و سود
که گفتار تو هست دور از مجاز
ندارد تنت گوهر از آب و گل
تو گویی که گوهر ندارد ز خاک
بگرد دربد گمانی مگرد
بدان جوی نزدیک من آب روی
که رازی که دانم بپوشم ز شاه ب^{۱۵} ۵۵
سرش گشته بینم ز آیین و راه^{۱۶}
بد تو همی گوید این بد نشان
دل از عهد و پیمان توشسته اندم^{۱۷} ۱۳۱
نباید گرفتن بد اندیش خوار^{۱۸}

۱- بیت حذف شده است. ۲- پادشاه. ۳- نخواهد همه عمر کاری تباه.

۴- جهان را مراو. ۵- دارد او. ۶- م: نیوشد نصیحت. ۷- بدو گفت بدمنه. ۸- م:

بدین. ۹- به تو. ۱۰- م: شیر به. ۱۱- ترانیست این شیر به. ۱۲- آیین شاه.

۱۳- بفضل. ۱۴- است. ۱۵- پس از بیت آتی.

بدین گفت کردست دل را دلیر
 ندیدم من او را شکوهی فزون
 چه خوش گفت داننده مرد کهن
 ۵۲۰ که ایشان گمان زان^۱ به سستی برند
 تو او را ندیدی چنان چون^۲ سزید
 سپردی بدو مملکت را زمام
 سراو زدولت بگردون رسید
 زدانندگان این مثل هست فاش
 ۵۲۵ که مکار چون مار و کژدم بود
 بهر کس که مکار^۳ نزدیک شد
 ملک مرو را حکم و تعظیم داد
 هوای بزرگیش در سرنشست
 سرش شد ز عصیان یکی بادبان
 ۵۳۰ بزرگان بیدار دل^۴ گفته اند
 که چون بنده ای راجه انداز^۵ شاه
 و را بر^۶ گزیند ز خاصان خویش
 سزدگر مرو را در آرد ز پای
 کنون چاره این چه باید^۷ بجوی
 ۵۳۵ نباید که او گردد^۸ آگاه ازین
 چه خوش گفت دانا که^۹ دانش گزید

که من آزمودم دل و زور شیر
 دلم شد ز گفتار او پر زخون
 که با بدسرستان تواضع مکن
 دلیری بدان در میان آورند
 بنزدیک تو قربت و جاسه دید
 قوی گشت و بدخواه شد کارخام
 کنون کرد کفران نعمت پدید
 که از مکر مکار ایمن مباحش
 بر مردمان دیو مردم بود
 ره روشنائیش تاریک شد
 سربی خرد شد بدان^۴ پر ز باد
 بدان سان که چشم خرد را بیست^۵
 بنفرین بود مرد تیره روان
 بدانگه که در سخن سفته اند
 کلاه بزرگی رساند^۸ بماه
 گرش سربگردد ز آیین و کیش^{۱۰} ۱۳۲م
 و گرنه برد پای او را ز جای
 ز خاصان در گه کسی رامگوی^{۱۲}
 قضا ناگهان برگشاید کمین
 که هنگام هر کار باشد پدید

۱- گمانها. ۲- چنانچو. ۳- اویش. ۴- بران. ۵- باز بست. ۶- م: سر.

۷- بنده جواندار. ۸- بر آرد. ۹- بجاهش. ۱۰- خویش. ۱۱- باشد. ۱۲- شود.

۱۳- گردد وی. ۱۴- چو.

دران خوض کردن^۱ گزند آورد
 مکن با کسی دیگر این راز فاش
 چو از من شنیدی نصیحت مپای
 که کردار ایشان نماند^۲ نهان
 دوم آنک او جفت عجزست و بیم^۳
 باول ببیند سرانجام کار
 بداند که فرجام او^۴ چون بود
 که رای و خردهست مشکل گشای
 بکوشش بجایی توانی^۵ رسید
 خردمند خواند ترا غیب دان
 ترا مشکلات خرد گشته حل
 ستایش کنندت کهان و مهان
 نگارند نام ترا برنگین
 ترا بی خرد خواند آموزگار
 دران پایه او با تو یکسان بود^۶
 همه راز دشمن بدانی برای^۷
 بینی چو روز آشکارا نهان
 ترا در برت حزم جوشن بود
 نداری غم^۸ از کوشش بد نژاد^۹

بدانکه که هنگام آن بگذرد
 تو بر شتر به مطلق^{۱۰} ایمن مباش
 مرو را بزودی در آور زبای
 ۵۴۰ که مردم دو قومند اندر^{۱۱} جهان
 یکی آنک جریمش باشد عظیم
 بود حازم آنکس که اندر دیار
 چو کار زمانه دگرگون بود^{۱۲}
 همیشه زند^{۱۳} با خردمند رای
 ۵۴۵ بجایی^{۱۴} که فکر آخر کار دید
 چو شد کار نابوده بر تو عیان
 بود اولین فکر^{۱۵} و آخر عمل
 بیاست رای^{۱۶} تو گردد چنان^{۱۷}
 ۱۳۳م نخواند ترا کس جز از دور بین
 ۵۵۰ و گر گشت راز دلت آشکار
 و گر دشمنت غمرو^{۱۸} نادان بود
 چو باشد دلت را خرد رهنمای
 نپوشد ز تو غدر او جاودان
 چو رای تو در کار روشن بود^{۱۹}
 ۵۵۵ بود کوشش دشمنان پاک باد

۱- رنج بردن. ۲- پیش. ۳- تخمنداندر. ۴- نگردد. ۵- این بیت و
 بیت آتی حذف شده است (ركن). ۶- آن. ۷- شود. ۸- م: زید. ۹- بدانکه.
 ۱۰- تو نتوان. ۱۱- فکرت. ۱۲- و رای. ۱۳- جهان. ۱۴- سخت. ۱۵- مصراع
 حذف شده است. ۱۶- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۱۷- مصراع حذف
 شده است. ۱۸- دل. ۱۹- او کباد.

ترا گشت گرداب غم جای خواب
دگر حازم آن باشد و^۲ پر خرد
بانده بلا در نیاید زبای
زبونی نیابد^۴ زانده خطر
۵۶۰ اگر^۵ چند خصمیش باشد عظیم
نگه کن که باشاه ایران زمین
که چون پاسبان سردر آرد بخواب
چو عاجز بود مرد در کار خویش
همیشه نژند و پریشان بود
۵۶۵ بدان سان بود عجز غالب بروی^۶
۱۳۴م نژند و^۸ پریشان و حیران بود
بدان سان نتابد برو آفتاب
مناسب بدین گفتن و این نفس
بدو گفت شیر آن^{۱۱} ببايد شنود
۵۷۰ چو این گفته را^{۱۳} دمنه آغاز کرد
که در آبگیری سه ماهی بدند
دورا حزم بود و یکی را نبود
دو صیاد روزی بدان^{۱۴} آبگیر
بگفتند باهم که فردا پگاه

دل دشمنان باشد از غم کباب^۱
که جانش زانديشه رامش برد
که داننده خواند و راراست رای^۲
بکوشد که از حزم سازد سپر
نگردد زرای و نیچند زیم ب^{۵۶}
چه خوش گفت گوینده بافرین
چرا غیست بادزد چون آفتاب
دلش یابی از دور افلاک ریش
برو گلشن و کاخ زندان بود
که هر دم مرورا غم آید^۷ بروی
نبینی یکی^۹ دم که خندان بود
که نقش سعادت نبیند بخواب^{۱۰}
سرانجام آن ماهیانست و بس
که آن ماهیان را گزند از چه بود^{۱۲}
در اوج سخن رفت و پرواز کرد
یکی عمر باهم نفسها زدند
بهر کار دارد ترا حزم سود
گذشتند ناگاه مانند تیر
نبویم جایی جز این جایگاه

۱- بیت حذف شده است. ۲- دوم حزم را باشد آن. ۳- سست. ۴- نیاید.

۵- و گره. ۶- فکرش رای جویی. ۷- آرد. ۸- همیشه. ۹- تویک. ۱۰- م: که نقشش

سعادت نبیند. ۱۱- این. ۱۲- اضافه دارد: ترا گشت گرداب غم جای خواب * دل

دشمنان گشته از غم کباب. ۱۳- گفته بد. ۱۴- دران.

بگیریم دو نیمه آبگیر
 سرانسان سوی دام و شست آوریم^۱
 سوی شهر پویان بکردار^۲ دود
 بیفشردشان در تن از بیم جان
 بدانجا درنگی نماند اندکی
 گریز^۳ بهنگامش آمد صواب
 فروغ خور از خاور آمد پدید
 برفتند پویان سوی آبگیر
 جهان گشت برچشم ایشان^۴ سیاه
 بدانش توهم^۵ زدل دور داشت
 زدام بلا جسته بد بارها
 سرانجام غافل بود زخم و بند
 که بر بخت غافل بیاید گریست
 غم آورد بر روی من روزگار
 پشیمانیم کی بود سودمند
 هنرها همه باد باشد بدشت
 باندیشه ژرف و رای درست
 اگر شب شود روی روز سپید
 چو کوشد نگردد بدان مبتلا
 تن خویش را چون تن^{۱۲} مرده ساخت

۵۷۵ اگر بارد از آسمان تیغ و تیر
 مرین ماهیان را بدست آوریم
 بگفتند این و برفتند زود
 شنیدند گفتارشان ماهیان
 از آن هر سه هشیارتر بد یکی
 ۵۸۰ برون رفت از آن ره که می آمد آب
 دگر روز چون صبح دم بر کشید
 دو صیاد با دام مانند^۴ تیر
 بیستند بر ماهیان هردو^۵ راه
 از آن دویکی رای^۶ پر نور داشت
 ۵۸۵ ورا تجربت بود در کارها
 بدل گفت دیدم ز غفلت گزند
 کنون وقت چستی و حیل گریست
 نکردم بهنگام تدبیر کار
 گوز دام صیاد یابم گزند
 ۵۹۰ چو آب حوادث ز سر در گذشت
 کنون بایدم چاره خویش جست^{۱۰}
 که دانا ز دانش نبرد امید
 بکوشد بجایی که بیند^{۱۱} بلا
 چو در جستن چاره سر بر فراخت

۱- م: دام شصت. ۲- پوینده برسان. ۳- گریزان. ۴- دامها همچو.

۵- هردو. ۶- م: هردو. ۷- یکی را بدل. ۸- بکوشش نحیر. ۹- عمر. ۱۰- چاره

بایدم جست جست. ۱۱- که بیند بجائی. ۱۲- م: تن خویش را تنی.

- ۵۹۵ شکم کرد بالا و در زیرپشت
بدان سان همی گشت بر روی آب
چو صیاد او را چنان مرده دید
بینداختش بر لب آبگیر
ز صیاد و دام بلا جان ببرد
۶۰۰ خرد با سلامت بود هم نشین
سوم ماهی از حزم بهره نداشت
دران حال غفلت برو بود چیر
ورا بیم صیاد مدهوش^۵ کرد
ز غفلت برو پرنیان خار شد
۶۰۵ بدان گفتم این تابدانی که حزم
کسی کو بدل نارد از حزم یاد
براندیش و برکار^۶ ایمن مشو
بمانی سراسیمه چون مرد مست
چو شاهی بود نامبردار مرد
۶۱۰ برآرد زبوم و برش رستخیز
بآتش بسوزد ورا خانمان^۸
بپاسخ بدو گفت شیر دلیر
تنش را بیک پنجه بی جان کنم
ولیکن ندانم که این هست راست
۶۱۵ تو این را شنیدی نه خود دیده‌ای
- تو گفستی کسی زیر آبش بکشت
ستان بر شکم تافته آفتاب
بزد دست از آبش برون آورد
بآب اندر انداخت خود را چوتیر
خرد را ندارد خردمند خرد^۴
چنین گفت گوینده بافرین^۳ ۱۳۶م
بآب اندرون زور و زهره^۵ نداشت ب^۷ ۵۷
- زمانی بگردید بالا و زیر
دلش چاره جان فراموش کرد
بدام بلا در گرفتار شد
به از ترك وجوشن بود روز رزم
چو ماهی بغفلت دهد سربباد
که قوت پذیرد کنون نوبنو
چو کاری که آن^۲ رفته باشد زدست
ز دشمن برآرد بشمشیر گرد
ننازد جز از ضربت تیغ تیز
رساند از ان دود بر آسمان
که از جان خود گره^۹ شود گاو سیر
ددان را بدان گوشت مهمان کنم
همه جای تهمت دم ازدهاست
ز گفتار بدگوی پیچیده‌ای

۱- دست وز. ۲- خورد. ۳- با آفرین. ۴- بهره. ۵- یهوده. ۶- براندیش

برکار. ۷- چنین. ۸- خان و مان. ۹- مر.

ز خاصان و را سر بر آورده ام
 تبه چون کنم حق نان و نمک^۱
 ره بخردی باید و ایزدی
 که بروی دلم رابید نیست ظن
 جهان بر جهان بین او تیره گشت
 که چون او بیاید بر آید ز جان
 زبان و دل او بهم هست راست
 که باشند همواره بد گوهران
 چو گشت آرزوها میسر تمام
 نپسند سر هر یکی مهر و داد
 نگنجد کسی در میان دو پوست
 برایشان بود سایه تو گران
 تمنای بیشی بدل در کنند
 که آن شادمانی ندارند هیچ
 که بر هر دلی آرزو هست چیر
 بس از مهر کارش خیانت بود
 نداند حق نعمت پادشاه
 وجودش همه مکر یابند و غدر
 سیه گردد از مکر او آفتاب
 باول درین داستانها زدند
 پرستند گانش نباشند خوار
 نباشند محروم از ان بارگاه

بدان نیکرئیها که من کرده ام
 ز خاکش رسانیده ام بر فلک
 که گوید که از نیکی آید بدی
 بخوانم مرا و را بهرسم سخن
 ۶۲۰ چو بشنید دمنه سرش خیره گشت
 گمان برد و بر جای بود آن گمان
 بدو گفت کین رحمت پادشاست
 چه خوش گفت دانا میان سران
 غلام تو تا جاه یابند و کام
 ۶۲۵ به نیکی نیارند بیش از تو یاد
 چو محتاج باشند باشند دوست
 چو حاجت ندارند بر عکس آن
 چو از جیب اندیشه سر بر کنند
 ز اندیشه ها در دل آرند پیچ
 ۶۳۰ چه خوش داستان زده ز بر دلیر
 کجا بیرگی بی دیانت بود
 چو در دل کند گوهر بد گناه
 تن او ندارد یکی پشه قدر
 بدریابی بی بن بکنند اب
 ۶۳۵ بزرگان گیتی که دانا بدند
 که باید که بر درگاه شهریار
 بروز سفید و شبان سیاه

نباشند از بندگان نسا امید
 که ایشان که یکباره دشمن شوند
 ۶۴۰ نباید که کس بر در پادشاه
 چو نومید باشد دل ان دلیر
 که طغیان زمال فراوان بود
 ب۵۸ بخرگرد طغیان نگرود دنی
 گراز کج مزاج آمدی راستی
 ۶۴۵ کسی کز خرد در همه کار کاست
 یکی داستان زد خردمند نغز
 که در کوزه چیزی که باشد نهان
 هر آنکس که او دیو مردم بود
 که کز پیش او را ببندد کسی
 ۶۵۰ چو گردد گشاده کند فعل خویش
 نباشد بران راستی یارشان
 چو بیماری از خواب خوربی نصیب
 غذایش از اندازه خود خورد
 بعیرد چو از وی پژوهش بود
 ۶۵۵ و گر دیر ماند بود در عذاب
 ز هر کو بود بنده پادشاه
 که چون حق گذاری بود کار او
 نصیحت بود فرض بر حق شناس
 تو بر دوستی جز بد آنکس مناز
 ۶۶۰ کرا سیرت هوشمندان بود

بدانسان که دولت بود یارید
 اگر موم باشند آهن شوند
 سر آزاد باشد ز خوف ورجا
 که از نعمت پادشه گشت سیر
 بدونیک در نفس انسان بود
 بدانگه که از مال گردد غنی
 فزونی شدی سخره کاستی
 مرا و را نیابند بر راه راست
 که دانا بدان پروردهوش و مغز
 گه آزمایش ترابد همان
 بر بخردان مثل کژدم بود
 بماند دران بنسد بسته بسی
 بغفلت بعقرب ندارند نیش
 بآخر ندامت بود بارشان
 که راضی نباشد بگفت طبیب
 بآخر و را مرگ بار آورد
 پس مرگ از آتش نکوهش بود
 نه آرام دارند نه طاقت نه خواب
 هنر بهتر از حق گذاری خواه
 نگرود تبه جاودان کار او
 چو بر حق نعمت نهندش اساس
 که او را ز تو نیست پوشیده راز
 ز دیدار جاهل به زندان بود

برایشان شود بی شک از جهل کار
 دماغش به نخوت نگردد تباه
 نباید کزو زیرک ایمن بود
 و گراژدها خفته زیر سرش
 برین بگرو و سرزدانش مکش
 چنان دان که چشمش مراوراندید
 که ایمن نباشد سر از داوری
 که دامن ز شربدان^۱ چیده دار
 کس اندر دم او نیفتد بخواست
 برو چاشت خور گرتوداری خرد
 که مهلت کند دشمنان را قوی
 که مثلش ندیدم سخن گوی کس
 بتن زور و قوت دهد روزگار
 به ایام مار اژدهائی شود
 دلیست بر غفلت پادشاه
 بقای تنش باد دیدار ملک
 دگر پادشاهی نبیند به خواب
 چو آید برش بدسگالی بزرگ
 که حزمش بغفلت نچربد بسنگ
 ز کردار خود بینی آزارها
 نماند که از بیم دل بغنوی
 کزیشان یکی پای نهاد پیش

که جاهل ندارد دل هوشیار
 بزرگ آنکه با کثرت مال و جاه
 اگر سفله چون آب ساکن بود
 که هر کس که آتش بود بسترش
 ۶۶۵ سزدگر نباشد و را خواب خوش
 چو ازدوستی دشمنی شد پدید
 بران باش کاطراف جمع آوری
 چه خوش گفت داننده هوشیار
 که شربدان کام نراژدهاست
 ۶۷۰ ازین پیش گرو شام بر تو خورد
 سخن پند دانا است گربشنوی
 چه خوش گفت داننده خوش نفس
 مخالف بدی مور گشتست مار
 گرش زنده مانی بلایی شود
 ۶۷۵ نکردن بکار رعیت نگاه
 چو او خوار گیرد بخود کار ملک
 برو بر نتابد به مهر آفتاب
 چو میشی بود بسته نزدیک گرگ
 کسی یابد اندر جهان نام و ننگ
 ۶۸۰ چو فرصت کنی فوت در کارها
 بدان غفلت خصم گردد قوی
 تو انرا شماری ز خاصان خویش

بود فرض بر پادشاهان داد
 سیاست ندارند هرگز نهان
 ۶۸۵ نمانند بد خواه را سال و ماه
 بدانند جهان را زروشن ضمیر
 چوشه را سیاست بود آشکار
 ز ساعد که بگریزد از بار تیغ
 بدو گفت شیراین سخن بود سخت
 ۶۹۰ کسی مرترا راست پستی کند
 درشتی نکرد اندران شهریار
 که حالی به جان و دل آن بشنود
 ولی گاورا نیست آن دستگاه
 ندیدست چیزی ز من ناپسند
 ۶۹۵ کزین گونه اندر دل آرد بدی
 چگرنه گر آیم به آزار اوی
 تو باقوتش طعمه من شناس
 من از گوشتم فربه او از گیاه
 چنان دانم او را بقوت ذلیل
 ۷۰۰ ولیکن من او را امان داده‌ام
 حق صحبت و معرفت نیز هست
 کسی را که رای بلندست و قدر
 نکوشد به بد گرچه قوت بود
 بود مرد را این نشان هنر

که همواره از حزم باشند شاد
 که ایمن بدانست ملک جهان
 که قوت پذیرد به گنج و سپاه ۵۹
 که بخت جوان دارد و رای پیر
 بماند بدان ملک او پایدار
 بود یاره شهریاری در بیغ
 چوبادی که از بن بر آرد درخت
 که اندر نصیحت درشتی کند
 به شرطی که دانا ندارند خوار
 بگفتار دانندگان بگردد
 که یابی دلیرش به قدر گناه
 که او را بدان بود بیم و گزند
 ندیدم درو جنس این بی خودی
 چو پیدااست اندازه کاراوی
 نشاید که داری بدل زوهراس
 ز قوت نباشد ورا دستگاه
 که در بیشه پشه بود نزد پیل
 به بسیار نیکی زمان^۱ داده‌ام
 نخواهم به خونوی آلود دست
 همیشه جدا باشد از مکر و غدر
 که آن بر خلاف مروت بود
 که هرگز نباشد لثیمان^۲ ظفر

۷۰۵ که اوبد سگالست و ناسازگار
 من ازدل به کینش نبندم کمر
 سرخویش گیرد جهان ننگ نیست
 بدان قد و بالا و آن یال و شاخ
 من اورا ستودم ز روی وفا
 ۷۱۰ گران بی خرد را بود عهد سست
 نگر بدسرشتی که نادان بود
 بیاسخ بدو گفت دمنه که مرد
 چو روبه بود دانش نره شیر
 مگوا این که اوطعمه من بود
 ۷۱۵ که هر کس که او خصم را دید خرد
 شد آن خردی او بلایی بزرگ
 اگر ضعف تن داشت یاران گرفت
 مرادش برآمد به یاری یار
 گر او یابد از پنجه تو امان
 ۷۲۰ ورا یار کردند یاران تو
 ورا دوست دارد دل هر کسی
 چو باشد خلاف تو در هر دلی
 همی گویم این را گمان از من است
 که او کار با دیگران بفکند
 ۷۲۵ یکی داستان زد برین نره شیر
 چو در شیر کرد این سخنها اثر

بدآید به روی وی از روزگار
 همان بس بود کش برانم زدر
 چو دوری گزیند مرا جنگ نیست
 تنش گنجد اندر جهان فراخ
 نشاید که اندر دل آرم جفا
 مرا عهد سختست و پیمان درست
 همیشه تنش دشمن جان بود
 نگیرد زیون خصم را در نبرد
 که دارد دل از سستی اودلیر
 که نزد خردمند روشن بود
 به آخر ز چنگال او جان نبرد
 بدانگه که پیدا شد از میش و گرگ
 به خصم قوی تیر باران گرفت
 قوی شد به مکرو بر آورد کار
 بآخر بود حاصل تو زیان
 بیچند دل دوستاران تو
 نماند که ماند بگیتی بسی
 ز کوشش نباشد ترا حاصلی
 ولیکن بنزد خرد روشنت
 به نفس خود از کینه کوشش کند
 که کفران نعمت کند دل دلیر
 به دمنه چنین گفت کای نامور

بگفتن زمان و بهانه^۱ مجوی ب ۶۰
 که آمد ز گفت توجانم به درد
 که داند دل مرد روشن روان
 سزد گرزببخش برارند گرد
 بود خوردن آن سراسر زیان
 سزد گر نخواهد مرانرا دلت
 که دشمن به نرمی نیاید بدست
 چودر لطف کوشی بود عیب و عار
 که در کار کردی مرا بد گمان
 نخواهم که بینم مرا و راه چشم
 به نزدیک او کس فرستم کنون
 زمانی برین بوم و بسر نغنون
 شود راز او بی گمان آشکار
 بدان بی گناهی بیارد گواه
 ز آسیب شیرش بود بیم سر
 اگر راز باوی نکویی سزد
 بود گفتن او خطایی عظیم
 چوپیدا شود دل هراسان بود
 نهان کردن ان بماند عجب
 که کوشش و راباز نارد به شست
 بکردار رخشنده پیرایه ایست

چه بینی درین کار با من بگوی
 کنون چاره این چه خواهیم کرد
 چنین داد پاسخ ورا بد گمان
 ۷۲۵ که چون زیر دندان خوره جای کرد
 طعمی که مشکل بود هضم آن
 ازان رنج و سستی بود حاصلت
 چه خوش گفت دانای دانش پرست
 بجایی که قهرست آنجا بکار
 ۷۳۰ پاسخ چنین گفت شیر زیان
 حدیث توام در دل آورد خشم
 دلم شد ز کردار او پر ز خون
 بگویم که هر جا که خواهد رود
 بدانست دمنه که ژرفست کار
 ۷۳۵ بکوشد دران گاو نزدیک شاه
 شود کار او پاک زیر وزبر
 بدو گفت کاین هست دور از خرد
 چو نا گفته از مکر او هست بیم
 چو پنهان بود کینه آسان بود
 ۷۴۰ سخن چون برون شدزدندان و لب
 چوتیری که ناگاه از قبضه جست
 خموشی شهنشاه را مایه ایست

که آنرا ندارد خردمند خوار
 بجایی که راز آشکارا شود
 ۷۴۵ بترسد دل دشمن از کار خویش
 برابر درآید کند کارزار
 کندیم دل بی خرد را دلیر
 بدانگه که او بهره یابد ز حزم
 مکن رازدل با کسی آشکار
 ۷۵۰ که دشمن به زخم گران کشته به
 به پاسخ بدو گفت شیرزیان
 که برخویشتن کار مشکل کنم
 به قصه یکی بی دلیل خرد
 چو شاهی سیاست کند بی یقین
 ۷۵۵ نگر تا چه خوش گفت بادوست دوست
 بدو گفت دمنه که فرمان تراست
 قضا برهر آنکس که سایه فکند
 نترسد ز آهنگ شیرزیان
 گر این گفته منت سودی نداد
 ۷۶۰ که ترسم که چون کار شد ساخته
 نگهدار خود را و بشنو سخن
 که چون عقل چشم بصارت گشاد
 ببینی غرضها دران روی زشت
 ازین پس گر آید به نزدیک تو

نهان به ضمیر دل هوشیار
 تن موم چون سنگ خارا شود
 کند بی گمان جنگ را دست پیش
 دلیری کند مرد را کامکار
 بسیجیده جنگ گردد چو شیر
 ندارد بکس مرترا روز رزم
 مراورا به زودی ز پای آندر آر
 زهر دشمنی روز برگشته به
 که پیدا نیامد یقین از گمان
 به سیره یکی نفس باطل کنم
 نشاید زدن تیشه بر پای خود
 ورا خصم گردد زمان و زمین
 که اندیشه در کار کردن نکوست
 همیشه هوا بر خرد پادشاست
 دل او نیچند زییم گزند
 برو غفلت او سرآرد زمان
 مباش ایمن از مکر آن بد نژاد
 بیابم سرا ناگه انداخته
 چنان کن که فرصت نیابد زبن
 توان دید غدر وی اندر نهاد
 که دوزخ بود بی وجودش بهشت
 ببیند عیان رای باریک تو ب ۶۱

۷۶۵ که دارد به کین گردن افراخته
 کسی را که دارد غضب تلخ کام
 میان بسته کینه کارزار
 سخن گرافراوان گراندک بود
 چو خوش گفت دانا گهر بد گمان
 ۷۷۰ گراورا بخوانی برخویشتن
 که گستاخ ناید بنزدیک تو
 که او نیست ایمن ز کردار خویش
 به پاسخ چنین گفت شیر شکار
 گمانی که داریم گردد یقین
 ۷۷۵ چو دانست دمنه که در شیر نر
 دم آتش کینه بالا گرفت
 همی خواست تا گاوراهم چنین
 ورا نیز مانند شیر ژیان
 بشیر این چنین گفت کای پر خرد
 ۷۸۰ بیایم به پیروزی و فرهی
 پاسخ بدو گفت پس نره شیر
 ز گفتار او دمنه شد شادمان
 چنان چون بود مرد اندوهناک
 پیرسیدن او بر افروخت چهر
 ۷۸۵ کجا بودی و از کجا آمدی
 مرا بی تو خوش نیست آرام و کام

چو دشمن بود جنگ را ساخته
 بسیجیده جنگ یابی مدام
 که با او مدارا نیاید بکار
 ازوراست چون تیر نازک بود
 گشاده عنانست و بسته میان
 بینی اثرهای گفتار من
 نپوشد بران رای باریک تو
 نهانی بسیجده می کار خویش
 که گر این که گفتی شود آشکار
 شود زیر او لاله زاری زمین
 سخنهای او کرد یک یک اثر
 غضب جای رفق و مدارا گرفت
 بر آتش نشاند دلی پر ز کین
 بکوشد به گفتن کند بد گمان
 من او را ببینم یکی را سزد
 ترا از ضمیرش دهم آگهی
 که باید که برگردی از وی نه دیر
 به نزدیک گاو آمد اندر زمان
 کجا دارد از دور بیم هلاک
 که از تو زمانه میراد مهر
 که باد از تو دور دست بدی
 دل آگنده دارم به مهرت مدام

جدایی ز تو پیش من نیست داد
 بدو گفت دمنه که ای نیکخواه
 تنش را بود خارا گراطلس است
 ۷۹۰ بود قربت او بلائی عظیم
 که بر نفس خود نیست فرمان روا
 نیچند دل او ز خوف و خطر
 نگوید یکی لفظ بی بیم دل
 که دانی ز تلخیش با زهر یار
 ۷۹۵ بدو شتر به^۱ گفت کای هوشمند
 هرانکس که مثل تو دارد خرد
 که گیتی نگرود ز آیین خویش
 ازو گر بزرگند و گر زیر دست
 گهی سوگواری گه آرام و ناز
 ۸۰۰ بدو گفت دمنه که ای سرفراز
 کسی با قضا بر نیاید زبن
 اگر زیر دستست و گر شهریار
 برو تیرهای قضا بگذرد
 کسی کوه او بر خرد داشت چیر
 ۸۰۵ کرا از جهان باز ناست راز
 زفته جدایی نیابد تنش
 دل آن بود جاودان بادونیم

چو باشد برون از سلامت مباد
 سلامت بود کارتو سال و ماه
 که در زیر فرمان دیگر کس است
 دل او جدائی ندارد ز بیم
 چنین درد را صعب باشد دوا
 تنش را بود هر زمان بیم سر
 بود بیم دل شربتی دل کسل
 نباشد خردمند را خوشگوار
 چرایی چنین دل گران و نژند
 نباید که نوید گردد ز خود
 گه آسانی آرد گهی رنج پیش
 گهی نوش یابند گاهی کبست
 زمانی نشیب و زمانی فراز
 قضا را بود دست بر ما دراز
 برین خود نباشد کسی راسخن
 اگر غمرو نادان و گر هوشیار
 و گر جوشن آهنین آورد
 شود بسته دام غفلت نه دیر
 برو دست آسیب گردد دراز
 گران بار باشد بدان گردنش ب ۶۲
 که حاجت برد پیش مرد لثیم

که گر حاجتش رانهد در کنار
 اگر پند ننبوشد از بخردان
 ۸۱۰ که بد یابد از کارو کردارشان
 چو دل کار سلطان کند اختیار
 بدو شتر به^۱ گفت کای نیک مرد
 دلت دارد از قربت او هراس
 گرفتست ازو خاطر تو نفور
 ۸۱۵ بدو گفت دمنه که این هست راست
 ولی نفرت من نیست از بهر خویش
 که باتو مرا هست عهدی قدیم
 ز چیزی که حادث شود بی گمان
 نبوشم ز تو هر چه نیکست و بد
 ۸۲۰ که چون دوست خواندی کسی را مدام
 بدو گفت گاوای برادر بیار
 چه خوش گفت دانای بسیار هوش
 تو خود بر همه دوستان مشفق
 درستست عهد تو و رای تو
 ۸۲۵ چه دیدی چه دانی چه حادث شدست
 بیاسخ چنین گفت دمنه به گاو
 شنیدم که راندست بر لفظ شیر
 که این گاو یکبارگی فریبهست

بود جاودان نزد احرار خوار
 ندارد کسی دوستی با بدان
 به تنگ ندامت کشد بارشان
 سلامت کجا یابد از روزگار
 ترا قربت شیر دل خسته کرد
 هراسی که هرگز نباشد قیاس
 دلت را بدین هست اندیشه دور
 سخن بر همه راستیها گواست
 دل من برای تو گشتست ریش
 دلم دارد از بهرجان تو بیم
 دهم مرترا آگهی چون توان
 که اینست آیین و راه خرد
 بکوشی نخواهی ورا تلخ کام
 چه دیدی پس پرده روزگار
 که هرگز بد از نیک خواهان مپوش
 چو صبح دوم در جهان صادقی
 نگیرد کسی در جهان پای^۲ تو
 که بیم دل اندر میان آمدست
 که چیزی کزان بیم داری مگو
 که چون او نیارد جهان زود سیر
 دل من ز دیدار او کار هست

مرا هست اندام او نعمتی
 ۸۳۰ مرا نرا بر آنم که بیجان کنم
 چو بشنیدم این گشت جانم فکار
 به آگاه کردن ترا خواستم
 نگه داشتم عهد و پیمان تو
 به بد کردن او را ندارم رضا
 ۸۳۵ حمیت چو مغز آمد و مرد پوست
 بزرگ آنکه تا کعب در خون شود
 میان وحوش این سخن بود راز
 بیندیش تدبیر خود را نه دیر
 چنین زندگانی نیارد بهما
 ۸۴۰ چو از دمنه گاو این سخنها شنید
 سخنهای او را نصیحت شمرد
 بدو گفت واجب نباشد که شیر
 کند غدر بانی که خواهان خویش
 که خصمان چو بیخ و فابری کنند
 ۸۴۵ گروهی گرفتند در گرد خویش
 گروهی گرفتند در گرد او
 خداوند بهره ز کردار نیک
 ب۶۳ همه در بدی اوستاد و امام
 از ایشان هر آنکس که باشد زبون
 ۸۵۰ همه خابین و بدر گت و تیره کیش

ندارم فزونتر بدو حاجتی
 شمارا بدان جثه مهمان کنم
 میناد بی تو مرا روزگار
 کنون دل به دیدارت آراستم
 همی لرزم از مهر بر جان تو
 مروت همه ایسن کند اقتضا
 حمیت نخواهد بد هیچ دوست
 که از عهده عهد بیرون شود
 شنیدی کنون چاره خویش ساز
 که ایمن بمانی ز آسیب شیر
 که خوانی توان در دم ازدها
 ازان عهد و میثاق یاد آورد
 به بر هیچ بروی گمانی نبرد
 به گفتار خصمان کند دل دلیر
 نه پس بنگرد کارها و نه پیش
 مرا خوار در چشم او افکنند
 بر یک به یک بود در کار خویش
 که از مردمی نیستشان رنگ و بو
 بر یک به یک بد بود کار نیک
 بکردار بد بر فلک برده نام
 زابلیس تللیس دارد فزون
 نبیند کسی زان میان عیب خویش

بگردارید يك به يك چیره دست
 من آن قوم را آزمودم بسی
 ندیدست شیراز یکی راه راست
 چو با آن گروهم برابر کند
 ۸۵۰ هر آنکس که پیوسته شد بآبدان
 چو زیسان نبیند بجز بد خوئی
 بگویم برین گفت باشم دلیر
 بدو گفت دمنه که ای خوبکار
 خطایی که از خلق پنهان بود
 ۸۵۵ بدو شتر به^۱ گفت کای نیکنام
 همی گشت در گرد آن رودبار
 چو زانسان بدان صیدش آمد شتاب
 گمان بردگان پاك ماهی بود
 بآب اندران هر سویی می شتافت
 ۸۶۰ ستاره نشد ماهی از بهر او
 ستاره در آبش چو ماهی نمود
 چو شب رفت و خورشید بنمود چهر
 نگه کرد در آب و ماهی بدید
 گمان بردگان هم ستاره بود
 ۸۶۵ دگر بعد از آن صید ماهی نکرد
 از آن تجربت یافت آن فرهی
 دگر روی سیری ندیدی به خواب

منش کرده اندر پی از پست
 بدانسان که باید ندیدم کسی
 مرا گر چو ایشان شمار درو است
 زمن هر چه گویند باور کند
 بود زیر کانرا بدو بد گمان
 کجا چشم دارد زمن نیکویی
 خطای بطست این به نزدیک شیر
 خطای بطاز من نهفته مدار
 اگر باز گویی صواب آن بود
 بطنی داشت نزدیک جیحون مقام
 شبی کرد ناگاه عزم شکار
 ستاره همی دید در زیر آب
 به صیدش ورا پادشاهی بود
 بزیراندرش نقش ماهی نیافت
 ندید آشکارانه در رنگ و بو
 چو غوطه همی خورد ماهی نبود
 زبانه برآمد نجم سپهر
 نجنبید و سر را بخود در کشید
 چو دانش نباشد چه چاره بود
 برون از گیا هیچ چیزی نخورد
 که دیدی شکم را ز ماهی تهی
 بسا تجربت کان نماید عذاب

- اگر شیر را بر من آشفته‌اند
 شگفتی ندارم که باور کند
 ۸۷۰ بدانکه که آن گفت باشد دروغ
 اگر اعلتی نیست اندر میان
 چو پایان کردار او بنگرم
 و گر موجب آن بود افتری
 بداند هر آنکس که آگه بود
 ۸۷۵ شناسد خردمند روشن ضمیر
 کزان دست داننده قاصر بود
 به مکار هر کس که نزدیک شد
 چو از نیک تابد ندانند فرق
 ندانم چنان خویشتن را دلیر
 ۸۸۰ بدان سان که بی‌التفاتى کنم
 مگر آنک وقتى به بیگاه و گاه
 چو چیزی نمودم که این^۴ را ممکن
 که آن موجب خجالت او شدی
 نگردند هرگز دو تن آشنا
 ۸۸۵ چنان شان بود دوستی در میان
 اگر دور باشد ز خاطر ریا
 که ایشان گزین همه عالمند
 ۱۴۲م و گر خود میان سراسر مهان
- بد من به نزدیک او گفته‌اند
 مرا با مخالف برابر کند
 دروغ بد آیین نگیرد فروغ
 و را زود سیری^۲ کند دل گرانم ۱۴۱م
 رضای دل او بدست آورم
 کند افترا زهر باد هری^۳
 کزان دست اندیشه کوتاه بود
 که هرگز نباشد تدارك پذیر
 بود کور گرچه مبصر بود
 ره روشنائیش تاریک شد
 نهایت ندارند بهتان و زرق
 که گستاخ باشم به نزدیک شیر
 بدان نام خود را بخاك افکنم
 نصیحت بدی در خور جایگاه
 نگفتم بنزدیک جمع آن سخن
 بدان بغضی اندر میان آمدی^۵
 که اندر میانشان نگنجد خطا
 که سهوی نیابد زدست و زبان
 بود سهو ممکن هم از انبیا
 فروزنده گوهر آدمند
 گنه کارتر کس منم در^۶ جهان

۱- و گر. ۲- شیرش. ۳- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۴- آنرا.

۵- بیت حذف شده است. ۶- هستم من اندر.

چواغماض وعفوش بود پادشاه
 ۸۹۰ اگر شاه را بر سپهرست سر
 نصیحت برای کم^۱ و بیش ملک
 کرا از^۲ نصیحت عداوت بود
 چگونه طبیعی بود مرد او
 تو آن^۳ درد راهر گز^۴ آسان مگیر
 ۸۹۵ کرا درد او هست دارو سبب
 زداندگان آن بود روی زرد
 چوپوشیدرنج درون^۵ از طیب
 کرا روشنی هست چون آفتاب
 اگر کین من در دل آورد شیر
 ۹۰۰ ز من طبع او را^۶ ملالت فزود
 نشانیست از نخوت پادشاه
 بود مرد خاین براو عزیز
 ازو ناصحان را بود بیم جان
 اگر قمر دریای عمان بود
 ۹۰۵ همان زهر ناب از دم اژدها
 به از قربت پادشاه دلیر
 بر آنست نور نظرهای من
 بر آنم که آسان ببخشد گناه
 سزد کز نصیحت ندارد گذرب^۷ ۶۴
 چوسدی بود سخت^۸ در پیش ملک
 ازو^۹ آن نشان شقاوت بود
 که دارو بود موجب درد او
 که بیمار او^{۱۰} نیست صحت پذیر
 تن او^{۱۱} بود جاودان در تعب^{۱۲}
 که از^{۱۳} ناصحان آیدش دل بدرد^{۱۴}
 نداند و را^{۱۵} مرد دانا مصیب
 نداند کسی رای او را صواب^{۱۶}
 شد از نخوت پادشاهی دلیر
 نباشد مرو را دران^{۱۷} هیچ سود
 که کمتر کند سوی ناصح نگاه
 نیاز دارد او را دل از بهر^{۱۸} چیز
 دل نیکخواهان دولت^{۱۹} گران
 دروغ و طعنه خوردن^{۲۰} آسان بود
 کزان هیچ دانا نگردد^{۲۱} رهام^{۲۲} ۱۴۳
 که آن کام مار آمد و چنگک شیر
 که او عیب داند هنرهای من

۱- برای و کم. ۲- عظیم است. ۳- که هر گاه. ۴- و را. ۵- این.

۶- هیچ. ۷- بیماریت. ۸- بیت حذف شده است. ۹- با. ۱۰- مشورتها نکرد.

۱۱- بهرجائی پوشید رنج. ۱۲- کس آن. ۱۳- بیت حذف شده است. ۱۴- او گر.

۱۵- در آن مرو را. ۱۶- م: غیر. ۱۷- زکارش. ۱۸- خوردن هم. ۱۹- نیابد.

چو خورشید نزدیک من روشنست	کراهیت او ز عقل منست
نباشند آسوده از روزگار	چه خوش گفت دانا که ارباب کار ^۱
نیابند آسودگی اندکی	۹۱۰ بود تک بلائی دل ^۲ هر یکی
شکسته بود شاخش از زخم سنگ	درختی که بارش بود بوی ورنگ
نکندی کسی دم طاوس نر	گر از رنگ با او نبودی اثر
اگر نیستی موی روباه گرم	نظر بودی از پوست کندن بشرم
چو روباه و طاوس را مزی پر	وبالست دانش بر اهل هنر
نیند آهوان ایمن از روزگار	۹۱۵ چو در نافشان هست مشک تثار
چو افتاد در ^۳ صحبت بی هنر	هنرمند راهست خوف و خطر
که گفتار او باخرد بود جفت	نکه کن که دانای پیشین چه گفت
بود بهتر از گوهر شایگان	که دوری ز جمع فرومایگان
فرو مایه چربد بر اهل هنر	شگفتی مدار این که در بحر و بر
ز بسیار باشد زبون اندکی	۹۲۰ که آنها هزارند و اینها یکی
ولی سفله و دون ^۴ فراوان بود	خردمند در خلق پنهان بود
که دیدار باشد و را با کریم ^۵	۱۴۴م نخواهد همه عمر مردلثیم
زفرزانه جوید جدایی بجان ^۶	هر آنکس که احق بود در جهان ^۶
که نادان ز دانا ^۹ گریزد مدام ^{۱۰}	بدین ^۸ گشت کوه سخن و السلام
بدان سان که گل هست پیش جعل ^{۱۱}	۹۲۵ هنر هست با جاهلان بی محل
شود زو سر هر هنرمند پست	اگر بی هنر را بود زور دست
بکوشد بروی شکست آورد	دل و بازو زور ^{۱۲} دست آورد

۱- اسباب کار. ۲- م: تن. ۳- م: بر. ۴- سفله دون. ۵- باشد و رای کریم.

۶- جاودان. ۷- زیرک جدایی گزیند بکام؛ پس از بیت آتی. ۸- برین. ۹- دانا ز نادان

۱۰- بکام. ۱۱- م. گل بن بنزد. ۱۲- بازو و زور

- هنرهای او عیب داند مدام
چو خالیست از دانش و رسم و راه
۹۳۰ چون بود و را بهره زان بیش و کم
چو بد گوهر و بی دیانت بود
چو خیره روان باشد و تیره کش
اگر چربه حاسد بد سگال
قضا نیز با آن^۳ موافق شود^۴
۹۳۵ کسی با قضا چون کند دست پیش
بدین^۵ داستان زد خردمند مرد
بجایی که تقدیر باشد نه دیر
بپیچد در آن گردش روزگار
کند مر خردمند را خیره سر
۹۴۰ قضا هست بر ما چنان کامکار
اگر زور پیلست با نره شیر
کسی کو شجاعست بد دل شود
بدانسان اسیر تفکر شود
توانگر بتقدیر گردد گدای
۹۴۵ بدو دمنه گفتا که باز آر هوش
که اندیشه شیر ازین هیچ نیست
نه او را دل از کین تو خسته اند
- نباشد بدیدار او شاد کام
هنر گیرد از مرد دانا گناه
به نادانی او را کند منهم^۱
امانت بر او خیانت بود
هنرها شمارد کم از عیب خویش
کند شیر درنده را در جوال^۲
جهان رام مرد منافق شود^۳
اگر نوش یابد و گر زخم نیش ب^۴ ۶۵
که تدبیر تقدیر باطل نکرد
ز روباه گردد زبون نره شیر
ز صندوق و سله دل شیر و مار
کس از چرخ گردان نیابد گذر^۵ ب^۶ ۶۵
که از زیر کی غفلت آرد بار
چو آید قضا دل ندارد دلیر
بکردارش اندیشه باطل شود
که پیشش سلامی تهوور شود
نداند کسی دفع آنرا به رای
یکی چاره خویشتن را بکوش
یکی را کنون بر شماری دویست
نه قصد تو بیهوده پیوسته اند

۱- مستهم. ۲- بیت حذف شده است. ۳- با او. ۴- بود. ۵- بود. ۶-

ورا. ۷- برین. ۸- ۴: از اینجا تقریباً هزار و هفصد بیت افتاده است.

نه در خاطر اوست از تو ملال
 بران داشتش بی وفائی و غدر
 ۹۵۰ چو جبار و غدار دشمن بود
 اگر چه بزرگیش باشد عظیم
 که آنرا حلاوت ز تلخی کمست
 بدو شتر به^۱ گفت کای مهربان
 باول قدم زو چشیدیم نوش
 ۹۵۵ مرا طالع بد برین سو کشید
 برین داستان زد به گفتن چکاو
 چو باشد اگر روشنائی بود
 و گر تیرگی بر دهد روزگار
 سرگاو ناگاه گردد نگون
 ۹۶۰ کسی طعمه شیر باشد مدام
 من آنم که تقدیر چرخ بلند
 ازین ورطه بیرون شدن مشکلست
 چو زنبور در برگ نیلوفر
 کنون برگ نیلوفر انبوه شد
 ۹۶۵ بماندم بنادانی اندر میان
 چه خوش گفت دانای بافرهی
 کسی کو کشد پای بیش از کلیم
 و گر زرع در شوره زاری کند

بگویم ترا یک به یک شرح حال
 که چون تو کسی را ندیدست قدر
 دران مرد را آفت تن بود
 نیرزد ترا صحبت او به بیم
 ازان حاصل هوشمندان غم است
 چه داری برین گونه خسته روان
 کنون وقت نیش است چندین مکوش
 زمانم بدین جایگه آوردید
 که نادر بود قربت شیر و گاو
 سرانجام ایشان جدائی بود
 بگردد سراز پند آموزگار
 زمین گردد از خون او لاله گون
 براو کجا یابد آرام و کام
 درین ورطه سهمناکم فکند
 که تدبیر و اندیشه زان در گلست
 چنین راند گردون قضا بر سرم
 مرا راه همچون یکی کوه شد
 غم ورنج سود آمد اکنون زیان
 که گنج قناعت نگردد تهی
 ز سرما بود پای را جای بیم
 چنان دان که بیهوده کاری کند

بخندد برو این جهان سربه سر
 ۹۷۰ بود کار آن از نژندی مخوف
 بدانگه که دل خسته داردبدان
 بدو گفت دمنه کزین در گذر
 به پاسخ بدو گفت گاو سترگ
 که بر کشتن خویش باشد دلیر
 ۹۷۵ من اخلاق شیر آزمودم بسی
 به مردم نخواهد بجز نیکوئی
 مرا بیم کشتن ز خاصان اوست
 کسی را که این بردل آسان بود
 چوهم پشت گردند مکارچند
 ۹۸۰ بدانسان که از گرگ و زاع و شغال
 بدو گفت دمنه که بنمای زود
 بدو شتر به گفت کای نیک یار
 شغالی وزاگی و گرگی سترگ
 وطن داشتند اندران مرغزار
 ۹۸۵ چو ماندی ازان داشتندی خورش
 رهی بود نزدیک آن مرغزار
 زنا که بران کاروانی براند
 بیامد زره سوی آن مرغزار
 تو گفتی بهشتیست آراسته

چو گوید کسی راز در گوش کر
 که از جهل بریخ نویسد حروف
 ورا عاشق نقش گرما به دان
 فسانه مگوی و غم خویش خور
 کزین نیست در پیش کاری بزرگ
 کسی کو نترسد ز آهنگ شیر
 نخواهد کزو بد رسد بر کسی
 ندیدم درو تندی و بد خوئی
 ببیند خرد مغز در زیر پوست ب ۶۶
 بفرجام روزی هراسان بود
 سرپیل مست اندر آرند بند
 بر شیر بودند در مرغزار
 چنین داستان را بیاید سرود
 یکی شیر بد در یکی مرغزار
 بنزدیک آن نره شیر بزرگ
 ز چیزی که شیر کردی شکار
 ازان بود مهرسه را پرورش
 بران راه بد کاروان را گذار
 یکی اشتر لاغر آنجا بماند
 زمین دید مانند باغ بهار
 زدیدار آن غم شدی کاسته

بلرزید برخود چو اورا بدید
 ازو شادمان شد دل شیر نر
 شتر بر دعا و ثنا بر فزود
 که بینی زمن نیکویی نوبه نو
 و گر بامن از باد گردت رسید
 که ایمن بماند ز آسیب شیر
 یکی روز شیر از برای شکار
 بغرید پیل وسوی او کشید
 زهم خسته گشتند هر دونه دیر
 تن شیر درنده مجروح گشت
 که جان خواست کرد از تن او رچیل
 بدانسان که تن شد نحیف و نزار
 یکایک برایشان بگردید حال
 دل هر سه شد زان پراز داغ و دود
 تو گفتی که کس تن ندارد درست
 که هر سه ببیند در مرغزار
 درین بی نوائی غم من خورید
 شکم گرسنه دل ز جان گشته سیر
 دوتا کرده گردن بر آورده سر
 بکوشیم واو را بخاک افکنیم
 درافشان شود رای گیتی فروز
 که در پیش داربد رنجی بزرگ

۹۹۰ زنا که بر شیر غران رسید
 بیفکند زانو فرو برد سر
 بپرسید او را تواضع نمود
 بفرمود شیرین کزینجا مرو
 نه انم که آسیب دردت رسید
 ۹۹۵ بدین کرد پیمان و کردش دلیر
 بیودند با هم یکی روزگار
 همی گشت پیلی دژم را بدید
 بجنید پیل و بغرید شیر
 بکردند جنگی دران پهن دشت
 ۱۰۰۰ بدان گونه بر گشت از آسیب پیل
 دران خستگی باز ماند از شکار
 شدند انجمن گرگ و زاغ و شغال
 ورا قوت صید کردن نبود
 همه روز ناهار بودند و سست
 ۱۰۰۵ بدیشان چنین گفت شیر نزار
 شکاری چو باید بدست آورید
 برفتند هر سه ز نزدیک شیر
 نشستند باهم به قصد شتر
 برین گر دل شیر راضی کنیم
 ۱۰۱۰ بود طعمه شیر ما چند روز
 شغال این چنین گفت باز اغ و گرگ

کجا شیر دادست او را امان
 گرش تن ببرد دل از جان خویش
 ندارد به نزدیک داننده رای
 ۱۰۱۵ که روزی همان باز گردد بروی
 بر مرد دانا بود روی زرد
 که چون گشته باشد ز پیمان کسی
 چنین گفت با هر دو زاغ کهن
 ب۶۷ بجائی که دارد کسی بیم جان
 ۱۰۲۰ بگفت این و آمد به نزدیک شیر
 بپرسید شیرین ز بهر شکار
 به پاسخ بدو گفت من یافتم
 تو شیری و ما بندگان توایم
 شتر را بمانسبتی نیست بیش
 ۱۰۲۵ بخوانم مراو را از این مرغزار
 دو هفته بدان طعمه آسوده باش
 بپاسخ بدو گفت شیر این مگوی
 من او را به پیمان امان داده ام
 حقیقت بری باشد از دین و کیش
 ۱۰۳۰ از گفتش برافروخت رخ چون چراغ
 که دانش زداننده ننهفته اند
 که نفسی سزدگر بود در جهان
 یکی خاندان را به نیک و بید

به پیمان گرو کرده با او زبان
 نگردد ز سو گند و پیمان خویش
 که بر غدر باشد و راهنمای
 ازین در سخن ناتوانی مگوی
 که باشاه گوید ز پیمان بگسرد
 نشاید براو بودن ایمن بسی
 که چندین ز پیمان چه باید سخن
 ز پیمان شکستن نییچد روان
 زمانی بر او همی بود دیر
 که چیزی بیابم درین مرغزار
 دلم شادمان گشت و بشتافتم
 همه نیک خواهان جان توایم
 چه خواهی مرا و را بنزدیک خویش
 چو آید تو ازوی بر آورد دمار
 شتر گو درین بیشه نابوده باش
 که این آب را در جهان نیست جوی
 به داداری او را زبان داده ام
 کسی کو بگردد ز پیمان خویش
 به پاسخ چنین گفت با شیر زاغ
 بزرگان پیشین چنین گفته اند
 به شدت فدای یکی خاندان
 فدای یکی قوم دارد خرد

یکی قوم شاید که هنگام قهر
 ۱۰۳۵ یکی شهر مردم همه بی گناه
 بجائی که کاراندر آید به جان
 بگفت این و اوهیچ پاسخ نداد
 بپریدو شد پیش گرگ و شغال
 که لختی بدان کرد تندی پدید
 ۱۰۴۰ بآخر دل او بدان گشت رام
 بگوئیم با او که چونست شیر
 ازو مانکردیم يك روز یاد
 سزدگر پرسیم او را به رنج
 بگوئیم با او يكيك به راز
 ۱۰۴۵ چو گردد یکی را به گفتن زبان
 کزو نعمت بی کران یافتیم
 چه خوش گفت داننده گوهری
 برفتند با او بگفتند راز
 که من پیش روباشم از انجمن
 ۱۰۵۰ بخورد شکارش زیاران خویش
 چو از را نزدیک شیر آمدند
 سری پست کرده دلی تابناک
 که رنج تن تو غم ورنج ماست
 دوهفتست تا این چنین خسته ای
 ۱۰۵۵ شکاری نکردی نخوردی طعام

فدای یکی تن نباشد ز شهر
 فدا کرد باید بر پادشاه
 به پیمان شکستن بسیچدروان
 دل زاغ حالی بدو گشت شاد
 زبان تیزبگشاد و بنمود حال
 ازان درسخن گفت و پاسخ شنید
 شتر را بیارید زود از کنام
 بدانسان که ازجان دلش گشت سیر
 ز کار جهان بی وفائی مباد
 که برکس نماند سرای سپنج
 که ازما يك امروز طعمه ساز
 بکوشم در دفع آن چون توان
 تن وزور و تاب و توان یافتیم
 که کفران نعمت بود کافری
 شتر در زمان کرد گردن دراز
 فدا دارم او را دل و جان و تن
 برفتن نهاد از همه پای پیش
 به دیدار شاه دلیر آمدند
 به تارك براو سپردند خاك
 تن آسانیت شادی و گنج ماست
 زمانی بآرام ننشسته ای
 شدیم ازغم تو همه تلخ کام

بگفت سخن زاغ سر بر فراشت
 بگفتند یاران که این نیست رای
 ورا جئه تو چه سیری دهد
 همین فصل را کرد تازه شغال
 ۱۰۶۵ اگر چاشت سازی ز اندام من
 به پاسخ زبان بر گشادند پاك
 به طعمه نشاید برای ملك
 زبان را بر شیر بگشاد گرگ
 زمن چاشت گيرو دلم شاد کن
 ۱۰۷۰ بگفتند یاران که این نیست راه
 که کس در جهان گرگ خود کم خورد
 نباشد ازان فرق تا زهر مار
 ز گفتار ایشان شتر دم بخورد
 که جان و تن من فدای تو باد
 ۱۰۷۵ چه باشد که از بنده سازی خورش
 که من زنده مانم ازان جاودان
 به یکبار گفتند کین در خورست
 بگفتند و جستند یکسر دروی
 دریدندش از هم چو کر باس پوست
 ۱۰۸۰ بدان گفتم این تا بدانی تمام
 چوروزی شود زخم او کارگر
 بدو گفت دمنه که ای هوشیار

که امروز حالی زمن ساز چاشت
 ترازنده دارد با او خدای
 که دل بر هلاك تن تو نهد
 که من کشتن خویش دارم به فال
 بر آید ز گیتی همه کام من
 ۶۸ که باشد ترا گوشتی بونك ب
 شناسد بد و نيك رای ملك
 که ای پیشوای ددان بزرگ
 بدین آرزو جانم آباد کن
 درین آرزو رنج او را مخواه
 که جا خوردن او خناق آورد
 بر مردم زیرك و هوشیار
 بدین گفت رخ را سوی شیر کرد
 همه عمر پیروز بادی و شاد
 یکی روز ازان باشدت پرورش
 ندارد تنم مرگ بردل گران
 وجود تو معجون جان پرور است
 ز چنگال ایشان در آمد بروی
 برو بر نبخشود دشمن نه دوست
 که صاحب غرض تیغ باشد مدام
 تن پر خرد دور ماند ز سر
 بر اندیش باری ز فرجام کار

۱۱۲۵ بدو گفت در آبگیری فراخ
 یکی سنگ پشت و دویط را بهم
 غم شادمانی بهم داشتند
 برین کار چون روزگاری گذشت
 رخ حال ایشان خراشیده شد
 ۱۱۳۰ بطن چون بدیدند نقصان آب
 یکایک بر سنگ پشت آمدند
 که خواهیم رفتن بجایی دگر
 به بدرود کردن بزاری زار
 بنالید بس سنگ پشت از فراق
 ۱۱۳۵ ز گفتار ایشان بیارید خون
 بدیشان چنین گفت کای یاوران
 که بی آب زنده نمانم بسی
 کنون یاورها بجای آورید
 چو زین گونه دیدیم پتیاره‌ای
 ۱۱۴۰ بطن هردو گفتند کای مهربان
 اگر آب حیوان بدست آوریم
 توانیم بردن ترا این زمان
 بیاریم چویی هم اندر زمان
 بگیریم هر دوسر چوب راست
 ۱۱۴۵ به دل گشت راضی بدین سنگ پشت
 بدین شرط کردند با او بطن

که پهنای او بود بیش از دو کاخ
 نفس بسود یکسان بشادی و غم
 بدیدار هم روز بگذاشتند
 جهان از حوادث جفا پیشه گشت
 دران آبگیر آب کاهیده شد
 دل هردو زاننده و غم شد کباب
 از این دربر او نفسها زدند
 که محروم گشتیم از این بوم و بر
 گرفتند مریکدگر در کنار
 که بی من نه لایق بد این اتفاق
 ز هر چشم او چشمه‌ای شد برون
 بدین رفتن اکنون دلم شد گران
 ندانم برین یاور خود کسی
 برفتن مرا نیز با خود برید
 بسازید از بهر من چاره‌ای
 فدای تو داریم هردو روان
 درویی توشادی نفس نشمریم
 بدانسان که گردد دلت شادمان
 میانش بگیری تواندر دهان
 بگیرم جایی که ما را هواست
 ولی عاقبت بادماندش به مش
 که او را چو بینند پیرو جوان

ز دیدار ایشان سخن گسترند
 نترسد دل خویش دارد قوی
 چو بردند او را به روی هوا
 ۱۱۵۰ برین جمله پیمان نگه داشتند
 هر آنکس که دید آتش آمدشگفت
 که دو بط بروی هوا می‌پرند
 زبینند گان سنگ پشت این شنید
 زبان بر گشاد و سخن بر گرفت
 ۱۱۵۵ بگفت این و گشت از هوا سرنگون
 بطن هر دو دیدند کارش تباه
 چنین گفت با خویشتن سنگ پشت
 ازو هیچ دانا نماند سلیم
 چو جائی نهد روی دیوانه وار
 ۱۱۶۰ تو در دفع آن ترگ و جوشن مپوش
 اگر مرگ بر خلق عالم قضا است
 که چون آن قضا نیست آسان بود
 اگر هست پرهیز را سود نیست
 به پاسخ بدو گفت طیطوی نرا
 ۱۱۶۵ بنه خابه و باک دریا مدار
 ازو ماده بشنید و بیضه نهاد
 بدانسان که دریا در آمد بجوش

که مربا خه‌ای را بطن می‌برند
 بر رفتن خرد را کند پی روی
 لب از هم گشادن ندارد روا
 ۷۰ زهامون بر اوجش برافراشتند ب
 خروشید و ناگه فغان بر گرفت
 به چوبی بهم باخه‌ای می‌برند
 ز گفتار ایشان دلش بردمید
 که کوری آن کایش آیدشگفت
 لبی پر زباد و دلی پر ز خون
 بگفتند پندست بر نیکخواه
 که زخم اجل هست زخمی درشت
 دل شیر نر هست ازان پر ز بیم
 ز سنگ و ز آهن بر آرد دمار
 که آن زهر خواهی چشیدن چونوش
 نترسم اگر دشمنم ازدهاست
 نشاید که دل زان هراسان بود
 قضا آتش است و ورا دود نیست
 که این را شنیدم همه سر بسر
 که بر چشم من موج خوارست هزار
 بر آمد زنا که یکی تند باد
 بدو در خروشان شد آب خموش

۱۲۱۰ روان شد زاندامشان جوی خون
 کلیلۀ بدید آن وبا دمنه گفت
 دلم شد ز کردار تو پر زیم
 بدو گفت دمنه که ای نیکخوی
 چنین داد پاسخ که پیکار شیر
 ۱۲۱۵ از پیمان گذشتن که آرد گزند
 خردمند داند ورا کورو کر
 تو گفتی که کارم مدارا بود
 کنون عجز تو در میان شد پدید
 نگر ناچه گفت آن سراینده مرد
 ۱۲۲۰ پسندد که مخدوم پروردگار
 کسی را که رایست باهوش و سنگ
 که گویند فتنه بخواب اندر است
 به هر کس که آن خفته بیدار گشت
 به بینی کزین چون پشیمان شوی
 ۱۲۲۵ کسی را بزرگی پسندد خدای
 گهی رای دارد گهی تیغ تیز
 بجایی که شد یار رای درست
 چو بیش آیدش کینه و کار زار
 چه خوش گفت دانای بسیار کیش
 ۱۲۳۰ چو در کار دارد کسی رای سست
 کرا روز کوشش بود دل تنگ

زمین گشت در زیر شان لاله گون
 که مغز سرت با خرد نیست جفت
 نباشد ترا عاقبت جز وخیم
 کدام است این عاقبت باز گوی
 که با گاو زد پنجه در خون دلیر
 پسندیده نبود دل هوشمند
 که مخدوم خود را پسندد خطر
 نمانم که راز آشکارا بود
 بیاید دل از جان شیرین برید
 که نادان بود آنکه روز نبرد
 بجوید به گفتار او کار زار
 نخواهد میان دویگانه سنگ
 زبیدارش بیم جان و سرست
 برونا گهان پرنیان خار گشت
 بگفتار دانندگان بگروی
 که مشهور باشد به شمشیرورای
 بر آرد زهر دشمنی رستخیز
 نباید کسی را بخون دست شست
 نه رای و نه اندیشه ناید بکار
 که هر چیز باید به هنگام خویش
 بمردی شکسته نگردد درست
 دلیرانش دارند یکسر سبک

به دانش بود دعوی او دروغ
 اگر طبع من زیرك ار كودنست
 که بردانش ورای خود عاشقی
 ۱۲۳۵ دلت جاودان هست مفتون گاه
 نداری ندانی سماع از مهان
 نباشد چنان چون نماید ز دور
 همی بردجان مرا انتظار
 که از سر برون آیدت این غرور
 ۱۲۴۰ گر از جهل تو باتو گویم سخن
 به چیزی که رنجی چو آن بشنوی
 اگر عیب تو بر زبان آورم
 یکی قطره باشد ز دریای ژرف
 بر پادشاهان نباشد خطر
 ۱۲۴۵ که اورا وزیری بود بد نژاد
 بود قول او قابل کاستی
 چو گفتار دارد ز کردار بیش
 ترا این مزاجست و این گوهر است
 حکیمان داننده و راستان
 ۱۲۵۰ که علمی که با او نباشد عمل
 بود سال بی خیر و سال جفا
 چو عالم صلاحی ندارد زبن
 چه باشد به از زندگانی و مال

برهیچ دانا نگیرد فروغ
 غرور تو نزدیک من روشنست
 به کژی چو صبح دم صادقی ب ۸۲
 ندانی که تصحیف چاهست جاه
 که همچون سراپست جاه جهان
 بود ماتمش ار تو خواهش سور
 که پندی دهد مرترا روزگار
 که روی ترا کرد بی فرو نور
 دل تو برنجد ز گفتار من
 اگر بخردی شاید ار نگروی
 یکی سال گویم وزان نگذرم
 ز علم همه عالمان نیم حرف
 بنزدیک داننده زان بیشتر
 نه دانش بود پیش او و نه داد
 نگردد بگرد در راستی
 خردمند خواند و را تیره کیش
 بلا در سخنها تو مضمراست
 یکایک شنیدند این داستان
 بود پیش دانا چو نقدی دغسل
 چو آن دوستی کوندارد وفا
 خردمندش از جهل داند سخن
 که بی امن وصحت نماید و بال

نداری ز کردار خود بیم و باك
نگه کن که در نامه دل پسند
چو تیغ زمانه سرت را درود
۱۳۰۰ به بغداد پایش نماند بجای
چوپیل اجل گردنت راشکست
تو آن خاینی زیرك روی زرد
سرانجام غدرش بدو باز گشت
بدو گفت دمنه که ای نیکخوی
۱۳۰۵ کلیه به گفتن زبان برگشاد
که دو مرد بودند انباز و یار
هم اسبابشان بودوهم سیم وزر
به راهی یکی بسدره زر یافتند
بدانگه که از راه باز آمدند
۱۳۱۰ نشستند کانرا ببخشند راست
دلش خواست کانرا همه خودبرد
بدو گفت ازین زربگیر اندکی
دگر جایگاهیش پنهان کنیم
بهم بخش کردند دینار صد
۱۳۱۵ نهادند زیر درخت چنار
کجا باد و بارانش آزرده بود
شتابان برفتند بر سوی شهر
چو انصاف درمرد دانا نبود

بترسم که ناگاه گردی هلاك
چه خوش گفت فردوسی هوشمند
ندارد پشیمانی آنگاه سود
هر آنکس که در ری کند ترك رای
چه سودست خاییدن پشت دست
که با غافل ساده دل غدر کرد
بدو کرده او کمین ساز گشت
مرانرا چنانچون شنیدی بگوی
به نزدیک دمنه چنین کرد یاد
یکی غافل و دیگری هوشیار
پی سود کردند هر دو سفر
سبك برگرفتند و بشتافتند
سوی خانه خود فراز آمدند
خرد در سرمرد زیرك بکاست
سوی او به چشم وفا ننگرد
یکی را چو بردی بمن ده یکی
چو کم گشت از انرامش جان کنیم
همی خیره بردوخت چشم خرد
فراوان گذشته بر روزگار
خوره بیخ اوتابه سرخورده بود
خنك انك دارد زانصاف بهر
بیامد ببرد آن به يك بار زودب ۷۴

برغافل آمد همانگاه باز
 ۱۳۲۰ چو باد دمان هردو بشتافتند
 مغفل در آن کار مانده شگفت
 که آن زرتو بر دی به زودی بیار
 مغفل بیچید و سوگند خورد
 دوانش سوی حاکم شهر برد
 ۱۳۲۵ خروشید درویش آنجایگاه
 بیاسخ بدو گفت آن شور بخت
 که زر را نهادیم در زیروی
 ز بسیار گفتن بجان آمدند
 بران بر نهادند دو شور بخت
 ۱۳۳۰ کند حکم چون او گواهی دهد
 به غدر آنکه زبرد و مغرور بود
 پدر داشت مردی سخن دان پیر
 شتابان به نزدیک او شد پسر
 ز خصم و ز حاکم سخن گسترید
 ۱۳۳۵ به يك سعی تو باز بستست کار
 بدو گفت کان سعی من چون بود
 پسر با پدر گفت کای نیک بخت
 تو امشب برون آی و ایدر مپای
 چو حاکم بیاید گواهی بده
 ۱۳۴۰ به پاسخ بدو گفت داننده پیر

که آمد کنونم بدان زرنیاز
 کجایش جستند و کم یافتند
 شریکش گریان او را گرفت
 نبد راز ما بر کسی آشکار
 فراوان سخن گفت و سودش نکرد
 به دشنام دادن ورا بر شمرد
 بدو گفت حاکم که داری گواه
 که بروی گواهی دهد آن درخت
 بر افروخت حاکم چو آتش به نی
 بسی خلقشان در میان آمدند
 که حاکم خرامد به زیر درخت
 کژی جاودان بر تباهی دهد
 دل او ز ترس خدا دور بود
 خردمند و داننده و تیز ویر
 بگفت آنکه چون بود احوال زر
 که فردا بیاید بدین سو کشید
 که بادت همه شادی از روزگار
 بر رسم که کاری دگر گون بود
 سرا پای تجویف دارد درخت
 سحر گه به تجویف آن اندر آی
 که گفتار تو بر گشاید گره
 که این کار را سهل و آسان مگیر

به نظاره رفتند خلقی ز شهر
 چو حاکم گواهی بجست از درخت
 ۱۳۸۵ که ز را جوان مغفل ببرد
 بگردید حاکم بگرد درخت
 بدانت کاند در میانش کیست
 بفرمود تا هر که آنرا شنید
 چو آورده شد گرد آن در نهاد
 ۱۳۹۰ از اسیب آتش بسیجید پیر
 برون آمد از چوب افروخته
 تن از تاب آتش شده پاک ریش
 از آن پس که دیدند از آتش زیان
 که مارا طمع در ندامت فکند
 ۱۳۹۵ چو پیر این چنین داستان کرد یاد
 بدانت حاکم ضمیر پسرش
 به زخمش تن و پاو سر شد فکار
 دل اوز مکر خود آزرده بود
 مغفل بدان راستی شادمان
 ۱۴۰۰ بر بخردان غدر محبوب نیست
 بدان گفتم این تاب دانی نخست
 ب۷۶ زحلم تو بیش است ایدای تو
 ترا ضعف و تدبیر باشد چنان
 جزین نیست مکر ترا بو و رنگ

ز مردم که در شهر بودی دوبهر
 میانش بگفت آمدان شور بخت
 چنین حیلتي خرد نتوان شمرد
 میانش در اندیشه افتاد سخت
 که در آدمی مکر و حیلست بسیست
 يك آغوش همزم بدانجا کشید
 بزد آتش و در دمیدند باد
 بگردون گردان برآمد نفیر
 بر اندام او جامه ها سوخته
 خجل گشته از کار و کردار خویش
 نهادند آن راستی در میان
 بود حيله بر مرد ناسودمند
 به نزدیک آن انجمن جان بداد
 همی هر کسی کوفت بر پا و سرش
 ادب داد بد فعل را روزگار
 زر از دست رفته پدر مرده بود
 بد آید به هر کار برید گمان
 چو زشتی که پیش نظر خوب نیست
 که هرگز ترا نیست رای درست
 غرورست و حیلست سراپای تو
 که از شرح آن عاجز آید زبان
 که مخدوم را کرده ای کار تنگ

شوی پیش زخم زمان پای مال
 یکی را روا باشد از صد رسد
 که دارند حاصل ز وصل تو خوار
 زبانت پر از زهر دارد دهان
 که چندان خوش است آب کمریز و جوی
 وجود کسی کو ندارد خبیر
 چو نبود کسی در میان دو زبان
 دگر مهر و پیوند از ایشان مجوی
 که گرداندم صحبت تو هلاک
 که نیکو نیت بود و نیکو رسوم
 بهره‌ز از ایشان به نزدیک و دور
 توازی بهره‌ز و نیکی مجوی
 به صد جهد از ایشان بیاید برید
 تو او را جز آن مار گیری مدان
 سرانجام از آن گونه زخمی خورد
 دل دوستانش کند پاک ریش
 ازو جز به نیکی نگیرند یاد
 به دیندار او تسازه دارند رو
 که جاهل درختیست بی شاخ و بر
 که بر گش تباهست و بارش گزند
 نتابد به نیکی برو آفتاب

۱۴۰۵ شود مکر تو بر تو روزی و بال
 ترا از بد خویشتن بد رسد
 تو همچون گلی بر لب جویبار
 چوماری که او را بود در زبان
 چه خوش گفت گوینده نفزگوی
 ۱۴۱۰ فساد خلاق بود ناگزیر
 بود خلق را دوستی در میان
 چو فتان شد اندر میان دوروی
 همیشه من از تو بدم ترسناک
 نگر تا چه خوش گفت دانای روم
 ۱۴۱۵ که کم باش با اهل فسق و فجور
 اگر خویش نزدیک باشد دوروی
 که از وی نکوئی نباید پدید
 هر آنکس که ایمن بود بر بدان
 که او را به سله درون پرورد
 ۱۴۲۰ که او را کند سرد بر جای خویش
 چو عاقل بود مرد و نیکو نهاد
 بنازند مردم با خلاق او
 ز جاهل بود هر کسی بر حذر
 ندارند دیدار او سودمند
 ۱۴۲۵ بود حاصل از سایه او عذاب

همه صورت او مضرت بود
گرت لفظ جز در و گوهر نریخت
خورد گرت چنین را ندارد قفا
که بر پادشاهی که مهرت گزید
۱۴۳۰ بدیشان عزیز و گرامیت کرد
بز آوردت از خاک بر آسمان
بدانسان که مغرور گشتی بجاه
فکندی مراو را چنین در خطر
حق نعمتش را چنین دوختی
۱۴۳۵ نبینم به چشم اندرت آب شرم
مثال تو با جمله دوستان
که آنکه که اندر تفکر فتاد
که در شهر تو موش آهن خورد
بدو گفت دمنه که انرا بگوی
۱۴۴۰ کیلیله بدو گفت کاورده اند
که بازگانی که کم مایه بود
به نزدیک دوی صدمن آهن نهاد
دو سال و دومه اندران شهر بود
ب ۸۷ چو از وی نیامد به جایی نشان
۱۴۴۵ چو باز آمد آهن طلب کرد از او
کز آهن تو نماندست گرد
اگر کوه آهن بدی زیر پای

برش رنج و بیخش مذلت بسود
تو آنی که از تو بیاید گریخت
چگونه ز تو چشم دارد وفا
ترا یاور و محرم خویش دید
نزد پیش او بر رخت باد سرد
نذیدی گزند از زمین و زمان
حق نعمت شاه کردی تباه
که ممکن بود کاندرا آید ز سر
زگردار خود آتش افروختی
تو سختی درین صورت و سنک نرم
بود همچو آن مرد بازارگان
چنین کرد با خصم هشیار یاد
عجب نبود از باز کودک برد
ز گفتار دانا میرتاب روی
کسانی که گوی هنر برده اند
به شهری جوانیش همسایه بود
به شهری دیگر رفت مانند باد
فراوان به سرمایه افزود سود
طمع کرد از آهن او جوان
بر او جوان آهنین کرد رو
دران خانه من همه موش خورد
نماندی به دو سال چیزی بجای

چو این گفته بشنید بازار گان
 به پاسخ بدو هیچ چیزی نگفت
 ۱۴۵۰ که بروی چگونگی شکست آورد
 یکی کودک کی داشت مرد جوان
 چو بازار گان کودک کش دید خرد
 جوان گشت و فرزند خود را ندید
 منادی بسی کرد در شهر و راه
 ۱۴۵۵ برآمد برین کاریک روز و شب
 ز ناگاه با خواجه هوشیار
 به بازار گان گفت کای نیک مرد
 یکی کودک کی ماه رخ داشتم
 دو روزست تا شد زمن ناپدید
 ۱۴۶۰ به پاسخ بدو گفت بازار گان
 مرا دی پیرید باز از فراز
 بدیدم همانا کزان تو بود
 بدو گفت هرگز به عمری دراز
 بر اندیش ازین گفت خود اندکی
 ۱۴۶۵ به پاسخ بدو گفت دانش پژوه
 که جائی که موش تو آهن خورد
 جوان چون شنید این بدانست حال
 بدو گفت معلوم شد کار باز
 ازین کوچه کودک تو بردی رواست

بیچید ازان مرد تیره روان
 همی بود با فکر و اندیشه جفت
 کز و آهن خود بدست آورد
 چو ماه فروزنده بر آسمان
 پیامد وزان کوچه او را پیرد
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 جهان گشت بر چشم مسکین تباه
 همی کرد فرزند خود را طلب
 بهم باز خوردند در رهگذار
 ندیدی که بامن زمانه چه کرد
 ز خانه ورا دور نگذاشتم
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 که ای سرفراز زمین و زمان
 یکی کودک کی خرد در جنگ باز
 دلم گشت ازان باز پر داغ و دود
 درین شهر کودک نبردست باز
 که صد باز نبود تن کودک کی
 که پوشیده نبود به نزد گروه
 عجب نبود از باز کودک سرد
 که آن حیل او بدو شد و بال
 بدین گونه گردد سپهر از فراز
 مرا ورا بیاور که آهن بجاست

۱۳۷۰ پسر را بیاورد و آهن ببرد
 بدان گفتم این تا بدانی تمام
 چو با گاو کردی تو این شور و شر
 تو آنی که گردد وفای تو کم
 بجائی که نازند خلق از وفا
 ۱۳۷۵ به گوش تو هر چند خوانند پند
 بود با تو این پند دادن بسی
 مرا هست چون آفتاب آشکار
 بهرجا ترا کار میدن بود
 ز غدر تو پرهیز باید نمود
 ۱۳۸۰ کسی را که در سر شقاوت بود
 سعادت بود دوری از وی مدام
 هر آنکس که باینک نامان نشست
 که نیکی بود همچو باد بهار
 سحر گه چو بر گلستان بگذرد
 ۱۳۸۵ و گر بگذرد بر لب پارگین
 چه خوش گفت دانای پاکیزه رای
 که پرهیزشان باشد از کار بد
 نکشته است کسی جو که گندم درود
 کسی را که جز غدر مقصود نیست

خردمند را خوار نتوان شمرد
 که گیتی زهر بید کشد انتقام
 کسی بر تو ایمن نباشد دگر
 همیشه پیاده ز اسب کرم
 تو بازی ز مکر و زغدر و جفا
 بود مر ترا پند ناسودمند
 چو سر پیش غماز گوید کسی
 که چه صحبت توجه کز دم چه مار
 همه عمر کارت گزیدن بسود
 که پرهیز دارد دران کار سود
 وفارا عوض زو عداوت^۱ بود
 ننازند ازو مردم نیک نام
 نگرودد ورا جاودان نام پست
 که بوی بهشت آرد از جویبار
 ز گلزار بوی گلاب آورد
 نسیمیش نشان آرد از هم نشین
 که باد اخرد خلق را رهنمای
 نگرودد به گرد بدیها خرد
 بر بد همه عمر نیکی نبود
 ورا عاقبت هیچ محمود نیست

۱- اصل: شقاوت که چون شمر فاقد قافیه نمی تواند بود به حدس و تقریب

به صورت مزبور تصحیح شد.

۱۴۹۰ نگر تا به بهمن چه خوش گفت زال	که بدباز گردد سوی بدسگال
نیابد بدی جاودان نیک مرد	خنک آنک باهیچ کس بدنکرد
چو شد مرد باغافلی در کمین	زمانه نهد پشت او بر زمین

تخلص

بده ساقی آن باده دلپذیر	که دانا نداند چو او دستگیر
فروغ دل آن خم روشن روان	کزو چون گل تازه گردد رخان
دلت شاد دارد سرت پرشعب	جو خوردی به طبع در آرد طرب
بدانگه کزان روی شد پرفروغ	ندانی نفاق و نگوئی دروغ
۵ دلت مهر گردد تنت جان پاک	نو گوئی گروهی ^۱ ندارد ز خاک
به من ده یکی ساغر سرسپاه ^۲	به یاد خداوند دانا و گاه
جهانجوی سلطان صاحب ^۳ قران	به دل مثل بحرو به کف مثل کان
شهنشاه بیدار کالوس کی	جوان بخت و نیک اختر و نیک پی
سر تاجداران فرخ نژاد	نمودار کیخسرو و کیقباد
۱۰ بدو باد آیین شاهان بجای	خرد گشته جان و را رهنمای
سرش تاج دارو رخس فرمند	سرهمش بر سپهر بلند

داستان شیر و پشیمان شدن از کشتن گاو

گذشتیم از افسانه گاو و شیر خنک آنک بر بد نباشد دلیر

تو در دل میاور بجز نیکوئی
 نگر تا چه خوش گفت یادوست دوست
 چو این داستان اندر آمد پهای
 ۵ که کردار بد جمله معلوم گشت
 که دروی به کوشش نشاید رسید
 چو نمآم ساعی به چیزی که گفت
 بدان باب آسیب مفتوح گشت
 به پیمان شکستن دلیری نمود
 ۱۰ پدید آمد از دوستی دشمنی
 شد آن آشنایی به وحشت بدل
 بدانسان که دستور را هم بگشت
 کنون باز گوی آنکه دمنه چه کرد
 چگونه شد آن راز او آشکار
 ۱۵ چه آورد عذر گناهی که کرد
 چه گفتند با او و پاسخ چه داد
 چه افتاد در پینش او ناگهان
 چو دوز فلک راز او بر گشود
 چگونه بران غدر بودش وقوف
 ۲۰ چو بر شیر گشت آشکارا نهفت
 چو روشن شد آن راز چون آفتاب
 خلاص از چه چیز آمدش در ضمیر
 ب ۷۹ ز گفتار او سروران سپاه
 برهمن چنین داد پاسخ به رای

که هر چیز کان از تو آید تویی
 که از ظرف ناید جز آن کاندروست
 شنیدم که بابرهمن گفت رای
 گذشته سخن باد باشد بدشت
 همه پندها را خرد شد کلید
 جمال یقین را بشبهت نهفت
 مروت بر شیر مجروح گشت
 بر آورد ازان کار ناگاه دود
 گشاده شد آن راه آهرمنی
 پذیرفت ازو دوستیها خلل
 براو گشت آزر و نرمی درشت
 چو شد پیش آن انجمن روی زرد
 چه بازی نمودش بدان روز گار
 چه آمد بروی وی از گرم و سرد
 چه پیداشد از عدل و انصاف و داد
 که شد منکر دمنه شیر ژیان
 مر آنرا تدارك چگونه نمود
 که غدري عجب بود و کاری مخوف
 بزرگان چه گفتند و دمنه چه گفت
 تمسك بچه کرد اندر جواب
 چه چستی نمود اندران دارو گیر
 چه کردند گفت و چه کردند راه
 که بادت خرد جاودان رهنمای

۲۵ برین داستان زد یکی رهنمون

هر آنکس کزو فتنه بیدار شد

شنیدم ز گسوينده هوشیار

چو تیغ اجل گردن او درود

چه خوش گفت داندۀ مرد کهن

۳۰ که آن شادیت ناگهان غم شود

چو او شادمان گشت بر مرگ او

پشیمان شد از کشتن گاوشیر

بروبرندامت جهان کرد تنگ

چو او را به نزدیکی خود ندید

۳۵ ازو برسر انجمن یاد کرد

همی هر زمان فکر قوت گرفت

به دردش روان کرد بر رخ دوجوی

نشد خالی از ذکر او يك زمان

چو از یاد او دل بیاراستی

۴۰ زروباه و گرگ و گراز و شغال

بهر جای کو داستان زدی

شبی پیش او بود بیگه پلنگ

بدانگه که از پیش او باز گشت

به شب دمنه نزدیک او رفته بود

۴۵ کلیله همی گفت با او به راز

همه مکر و تلبیسی و زرق و ریو

شدت رهنمون دیو در قصد آن

که هر گز به گیتی نخفتست خون

تن و جان او در سر کار شد

که چون گاوازان گونه شد کشته زان

پس از مرگ او دمنه شادی نمود

که بر مرگ بدخواه شادی ممکن

غیت شادی خلق عالم شود

ز کردار خویشش به آمد به رو

بدانسان که غم بردلش گشت چیر

بخائید هر دم بدندان دوچنگ

دل او به هر دم سوی او کشید

بر آورد هر دم یکی باد سرد

بماندند ازان جمع یاران شگفت

که آن گاو بدزب دوگاه اوی

همی بود دل تنگ و خسته روان

زدانندگان ذکر او خواستی

سخنهای او باز جستی به فال

سخن جمله از دانش او بدی

سخن رفتشان در میان رنگ رنگ

بر آرمگاه کلیله گذشت

میانشان همی رفت گفت و شنود

که جان ترا تیره گشتست آز

ندارد دلت بیم کیهان خدیو

که بی تو نبودی دمی شادمان

شدی دشمن گاو بی بیم و بالک
 ببردی سر شیر جنگی ز جای
 ۵۰ شکستی بدان عهد و پیمان شیر
 دروغست و بهتان سراپای تو
 بدانت شود اختر اندر و بال
 جهان گرچه رفیق و مدارا کند
 چو راز تو کرد آشکارا جهان
 ۵۵ ترا چرخ و انجم گواهی دهد
 سخنشان برین جمله گردد یکی
 بد خویشان را ز من دور دار
 بدو گفت: دمنه که گرم منم
 بدین داستان زد خداوند دید
 ۶۰ چو تیری زشت دلیری گذشت
 که باشست نتواند آورد باز
 کمانرا چو پر کرد و آنرا فکند
 کنون کلاو شد تو زان در گذر
 بمان غصه و شادمانی کزین
 ۶۵ گرا از قربت او دلم غم کشید
 چه خوش گفت دهقان به اصحابده
 کنون روز گار مرا دست و کلام
 که از کرد دشمن جهان خالی است

به نیرنگ خود کردی اورا هلاک
 بدان مسرترا دیو بد رهنمای
 به بد کس نباشد بدانسان دلیر
 به تو باز گردد بدیهای تو
 ندارد خسر دین تو بقال
 یکی روز داد آشکارا کند
 نماند جهان از کهان و مهان
 بخونت جهانرا گواهی دهد
 که در کشتن تو نباشد شکی
 مرا اندرین گفت معذور دار
 دل از صحبت تو کجا برکنم
 که اندر گذشته نشاید رسید
 پشیمانیش باد باشد به دشت
 و گرچندش اندیشه گردد دراز
 نباشد پشیمانیش سودمند
 خیالات فاسد برون کن ز سر
 که نیکو زدم پشت او بر زمین
 شد اکنون زمان فراغت پدید ۸۰
 که دشمن بر افتاده و کشته به
 ز روز گذشته مبسر هیچ نام
 نه روز نزدی و بدحالی است

تودانی که من بی مروت نیم
 ۷۰ ز کردار نیکو دلم دور نیست
 ندانم دران خویشتن را گناه
 دران حالتی حرص تحریر داد
 پلنگ این همه پاک بشنید و رفت
 چو صبح دوم خنده زد ناگهان
 ۷۵ برآمد برین کاخ پیروزه مهر
 بر مادر شیرین شد پلنگ
 سخنهاى ایشان همه کرد یاد
 چو گفتار ایشان همه باز گفت
 دگر روز مادر بر شیر شد
 ۸۰ پسر را چو اندوهگینی بدید
 که در فکر می بینمت خیر هست
 به پاسخ به مادر چنین گفت شیر
 بغفلت ندیدم پس و پیش را
 کنون چون ازو یاد می آورم
 ۸۵ شب و روزا گرتیره و روشنت
 ندانم یقین کو گنه کار بود
 بهردم دل من بدو می کشد^۲
 در من بدو بودی آراسته

همان برخلاف فتوت نیم
 به بدنام من هیچ مشهور نیست
 جزان کاندران بدمرا حرص جاه
 ببدان شد سر بی گناهی بیاد
 به زودی سوی مسکن خویش رفت
 شد ازوی چو دندان رومی جهان^۱
 ازو گشت روشن زمین و سپهر
 زبان کرده مانند دندان و چنگ
 به ناگفتن آتش سوگند داد
 رخ مادر شیر ازان بر شکفت
 ازان گفته ها غم برو چیر شد
 سخن بر گرفت و ازان بر رسید
 منش را چه داری بدین گونه پست
 که بر من نگفتی^۲ غضب گشت چیر
 بکشتم به کین مونس خویش را
 بر آنم که خود را زهم بردم
 خیالش به نزدیک چشم من است
 کزان گونه دانا و بیدار بود
 که کس محرم خویش را چون کشد^۴
 شد آرایش در کنون کاسته

۱- اصل: چو ازوی چو دندان زنگی جهان. ۲- ظ: به سختی. ۳- اصل:

کشید و خطاست. ۴- اصل: کشید و خطاست.

نیایم میان کهان و مهان
 ۹۰ بگفت این سخن دیده کرده پر آب
 بدو گفت کای شاه روشن روان
 دل توست بر کار رفته گواه
 به نزد بزرگان بی شبهه و عیب
 نبایست کشتن ورا بی یقین
 ۹۵ برانم که او را بگفت دروغ
 چه خوش گفت دانای بارای و کیش
 گرت حلم بر خشم غالب بدی
 گناهیست روشن تر از آفتاب
 چو کاری کند مردم از نیک و بد
 ۱۰۰ دلیلی نباشد به از مهر شاه
 ضمیر توازن ورهست آن چنان
 بجائی که نور ضمیرت رسید
 کسی را که جاه و ریاست بود
 ضمیر تو خود هست جاسوس غیب
 ۱۰۵ به مادر چنین گفت شیر دژم
 که چند آنکه اندیشه کردم دراز
 ۸۱ ب گناهی نشد نیز بروی درست
 گناهست کامد زمن همچو کوه
 نکردم چنان چون بیایست کار
 ۱۱۵ از آنکه که خشم من اورا شکست
 کزو بر من و ملک من بدنخواست

چو او ناصحی مشفق اندر جهان
 سیه گشت بر مادرش آفتاب
 ز تو دور بادا بد بد گمان
 که بد گاوازان گفتها بی گمان
 دل پادشاهان بود گنج غیب
 که بی مرد تمام بادا زمین
 فکندند واین کار شد بی فروغ
 که مهر تو می باید از کینه بیش
 بدان راستی در میان آمدی
 کسی را که در کار باشد شتاب
 سزدگر برابر کند با خرد
 که دستور او کشته شد بی گناه
 که روشن کند مغز دراستخوان
 هنر در تن خود تواند دید
 ندارم عجب گرفتار است بود
 همه چیز داری مگر شبهه و عیب
 که گوئی شدم غرق در موج غم
 از آن خون که کردم شدم بی نیاز
 ز کارش پژوهش نکردم نخست
 ندارند معذور از آنم گروه
 دلم شد ز اندیشه آن فکار
 مرا حسرتست و ندامت به دست
 نبودى جدا هر گز از رای راست

زبردستی من نکرد آرزوی
 مرا نیز اندیشه من نبود
 زدلداري او نگردم کران
 ۱۲۰ به دل دور بودم ز کسبرو منی
 بر آنم که آنرا تفحص کنم
 بدانم که آن راست بد یادروغ
 اگر چه نباشد کنون سودمند
 به کاری مراغم بر آتش نشاند
 ۱۲۵ ولیکن نباید بدان سر فراخت
 بکاری دگر کم پسندم شتاب
 که آن مایه سودمندی بسود
 دل من دران دمنه شد بد گمان
 مرا گفتن او بر آتش نشاند
 ۱۳۰ مرا آتش خشم بالا گرفت
 تو گرزانك چیزی شنیدی بگوی
 بگفتا شنیدم به شرطی کزان
 نشاید که آن شرط را بشکنم
 سه عیبست در ضمن اظهار راز
 ۱۳۵ یکی آنکه آن دوست دشمن شود
 دوم آنك با من نگویند راز
 سیم آنك دشمن شوندم بجان
 نباشم دگر محرم راز کس
 بدو گفت شیراین سخن راستست

بگشتی بدی جاودان کره اوی
 همه باویم بود گفت و شنود
 نبودم ز دیدار او دل گران
 کسه در دل نهادی بدان دشمنی
 که گوئی که بستست بندی تنم
 کزان گفت شد کار او بی فروغ
 که باد بلا سرو آزاد کند
 که آنر مجال تدارك نماند
 که خاصان خود را توانم شناخت
 بدانم میان خطا و صواب
 نکوئی خلاف نژندی بسود
 که نا پاک زادست و تیره روان
 زبانش تو گفتی که آتش فشاند
 زمانه بر آمد بجرخ ای شگفت
 بدان جوی نزدیک من آبروی
 بگفتن بر تو نگردد زبان
 بدان نام خود را بخاك افکنم
 که نبود پسندیده سرفراز
 دگر بر من وعقل من نگرود
 شوند از من و گفت من بی نیاز
 نگردد مرا آشکارا نهان
 نیاید بگوش من آواز کس
 به معنی همه گفت آراستست

۱۴۰ ازان به بود گر مدارا کنی
 که خواهی که آری خطائی بدر
 بگوی آنک دانی به روشن روان
 بدو گفت مادر که از نامور
 ولیکن به شرطی که اندر بلاد
 ۱۴۵ چودر عفو شاهی زیانی بسود
 که پیوند و نان و را^۱ دون کند
 چو با کمتر از خود نشیند کسی
 خنک آنک دارد خرد همنشین
 زنadan و ناجنس دوری کند
 ۱۵۰ ندارد دل مفسدانرا دلیر
 بر بخردان آن بود هوشمند
 به جاهش نگیرند قوت بدان
 کسی را کسی بد بود در پناه
 اگر در بدی تسوکنی داوری
 ۱۵۵ که یاربدان بدتر از بد بود
 ز هر کس که آید تنی را گزند
 مراورا به زودی در آور ز پای
 که فهرست شاهی سیاست بود
 خردمند داند که در کاینات
 ۱۶۰ تسوآن دمنه را نیک نشناختی

که راز کسی آشکارا کنی
 شود راز گفتن خطائی دگر
 به گفتن مبر نام کس در میان
 به از عفو چیزی نباشد دگر
 ازان عفو پیدا نیاید فساد
 ازواند کی^۱ خشم جانی بود
 ز آیین شاهانش بیرون کند
 ز فرهنگ بهره ندارد بسی
 برای انیسان کند به گزین
 به هر کار پیشه صبوری کند
 خرد بر هوا دارد از رای چیر
 که ظلم و تعدی ندارد پسند
 که نفس وی آلوده گردد بدان
 مراورا نباشد دل نیکخواه
 ازان به که بد را کنی یاوری
 خرد بی گمان^۲ دشمن بد بسود
 در عفو و اغماض بروی بیند
 مزن با کسی در چنین کار رای
 سیاست ستون ریاست بود
 بود در قصاص کشنده حیات
 ورا محرم خویشتن ساختی

برانگیخت این فتنه ناپسند
 بدوست شد عهد و پیمان تو
 برین در جهان داستانیت فاش
 به مادر چنین گفت شیر دلیر
 ۱۶۵ تو بر گرد کین راز معلوم شد
 چو برگشت مادر به نزدیک او
 فرستاد و هر سروری را بخواند
 بفرمود تا مادرش رفت پیش
 طلب کرد مردمنه را بی درنگ
 ۱۷۰ چو دیدش فکند اندر ابرو گره
 بدانست دمنه که ژرفست کار
 چو بد کردی ازوی بیابی قصاص
 اگر نیستی این خطر اهل رای
 خرد چون نظر کرد در کار امن
 ۱۷۵ بدان تکیه کرد از جهان دور شد
 جهان را سزدگر بدارند خوار
 کرا حاصل از جاه رسوائی است
 بر آنکس که خیر خلایق بود
 ز درگاه مخلوق حاجت مجوی
 ۱۸۰ کسی را شمر در جهان پادشا
 بدانند جزای بدو نیکوئی
 هر آنکس که در کار او را گزید

ترا در زبان جهانی فکند
 پراز بیم گشتند خاصان تو
 که از صحبت دون و خمس دور باش
 که او گوشمالی بیابد نه دیسر
 ز گفتار تو دمنه معدوم شد ب ۸۳
 غلو کرد شیراندران جست و جو
 ز لشکر کس آن روز بر در نماند
 چو آمد نشانندش به نزدیک خویش
 بیامد و را روی رفته ز رنگ
 چنان چون کمان اندر آید به زه
 بود جاودان منتقم روزگار
 بدانسان که ممکن نباشد خلاص
 چگونه زدی بر جهان پشت پای
 گزید از جهان چار دیوار امن
 ز کارش دل دیو رنجور شد
 که جای جهانست نا پایدار
 صلاحش همه عمر تنهایی است
 عبادت سزاوار خالق بود
 که جستن پشیمانی آرد بروی
 کزو سهو و غفلت نداری روا
 شناسد ترا جاودان چون توئی
 به پاداش طاعت عقوبت ندید

در احکام دارنده دادگر
 براو بد از نيك پيدا بود
 ۱۸۵ بودكار مخلوق بر عكس اين
 گرت هست جان ودل هوشيار
 كه كه مجرمانرا بر آرد به ماه^۱
 گهي مخلصانرا كند سو گوار
 به درگاه او هر كه خاين بود
 ۱۹۰ كرا بر خرد چير باشد هوا
 هراڻ شهر ياري كه نادان بود
 كسي را توان گفت شاه بزرگ
 شناسد بد از نيك و شهد از شر نك
 درستش بود فكر و رايش صواب
 ۱۹۵ چو باشد بدانش و رادست رس
 نكو خواه را تربيت خود كند
 به نيكي عقوبت ندارد روا
 نگويد دروغ و نورزد ريسا
 كسي را پسندد به درگاه خویش
 ۲۰۰ چو آمد در عفو در بسته ديد
 دل او شد از بيم جان پر زدود
 كه تازه ملك را چه حادث شدست
 بر و فكر گشتست از اين گونه چير

نيارد كس از عدل كردن گذر
 غلط نيست آنجا گر اينجا بود
 تورو طاعت دادگر برگزين
 بفرمان مخلوق سر درميار
 نهد بر سر بد سگالان كلاه
 بد و ناصحان خوار باشند خوار
 ورا دستگاه و خزائن بود
 هميشه نمايد ثوابش خطا
 و راخير و شر هر دو يکسان بود
 كه او داند اندیشه ميش و گرگ
 خرد دارد ودانش و رای سنگ
 بدوران او فتنه مفتون خواب
 نباشد كس از خلق محتاج كس
 بعداش نخواهد كه كس بد كند
 ندارد پسي كبر و نفس و هوا
 بداند نه^۲ نيكو بود كيما
 كه از وي دل خود نيابند ريش
 دل از كار و كردار بد خسته ديد^۳
 بپرسيد از انكس كه نزديك بود
 كه لشكر به يك بار جمع آمدست
 از و چرخ گردان مگر داد سير

۱- م: به چاه و خطاست، ۲- م: كه، ۳- اين بيت و سي بيت آتی پیش

از پنجاه و شش بيت

شنید این سخن مادر شیرازو
 ۲۰۵ که اورا تفکر ز کردار توس
 برنجست از آن بد که تو کرده ای
 بر و فعل تو آشکارا شدست
 که در قصد دستور او گفته ای
 شاید که تو زنده مانی کنون
 ۲۱۰ چو بشنید دمنه چنین گفت و گو
 بدو گفت پیشینان گفته اند
 نباید کنون فکر کردن دران
 نمائند چیزی ز گرم و ز سرد
 نباشد مرانرا که عقل و ذکا ست
 ۲۱۵ خردمند تدبیر دارد بکار
 بکوشد که اورا بود نیکوئی
 چو تدبیر و تقدیر نبوند یار
 کز ورای و فکرست باریک تر
 کسی بر در شاه ماندست دیر
 ۲۲۰ نصیحت سلامت نیارد ز بن
 اگر صحبت افتد ترا بآبدان
 سعادت نباید بدان چشم داشت
 چه نیکو طمع کردن از بد کسی
 چه بودن به روی بداندیش شاد
 ۲۲۵ هر آنکس که باشاه یکدل بود
 خطر ها نهد پیش او روزگار

به تندی سوی دمنه آورد رو
 گزندوی از نفس مکار توس
 جهان را زمکر خود آزرده ای
 دروغ تو چون روز پیدا شدست
 دران گفت مغز از خرد رفته ای
 به تیغ ز گردن بریزند خون
 ۸۲ بلرزید برخود ز گفتار او ب
 بدانکه که در سخن سفته اند
 اگر ناشناسند اگر خرده دان
 که مارا دران باید اندیشه کرد
 که تقدیر بالای تدبیرهاست
 که یابد بدان نیکی از روزگار
 بترسد ز بدنامی و بد خوئی
 نگردد بیایست او هیچ کار
 بدام بلا اوست نزدیک تر
 که اندر نصیحت نباشد دلیر
 بلائی بود ناصحانرا سخن
 نباشد پسندیده بخردان
 بدانرا بخود باز باید گذاشت
 چو بر آب چیزی نویسد کسی
 چه که پره بردن بر تند باد
 همیشه ورا کار مشکل بود
 که گردد بدان پست چون او هزار

نخواهند او را بدرگاه شاه
 اگر دوست باشد حسد ها برد
 و گردشمن شاه باشد کسی
 ۲۳۰ که خلسق نکورا جمالی دهد
 من آنم که از من کسی بدنید
 ملك نیکتر داند اسرار من
 یکایک گواهی دهند این گروه
 که من بد نخواهم نه آزار نیز
 ۲۳۵ میان من و گاو کینی نبود
 اگر در میانمان عداوت بدی
 چو جائی نباشد عداوت قدیم
 ب ۸۴ به دوران شب و روز این ماه و سال
 و را نیز قصد من هرگز نبود
 ۲۴۰ نبودش ز من بیشتر قربتی
 بجائی که بودش نبردم حسد
 ملك را نصیحت بکردم به پند
 کرا دوست دارم نصیحت کنم
 چو باشم به نیکی و را رهنمای
 ۲۴۵ ملك دید برهان گفتار من
 مرا و را بکشت و چنان دید رای
 خیانت و را بود هم مغزو پوست

اگر دشمنستش و گر نیکخواه
 بدان بغض و کین در میان آورد
 نخواهد که ناصح بماند بسی
 چو در نفس باشد کمالی دهد
 که گوید که از من بد آمد پدید
 نباشد جز از نیکوئی کار من
 چه آه و بدشت و چه گرز ن' بکوه
 خردمند بد را ندارد عزیز
 سخنهای من بی یقینی نبود
 مرا گفتن آن شقاوت بدی
 دل هوشمندان نیچند ز بیم
 ندیدست کس کین گاو و شغال
 نه از وی به چیزی دل من شخود^۲
 که بودی^۳ بقصدش مرا حاجتی
 که کوشش به قصدش برفتی ز حد
 نصیحت شد امروز ناسودمند
 بدانندیش او را فضیحت کنم
 حق نعمت آورده باشم بجای
 نباشد جز از راستی کار من
 نبودم من او را به بد رهنمای
 خیانت ندارد نکوخواه دوست

زمن اهل آن کار ترسنده اند
 اگر کوه پولاد باشد بجای
 ۲۵۰ هر آئینه کوشند در کار من
 من آن روز می دیدم این رابه درد
 ولی دل به اندیشه بگماشتم
 فدای ملك داشتم جان خویش
 چو زان کار شد راستی کیش من
 ۲۵۵ برین نیز هرگز نبودم گمان
 نصیحت غم جاودانی دهد
 بقای و را خواستم من به کام
 بقای منش گرفزاید غمی
 چو از دمنه شیر این سخنها شنود
 ۲۶۰ بفرمود تا قاضیان گروه
 دران کار یکسر تفحص کنند
 که جائی که نبود گنه آشکار
 همه عدل و انصاف در راستیست
 چو دمنه چنان دید دل کرد شاد
 ۲۶۵ که جائی که عدل تو قاضی بود
 ندانم دگر حاکمی در جهان
 ستاره گر از حکم تو بگذرد
 ز خاک زمین تا به چرخ بلند
 زمانه نهادست و افلاک گوش

به قلع من از بیم کوشنده اند
 یکی از جهانی درآید ز پای
 به آخر بود راستی یار من
 که در خون من سعی خواهند کرد
 فدا کردن خون روا داشتم
 خرد را چنین باشد آیین و کیش
 حسد برد بر من بداندیش من
 که اندر نصیحت بود بیم جان
 ملك را زمن دل گرانی دهد
 بقای من اکنون و را گشت دام
 نخواهم که زنده بمانم دمی
 بدانست کان حيله و چاره بود
 شوند انجمن هم دران دشت و کوه
 سخن را به دانش تخلص کنند
 سیاست ز شاهان نیاید بکار
 به ناراستان زار باید گریست
 زبان پیش شیر ژبان برگشاد
 ستاره بحکم تو راضی بود
 که چربد بتو آشکار و نهان
 ز چرخش قضا بر زمین آورد
 ندارد کسی حکم تو ناپسند
 کسی زان نگردد تو در حکم کوش

۲۷۰ تو آنی که باشد خرد رهنمون

سکون هست بر شهریاران گواه

گراز کار بنده پژوهش کنی

کز ایشان نباشد کسی مثل من

مرا زین تفحص بود نیکوئی

۲۷۵ شوی آگه از راستیهای من

چو معلوم گردد که من بنده ام

ازان پس ز کشتن مرا باک نیست

که آتش ز سنگ وز آهن شرار

مرا گر درین کار بودی گناه

۲۸۰ چو خود را گنه کار دانستی

به راهی برون رفتی ناگهان

امیدم به یزدان که اوداد جان

چو ظاهر شود کار و کردار من

بسان نسیمی که هنگام بام

۲۸۵ چنان آید از گلشن و طرف باغ

اگر گفتم احوال گاو دغل

از آنم غرض حفظ جان تو بود

اگر خود ملولی ز گفت و شنید

که باشد خداوند و هم هوشیار

۲۹۰ و را دستگاه و دیانت بود

بکوشد به تفتیش آن چند روز

که خوبست در شهریاران سکون

تو زان به بگیتی گواهی مخواه

دگر بندگانرا نکوهش کنی

نکوخواه و یکتا دل و رای زن

زتو راستی بیم از تو توئی

نگیرد کسی نزد تو جان من

دل خود به مهر تو آکنده ام

که بر حاکمان جای جز خاک نیست

نگشتست بی جد و جهد آشکار

مقامم نبودی در پادشاه

حذر کردن از بد توانستی ب۸۵

کزینها ندیدی کسم در جهان

کزین پس دل من شود شادمان

شود عدل و انصاف تو یار من

کند در وزیدن معطر مشام

که تر گردد از جنبش او دماغ

نه ناقه دران داشتم نه جمل

که او بدسگال نهان تو بود

بباید یکی مرد بیدار دید

براندیشد از گردش روزگار

همش شهرت اندر امانت بود

به نور دل و رای گیتی فروز

ز گفتار خصمان و کار رهی
 که بارای روشن برابر کند
 که آئینه فتح رای وی است
 ۲۹۵ نخواهد که این کار مشکل شود
 چو خون گنه کار نیکو نبود
 گنه کاری من نکو خواهیست
 مرا آزمودست و داند بسی
 به بد نگرود جان بیدار من
 ۳۰۰ مرا حرص نبود چو گفتار و گر گ
 چنان دان که بیگانه ام یا غریب
 غرض جایگاه و یرو بوم نیست
 اگر در وجودم و گر در عدم
 اگر شب شود روی روز سفید
 ۳۰۵ ز تو چون ندارم امید کرم
 یکی گفت از جمله حاضران
 نه از وجه تعظیم گفت این سخن
 چو از کرده خویش شد مبتلا
 بدو گفت دمنه که ای بی خرد
 ۳۱۰ کسی راز دریا تباهی بود
 دران جهد بند و فسون آورد
 بمن کیست مشفق تر از من بگوی

ملك را دهد دم به دم آگهی
 سخن چون بود راست باور کند
 خرد جاودان رهنمای ویست
 به شبهت یکی نقش باطل شود
 زخون سر بی گناهان چسود
 ملك راز راز من آگاهیست
 که از من خیانت نبیند کسی
 نباشد بجز بندگی کار من
 که در دل کنم کارهای بزرگ
 چرا باشم از عدل او بی نصیب
 کس از نور خورشید محروم نیست
 نگردد ز مهرش یکی ذره کم
 کس از منعم خود نبرد امید
 که امروز هم خصمی و هم حکم
 که این شوم غدار تیره روان
 زبانش بیاید بریدن زبـن
 برانست کزوی بگردد بلا
 نه از نیک داری خبر نه ز بد
 بکوشد که در آب ماهی بود
 که خود راز دریا برون آورد
 که گویم بدو چاره من بجوی

جهانم دل از بیم جان کرد خون
 چو من خویشتن را نشایم بسی
 ۳۱۵ ز گفت تو حاصل پریشانی است
 ترا جهل بسیار و علم اندکیست
 ملك نيك داند درون مرا
 اگر فكر خود برگمارد به كار
 به خود گفت و گوی ترا كم كند
 ۳۲۰ به نزد بزرگان روشن روان
 اگر صبح يابد ز رایش نظر
 بر آشفته ازو مادر شیر و گفت
 زغدري كه كردی ندارم عجب
 ازین پند و وعظ تو در آتشم
 ۳۲۵ بدو گنت دمنه كه ای هوشمند
 اگر پند را گوش كردی قبول
 مرا این همه رنج كوته بدی
 بدو مادر شیر گفت ای لعین
 زبیرنگ و غدر آتش افروختی
 ۳۳۰ هنوزت دل از جان نبرد امید
 ترا هست دشمن عوام و خواص
 بدو گفت دمنه كه این ایزدیست
 چو تو خیر با شر مقابل كنی

غم من مرا خورد باید كنون
 زمن چون مدد چشم دارد کسی^۱
 سخنهاست برهان نادانی است
 خردمند و نادان برتویکیست
 نریزد به گفت تو خون مرا
 بداند نهان دل روزگار
 كه او كار عمری به يك دم كند
 سوار است پشت سپاهی گران
 و راصبح كاذب نخوانم دگر
 كه غدر تو بر من نشاید نهفت ب۸۶
 زبان اژدهائیست در زیر لب
 كه گفتار مكار ناید خوشم
 اگر بشنوی جای وعظت و پند
 نگشتی كس از گفت دانا ملول
 دل تو ز كار من آكه بدی
 كه نه داد دانی نه دانش نه دین
 و وعالم بدین حال می سوختی
 امید تو زین پس بود بارید^۲
 ازین ورطه هرگز نیابی خلاص
 گرا كنون مكافاة نیکی بدیست
 كجا مشكل كار من حل كنی

من آن نیستم کز پی صد جفا
 ۳۳۵ ملک داند این را که نزدیک شیر
 اگر بد پسندد به من بی گناه
 نگر تا چه خوش گفت داننده مرد
 ز تعجیل کرده پشیمان شود
 به کردار آن زن که تعجیل کرد
 ۳۴۰ نکرد از شتابی که بد در سرش
 ازان مدتی در ندامت شد او
 چنین گفت دمنه که در مرزهند
 به کشمیر خوانند آنرا مهان
 دران شهر خرم یکی مرد بود
 ۳۴۵ کریم و نکوئی^۱ و بسیار مال
 زنی داشت در غایت نیکوئی
 دو زلفش بسان دو مشکین رسن
 دورخسار او رشک جان پری
 به گرد رخس طره عنبرین
 ۳۵۰ یکی مرد نقاش چابک قلم
 مرانرا دران شهر همسایه بسود
 زن مرد بازارگان رام او
 دل هر دو خرم بدیدار هم
 بهر لحظ نقاش و آن خوب رو

دل من بگردد ز صدق و وفا
 بگفتار خائن نباشد دلیر
 بآخر زیان باز گردد بشاه
 که هر کس که در کار تعجیل کرد
 چو بر گفت داندگان نگرود
 شد از کار و کردار خود روی زرد
 زمعشوق خود فرق تا چاکرش
 که زن را بدان بد چه آمد برو
 یکی شهر خوبست ازین روی سند
 چنان شهر کم باشد اندر جهان
 رخ حاسد از رشک او زرد بود
 ز بازار گانان نبودش همال
 فرشته بروفتنه از خوش خوئی
 لب لعل رشک عقیق یمن
 از و در خجالت بت آزاری
 چو شام گمان بود صبح یقین
 که بنگاشتی آب و آتش بهم
 جوانی سرافراز و پرمایه بود
 گذشتن خطایدی از کام او
 زگشت زمانه ندیدند غم
 برهم خزیدند بر بام و کوه

۳۵۵ یکی روز زن گفت با آن جوان

زمعنی تراهست صد گونه گنج

که هر وقت کائی و سنگ افکنی

چو هستم بصد جان خریدار تو

که چیزی بسازی که جانی بود

۳۶۰ چنین گفت در پاسخش مرد سنگ

سپیدی در و چون ستاره در آب

دگر تیره همچون خطی دل کسل

تو هر گه که آنرا ببینی به کام

ب ۸۷ غلامی که شاگرد نقاش بود

۳۶۵ دگر روز نقاش چادر بساخت

بیامد شب آن مهربانش بدید

خزیدند درهم چو شهد و شکر

شد آن چادر اندر میانش نشان

شبی تیره نقاش حاضر نبود

۳۷۰ طلب کرد مرچادر آن پیشه کار

بت ماه پیکر جوان را بدید

ورا بوسها داد وزیرش بخت

چو برگشت و چادر بدان پرده داد

درآمد زرد مرد نقاش مست

۳۷۵ ازان پرده چادر طلب کرد زود

بشد بر سر کوی و ماهش بدید

که ای مرد دانای روشن روان

میفکن تن خویشتن را به رنج

دگر گرد کوچه طوافی کنی

مرا بهره باید ز دیدار تو

میان من و تو نشانی بود

که من چادری خوب سازم دورنگ

سیاهی چو زلفی پر از پیچ و تاب

دمیده ز گلزار برگ چگل

نگهدار و بر نور بیرون خرام

نهان گشته این گفتها می شنود

به گفتار معشوق گردن فراخت

همانگه ز خانه بر او دوید

دل از وصل شاد و لب از بوسه تر

غلام اندران بند چون بیهشان

غلام اندر آمد بکردار دود

برافکند و آمد بر آن نگار

شتابان ازان خانه بیرون دوید

دل آن جوان گشت با کام جفت

لب از کام خندان دل از وصل شاد

ورا ساغر باده برده زدست

بکتف اندر آورد مانند دود

بخندید و از خانه بیرون دوید

بخندید گفتا که ای پاک‌تن
 رخ او ز گفتار زن بر فروخت
 چو بر گشت و شد دشمن پیشه‌کار
 ۳۸۰ برودی بلند آتشی بر فروخت
 بدان گفتم این گفت باشه‌ریار
 که داند که در باغ و بستان مدام
 کند نیک اندیشه در کار من
 من این گفته‌ها را بگفتم ز بیم
 ۳۸۵ ازان خواب کس را نباشد گزیر
 از امروز تا دامن رستخیز
 اگر شیرو روباه گردند یار
 مرا گریه جای یکی جان هزار
 فدای ملک بودی آن جاودان
 ۳۹۰ امیدم چنانست ز انصاف او
 به چشم عنایت بمن بنگرد
 و فاهست پیرایه شهریار
 هران شهریاری که باشد رحیم
 پرستند گان سرا نیابد دژم
 ۳۹۵ بقصد کس از کس سخن نشنود
 که در قصد مردم خلله‌ها بود
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت

کنون باز گشتی چه خواهی ز من
 تو گفتی دل اندر براو بسوخت
 به زخمش بر آمد زمسکین دمار
 بآتش در افکند و چادر بسوخت
 کزو شاد بادا دل روزگار
 نیفتد بجز مرغ زیرک بدام
 بدانند که حقست گفتار من
 ولی باز خواهد بود هم عظیم
 زن و کودک و مرد و برناو پیر
 نیابند از و خلق راه گریز
 نه حملست با اونه حیلست بکار
 بدادی جهان داور کردگار
 یکی مرداو بهترست از جهان
 که جز خیر و خوبی نیاید برو
 که آن کام و عمر دراز آورد
 کزان شاد گردد دل روزگار
 شناسد حق بندگان قدیم
 نیابند میلش به جور و ستم
 بگفتار دانندگان بگرو
 هنرپیش شاهان مدارا بود
 که گفتار او باخرد بود جفت

نباید که از راستی سرکشی
 به درگاه شاهان روشن روان
 ۴۰۰ که باشد خردمند و ثابت قدم
 بود ناصح شاه در کارها
 خردمند نادر بود زانجمن
 چو دمنه چنین داستانی بخواند
 برنجید از ورخ سوی شیرکرد
 ۴۰۵ که من دمنه‌ای می‌شنیدم که هست
 ب۸۸ همیشه برو این گمان داشتم
 کنون آن گمان پیش من شدیقین
 زبانش چو نوشت و اندیشه زهر
 نباید کزین گفتهای دروغ
 ۴۱۰ دروغی که گوید کنی باورش
 چوبیم دل ابرو پراز چین کند
 تومهر دل اندر میان آوری
 چنانش بود ظن که بر فرش خاک
 به زخم زبان این بداندیش شوم
 ۴۱۵ چو خاموش گشتی به گفتار وی
 به تصدیق می‌ماند این خامشی
 که سعی وی آن بی‌گنه را بکشت
 بگفت این و برخواست بر کین و خشم
 بفرمود شیر و بر آتش نشست

که تنها بمانی چو یاران کشی
 بنادر فتد بنده کاردان
 ننازد جز از حلم و فضل کرم
 ضمیرش بود گنج اسرارها
 چو لعل از بدخشان عقیق از یمن
 ازو مادر شیر خیره بماند
 زبانرا بگفتارها چیر کرد
 بداندیش و مکار و حیلست پرست
 بدینسان فضیحش نپنداشتم
 که نه حلم دارد نه دانش نه دین
 ورا هرگز از راستی نیست بهر
 رخ او بنزد تو یابد فروغ
 که افتاده تیغ بسا سورش
 زبان و سخن چرب و شیرین کند
 که رحمش برو و زبان آوری
 بود در سخن زیرپایش سماک
 کند آهن و سنگ خار چوموم
 همه لطف بودی ز کردار وی
 تو باید که آنر به زاری کشی
 نگشتش دران ورطه کس یار و پشت
 بکردار طاوس خون کرده چشم
 که مردمنه را روزبانی بیست

۴۲۰ نهادند بندش بران زیر پای
بفرمود تا قاضیان دیار
بگویند زان در سخن بشنوند
که با گاو قصدش برای چه بود
دگر ره بر شیر شد مادرش
۴۲۵ که من دمنه را داشتم بوالعجب
کنون شد مرا غدر او آشکار
حدیثش دروغست و شومیش راست
به دفع بلا هست گفتش سپر
سخنهای در مدخل و مخرج است
۴۳۰ ز بدفعی او ندارم شکفت
دلم گشت از این در پراندوه و بیم
همه خلق را راحتی بی شمار
پسر گفت با او که ای مهربان
که باشد حسد کار خاصان شاه
۴۳۵ سر جمله از مغز خالی بود
نخواهند نیکوئی یکدگر
اگر گفت ایشان کسی بشنود
کسی را که باشد هنر بیشتر
کند هر کسی قصد او پیش شاه
۴۴۰ حسودان بسیار دارد هنر
کز آن آمدست این برین انجمن

بزدانش بردند و تاریک جای
برند اندر آن کار او روزگار
به کردار او نیک واقف شوند
وزان پس ز جاننش بر آرند دود
زبان بر گشاد از سر کین برش
درو خیره مانده بدم روز و شب
تو گفتار او هیچ باور مدار
وجودش گزند و نهادهش بلاست
بترسد از افعال او شیر تر
عدم کردن او غزا و حج است
کزین ورطه خود را رها ند بگفت
ترا کشتن اوست فتحی عظیم
مرا و را یکی روز زنده مدار
مرید خرد باش و این را بدان
نباشند با یکدگر نیکخواه
همه کارشان بد سگالی بود
همه در پی شور باشند و شر
بسا سر که اندر سر آن رود
وزان راه یابد خطر بیشتر
که خالی بمانند ازو پیشگاه
مرا و شنست این به چشم و بصر
که او یافت قربت به نزدیک من

یکی تهمتست این به کردار کوه
 برای نصیحت بود یا فساد
 نخواهم که تعجیل دارم بکار
 ۴۴۵ اگر زشت باشد و گر خوب کار
 چومن بشنوم باطل انجمن
 چو کوشم به کم کردن دام ودد
 غبار از سر او بر آرم به ماه
 و گر بی گناهیش ظاهر شود
 ۴۵۰ هران دل که بروی هوا پادشاست
 ز شاهان کسی کام یابد نخست
 اگر هر که باهوش و سنگست و رای
 نماند دگر هوشمندی برم
 زیانش همه باز گردد به من
 ۴۵۵ نشاید به گفتار ناپاک رای
 چنین گفت گوینده هوشیار
 کلیله شنید آنکه با او چه رفت
 حق صحبت او بران آورید
 چو افکند بر چهره او نظر
 ۴۶۰ بدو گفت کاین بر تو از تورسید
 اگر کور بودی دو چشمم تمام
 ورا کوری از روشنی به بدی
 گشایش میناد از روزگار
 ندانم که جوشیدن این گروه
 چو در صبر کوشی بر آید مراد
 نماند پس پرده روزگار
 شود رازها بی گمان آشکار
 دران خیرایشان بود شیر من
 ندارند معذورم اهل خرد
 بدانگه که پیدا شود زو گناه ب ۸۹
 خنک آنکه برخشم قادر شود
 ورا میل نبود سوی راه راست
 که نازد به تدبیر و رای درست
 به ظن خیانت در آید ز پای
 به فرجام ازان کار کیفر برم
 خردمند باید سرانجمن
 که من هر کسی را در آرم ز پای
 که چون دمنه در بند شد بسته زار
 داش ز آتش مهر دمنه بتفت
 که آمد به زندان و او را بدید
 زمزگان بیارید چندی گهر
 خنک آنکه چشمش جهان را ندید
 به زندان ندیدی ترا تلخ کام
 غضب لاغر و مهر فربه بدی
 که خواهد که ببند ترا بسته زار

چو در غصه تودلم گشت خون
 ۴۶۵ چو کارت ز غفلت بدینجا رسید
 نبینم کنونت کسی یار و پشت
 من این را ازین پیشتر دیده‌ام
 چو این بد در اندیشه آوردمی
 ترا التفاتی نبودى به پند
 ۴۷۰ چنان حرص در سر نهادت فضول
 گر آن پند بر تو شدی کارگر
 گر آن وقت پندت نمى دادمى
 کنونم درین باتو شرکت بدی
 ترا دانش و رای تو غره کرد
 ۴۷۵ زبون گشت عقل تو از آرتو
 نبود این سخن را بر تو محل
 و گر زنده ماند بود در عذاب
 منقص شود بروی آب حیات
 نبیند ز گیتی دگر نیکوئی
 ۴۸۰ که بایند وز ندانت بیم سرست
 چه خوش گفت گوینده کاردان
 اگر ز آنکه باشد زبان راز دار
 بدو گفت دمنه که این راستست
 تو حق گفتی و من ندانستم این
 ۴۸۵ چو غفلت ز نفسم بر آورد دود

مرا زندگانی نباید کنون
 به گفتن زبان در تو خواهم کشید
 سخن باتو شاید که گویم درشت
 نهانی ز تو اشک باریده‌ام
 به پند تو هرگز غلو کردمى
 کنون بارت آورد زندان و بند
 که از کس نکردى نصیحت قبول
 کنون زین مصیبت نبودى اثر
 درین راز ها بر تو نگشادمى
 بسی خواری اندر میان آمدى
 کنون از نهادت بر آورد گرد
 مرا پاک چون روز بد راز تو
 که ساعى شود کشته پیش از اجل
 نیاشامد ایمن یکى شربت آب
 بسود دشمن جان او کاینات
 بدین گونه که کنون به زندان توئی
 خردمند را مرگ ازین خوشترست
 که دایم بود بیم سر در زبان
 ندارد سر مرد با تیغ کار
 بدانش نهاد تو آراستست
 کنون رنج سود آمد و جان غمین
 نصیحت بر من گرامى نبود

چنان آتش حرص بالا گرفت
 مرا گشت غالب بدان مهر جاه
 نصیحت نشد بردلم جای گیر
 چو بیمار کوهست مولع به خورد
 ۴۹۰ بدانند که آن هست ناسودمند
 ندارد دمی باز دست از خورش
 خورد زان ندارد دلش بیم و باک
 خردمند گفتست و این ممکن است
 چو شد مهر جاهت به دل جای گیر
 ۴۹۵ عجب نیست با جاه و فضل و هنر
 بدان هستم از خدمت تو خجل
 بدین داستان زد یکی هوشیار
 که چون تخمی اندر زمین آوری
 من آنم که تخم بدی کاشتم
 ۵۰۰ کنونم همه کشته آمد بیار
 ز من برد حرص من ایمان من
 دلم دارد از کرده خود هراس
 بترسم که با این نهاد و کرم
 که دانند یکسر که ما دوستیم
 ۵۰۵ مرا نیز ناگه عقوبت کنند
 چو تو هر چه دانی کنی آشکار

که دودش نظر خیره کردی شگفت^۱
 نرفتم به کام دل نیکخواه
 نبودم دلی پاک و جانی خبیر
 تنش ناتوان باشد و روی زرد
 بآخر بود حاصل او گزند ب ۹۰
 اگر چه نیابد بدان پرورش
 کند حرص خوردن مرا و راهلاک
 که دون همت اندر جهان ایمن است
 ز بند و ز زندان نباشد گزیر
 اگر چشم زخمت در آرد بسر^۲
 که من کشته ام تخم این درد دل
 که بد پخته گردش روزگار
 به فرجام از آن کشت خود بر خوری
 به نابخردی سر برافراشتم
 ببیند کزانم تبه گشت کار
 کزانست این رنج بر جان من
 هراس دل من ندارد قیاس
 گروهی کنندت بمن متهم
 همیشه دوتن در یکی پوستیم
 به رنجت مرا در بلا افکنند
 مرابی گمان کشته افکند^۳ زار

۱- ظ : خیره کردای شگفت . ۲- م : اگر خشم زحمت در آرد بسر

۳- ظ : بینند

چو از ابر محنت ببارد بلا
یکی رنج نفس تواند رگزند
نباشد مرا زین گمانم خلاص
۵۱۰ سلامت کند زود بیگانگی
به من بر ترا جای بخشایش است
تم را چنان گشت تنگی پدید
زاشکی که من ریزم اندر کنار
کلیله بدو گفت معلوم گشت
۵۱۵ چو گردد کسی در بلا مبتلا
شکنجه چو بگشاید آوازا
چو از زخمها گشت رخ لاجورد
ولیکن بخرم بدین راز تو
اگر پاک دینی و روشن روان
۵۲۰ که از راستی چون ترازو شوی
بیاری به کردار خویش اعتراف
چو تمثال دنیا به غفلت شکست
چو اقرار کردی به سعی و گناه
که درباره بسی گناهان بود
۵۲۵ چو کردار بد کوشدت در هلاک
بدو گفت دمنه که ای نیک یار
بیندیشم اول به نور ضمیر

به دو رنج گردد تنم مبتلا
دوم را کمان برگشائی زبند
که خون را نباشد بجز خون قصاص
چو بر بد گواهی بود خانگی
نه هنگام آرام و آسایش است
که پیراهن خویش نتوان درید
رخم شد ز خون جگر لاله زار
ز انصاف هر کس شاید گذشت
شکیبا نباشد به زخم بلا
بسدرد همه پرده رازها
چگونه تواند کسی صبر کرد
بکوشم که پنهان بود راز تو
ترا حیلتی نیست اکنون جزان
زیبم دل و مکر یکسو شوی
بقصدی که پیوسته ای از کزاف
بکوشی که عقبی بماند بدست
طمع دار بخشایش پادشاه
بهین نعمتی عضو شاهان بود
کند اعتراف^۱ تو عرض تو پاک
به هر کار اندیشه باید بکار
گراز اعترافم بود ناگزیر

کلیئه غمین ازبر او برفت
 دلش گشته در برازان مبتلا
 ۵۳۰ بدانسان که او را رباید زجای
 بیچند در شب ازان غم بمرد
 ددی نیز بادمه محبوس بود
 بنزدیک او بود خفته خموش
 همه پساك بشنید گفتارشان
 ۵۳۵ دگر روز چون بر تو آفتاب
 برشیر شد در زمان مادرش
 بود در بدی بابدان یارو پشت^۲
 بدان رخ سوی قاضیان کرد شیر
 بیاید دران کار تعجیل کرد
 ۵۴۰ که در مذهب مردم هوشیار
 بزرگان درگاه حاضر شدند
 به گفتن شد آواز قاضی بلند
 ملک باز فرمود آن نیک عهد
 بدانسان که روشن شود بر گروه
 ۵۴۵ چو حکمی کند دور باشد زمیل
 همه خشمش از هوشیاری بود
 کسی کز شما داند احوال او

سوی مسکن خود خرامید تفت
 که آید زناگاه و موج بلا
 ندارد به زخم بلا کوه پای
 ز بیم بلا جان شیرین سپرد
 زجان و تن خویش مایوس بود ب ۹۱
 بگفتار ایشان همی داشت گوش
 تو ایمن مباش از بسد نامشان
 بر آمدن زمین گشت چون زرا ناب
 ز کینه شده بادبانی سرش
 بد ازهر که آید ببایدش کشت
 که در کار دمنه چه ماندید دیر
 بدان تاز جانس بر آرند گرد
 غزائی بود کشتن نابکار
 جهانی به يك جای جمع آمدند
 که ای هوشمندان نیکی پسند
 که در کار دمنه نمائیم جهد
 که حکم زمین دارد و سنگ و کوه
 بغرد زبیداد مانند سیل
 نه از نخوت شهریاری بود
 همان هست واقف بر احوال او

۱-۲: پر ۲۰- مصرع بجای خود نیست و باماقبل و مابعد ربط چندانی

ندارد شاید هم یثی از میان افتاده باشد.

بگوئید و از کس مدارید باک
 کجاست از آن گفت بسیار سود
 ۵۵۰ یکی آنکه اندر سخن گستری
 ز دین و مروت بیابند بر
 دوم آنکه اندر سخن کوشد آن
 روانش بود شاد روز شمار
 سیم آنک در قصد ارباب شر
 ۵۵۵ چو کم گردد از سعی او یک فساد
 چو گفتار حاکم به آخر رسید
 بمانند خاموش یکسر گروه
 میان بزرگان زبان برگشاد
 اگر تیره کردی گناهان روان
 ۵۶۰ وفا و نصیحت گناه من است
 کسی را که حلم و مدارا بود
 مروت نماند که کوشد به بد
 مرا چون خرد باشد آموزگار
 کسی گر بد من بداند زبن
 ۵۶۵ که نیک و بد آخر شود آشکار
 جهان گر سزا یابد از ناسزا
 چو خوش گفت دانای پرمغز و هوش
 چو نفسی بدان قصد باطل شود
 چو زنده نگردد به گفت کسی

اگر خود در آن کشت خواهد هلاک
 بدین سان خموشی نباید نمود
 نمایند مظلوم را یسوری
 پسندیده باشد برداد گر
 که نبود تن پرگنه را روان
 به نزدیک دادار پروردگار
 هر آنکس که کوشد بود داد گر
 بیابد به پاداش آن صد مراد
 نیامد ورا هیچ خصمی پدید
 بدان یافت دمنه توان و شکوه
 کزین خامشی جان من نیست شاد
 بدین خامشی بودمی شادمان
 بدین گفته ایزد گواه من است
 همیشه زهر بد مبرا بود
 بدی نیست کردار اهل خرد
 خردمند خواند مرا روزگار
 برین انجمن تا نبودش سخن
 برون آید از گردش روزگار
 دهد هر یکی را چو باید جزا
 که در قصد کس ناتوانی مکوش
 به فرجام کار تو مشکل شود
 سزدگر نکوشی به کشتی بسی

۵۷۰ به خون من آنکس که سعی کند
 سر او رود در سر آن گناه
 چو مردی که از علمش آگه نبود
 چنان کرد دعوی که هستم طبیب
 ب ۹۲ تن خویش را کرد بی-جان به جهل
 ۵۷۵ بدو گفت حاکم که آن کس که بود
 به پاسخ ببوسید دمنه زمین
 که حاکم نیاورد چون تو جهان
 دلت نور دارد روانت خرد
 چنین یاد دارم ز داندۀ مرد
 ۵۸۰ که در شهر شیراز مردی طبیب
 بدی سال و مه بر در پادشاه
 دران علم بودی بدانسان سوار
 به دانش چو سعی نو آراستی
 نفس داشتی در مقام مسیح
 ۵۸۵ بدانش سراو گذشته زماه
 چو خورشید در شهر مشهور بود
 زبانش نگشتی به بد در دهن
 معالج بدو چست و دارو شناس
 خردمند خو و مبارک قدم
 ۵۹۰ غم وضعف و پیری بدو یافت راه
 زمانه همه داده خود ستد

تن خویش را در گناه افکند
 به حکم خداوند خورشید و ماه
 طبیبی که در طب وراره نبود
 درونم زهر دانشی با نصیب
 خنک آنک بیدار مغزست و اهل
 که جهل از نهادش بر آورد دود
 زبانی پراز شکر واز آفرین
 ز تو عیب هرگز نباشد نهان
 مبادا که گردیده کرد تو بد
 بدانگه که این داستان یاد کرد
 خردمند و رادو حسیب و نسیب
 نگشتی همه عمر گرد گناه
 که بودی بدو مفتخر روزگار
 تن مرده از گور برخاستی
 زبانی بهنگام گفتن فصیح
 شناسنده بیخهای گیاه
 همیشه ز کردار بد دور بود
 نسنجیده هرگز نگفتی سخن
 زدانش ورا مایه ای بی قیاس
 چو موسی به صدق و چو عیسی به دم
 خم آورد پشتش چو شاخ گیاه
 شود عیب صد چون شود سال صد

خردمندی و تیز رایی نماند
 بسستی گرائید نیرو و زور
 برو روز روشن شب تیره شد
 که آنگه نبیشان ز کار جهان
 ز آرام دور و زدانش جدا
 زبانش نگفتی سخن جز دروغ
 نبودی زمعنی برش هیچ چیز
 نبودش بکلی ز علم آگهی
 سرمرد نادان به گردون رسید
 معالج شد و کوره گاهی بساخت
 چو بشنید بویش بقای تو باد ...
 برفت آن دل دور بینش ز جای
 سرافراز بد او و دیده ضریر
 بدان گونه داننده نیک نام
 به معجون مهران اشارت نمود
 که دختر شود شاد و روشن روان^۱
 که هستی زداندگان بی نیاز
 که دارو چو باید نبیند ضریر
 بود مرد رنجور را بیم جان
 که از علم بهره ندارد بسی

و را در نظر روشنائی نماند
 برو تیره گون گشت دیدار هور
 همان چشمش از خیرگی تیره شد
 ۵۹۵ بدانسان بخفتند دو پاسبان
 یکی مرد نادان بد از روستا
 تنی با گناه و دلی بی فروغ
 و را دعوی علم طب بود نیز
 درون دل او زمعنی تهی
 ۶۰۰ چو میدان آن علم خالی بدید
 بدان جهل خود را طبیی شناخت
 بهر کس که او داروی کار داد
 سپهدار شیراز بد سرفزای
 فرستاد و آورد دانای پیر
 ۶۰۵ پیر رسید و بشناخت رنجش تمام
 چو دانسته بد بر سخن برفزود
 که آنرا بسازند اندر زمان
 بگفتند کان را که گفتی بساز
 به پاسخ چنین گفت دانای پیر
 ۶۱۰ چو نادیده معجون دهد بی گمان
 نباید که آن را بسازد کسی

۱- ظاهر آیت یا ایاتی قبلاً وجود داشته و از میان رفته است که بی سابقه سخن

برفت او و جاهل بکار ایستاد
 که معجون مهران بسازم کنون
 زجهل فراوان سرش بود گیج
 ۶۱۵ که آن پیر بیداردل گفته بود
 ب۹۳ سوی مخزن داروی شاه تاخت
 چودانا بدو خالی از مغز و هوش
 بیاورد جسمی بدان ماه داد
 بخورد وهم اندر زمان سرد شد
 ۶۲۰ بیچید ازان بد گوهر سرفزای
 ازان شربتی داد در چنگک وی
 که نمرود^۲
 بدان گفتم این تابدا نید پاک
 بود هر کرا باشد از کینه بهر
 ۶۲۵ چو از جهل کوشد به خون کسی
 به گیتی نباشد فزون زان زیان
 چو نفسی بدان قصد باطل شود
 که جز نفس او نبود آنرا بدل
 چودمنه براند این سخن بر زبان
 ۶۳۰ که آنکس که مکرش^۲ بود مغز و پوست
 که مکرو فریست خون ور گش

دلی پر ز غفلت سری پرز بساد
 نباید بر آنم کسی رهنمون
 بجز نام دارو ندانست هیچ
 سراو زنادانی آشفته بود
 بیاورد دارو و معجون بساخت
 چو ازهر هلاهل بدو داد نوش
 اجل را سوی جان او راه داد
 دل خویش و پیوند پر درد شد
 که نه عقل بودش نه دینش نه رای
 برافروخت برسان آتش به نی
 بخورد و روان را به مالک سپرد
 که کردند مردم به شبهت هلاک
 چو آنکس که دارو نداند ز زهر
 نباشد عجب گسر نماند بسی
 که دارد کسی را کسی قصد جان
 سگالیده را کار مشکل شود
 طلسم وجودش پذیرد خلل
 یکی گفت ازان جمله حاضران
 به دوران ما گر بجویند اوست
 بر نجد سگک ازهر که خواند سگش

نشان کژی هست پیدا بسر او
 بسروهست بدبختیش آشکار
 بپرسید حاکم هم اندر زمان
 ۶۳۵ کزین سان نشانی بیاید شناخت
 که گویند هر کو بود زشت رو
 بود کم ز چشم چپش چشم راست
 سوی چپ بود میل بینی او
 نظر گاه نبود ورا جز زمین
 ۶۴۰ که ذاتش بود مجمع مکروریو
 همه بد بود کارو کردار او
 درونش بود کار فسق و فساد
 دروهست موجود این سربسر
 چوبشنید دمنه زبان برگشاد
 ۶۴۵ اگر سرو گردیم در بوستان
 تو در آفرینش چه دانی سخن
 چو عیب من آری بصورت پدید
 نگوید چنین مرد صاحب کلام
 اگر آنک گفتی همی راستست
 ۶۵۰ نشان برتن من خدای آفرید
 چو مابند گانیم و ایزد خدا
 خطا و خلل را بدو راه نیست

بدین شکل نبود کسی راست گو
 بنفرین بود مثل او در دیار
 که چونست بامن بگوی آن نشان
 چوبشنید گوینده سر بر فراخت
 برافراز چشمش گشاده برو
 خرد در سر او بود کم و کاست
 بهر جای اورسته باشد سه مو
 ورا جز بچشم حقارت مبین
 نداند زبن راه کیهان خدیو
 بود در دل هر کس آزار او
 وزو گشته بازار نیکی کساد
 که ظلمست شکل وی از شور و شر
 بدو گفت کای بد دل بد نژاد
 چنان رست شاید که کار و جهان
 سخن را ندانی همی سر زبن
 بود عیب آن کو مرا آفرید
 بدین گفت کافر شدی والسلام
 نشانهای من هوش من کاستست
 هم ازوی بود هر چه آید پدید
 نباشد برو سهو و غفلت روا
 ستاره گوا هست کایزدیکیست

اگر زین علامت که کردی تو یاد
 گراز من بد آید تو بر من مگیر
 ۶۵۵ نشانی نداند کس از روزگار
 و گر بد کنی آن بدی نیک دان
 بدان حکم یکسان بود خیر و شر
 اگر زانک من کرده ام قصد گاو
 قضا این نشانها بران داشتست
 ۶۶۰ چو ایزد مرا آن چنان آفرید
 مکافات آن بدن شاید نمود
 ترا زین نخواند خردمند اهل
 بزرگان چو این گفت کردند گوش
 ازان گفت حاکم تعجب نمود
 ۶۶۵ کليلة یکی محرم راز داشت
 شغالی کجا روزبه داشت نام
 بردمنه آمد بدو باز گفت
 چو بشنید دمنه غمین گشت سخت
 بد انسان غم دل دروکار کرد
 ۶۷۰ ز دیده روان کرد اشکی شگفت
 همی گفت کای یار نیکونهاد
 دریغ آن دل روشن و نفس پاک
 مرا قوت دل برای تو بود

من اندر ازل کشته ام بدنهاد
 بر اندیش و باریکتر کن ضمیر
 کزان باطل از حق شود آشکار
 که لازم نیاید ملامت بدان
 نچربد کسی بر قضا و قدر
 ۹۴ مرا با قضا و قدر نیست تاوب
 چنان رست شاید که او کاشت است^۱
 که از من بجز بد نیاید پدید
 که آن بود از ایشان و از من نبود
 نمودی درین گفت برهان جهل
 ز گفتار ماندند یکسر خموش
 مرا و را بزندان فرستاد زود
 که با او غم و شادی و ناز داشت
 بدو داشتی عیش و آرام و کام
 که او گشت در غصه پاک جفت
 بلرزید بر خود چو بر گد درخت
 که روی چو شنگرف شد لا جور
 همه جامه بر بر دریدن گرفت
 اگر دوست باشد کسی چون تو باد
 سروشی که رفتی تو در زیر خاک
 پناهم همیشه وفای تو بود

چو باید مرا بی‌لقای تو زیست
 ۶۷۵ چو بساد آورم مهر و پیوند تو
 بجوشد مرا مغز در استخوان
 همیشه ترا پند گفتار بود
 اگر بردلت داشتی ره‌گذار
 بگفت این و دیده بخون درنشانند
 ۷۸۰ همی گفت کای بی‌وفا روزگار
 ندادی بکس هیچ کان نستی
 مرا زندگانی نباید کنون
 اگر بسا وفا و خردمندی
 کنون چون شد آن نیکخواه از میان
 ۶۸۵ بقای توبادا گر او درگذشت
 که در تن نماند چو سر شد حیات
 حیات تو اکنون بقای منست
 ندارد کسی در وفا پایدار
 چو دل میل دارد سوی نیکوئی
 ۶۹۰ بگفت این و آوردش اندر کنار
 از آن پس بدو گفت کای مهربان
 فلان جای بشتاب و آنرا بیار
 برفت و بیاورد آن روزبه
 همانکه بدو داد نیمی از آن
 ۶۹۵ دگر نیمه را در زمان بخش کرد

بران زندگانی بیاید گریست
 سخنهای شایسته و پند تو
 شود تنگ بر من سرای جهان
 دل روشنست گنج اسرار بود
 ندیدی درو راز کس آشکار
 چو دامان ابر از مژه درفشاند
 ترانیست پیمان و عهد آشکار
 سرشتست با نیکی تو بدی
 کزین حال دارم دلی پر زخون
 بنا دیدنش دیده برکندمی
 تو بر جای اوئی مرا جاودان
 قضایتیغ باشد چو بر سر گذشت
 قضا را بود دست بر کاینات
 خرد زین سخن راهنمای منست
 تو ام هستی امروز بر جای یار
 ازین پس بر من کلیله توئی
 بر آشفته از گردش روزگار
 من و او نهادیم چیزی نهان
 کزین پس ترا خوش بود روزگار
 از آن دمنه بگشاد بند و گره
 دل روزبه گشت از آن شادمان
 بر آورد هر دم یکی باد سرد

بدو گفت کای راز غیب از توفاش^۱
 هران چیز گر بهر من بشنوی
 بیائی بگوئی بنزدیک من
 بدو روزبه گفت فرمان برم
 ۷۰۰ وزین گفت نگذشت تازنده بود
 دگر روز حاکم بیامد چو باد
 که ایشان چه گفتند و دمنه چه گفت
 چو حاکم ز نزدیک او باز گشت
 که گر او از این ورطه آید برون
 ۷۰۵ فرستاد شیر از پی مادرش
 چو آگاه شد زین طپیدن گرفت
 تو گفتی که بحرست پر جوش و تاب
 خردش^۳ از بسی خشم بنمود پشت
 که گرم ن نصیحت نیارم بجای
 ۷۱۰ بترسم که کارت دگر گون شود
 ریا چون زمیل و مسدارا بود
 تو چون یابی از شهر یاری فروغ
 بدانش میان سخن فرق کن
 چو دشوار دانی تو سود از زیان
 ۷۱۵ گراوزنده ماند درین بارگاه
 یکی فتنه انگیزد آن خفته آب

ز پیش ملك هیچ خالی مباح
 چو آنرا شنیدی دگر نغوی
 کنی روشن این رای^۲ تاریک من
 ز فرمان و گفتار تو نگذرم
 ۹۵ ورا چون پرستنده و بنده بود ب
 بنزدیک شیر آن همه عرض داد
 سر نامور با خرد بود جفت
 ز دمنه زبانها پر آواز گشت
 بریزد جهان را بر شیر خون
 همانکه بیامد شتابان برش
 سر پنجه از کین گزیدن گرفت
 که از باد رفتست در اضطراب
 سخن گفت با شیر چندی درشت
 بنیکی نباشم ترا رهنمای
 دل نیک خواهان پراز خون شود
 سخن شایدار بسی محابا بود
 که از راستی می ندانی دروغ
 ازین مهربان راست بشنوسخن
 که خواهد ترا شهریار جوان
 نه خواند ترا هیچکس پادشاه
 که هرگز سراندر نیارد بخواب

تو عاجز بمانی در آن بی گمان
 بشمشیر قادر نگردي و زور
 بگفت این و برخاست بر کین و خشم
 ۷۲۰ دگر روز فرمود شیر ژبان
 شدند انجمن بر در او گروه
 چو حاکم همان فصل راتازه کرد
 بماندند خاموش یکسر ددان
 کس از بهر او هیچ چیزی نگفت
 ۷۲۵ سز قاضیان گفت کای بد گمان
 گر اینها ترا کامکاری دهند
 دل همکنان بر گناهت رواست
 ترادر چنین زندگانی چه سود
 صلاح تو آنست ازین داوری
 ۷۳۰ تن آسانی جاودان برگزین
 براندیش و بر کرده اقرار کن
 گرت بهره دارد دل از داد و دین
 سرای سپنجی نماند بکس
 کسی که بود بر سر راه راست
 ۷۳۵ بسو گفت دمنه دران انجمن
 اگر شبهت افتادان بر گناه
 مرا هست بر بی گناهی یقین
 کس از خلق در آشکارا و سر
 گراز غصه دارم دلی تنگ و ریش

غم ورنج سود آید و جان و زیان
 شود آب درجوی امید شور
 ز کینش چو آتش بر افروخت چشم
 که او را برون بر بیرش زبان
 زمین شد از انبوه ایشان ستوه
 رخ دمنه از بیم جان گشت زرد
 تو گفتی نبد هیچکس را زبان
 دل همکنان گشته با بیم جفت
 بداندیش و مکار و تیره روان
 بخاموشیت پاک یاری دهند
 خرد را نباشد به از راه راست
 چو اندر بر از خون نفس گشت دود
 که راز دلت بر زبان آوری
 بترس از عذاب جهان آفرین
 بگفتار داندگان کارکن
 ز گیتی ره رستگاری برگزین
 جز از راستی نیست فریاد رس
 بداند که گیتی سرای فناست
 که قاضی که حکمی براند بظن
 که من خانیم بر در پادشاه
 گوا هست بر من جهان آفرین
 بنا کرده چیزی نگردد مقرر
 دلم آگهی دارد از کار خویش

۷۴۰ گرم خصم گردد زمین و فلک
 بکژی اگر زانک بد گوهری
 روانش بود تیره روزگار
 چو در حق خویش آن گواهی دهد
 مرا شتر به^۱ بود دلدار دوست
 ۷۴۵ دل من ز گیتی بدو بود شاد
 چو دیدم که آن بدرگ حیلتنی
 بکفران نعمت بر آورد سر
 من آنرا نمودم بمخدوم خویش
 اگر راستی موجب کاستیست
 ۷۵۰ مر آن^۲ سعی این تنگی آورد پیش
 بداند چو داند بسی نیک و بد
 که هر که گواهی دهد بی وقوف
 که خود را دران جهل و غفلت فکند
 بپرسش گرفتند ازو حاضران
 ۷۵۵ بگفتار دمنه زبان بر گشاد
 کزین بیش در مرز مازندران
 بهارونه نام و سرافراز بود
 زنی داشت در حسن و زیب آشکار
 قدی راست مانند سروسهی

یقینی که دارم نپوشم به شک
 گواهی دهد در حق دیگری
 نباشد بنا راستی رستگار ب ۹۶
 زمانی گزند و تباهی دهد
 به نیک و به بد راست گوئی نکوست
 نگفتم دروغ و نگفتم ز داد
 نمود آن خیانت زبی دولتی
 من از رای و دانش نکردم گذر
 نهادم بران راستی پای پیش
 گناه من و جرم من راستیست
 چگونه کنم سعی در کار خویش
 که این گفتههاست دور از خرد
 چو آن مرد باشد که فیلسوف
 هم اندر زمان باز چشمش بکند
 که چون بود آغاز این داستان
 بنزدیک آن انجمن کرد یاد^۳
 یکی مرد بیدار بد مرزبان
 زرایش سر خصم در گاز بود
 رخی خوب چون گلستانی ببار
 ستوده بریائی و فرهی

۱- ب: شیر به. ۲- ب: مر آن. ۳- ب: اضافه دارد عنوان: داستان زن و

بازارگان و طوطی و غلام و بلخیان.

بری راست مانند نسرین و گل
 ۷۶۰ لبی چون یکی چشمه آب حیات
 سرینی شگرف و میانی تراز
 مرآن^۱ ماه را جمع سترو جمال
 غلامی بد آن مرزبانرا نژند
 ۷۶۵ زطفلی مراورا پیورده بود
 سربازداران بد آن بی وفا
 برمرزبان سخت گستاخ بود
 زن مرزبانرا همی داشت دوست
 نهانی فرستاد و زاری نمود
 ۷۷۰ برنجید وزان کینه دردل نهاد
 چو آشوب مهرش سوی کین کشید
 همی داشت ازیکد گرشان جدا
 زبانرا بیاراست بر رسم بلخ
 یکی را پیاموخت پر خشم و تاب
 ۷۷۵ بهم درخزیدند صد باریش
 یکی را پیاموخت آن نابکار
 بر مرزبان بردشان ناگهان
 ورا آمد آوازشان دلگشای
 یکی روزش از بلخ مهمان رسید
 ۷۸۰ چو اندیشه دل زباده بخاست
 بگفتن گشادند مرغان زبان

مگر درهم آمیخته شیر و مل
 ز شیرینیش رشک برده نبات
 صنم غیرت خلخ و قندهار
 رخ اوست^۲ پیوسته فرخ بفال
 بد آئین و بد کیش و ناهوشمند
 بدی جز وی از ذات او برده بود
 روان بی فروغ و درون بی صفا
 چو فرزند پرورده کاخ بود
 بمهر وی آکنده بد مغزو پوست
 دم و لابه بازن نمی داشت سود
 سرش شد ز کین و جگر پرزباد
 بکین پری رخ دو طوطی خرید
 دلی پرز کین مرد دور از خدا
 حیل کرد شیرین و گفتار تلخ
 که خاتون و دربان بیک جامه خواب
 پری رخ چنین دارد آیین و کیش
 گواهی بده راز کن آشکار
 دو طوطی بگفتن گشاده زبان
 فرستادشان هر دو اندر سرای
 گرفتند پیشش پس از خوان نبید
 قفصهای طوطی بر خویش خواست
 روان شد خوی از چهره بلخیان

همی این دران آن درین بنگریست
 پیرسید مهمان ازان مرزبان
 چگونه بلائی تو این بازجست
 ۷۸۵ وزان پس بدان محرم راز شد
 بگفت این سخنهای مرغان بدو
 غلام آمدو خاک را بوسه داد
 که من گفته طوطیان دیده‌ام
 گواهی دهم کین سخن راست است
 ۷۹۰ بدان گونه در خشم شد مرزبان
 رخس شد زخون جگر لاله گون
 بنزدیک او زن فرستاد کس
 نگه کن بدان مرغ از خیرو شر
 اگر هیچ دانند خونم بریز
 ۷۹۵ و گرنه براندیش و درخون مکوش
 بیامد بنزدیک زن مرزبان
 بر مرزبان بود بازی بدست
 بزنی گفت کین حال دیدم بجشم
 بیچید و نالید کای کردگار
 ۸۰۰ که درمن طمع کرد و کامی ندید
 زمن عیب نادیده گوید همی
 تو با او رسان از سر کین گزند
 چو این گفته شد باز پر برگشاد

نشاید زمکار بی بیم زیست
 که ای مردبیدار روشن روان ب ۹۷
 که گفتار طوطی بدانی درست
 در راز برنامه‌ور باز شد
 بدان تابشد مرزبان رنگ و بو ۱
 بقصد پری رخ زبان برگشاد
 درین غصه چون مار پیچیده‌ام
 سمن بر به بدکاری آراستست
 که آتش بر آوردش از دل زبان
 بفرمود که او را بریزند خون
 که مشتاب و آهسته شویکنفس
 جز این لفظ دانند چیزی دگر
 برآور ز جانم همی رستخیز
 بگفتار مظلوم بگشای گوش
 غلام بداندیش تیره روان
 چنان بی وفامرد شهوت پرست
 زن از گفته او بر آورد خشم
 بخشم از سر این برآور دمار
 وزین طوطیان دام من گسترید
 ره رستگاری نجوید همی
 که تیره روانست و ناهوشمند
 پر از خشم در روی او افتاد

بزد پنجه و زسرد و چشمش بکند
 ۸۰۵ زن آنرا بدید و نیایش گرفت
 که ای برتر از دانش بخردان
 تو با دیده آنکه نادیده گفت
 ازو مرزبان در خجالت فساد
 بدان گفتم این تا بدانی تمام
 ۸۱۰ چو حاکم بدینسان زدمنه شنید
 همه گفته او در اندم نه دیر
 بخواندندوزان شیرخیره بماند
 چو آمد بر شیر کرد آفرین
 دران بند دمنه همان سود(؟) بود
 ۸۱۵ چو بیدار شد فتنه زان کینه کش
 بترسم کت آسایش آید بسر
 شود حال ما راست چون حال گاو
 ز مادر چو شیر این سخنها شنید
 بدانست کوراست گوید همی
 ۸۲۰ برو گفت کان راز دمنه که گفت
 بگو تا زدمنه بر آرم دمار
 بدو گفت مادر مگو این سخن
 بر من چنین رسم هرگز مباد
 کنم فاش تا زنده ام راز کس
 ۸۲۵ مرا راز مردم امانت بود

بود اخترش دامگاه گزند
 جهان آفرین راستایش گرفت
 بدینسان سزد گو شمال بدان
 همیشه چنین تیرگی دار جفت
 که مکارو غدار هرگز مباد
 که تهمت بود مرد را بند و دام
 وزانسان زبان دانی او بدید
 نوشت و فرستاد نزدیک شیر
 بمادر فرستاد و او را بخواند
 که بی تو مبادا زمان وزمین
 گران خفته را فتنه بیدار بود
 حرامست بر چشم ما خواب خوش
 پر آشوب گردند این بوم و بر
 نماند ز کردار او توش و تساو
 وفاداری و صدق او را بدید
 تن آسائی او نجوید همی
 ترا راز بر من نباید نهفت
 زمین را کنم زیر اولاله زار
 که من راز کس بر گشایم زبن
 که بر گردم از راه و آئین و داد
 مرا بهره زین خامشی بادو بس
 چو آن فاش باشد خیانت بود ب ۹۸

مگر آنك گفتست گوید بگوی
 بگفت این و آمد بنزد پلنگ
 بدو گفت کای مشفق نیک رای
 که دمنه بگفت و شنیدی بگوش
 ۸۳۰ که باشی بدان کار یار بدان
 ملك نیک خواه است و که تر نواز
 برین گر خرد رهنما آوری
 چو غفلتش در دل سرشته بود
 چو بشنید گفتار او را پلنگ
 ۸۳۵ بدو گفت کانرا ندارم نهان
 بگفت این و هر دو روانه شدند
 شنیده همه پیش او بازگفت
 بنزدیک جمع آن گواهی بداد
 چه خوش گفت دانا میان مهان
 ۸۴۰ اگر در دل سنگ خارا شود
 چو بشنید آنکس که در حبس بود
 کسی را که من نیز هستم گواه
 چو گفتند کان روز بایست گفت
 که گفتارم آن روز بودی تباه
 ۸۴۵ گمانی بدان در میان آمدی
 چو آمد بدینسان گواهی پدید
 بر شیر رفتند هر دو^۲ گواه

و گر نه نیابد از آن رنگ و بوی
 زرنجیدگی چهره رفته ز رنگ
 تو بر شیر رمزی ازان برگشای
 بکتمان راز بد آیین مکوش
 بهی بردهد گرنبوشی^۱ بدان
 نشاید که بروی بپوشند راز
 حق نعمت او بجای آوری
 چو آن کشته یکروز کشته شود
 زبان تیز گشتش چو دندان و چنگ
 بدو باز گویم میان مهان
 شتابان به نزدیک شیر آمدند
 بدو نیک هرگز نماند نهفت
 که با او کلیله چه کردند یاد
 که رازی ز گیتی نماند نهان
 یکی روزهم راز پیدا شود
 فرستاد در حال مانند دود
 گواهی چرا پوشم از پادشاه
 بر آورد حالی نهان از نهفت
 نکردی کسی حکم بربك گواه
 گواهیم تعذیب جان آمدی
 سخن قفل بود و زبان شد کلید
 بیکبار شد کار دمنه تباه

بفرمود کور را بیستند سخت
ندادند چیزیش تا جان بداد
۵۸۰ بر اندیش هر دم ز فرجام خویش
بپایان شد این داستان شگفت
که گریه کنی بر تنّت بدرسد
ز گیتی هر آنکس که دارد خرد

خورش دور کردند ازان شور بخت
زمانه بدینسان گراید بداد
مکن بد که روزی بد آیدت پیش
ترا از خود اندیشه باید گرفت
یکی را ز دور زمان بگذرد
سزد گریه ننازد بکردار بد

تخلص^۱

مباش ای زبان از فصاحت خموش
ترا در سخن هست نطق مسیح
بدانسان کنی در سخن ساحری
هزارت نوا هست همچو هزار
۵ شود جفت جوش برو آرد خروش
بدان گونه دارد نواها غریب
و گر بلبل کز سر شاخ گل
سرش باشد از غایت شوق مست
سراید ندارد ز خود آگهی
۱۰ بدل تنگی من خموشی مجوی
باقبال سلطان والانزاد
جهانجوی کاووس والا گهر

که دریای معنی بر آورد جوش
ندارد جهان چون تو مرغی فصیح
که گویا باشد ترا سامری
که هنگام صبح از بر شاخ سار
هسوارا کند پرز آواز گوش
که بی خود شود سرو هم عندلیب
وجودش بود جزو و گفتار کل
ورا عشق کل برده باشد زدست
ز بالا گل وزیر سرو سبزی
که من شادمان باشم و سرخ روی
نمودار کیخسرو و کیقباد
که خاکبست نزدیک اوسیم وزر

- ب ۹۹ مباداره سود او باد سرد^۱
 ۱۵ در آمد بگفتار بد گوهران
 گران شد ز آزار^۲ ایشان سرم
 مرا خصم گردد زمین و فلک
 امیدم بیزدان که دادم خرد
 بزرگان آن در ندارند رای
 ۲۰ چو از مکر شد دمنه با خاک جفت
 که در گوش کردم حدیث دو دوست
 بگفتار تمام شوریده سر
 عداوت شد اندرمیان آشکار
 یکی چیر شد دیگری رابکشت
 ۲۵ بریده شد از تن سر بی گناه
 ازان کس که بیرون شد از راه راست
 چه خوش گفت داننده مرد کهن
 که هر کس که کوشد دران بیش و کم
 زخشم خدایش نباشد گزیر
 ۳۰ کنون گرمی سر شود باز گوی
 یکی داستان از در دوستان
 ز بغض و حسد دور باشند و کین
 همیشه بمانند بر یک قدم
 همه راست دارند دل بازبان
- اگرچه مرا حق گذاری نکرد
 مرا ماند پژمرده و دل گران
 ولی هرگز از مهر او نگذرم
 چو باطل کنم حق نان و نمک
 که خاقان بران شاه مهر آورد
 که دوران برد پسای اوراز جای
 شنیدم که با برهنه رای گفت
 که صدق و وفا بودشان مغز و پوست
 بآخر بریدند از یکدیگر
 بدانسان که رفتند در کار زار
 خرد بد دلی کرد و بنمود پشت
 ببیداد منسوب شد پادشاه
 سپهر روان کین او بازخواست
 که جانش خرد بود و مغزش سخن
 که گردد بسعیش وجودی عدم
 تو قصد کسی بردل آسان مگیر
 بنا گفتن آن بهانه مجوی
 که باشند چون سرو در بوستان
 زبان در پی هم پر از آفرین
 نگردد عیار وفا هیچ کم
 بماند بران نامشان جاودان

مبیناد بی تو کسی روزگار
 بعهدت ندیدت موری جفا
 و رای وفا نیست چیزی دگر
 که یار وفادار بهتر ز خویش
 بهم باز پیوستن موش و زاغ
 که دیدند هر گونه نرم و درشت
 بهم شاد بودند یکروزگار
 بتنگی در ابروندادند خم
 که آن داستانرا بیاید سرود
 که دوران گیتی بکام تو باد
 کیان جهان در پرستان تو
 سپاهت جهانگیر و بخت جوان

۳۵ بدو برهمین گفت کای شهریار
 که نفس تو دادست و مهر و وفا
 بنزد کسی کو بود با گهر
 برین داستان زد خداوند کیش
 دلیست و روشن برین چون چراغ
 ۴۰ کبوتر همان آهو و سنگگ پشت
 نکردند کم دوستی را عیار
 وفاداری هم نکردند کم
 چو بشنید رای این اشارت نمود
 برهمین بر او زبان برگشاد
 ۴۵ زمان و زمین زیر دستان تو
 تنت زورمند و دلت شادمان

داستان کبوتر مطوقه و گزارش آن

چو مینوی خرم یکی مرغزار
 همه جای نسرين منشور بود
 گرو برده اژدم طاوس نر
 همه راغ مانده طرف باغ
 بهر جای گسترده صیاد دام
 که بر نیمه دشت سایه فکند

شنیدم که در کشور هند بار
 بسان بهشتی پراز نور بود
 بزیبائی و خوبی آن بوم و سر
 درخشنده لاله درو چون چراغ
 ۵ مر آن پهنه را طول و عرض تمام
 یکی زاغ بد بردرختی بلند

فراز یکی شاخ‌برخانه داشت
چپ و راست از هر سوئی بنگرید
دودیده نهاده بسوی درخت

۱۰ چو دیدش دل زاغ شد پر نهیب
بدل گفت کین هست صیادشوم
گرفتست بردوش دام و رسن
بباید برین شاخسار آرمید
شتابنده حالی بدانجا رسید
۱۵ خود اندر کمین شد دران پهن دشت
فراوان کبوتر فرو آمدند
سپیدی بداندر میانشان چو شیر
بدند آن همه زیر فرمان اوی
چو صیاد چندان کبوتر بدید
۲۰ گرفتار گشتند یکسر بدام
بجوشید صیاد را خون برگ
که افتادگانرا بدام آورد
کبوتر ز دامش شده تلخ کام
مطوق برنجید و آواز داد
۲۵ یکایک بکوشید و قوت کنید
نه جای ستیزست و وقت جدل
برین کار باهم معاون شوید
یکایک برین گفته گشتند رام

یکی روز هر سو نظر بر گماشت
ز ناگه یکی مرد صیاد دید
عصابی و دامی و را ساز و رخت ب. ۱۰
بدانسان که از بیم شدن اشکیب
بود مرو را شری اندر قدم
بترسم که اورا بود قصد من
بدان تا خود ازوی چه آید پدید
سبک دانه افشاند و دامی کشید
ز روی هوا چون زمانی گذشت
بدان دانه از دام غافل شدند
یکی طوق بر گردن او چو قیر
نهاده زدل سر فرمان او
دلش شاد شد ریسمان در کشید
چنین است فرجام کردار خام
فتاد از برای کبوتر بتک
بدان صبح ایشان بشام آورد
همه در طپیدند در زیر دام
که دل در طپیدن نباید نهاد
بدانسان که این دام را برکنید
بکوشید و زایل کنید این خلل
همه زورتن در میان آورید
بکردند قوت بکنند دام

سرخود گرفتند اندر هوا
 ۳۰ نگه کرد صیادو آنرا بدید
 شتابنده ازپی دویدن گرفت
 مطوق نگه کرد آنرا بدید
 که اندرپی ماست این شوربخت
 بدانگه که گردیم ازو ناپدید
 ۳۵ مرا هست موشی بنزدیک دوست
 چو یاد آورد مهر و پیوند من
 ازین بند چون آشنائی دهد
 بگفت این و رفتند برسوی باغ
 که دامش ببرند با جان خویش
 ۴۰ همی رفت زاغ ازپی بستگان
 ببیند دران خستگان نژند
 که آن تجربت باشد او را بکار
 چون نزدیک سوراخ موشان رسید
 چو نزدیک سوراخ موش آمدند
 ۴۵ مطوق بگفت و شنیدند زود
 چو موش از هوا شکل ایشان بدید
 که از تجربت زیر کی تام بود
 کشید ز گشت فلک سخت و نرم
 فراوان گذشته برو روزگار

بفرمان دادار فرمانروا
 شد از غصه رنگ رخس ناپدید
 سرانگشت خود را گزیدن گرفت
 بنزدیک یاران فغان بر کشید
 سوی باغ باید پرید و درخت
 سوی دشت ساده نباید پرید
 نباشد گردوست ز انسان که اوست
 ببرد هم اندر زمان بنده من
 شما را یکایک رهائی دهد
 دل مرد صیاد شد پر زداغ
 دران غصه و غم دلش گشت ریش
 که پیدا شود مرهم خستگان
 که مخرج چگونه بود زان گزند
 نباشد کسی ایمن از روزگار
 نگه کرد و سوراخ ایشان بدید
 ازان زورو پرواز ساکن شدند
 تنی پر زرنج ودلی پر زدود
 رمیده بسوراخ اندر دوید
 زبس زیر کی زیر کش نام بود
 چشیده ز جام جهان سرد و گرم
 شنیده بسی پند آموزگار

۵۰ بفرونگ و دانش سرافراخته
 بنیروی بازو و دندان تیز
 کباشد بروز بلا دست گیر
 مطوق بزودی مر او را بخواند
 چودیده برخسار او برگشاد
 ۵۵ رخ او شد از اشک چون لاله زار
 بدو گفت غمگین که ای مهربان
 بدان هوشمندی ورای و خرد
 که گشتی بدینسان گرفتار دام
 مطوق بدو گفت در خیر و شر
 ۶۰ هنرمند اگر باد باشد بدشت
 رسد بر سرش هر چه خواهد رسید
 قضاییم فرونگ و هوشم بکند
 بیاراست دانه بچشم جهان
 نگر تا چه خوش گفت داننده مرد
 ۶۵ قضا چون ز گردون فرو کرد سرا^۱
 کسانی که از دانش و هوش ورای
 نگو نثار زخم قضا گشته اند
 اگر باره سازی ز آهن هزار
 قضا را چو باشد بر افلاک راه
 ۷۰ اجل چون بود مرقضا رهنمون

دران دشت سوراخها ساخته
 دوصد جای کرده زبهر گریزب ۱۰۱
 بدین سان بود مرد روشن ضمیر
 برون آمد وزان شگفتی بماند
 بر آورد ناگه یکی سردباد
 بیارید خون از مژه برکنار
 که بستست جانت ببند گران
 چگونه شدی غافل از کاربرد
 شدی خسته و بسته و تلخ کام
 ز تقدیر ایزد نباشد گذر
 ز حکم ازل کی تواند گذشت
 ندانند بند قضا را کلید
 درین ورطه سهمناکم فکند
 که یکسونهاد این دلم بیم جان
 که در نظم خویش این سخن یاد کرد
 همه زیر کان کور گشتند^۲ و کر
 ندادند^۳ جهان را بخود رهنمای
 بمانند این^۴ مبتلا گشته اند
 نباشد بزخم قضا پایدار
 شود تیره رخسار خورشید و ماه
 فند ماهی از آب دریا برون

۱- صورت صحیح: فروهشت پر. ۲- صحیح: کردند. ۳- کذا... ۴- ظ: من

در آرد نگون مرغ را از هوا
چوموش از مطوق بدینسان شنید
دلش رفت یکباره در بند او
مطوق بدو گفت کای نیک رای
۷۵ شنید و بدان التفاتی نکرد
نخستین زیاران کن این بنددور
بپاسخ بدو گفت کای سرفراز
نداری همی جان خود را عزیز
مطوق بدو گفت از این در گذر
۸۰ که من بر سر این همه سرورم
کسی در مقام ریاست بود
چو آغاز برداری این بند من
چو آغازت از بند ایشان بود
اگر رنجه کردی نگرودی ملول
۸۵ اگر عون ایشان نبودی کنون
بدو گفت زیرک که این زیر کیست
تراهم حفاظت و هم مردمی
بگفت این و ببرید بند همه
مطوق ورا آفرین گسترید
۹۰ پریدند یکسر بآرامگاه
چوزاغ آن چنان دستگیری بدید
بدل گفت دیدم بچشم آشکار

قضاهست بر خلق فرمان روا
دران گفتن او فصاحت بدید
بشد تا گشاید ز تن بند او
بمان بند من بند یاران گشای
مطوق بدو گفت کای نیک مرد
که دل نیست در بند ایشان صبور
مگر هستی از جان خود بی نیاز
نگویند از این گونه اهل تمیز
بایشان در آی و غم من مخور
سزد گر غم کار ایشان خورم
ورا مهربانی کیاست بود
چو رستم نداری غم انجمن
ز بهر منت دل پریشان بود
کلامیست این گفت من با اصول
ز حلقم همی راند صیاد خون
که بر بی حفاظان نباید گریست
بدین بهر نامی بود آدمی
سر آزاد شد سرشبان و رمه
کس اندر جهان این شگفتی ندید
تن آسان بکام دل نیکخواه
که آن موشک آن بند ایشان برید
نباشد کسی ایمن از روزگار

دل او به پیوند او میل کرد
 که امثال این کارش آید به پیش
 ۹۵ بکوشم درین کار و افسون برم
 بنزدیک آن تنگ سوراخ شد
 مراورا ثنا گفت و آواز داد
 پاسخ بدو گفت تو کیستی
 منم زاغ گفت و غلام توام
 ۱۰۰ بگفت آنکه با او کبوتر چه کرد
 وفاداری او همه باز گفت
 ز ابنای گیتی مروت تراست
 که جوقی کبوتر چنان مستمند
 مرید تو گشتم من از جان و دل
 ۱۰۵ برون آی تا آشنائی کنیم
 که من شرط خدمت بجای آورم
 از بن پس ترا بنده باشم مدام
 ترا بنده باشم من از روی مهر
 پاسخ بدو گفت موش زکی
 ۱۱۰ چوزیرک بوم زیر کی چون کنم
 ترا دشمن خویش دانم قدیم
 مرا با تو و مهر تو کار نیست
 بزرگان بیدار جان گفته اند

بدو جست آرامش خواب و خورد ب ۱۰۲
 گهی نوش بهره بود گاه نیش
 چنین دوستی را بدست آورم
 بگفتار با موش گستاخ شد
 که توشاد باشی وما از تو شاد
 بدین خواندن مهر برچیستی
 از امروز زنده بنام توام
 حرامست بی او همه خواب و خورد
 که بادی همه عمر با کام جفت
 بدین نیک عهدی فتوت تراست
 بسعی تو رستند از آن تنگ بند
 مرا در رخ خود مگردان خجل
 ز کینه قدیمه جدایی کنیم
 هوا جز بفرمان تو نسپرم
 بروی تو خرم بود صبح و شام
 برون آی و گستاخ بنمای چهر
 که نستاند از من کسی زیر کی
 که ترس از دل خویش بیرون کنم
 چگونه ندارم ز تو باک و بیم
 که با تو مرا راه دیدار نیست
 ز اهل خرد هیچ ننهفته اند

که کینی که باشیر شد دریدن
 ۱۱۵ دل اندر پی آرزوئی مدار
 ندارد چنان آرزو مرد اهل
 که کشتی بخشکی نراند کسی
 سواران که دارند نیرو و تاب
 کسی کو بگردد ز راه خرد
 ۱۲۰ زنا هوشیاری و جهل و غرور
 نه در بحر بیند کسی گور کن
 گشاده نگردد برفق و مراد
 مرا طعمهٔ توست اعضای من
 اگر برسرت برفشانم روان
 ۱۲۵ چگونه کنم قربت تو هوس
 شود تیره گر آب ساکن بود
 چو این فصل بگذشت برگوش زاغ
 دلش شد زدیدار او نا امید
 بدو گفت بر عقل خود کار کن
 ۱۳۰ که چون هستم از صدق جویای تو
 تو امروز چشم و چراغ منی
 کرم بر طمع حرص حیزی دهد
 چو نومید داری مرا بی سبب
 که خواهان پیوند تو بوده‌ام
 ۱۳۵ ز تو دور باشد نباشد زحد

سرانجام باجان براید زتن
 که منکر بود گردش روزگار
 بترسد که منسوب گردد بجهل
 که او دارد از عقل بهره بسی
 نتازند هیچ اسب بر روی آب
 دران حال خندیده باشد بخود
 خردمند باشد همه عمر دور
 نه کشتی زطایف رود تایمن
 میان من و تو ره اتحاد
 چگونه زمهر تو رانم سخن
 طمع برنداری زمن جاودان
 چو ایمن نباشم ز تو یکنفس
 هر آنکس که از دشمن ایمن بود
 تو گفתי نهادند بردلش داغ
 برو تیره شد روی روز سفید
 سراز خواب اندیشه بیدار کن
 چرا میل دارم بایدای تو
 چگونه گرایم سوی دشمنی
 مرا خوردن توجه سیری دهد
 زپاکی ذات تو باشد عجب
 رهی دور و دشوار پیموده‌ام
 که بر سینهٔ من نهی دست ردب ۱۰۳

که حسن و وفای تو بنمود چهر
 نمود آن وفای ترا روز گار
 چه خوش گفت دانا میان مهان
 و گر داردش هم شود آشکار
 ۱۴۰ هنر پیش داننده پیش بین
 که آن بوی مشک آورد جاودان
 بود تیره آنرا غم جان و دل
 نهان چون بماند شهنشاه مست
 تواز شمع صدف بار روشن تری
 ۱۴۵ چومن باز گردم دلی پر زغم
 که ضایع شود پیش تورنج من
 امید دل من بود بار بید
 نخواهم که داری تو این رای و گام
 بدو گفت زیرک که ای نامور
 ۱۵۰ چو باشد میان دو تن دشمنی
 دو جانب از آزار محکم بود
 بود دشمنی در میان نشان قدیم
 زهم شان بود ابروان پر ز چین
 دو نوعست آن کین و هست آشکار
 ۱۵۵ نخستین بود کوشش پیل و شیر
 چو بر روی هم برگشایند چشم

بدل گشت کین در دل من بهمر
 که دل بر ندارم زمهر تو خوار
 که گیتی ندارد هنر را نهان
 نپوشد هنر گردش روز گار
 نسیم است کان آید از مرز چین
 هنر را چنین خوار مایه مدان
 که خواهد که خورشید پوشد بگل
 که دارد شب تیره شمعی بدست
 دل پاک داری و تن گوهری
 مناسب نباشد بفضل و کرم
 برینست طبع سخن سنج من
 چو تو باز گردانیم نا امید
 که محروم داری مرا والسلام
 نبیند کس از دشمنی آن اثر
 نیابند ازان تیرگی روشنی
 دل هر دو بر کینه هم بود
 بریده نگردد بزر و بسیم
 نبیند دل هر دو پایان کین
 نپوشد براهل خرد روز گار
 که هر دو تن زورمندند و چیر
 نظر در میان آورد کین و خشم

ازان کوشش ارچند حاصل غم است
 که نصرت نباشد یکی را مدام
 گهی شیر یابد ظفرگاه پیل
 ۱۶۰ نوکین دوستی را ز من طالبی
 اگر گربه ایمن نشیند ز سگ
 ز منقار بازان گریزد تذرو
 نپوشد چو خورشید برانجمن
 چو تقریر این زورو عجز افتاد
 ۱۶۵ سلامت بهر جایگه سربکاشت
 مرا صلح توهست جنگی عظیم
 بجائی که تن را بود بیم جان
 گرت چند دشمن شود دوستار
 بجائی که داری دلی پرنهیب
 ۱۷۰ اگر زانک دانائی و تیزویر
 که در آبگیری بماند بسی
 گرش چند در طعم نقصان بود
 بود مار دشمن بهنگام کین
 دوتن را که در طبع خلقت بود
 ۱۷۵ چو گفتار زیرک بیایان رسید
 پاسخ بدو گفت کای پرهتر
 همه بیش اهل خرد راست است
 ولیکن سزد گرتو آزاد مرد

جراحت دران قابل مرهم است
 یکی دانه یابد یکی زخم دام
 من و تو نداریم کین زین قبیل
 همیشه بر امثال من غالبی
 بگاه بسلا بازماند ز تگ
 چوایمن نشیند بران شاخ سرو
 شکوه تو در کوشش و عجز من
 برین دوستی دل نباید نهاد
 که از دشمنان دوستی چشم داشت
 دلم شد ز دیدار تو پرزیم
 تکلف نگنجد دران جاودان
 رود بر سر خرقة فرجام کار
 نباید که در گوش گیری فریب
 قیاس مخالف توزان آب گیر
 نیارد ازان آب خوردن کسی
 برو کشتن آتش آسان بود
 که سازی و را سله از آستین
 ندانم که چون باهم الفت بود
 سخنهای او زاغ يك يك شنید
 شنیدیم گفتار تو سربسر
 که او معنی و حکمت آراست است ب ۱۰۴
 نداری دلم را پر آزار و درد

مرا شاد داری بدیدار خویش
 ۱۸۰ نگر تاچه خوش گفت دانای روم
 که آن دوستی زور اعضا بود
 تو آن دوستی نعمتی دان حلال
 چنان دوستیها به نفرین بود
 کزان دوستی کس نیابد مراد
 ۱۸۵ بزودی بدو راه یابد فتور
 چو آن کوزه ساخته از سفال
 بزخمی شکسته شود در زمان
 کریمت برد نام بر نه فلک
 همه عمر باشد ترا نیکخواه
 ۱۹۰ اگر نعمتی یابد از تو لئیم
 سرش را بگردون بر آری بجاه
 سرانجام آن بی وفائی بود
 نگه کن دران نامه با آفرین
 درختی که تلخست او را سرشت
 ۱۹۵ بکوشی و او را بهنگام آب
 سرانجام گوهر بکارد آورد
 ندارد جهان چون تو کهتر نواز
 وجودت همه رحمت و راحت است

ندانی بدان سست بازار خویش
 که از رای او بودی آباد بوم
 که اندرمیان دو دانا بود
 که اندر جهان کم پذیرد زوال
 که آغازش آن روبه آیین بود
 باندک غباری پذیرد فساد
 بماتم کشد گربود محض سور
 که داننده آنرا نداند بفال
 بمانند عاجز ز پیوند آن
 بیاداش یکروزه نان و نمک
 تو در عمر رنج کریمان خواه
 توانگرش داری بزرو بسیم
 ز آسیب داری ورا در پناه
 میان دوتن زان جدائی بود
 که گفتست فردوسی پیش بین
 گرش در نشانی بیاغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و نوش و ناب^۱
 ترا^۲ میوه تلخ بار آورد
 من از خدمت تو نیم بی نیاز
 در تو همان قبله حاجتست

۱- صورت صحیح:

ور از جوی خلش به هنگام آب

۲- صحیح: همان.

به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

بشمشیر ازین در نگرود سرم
 ۲۰۰ اگر دارم هجرتو تلخ کام
 عزیزی و بادانش و باتمیز
 بگفت این بصد مهر و بوسید خاک
 بدو گفت زیرك که ای نیکخواه
 که حزمست آن جوشن نامدار
 ۲۰۵ نگر تا چه خوش گفت دانا برزم
 تنت ز آتش فتنه بریان شود
 اگر راستی یابم اندر میان
 بدان کردم این گفت و گوی آشکار
 اگر هیچ غدر آوری در میان
 ۲۱۰ مرا حزم باید بنیک و ببد
 نگفت و نگوید کسی جاودان
 شناسند هر دو زمین و هوا
 خصوصا بهم پستی و همدمی
 برون آمد و پیش در بیستاد
 ۲۱۵ بدو زاغ گفت ای بر آورده نام
 بدیدار من شاد مانی کزین
 کزین پس من و تو بهم يك تنیم
 بدو گفت زیرك که بر هوشیار
 ۱۰۵ ب که از دوستان صدق چیزی نکوست

بچشم سرم خاک آن بسپرم
 حرامست بر من شراب و طعام
 مرا هم سزد گر بداری عزیز
 که اندر فراقم مگردان هلاک
 نباید که آن عذر داری گناه
 که بروی حوادث نیاید بکار
 که جوشن نباشد به ازرای و حزم
 چو از جوشن حزم عریان شود
 خریدار مهر توم من بجان
 که دانی که غفلت ندارم بکار
 ندانی مرا غمرو و ناکاردان
 که معذور باشم بنزد خرد
 که من سست دارم بدانش عنان
 که من منع سایل ندارم روا
 بدین میل دارد دل آدمی
 سخنهای شیرین همی کرد یاد
 میندیش دلشاد بیرون خرام
 بر من به پیمای ایمن زمین
 دل بدسگالان هم بشکنیم
 نپوشاند این گردش روزگار
 بدان مایه دشمن شود نیز دوست

مکافات نیکی نباشد بدی
 نباید کز علت بود دوستی
 تو گوئی که این روی آنرا بدید
 نظر دارد اندر سر سود خویش
 چنان دوستی باد زیر و زبر
 و را جان فدا داشتن به زمال
 که هستم بدیدار تو سخت شاد
 هراسنده از بهر جان بودمی
 در آشنائی فرو بستمی
 نهاد تو دانم چو ز عیار
 و گرنه دل از دوستان توست
 بفرهنگ و دانش حقیر تواند
 اگر حزم داری بدینسان سزد
 که اندیشه دل بدینسان مدار
 ترا دوست دارند زاغان بجان
 که بادوستم دوست نبود ز دل
 نکوشند یاران بایذای تو
 برین گفت ایزد گوی منست
 چو رنجی تو او را ز سر برکنم
 چنان دان که او دشمن من بود
 دودشمن شمارم دوزوبین ز من
 چه خواهد که گردد بدان باغ شاد

۲۲۰ بر هوشمندان اگر بخردی
 اگر با خرد دریکی پوستی
 که چون کار علت بآخر رسید
 چو صیادگان دانه افشاند پیش
 نه بر سیری مرغ دارد نظر
 ۲۲۵ اگر دوستی باشد بی همال
 مرا جان وهستی فدای تو باد
 اگر در تو من بدگمان بودمی
 سخن باتو هرگز نپیوستمی
 ولیکن ترا گشته ام دوستار
 ۲۳۰ مرا ترس کلی زیاران توست
 که ایشان بصورت نظیر تواند
 بترسم کزیشان مرا بدرسد
 بیاسخ بدو گفت زاغ استوار
 چو من دوست گشتم کنون بدگمان
 ۲۳۵ ندانم کسی را من از آب و گل
 چو صافیست در دوستی رای تو
 رضای تو اکنون رضای منست
 اگر چشم بر دیگری افکنم
 ازین پس ترا هر که دشمن بود
 ۲۴۰ چو عضوی شود راست بادشمنم
 اگر باغبانی بود اوستاد

گیاهی که از باغ سر برزند
چو این گفته بشنید آن نیکبخت
بیامد چو جانش به بر در گرفت
۲۴۵ بدیدار او شد دلش شادمان
یکی هفته با هم پیوندند شاد
بزاع این چنین گفت کای نیک نام
اگر استواری بدین گفت خویش
بران منتهی نیز بر من نهی
۲۵۰ که این جایگاه هست زیبا و خوش
بدو گفت زاغ ای ستوده سیر
مرا زین سبب دوریت آتش است
ولی مرغزار است نزدیک ما
زمینست خندان چو باغ بهار
۲۵۵ چنان پر ز نسرين و نیلوفرست
ز بس گاو چشم و ز بس فیل گوش
ز منثوره دارد دل خاک نور
چمنهای او دلگشای عظیم
مرا سنگ پشتیست آنجا جلیس
۲۶۰ در آنجا بود طعمه من بسی
زمینست این از خوشی چون بهار
اگر زانک ایدر بماند کسی
مثل زد قباد از سر روشنی

بکوشد که آنرا زبن بر کند
قوی شد از آن گفته زاغ سخت
بپوسید رخسار او از شکفت
بگیتی به از دوست چیزی مدان
سرهفته زیرک زبان بر گشاد
سزد گر هم اینجا بسازی مقام
بیاری بنزدیک من جفت خویش
که جانت مبادا ز گیتی تهی
بکوش و ز گفتار من سرمکش
ز گفتار تو کس نیابد گذر
که دیدار تو دلگشایی خوش است
بود رنگها همچو اختر سما
شکوفه شده زیور شاخسار
که گوئی سپهری پراز اخترست
چمن هست دکان گوهر فروش
مقامیست زیبا و از راه دور
کس آنجا ندارد ز صیاد بیم
که مانده او نباشد انیس
نیازم نباشد به چیز کسی
ولی هست نزدیکی رهگذار ب ۱۰۶
ز آسیب خالی نماند بسی
که چیزی نباشد به از ایمنی

یکی ساعت از عمر سالی شمار
 ۲۶۵ بدو گفت موش این غنیمت بود
 ازین پس مرا خیر و راحت توئی
 بهر جا که خواهی برو تا رویم
 بسی نیک و بد دیدم از روزگار
 ز گفتار او زاغ مانده شکفت
 ۲۷۰ به پرواز شد تا بمقصد رسید
 چو آمد ز روی هوا بر شتاب
 سوی آب شد زاغ و آواز داد
 مرا و را بپرسید و دربر گرفت
 چو بشنید زاغ آن سخن برگشاد
 ۲۷۵ وزانگه که شد با کبوتر روان
 بنزدیک او حال خود باز گفت
 همان حسن عهدی که از موش دید
 بگفت آنک با هم چنان دوستیم
 کنون روزها رفت تا با همیم
 ۲۸۰ بنزدیک تو آمدم این زمان
 نبوشنده از گفت او گشت شاد
 بیدار او شادمان شد چنان
 بخندید و پاسخ چنان گسترید
 قدومش بیاراست این جایگاه

چو در امن صحت بود روزگار
 که یکروز را عمر قیمت بود
 همه مایه امن و صحبت توئی
 یکی لحظه بی یاد هم نغنویم
 بگویم چو باشد بجائی قرار
 بیامد شتابان دم او گرفت
 فرود آمد او را فرود آورد
 بترسیده بدسنگ پشت اندر آب
 برون آمد از آب پیروز و شاد
 که چندین کجا بوده ای ای شکفت
 گذشته همه پیش او کرد یاد
 ز آسیب صیاد تیره روان
 نبوشنده مانده از گفتش شکفت
 بنزدیک او بر زبان آورد
 که گوئی دوتن در یکی پوستیم
 بدل شادمانیم و دور از غمیم
 بتو شاد داریم جان و روان
 بیامد بر موش را بوسه داد
 که ناگه بیابد تنی مرده جان
 که بخت من اورا بدین سو^۲ کشید
 چو گردون گردان بخورشید و ماه

۵۸۲ ازین پس بصر را نظر سوی اوست
 چو از سنگ پست آمد این گفت و گو
 که خواهم که آن وعده گردد وفا
 بمن باز گردانی آن سرگذشت
 بفرمای تا باخه هم بشنود
 ۲۹۰ که بر سر چه آمد ترا گرم و سرد
 که اصل من از شهر انزار^۱ بود
 مرا خانه زاهدی بدو وطن^۲
 مرا ورا مریدی بدی نیک نام
 بخوردی و باقی نگهداشتی
 ۲۹۵ مرا کار بودی همه انتظار
 چو رفتی زد دل بیم برکندمی
 ازان خوردمی هر چه بودی بکار
 دران خانه موشان بدند انجمن
 زمن مرد زاهد بفریاد بود
 ۳۰۰ بدان ریسمان سله بالا کشید
 زمن درفغان بود شیخ و مرید
 زیك نیزه آن سله اندر گذشت
 شبی پیش او میهمانی رسید
 دل زاهد از میهمان گشت شاد
 ۳۰۵ بخوردند چیزی هم اندر زمان

که جاماه و خورشید ماروی اوست
 سوی موش کرد آن زمان زاغ رو
 که دادی باظهار صدق و صفا
 که گفتی بگویم دران پهن دشت
 بگفتار داندگان بگسرو
 چو او گفته بد زیرك آغاز کرد
 همیشه مرا خرمی کار بود
 نه فرزند بد پارسا را نه زن
 فرستاد او را دمام طعام
 بسفره بمیخی برافراشتی
 که زاهد برفتی ز خانه بکار
 تنم را دران سله افکندمی
 دگر کردمی پیش موشان شکار
 همه روز بودند مهمان من
 لب او ز غصه پراز باد بود
 بسی چاره ای دید و سودی ندید
 نیامد بران سعی ایشان مفید
 وزان دست من هیچ کوته نگشت
 که دانا تراز وی نیامد پدید ب ۱۰۷
 بنزدیک وی زود خوانی نهاد
 پرسید پس زاهد از میهمان

که ای مایه دانش و بخردی
مسافر جوانی جهان دیده بود
پیوست بامرد زاهد سخن
همی گفت نزدیک اوسر گذشت
۳۱۰ چو او درسخن گرم باز آمدی
برنجید مرد مسافر بدان
اگرخواستار حدیث منی
مرا^۱ فخر باشد بهرانجمن
بدو گفت زاهد که این نیست راست
۳۱۵ درین خانه موشان بلای منند
چنانند مستولی ای پر خرد
بدندان تیز آفت غله اند
همی سله را برکشم برستون
بپرسید مهمان ز زاهد براز
۳۲۰ همه این چنین اند یا اندکی
من از وی فتادم به غم و زجیر
زدندان نه گوشت نه نان رهد
مسافر بدو گفت کاین دیگرست
من این را بجائی دگر دیده ام
۳۲۵ چنانست این کان سراینده گفت
که کنجد که چون برف گشتست پاک

کجا میروی واز کجا آمدی
زمین را چپ و راست گردیده بود
بچربید لفظش به در عدن
زینک و بدیها کزان در گذشت
نیوشنده دو دست برهم زدی
بدو گفت کای مرد روشن روان
چرا هرزمان دستها می زنی
نشاید که افسوس داری بمن
بدارای داور که ظلت خطاست
بنیروی تن گربه را می زنند
که از سنگ دندان شان بگذرد
همه روزه در سفره وسله اند
چوبینم بود موش در اندرون
که ای مرد بیدار گردن فراز
بدو گفت زاهد که پردل یکی
زینک نیزه بر سله افتد چو تیر
خورد هرچه ماند بموشان دهد
ازو نیست این چیرگی از زرست
جهان را چپ و راست گردیده ام
که گفتار او با خرد بود جفت
نه سنگیش اندر میان و نه خاک

بناپاک کرده برابر رود
 بدو گفت زاهد که آنرا بگوی
 بدو گفت مهمان که هنگام شام
 ۳۳۰ جوانی سرافراز و آزاده مرد
 بیاورد چیزی بر من نهاد
 بخوردیم و کردیم گفت و شنود
 جوان گفت بامن که این جایست
 برفتم بخفتم دران جامه خواب
 ۳۳۵ برزن فرو خفت مرد جوان
 مرا خواب گفتی ستاره نیست
 جوان مرد بگشاد بازن زبان
 که این میهمان هست مرد عزیز
 پاسخ چنین^۳ گفت زن با جوان
 ۳۴۰ توومن درین خانه در بی نوا
 بدان خوب رخ گفت مرد جوان
 که هرگز ندامت بدان شرط نیست
 مثل زد بدین^۵ فیلسوفی بروم
 که فرجام آن هیچ محمود نیست
 ۳۴۵ بر آرد بفوجام حرص از تو دود
 مرا گوش بد سوی گفتار اوی
 ورا کار مهمان پرستی بدی

برین هیچ داننده ای نگرود
 بگفتار با من درنگی مجوی
 برفتم بنزدیک یک نیک نام
 چشیده ز جام جهان گرم و سرد
 دل من بیدار او گشت شاد
 زنش جامه خوابی بگسترد زود
 که بیدار دل بادی^۱ و تن درست
 سرم را بیداری آمد شتاب
 یکی بوریا بود اندر میان
 اگر چه ببالین سرم بود پست^۲ ۱۳۷م
 که فردا بیارم دوسه میهمان
 ستوده بفروهننگ و رای و تمیز
 که درخانه نه گوشت داری نه نان
 مبذر مباش و بترش از خدا
 که مهمان پرستی تو توفیق دان
 تن و جان من پیش مهمان^۴ فدیت
 که دایم بود جمع و اذخار شوم
 بگیتی به از بخشش وجود نیست
 بدان سان که فرجام آن گر گ بود
 که مردی جوان بود و آزاده خوی^۶
 ازان حاصلش تنگ دستی بدی

۱- ۴: بودی. ۲- بیت حذف شده است. ۳- بدو. ۴- میهمان را. ۵- برین

۶- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

زنش گفت با او که ای^۱ نیک خوی
 جوان گفت بازن که ای خوب کار
 ۳۵۰ چوبسیار گشت آهوپی را بدید
 یکی تیر زد بر تهی گاه اوی
 فناده بدان^۴ دشت نگذاشتش
 بدان گونه چون یافت از صید بهر
 گرازی گرازنده برره گذار
 ۳۵۵ یکی حمله آورد برسان باد
 بزد بر گراز^۶ و فغان بر کشید
 یکی زخم زد بر جوان دلیر
 گراز آن دم از تیر او افتاد
 یکی گرگ درنده آنجا رسید
 ۳۶۰ بدان سان تن هر سه بی جان شده
 بدل گفت کین نعمتی وافرست
 گرم چه در رزق یزدان گشاد
 چه خوش گفت دانای شیرین سخن
 چو از غیب دیدم چنین توشه ای
 ۳۶۵ زمستان درازست پنهان کنم
 کمائی که در دست صیاد بود
 که امروز ازین گوشتها بگذرم

چگونه بدان داستان باز گوی^{۱۰۸}
 یکی مرد صیاد شدزی^۲ شکار
 کمان رابزه کرد و اندر کشید
 که آهوز درد اندر^۳ آمد بروی
 سرش را جدا کرد و برداشتش
 دلی شاد بر گشت اوسوی شهر^{۱۳۸}
 ورا دید خوردند باهم دوچار^۵
 جوانمرد تیر از کمان برگشاد
 گراز گرازان براو^۶ رسید
 شد از جان شیرین دل هر دو سیر
 جوان نیز از زخم آن^۸ جان بداد
 گراز و جوان پیش و آهو بدید
 چو گاو از پی عید قربان شده
 بییشه چنین نعمتی^۹ نادرست
 مرادست بروی نباید نهاد
 که اسراف نیکو نباشد زبن
 بیاید کشیدن سوی گوشه ای
 بدین گوشت^{۱۰} بر گز زمستان کنم
 بدید و بدان زه قناعت نمود
 مرورا بدین زه بشام آورم

۱- بامرد کای . ۲- با . ۳- وی . ۴- بران . ۵- این بیت و بیت آتی

حذف شده است . ۶- کرازی . ۷- گراز درنده بدو در . ۸- او . ۹- طعمه

۱۰- برین توشه .

۳۷۰ ورا دوشقیقه بدان گشت خرد
بدان گفتم این تا بدانی به‌رای
چه‌خوش گفت دانای نیکورسوم
زن از مرد دانا چوزین سان شنید
بدو گفت کاین گفته‌ها راست است
۳۷۵ نیندازم اکنون در ابرو کرنج
بسازم از آن صبحدم خوردنی
سحرگه بدان کار خیر ایستاد
همی بود چون دیوی آشوفته
مرانرا بگسترد بر آفتاب
۳۸۰ برفت وز خانه برنج آورد
چو در سگ‌نگه کرد آن ماه‌روی
برنجید و کنجد ببازار برد
خردمندی آن دید این کرد ی‌باد
که چیز یست زیر همین بی‌گمان
۳۸۵ که ناپاک باپاک یکسان بود
مرادر دل آید برأی و تمیز
و گرنه ز موشان نبودى فزون
برانم که او را نشاط از زړست
بگفت ایسن و آورد زاهد تبر
۳۹۰ دران خانه دینار گانی هزار
چو خورشید برچشم من تافته
زمان تازمان اندران دیدمی

بدان زخم افتاد در خاك و مرد
که سختی ز تو کم پسندد خدای
که امساك زشتست و اذخار شوم
رضاجستن او سزاوار دید
خرد در سر ممسكان كاستست
دومن كنجدست و قفیزی برنج
بیار آنك باشدت آوردنی
بیسار و كنجد بکردار باد
بدان كنجدی پساك و هم كوفته
پی‌خوردنی داشت گلرخ شتاب
سگی دم سوی كنجد او كشید
فغانی بر آورد نزدك شوی
زیانی چنان سود نتوان شمرد
بناپاك كرده برابر بداد
و گرنه نگوید كس اندر جهان
خرد را درین كار نقصان بود
که این موش راعلتی هست نیز
خرد باد جان مرا رهنمون
ز موشان بدان مایه افزون‌ترست
همه خانه کردند زیرو زبر
مرا بوديك نقره از روزگار
من آنرا همانجایگه یافته
دلی شاد بروی بغلتیدمی ب ۱۰۹

چو غلتیدنم بر سر زربدم
 چو مهمان بکند و بدان زر رسید
 ۳۹۵ بزاهد چنین گفت کای هوشیار
 ازین پس ز موشان نبینی شکوه
 که ز رمایه شادی و قوتست
 ببینی که گردند ازین پس زبون
 من آن گفتهامی شنودم زوی
 ۴۰۰ اثر کرد ضعیفی چنان در تنم
 چنان حیرتم بردرون چیر گشت
 چو از من ببرند آن مایه چیز
 نبردند موشان دگر نام من
 نکردند یکن ز من نیز یاد
 ۴۰۵ همی کرد هر کس که بد نیکخواه
 چنان گشت نقصان قوت پدید
 ازان پس گزیدم زدوری رمه
 بیکبار گفتند با یکدگر
 شود زود محتاج ما یک یک
 ۴۱۰ بدیدار من کس نبودند شاد
 ندیدم دگریاری از هیچ دوست
 ز موشان ندیدم دران عهد کس
 نجستند یک دوست آزر من
 کسی را بود اختر اندر و بال

چو گویم ندارد کسی باورم
 جهان را جهان بین من تیره دید
 بر آنم که آسودی از روزگار
 نگردند در سله تو گروه
 چو برداشتی موش را محنت است
 نیاید ز سوراخ موشی برون
 تو گفتی بریده شدم پاوی
 که شد تیره دودیده روشنم
 که از جان شیرین دلم سیر گشت
 شدم خوار هر جا که بودم عزیز
 بدان میهمان تلخ شد کام من
 وزان پس نبودم یکی روز شاد
 بر چشم حقارت سوی من نگاه
 که بی بار پشت من از غم خمید
 شدم خوار بر چشم موشان همه
 که دیگر نبیند کس از وی هنر
 بیک سو نهادند نان و نمک
 کس از من ب نیکی نیاورد یاد
 نفاقست مر خلیق را مغز و پوست
 که با دشمن من نشدم نفس
 نکوهیده گشتم در آن انجمن
 که گیتی ستاند زوی جاه و مال

۴۱۵ چوبی مال باشد ندارد گروه
چو دستش تهی شد ز سودوزیان
بدل گفتم این را نگه کن نخست
هر آنکس که بی مال کاری کند
بود رنج دل بار آن اختیار
۴۲۰ چو نزدیک باشد بنزدیک کس
چو باران که آید بفصل تموز
که گرسیل اواز زمین بردمید
رسد قطره ها بر زمین بی عدد
مثل زد برین هوشیاری حسیب
۴۲۵ چو فرزند نبود ترا جوادان
گرت رفت از دست مالی که بود
بعیزی ز گیتی نیابی مراد
نگر تا چه گفت آن سراینده مرد
که مرد تو انگر چو درویش گشت
۴۳۰ نبیند ز بی چیزی خویشان
ز خویشان نزدیک و فرزند او
هنرهای او جمله آهوشوند
بود آن برادر سگ سقله کم
چو دستش تهی گشت گردد کران
۴۳۵ چو درویش درماند از قوت روز
شود مضطر از بهر قوت عیال

در آید^۱ ز پا اربود تیغ کوه
برادر نباشد بدو مهربان
که بی مال رائی ندارد درست
بران اختیار اختیاری کند
نکوهیده دارد و را روزگار
نباشد بکام دلش دست رس
نپوشد براهل خرد این رموز
بعجی و بدریا نخواهد رسید
ولیکن ز جایی ندارد مدد
که شهری بود بی برادر غریب
نیارند ذکر ترا بر زبان
ندارد ترا دانش و عقل سود
پذیرد طلسم بزرگی فساد
که از دانش اندر جهان بود فرد
ورا نوشهای جهان نیش گشت
پراکنده گردد بهر انجمن
نجوید کسی مهر و پیوند او
غم و رنج دل مونس او شوند
که او پشت باشد برای شکم
بر تو نگردد چو بیگانگان ب^{۱۱۰}
نباشد و را قوت گیتی فروز
بود زندگانسی بر و بر وبال

کند عقلش از عجز بیگانگی
 حجابی شود عجز تو پیش خرد
 شقاوت شود حاصل مرد سنگ
 ۴۴۰ نگر تا چه خوش گفت دانا که سیم
 درختی که بر روید از شوره خاک
 یقین دان که حالش به از آن بود
 کجازان مذلت بود حاصلش
 مثل زد نماینده راه راست
 ۴۴۵ که درویش باشد درو ناتوان
 ز فضل ار جهانت فروتن شود
 بدرویشی آن مایه حاصل بود
 هر آنکس که در رنج آن افتاد
 ندارد حجاب حیا پیش رو
 ۴۵۰ چو شد پرده شرم دوراز میان
 جهانش بود دامگاه بلا
 شود شادمانی مبدل بغم
 ندارد و را غصه اندیشه راست
 بود باغم و غصه اش دل اسیر
 ۴۵۵ ز درویشی افزون نباشد شکن
 برو آب حیوان بود همچو زهر
 ندانند از آن پس کس او را امین
 چون بود زبی چیزیش آب رو

به دزدی گراید ز فرزانی
 بپوشد همه چهره نیک و بد
 همه نام او باز گردد ببنگ
 دلت را ندارد گرفتار بیم
 زبی آیش بیخ گردد هلاک
 که محتاج نان بخیلان بود
 ز تاب جگر بر فروزد دلش
 که درویشی از دامگاه بلاست
 بمیرد رهائی نیابد ز جان
 بدرویشیت دوست دشمن شود
 که خواهند را شرم زایل بود
 ز شادی نگیرد همه عمر یاد
 بجز بی حیائی نیستند ازو
 منقص شود عیش او جاودان
 به ایذا شود جاودان مبتلا
 یکی باشد او را وجود و عدم
 مراد دل او بود کم و کاست
 همان شادی او تراجع پذیر
 هر آنکس که گردد بدان ممتحن
 دلش دیر که یابد از کام بهر
 بزرنه بیک مشت خاک زمین
 گمانها همه بد کنند اندر او

چو ایام بی ملک و مالش کند
 ۴۶۰ بهر چیز کان مدح را درخورد
 چه خوش گفت جوینده راه راست
 اگر بایش اندکی پاویی
 و گر باشدش میل سوی سخا
 حلیمی همه ضعف دانند ازو
 ۴۶۵ وقارش بسود مایه کاهلی
 اگر در فصاحت کند تازه روی
 و گر باشدش در خموشی قدم
 ندارد جدا هیچ ابرو گره
 چه خوش گفت دانای فرخنده فال
 ۴۷۰ که زهر از دم مار خوردن به بیم
 اگر لقمه بستانم از دست شیر
 دلیری ندارم کثیر و قلیل
 چه خوش گفت گوینده کاردان
 چنان کش نباشد بصحت امید
 ۴۷۵ و گر غربتی افتدش از وطن
 به از تنگ دستی بود این دو چیز
 بر انگس بود زندگانی و بال
 که اندر دلش زان جراحت بود
 به از عمر شیرین کسی کم کند
 ۴۸۰ چه خوش گفت گوینده با فروغ
 سزد گر فصاحت ندارد کسی

گناه دگر کس و بالش کند
 جهان ذم او بر زبان آورد
 که درویش را خون برگ در بلاست
 حماقت شماری دلیری وی
 به اسراف نسبت کند بی وفا
 بود پاک بر عکشان گفت و گو
 حلیمیش بی زوری و بددلی
 نهندش سبک نام بسیار گوی
 نخوانند او را بجز مقتحم
 ز درویشی اندر جهان مرگ به
 کمر گم بسی خوشترست از سوال
 به از خوردن نان زدست لئیم
 برانم بود جاودان دل دلیر
 بیک لقمه خوردن زنان بخیل
 که گرز آنک گردد کسی ناتوان
 بروبر شود تیره روز سفید
 نباشدش امید باز آمدن
 نهی دست را عمر نبود عزیز ب ۱۱۱
 که گردد گرفتار ذل سوال
 بدان مرگ او عین راحت بود
 کجا دست در مال مردم کند
 که گنگی بود به ز گفت دروغ
 چو کوشد که او فحش گوید بسی

بهست آنک درویش باشد مدام
 چو آن زر زسوراخ برداشتنند
 ببرزند و دونیمه کردند راست
 ۴۸۵ زمان تازمان قوتم گشت کم
 ببرزند و دونیمه کردند زر
 چو مهمان یکی نیمه محکم بیست
 دگر نیمه زاهد بیالین نهاد
 چو آنرا بدیدم دل من بسوخت
 ۴۹۰ برانگیخت حرصم که حمله برم
 مگر باز قوت پذیرد تنم
 شوم باز مقبول خویش و تبار
 بهفتند و من قصد کردم بزر
 یکی چوب زد سخت بر پشت من
 ۴۹۵ بیفتادم از درد چون بیهشان
 زمانی ازان زخم بی خود شدم
 خردمند را بر نظر روشنست
 اگر سنگ خارا بود نفس دون
 چو اندامم از درد آرام یافت
 ۵۰۰ برانگیخت حرصم که بیرون شوم
 دگر ره برون آوریدم طمع
 مسافردلی داشت بس پیشین
 سرچوب بر تار کم راست کرد
 بیفتادم از زخم چوبش نگون

از آنکس که نازد بمال حرام
 دوزاهد مرا کشته انکاشتنند
 خرد گفتمی اندر سرمن بکاست
 تو گفتمی که گشت این وجودم عدم
 ازان کرد اندوه درمن اثر
 تو گفتمی تنم را بتیغی بخست
 بر آوردم از غم یکی سرد باد
 تو گفتمی باتش تنم بر فروخت
 وزان برده يك بهره باز آورم
 بدان شاد گردد دل روشنم
 نباشم بچشم همه خوار و زار
 مسافر جوان بود و بیدار سر
 نبذران بجز باد درمشت من
 کنون هست زان برتن من نشان
 خمیده بسوراخ باز آمدم
 که حرص فراوان بلای تنست
 همیشه ورا حرص دارد زبون
 دگر باریم دل انجام یافت
 برای زر برده درخون شوم
 بموج بلاد کشیدم طمع
 همه شب همی بود اندر کمین
 بزد وز نهادم بر آورد گرد
 تن من بغلطید در خاک و خون

۵۰۵ تن خسته از چوب بشتافتم
 بدل گفتم از حرص خسته شدی
 برای که حرصت بود رهنمای
 نتابد بنیکی بر آن آفتاب
 طمع شر محض است اگر بنگری
 ۵۱۰ دلی کو فسرده شد از رنج آز
 عزیز از پی حرص گشتست خوار
 کسی که بود بهره دار از گهر
 ترا دام اندام حرصست و آز
 چو شب زان مسافرتنم چوب خورد
 ۵۱۵ بد انسان برنجید جسام ز درد
 اگر دیدی آن غم که بر من گذشت
 شدی کوه از آن رنج ناپایدار
 از آن شد مراد ردل اندیشه راست
 طمع خلق را مثل آن کود کست
 ۵۲۰ بهر جا که خواهد و را می برد
 بزرگیست دادن رضا بر قضا
 چو دانه دارد خرد رهنمون
 قناعت بود کیمیای شگرف
 چه خوش گفت دانای شیرین مقال
 ۵۲۵ قناعت بود مایه فرهی
 کسی کز قناعت توانگر بود
 بیاشد بفرمانش دیو و پری

بحیلت بسوراخ ره یافتم
 بزخم دمام شکسته شدی
 اگر کوه باشی در آئی زیبای
 که روی طمع دید چشمش بخواب
 از دور شو گر تونیک اختری
 شود رنج گیتی بروبر دراز
 تو خود را گرفتار خواری مدار
 نگوید که شادی دهد آزر
 بدین هر دو تازنده باشی مناز
 مرا تلخ شد زندگانی ز درد
 که شد تنگ بر من سرای نبرد
 سپهر روان باز ماندی ز گشت
 چو گردون نبودی مرا و را قرار
 که در دل طمع پیشوای بلاست ۱۱۲
 که دارد مهار شتر را بدست
 شتر زور و نیروی او ننگرد
 بزرگی نفس این کند اقتضا
 ز گنج قناعت نیاید برون
 که انگشت نبودش بالای حرف
 که گنج قناعت بود بی زوال
 کزان آیدت روزگار بهی
 جهان را سلیمان دیگر بود
 نه معجزش باید نه انگشتی

اگر دور باشی ز کسب حرام
تن از نور دارد نه از آب و خاک
۵۳۰ چو شد نفس تو در قناعت سرار^۱
کسی کا ندرین راه صادق بود
چو جائی رسیدم که قانع شدم
دلم حرص را پاک نادیده کرد
بشستم دل از خواهش و حرص و آزار
۵۳۵ بدل گفتم اندر سرای سپنج
چو دادم برین جمله بادل قرار
مرا دیدن زاهد آمد بقهر
کبوتر بصحرا مرا دوست شد
بمهرش دل من برآمد ز جای
۵۴۰ غم دل بمن زاغ کوتاه کرد
چو دیدم ترا زان فزون یافتم
ازین پس چو دیدم ترا تازه رو
بدیدار تو کرد آوارگی
ازین به بود نعمتی در جهان
۵۴۵ مرا صحبت تو چنان کرد شاد
کشیدم یکی عمر زهر فراق
چنان شادمانم بدیدار تو
چه خوش گفتم گوینده پارسا

شناسمت پرهیز کاری تمام
که راضیست بر حکم یزدان پاک
برون آمد از عالم فخر و عار
بمردم همه عمر شافق بود
مرا حرص تغریب^۲ مانع شدم
بتقدیر ایزد پسندیده کرد
مرا گشت کوتاه رنج دراز
بزرگی و منصب نیرزد برنج
بچشم من آن خانه شد تنگ و تار
بصحرای خرم کشیدم ز شهر
تو گفتی دو تن رایکی پوست شد
سوی زاغ شد مهر او رهنمای
دلم را بمهر تو آگاه کرد
مرادی که جستم کنون یافتم
نخوانم من اورا جز از راست گو
زمن رنج و غربت بیکبارگی
که رستم ز تنهایی جاودان
کزین پس ندارم گذشته بیاد
فتاد این زمان آن چنان اتفاق
که شد جانم از تن خریدار تو
که از دانش و عقل بد پادشا

که گربازنی سیمت آید^۱ بدست
 ۵۵۰ اگر آدمی هست در حلم طاق
 فراق عزیزان نه آسان بود
 زمردم جز آن نیست دانش پرست
 چو حاصل بود قوتی و مسکنی
 دوسه چیز بس باشد اندر جهان
 ۵۵۵ یکی پوشش است و دگر خوردنی
 چوزین بگذری آزر رنج دراز
 شناسد خردمند صاحب کلام
 قناعت بود سد رنج و بلا
 جهان دامگاه بلا دان و بس
 ۵۶۰ اگر دست عزت نهد بر سری
 تمکن نبیند بسی از درش
 بدان گونه آن سنگ غلطان کند
 اگر مایه کام و نازست گنج
 چنین بد که گفتم مرا سرگذشت
 ۵۶۵ کنون آمدم مرترا در جوار
 ندارم به از دیدنت هیچ چیز
 بود خدمت تو مهمات من
 همان چشم دارم ز تو پیش بین
 چه خوش این سخنها بپایان رساند
 ۵۷۰ پاسخ همانکه زبان بر گشاد

ازان به که او بازر از تو بگشت
 گران بار گردد ز درد و فراق
 که از زهرها تلخ تر آن بود
 که خرسند باشد بجیزی که هست
 نیابد پی حرص رنجه تنی
 برین گونه گفتند کار آگاهان
 سیم آلت زیر گسترده
 که محنت بود پادشاهی و ناز
 که حسرت بود بار بیشی مدام
 برنجی ندارد ترا مبتلا
 که جوید^۲ بازردن آزم کس
 که باشد تنش را پناه از دری ب ۱۱۳
 که سنگ مذلت زند بر سرش
 که زخمش تن خسته بی جان کند
 سرای جهانست نیرزد برنج
 گذشته کنون باد باشد بدشت
 بتو شادمان گشتم از روزگار
 اگر خوار داری مرا گر عزیز
 بدان پیش هر کس مباحات من
 که از جانب تو بود هم چنین
 ز گفتار او باخه حیران بماند
 برو بر بصدق آفرین کرد باد

۱- ظ: که گریار بی سیمت. ۲- ظ: نجوید.

که این پاك برهان آزاد گيست
 كزين گونه بيدار ودانا بود
 نهاد تو آثار مرد آن گيست
 بر هوشمندان سخنهای تو
 ۵۷۵ تن از عیبه‌ها پاك می بینمت
 نباشد درین دانش و این هنر
 شمارد زجنس تو دانا گناه
 مکن راست بر پای خود تیشه را
 دل آنکه به گفت تو راغب بود
 ۵۸۰ چو بیمار بشناخت درمان درد
 بصحت بدان راه بایدش جست
 کسی کش مروت بود آشکار
 اگر چند اندك بضاعت بود
 گرمی بود نزد خویش و تبار
 ۵۸۵ رخس سرخ باشد تنش باشکوه
 شکوهش نیابند نقصان پذیر
 چو شیری که او چند بسته بود
 نیفتد ز شیری بدان خستگی
 توانگر که بر مال خود قادرست
 ندارد کفش هیچ بخشندگی
 ۵۹۰ بود چون سگی بد رنگ بی هنر
 نگیرد کس آن طوق زر را بچیز
 ورا با چنان طوق دارند خوار

ز آزادگان جهان چون تو کیست
 خردمند و راد و توانا بود
 زمردی فزون در تن مرد چیست
 دلیلست بر دانش و رای تو
 دل از فکر غمناك می بینمت
 که باشد جهانرا بر تو خطر
 که در خاطرش یابد اندیشه را
 مده راه در خاطر اندیشه را
 که کردار با آن مناسب بود
 بدان بایدش چاره خویش کرد
 که روشن روان باشد و تن درست
 نبیند بجز شادی از روزگار
 وجودش همه خیر و طاعت بود
 به بی چیزی او را ندارند خوار
 بدو شاد باشند یکسر گروه
 که بخت جوان دارد و رای پیر
 تن او بصد جای خسته بود
 نگردد شکوهش از آن بستگی
 چو از بذل آن همتش قاصرست
 خداوند باشد کند بندگی
 که برگردن او بود طوق زر
 بدان پیش مردم نگردد عزیز
 نبوشد ورا هیچ بر روزگار

- تو زین هیچ مفکن درابرو گره
 ۵۹۵ که عاقل همه جای مستظهرست
 اگر قلت مال و منصب بود
 چو بر بایدت موج محنت ز جای
 سزد گر گرایی سوی شکر و صبر
 شناسد^۱ فروزنده ماه و هور
 ۶۰۰ زهر کس که داری تورنجه روان
 و گر صبر داری بهنگام غم
 دلت راه دارد سوی روشنی
 چو تیمار نفس خود آری بجای
 مکن جهد چیز و سعادت مجوی
 ۶۰۵ ترا جاودان شادمانی بود
 اگر کیسه تو شد از مال پاک
 بچیزی که آن هست ناپایدار
 بزرگی شاهان فرمان روا
 که هم در زمان او فتد بر زمین
 ۶۱۰ اگر خود نماند بسی روزگار
 خردمند گوید که در کاینات
 اگر باز جوید خرد چند چیز
 یکی سایه ابر غران بهار
 سیم عشق زن گر چه داریش دوست
 ۶۱۵ چهارم ستایش که باشد دروغ
 برین باش و داد خرد را بسده
 همیشه بمقصود دل قاهرست
 بهر حالتی شکر واجب بود
 جدایی نباید ز شکر خدای
 که داند ازانت شکوه هژبر
 که در حفظ نعمت بشکرست زور
 اگر شکر گوئی ندارد زیان
 وجود غم تو شود زان عدم
 چو تو نفس خود را تعهد کنی ب ۱۱۴
 خردمند خواند ترا رهنمای
 که ایشان خود آرنده سوی تورو
 جوان بختی جساودانی بود
 نباید بدان بودن اندوهناک
 دل خویش را هیچ رنجه مدار
 چو سنگیست کاندازی کاندرا هوا
 نود ساله دولست فراوان مبین
 ندارد خطر نزد آموزگار
 بر هوشمندان ندارد ثبات
 چو آنرا بینی بچشم تمیز
 دوم نیکی مردم نسابکار
 که آن خود مذلت بود مغزو پوست
 کزان چهره هر گز نگیرد فروغ

پنجم فراوانی سال وچیز
نگردد دل او بدان شادمان
هنر راه جوید بکردار نیک
بدان شادمان باشم از نیک و بسد
۶۲۰ نیابند کار هنرمند سخت
ندارد بدان قدرتی روزگار
چو هستت هنربار و فریاد رس
بدانش کسی را توان برد نام
اجل را چنین خوار مایه مبین
۶۲۵ ز راز اجل مردم آگاه نیست
کسی را که برخاطر این بگذرد
چو اندیشه خرسندی آرد بار^۲
چو گردد دلش زنده از یاد مرگ
ز گیتی باندک بسنده کند
۶۳۰ تو آگاهی از گشت شیب و فراز
شناسی بد از نیک و خار از سمن
ولیکن بر مرد روشن ضمیر
تو با آن همیشه بنیکی گرای
تو امروز بر من چو جان منی
۶۳۵ دل من بیدار تو هست شاد
شناسم ترا مونس جاودان

که داننده آنرا ندارد عزیز
که تاخیر گردد زمان تا زمان
بگیتی حیا شد به از کار نیک
که در عمرم از من نباید ستد
هنرمند باش و مکن باد بخت^۱
که برخاطر من نهد زان غبار
بروتوشه آخرت ساز و بس
کاجل از مهمات دانسد مدام
که چون شیرگران جهد از کمین
خرد را چنین رنج کوتاه نیست
دگر سوی ملک جهان ننگرد
بچشمش شود هستی ملک^۳ خوار
بلرزد چو شاخ نی از^۴ باد مرگ
نیاز و هوا را بخاک افکند^۵
از بن پند و اندرز من بی نیاز
بدانش نه ای هیچ محتاج من
ز گفت و شنودی بود ناگزیر
که باشد بنیکی ترا رهنمای
همان مونس و میهمان منی
که بی تو مرا هیچ شادی مباد
بمهر تو باشد تنم را توان

ب ۱۱۴
م ۱۳۹

۱- کذا ۲- آردش بار ۳- مملکت جمله ۴- شاخ از ۵- این بیت و

چهار بیت آتی حذف شده است

- دلم جاودان از تو ایمن بود
بنزد من آن چیز معقول نیست
بدین زاغ شد حزم^۲ از سنگ پشت
۶۴۰ بگفتار او روی او تازه گشت
بدو گفت کز تو دلم گشت شاد
کسی را که این از تو معهود نیست
کرم بر تو ختمست و فرزاندگی
کسی کو بود چون تو باد و ست راست
۶۴۵ سزاوار نیکی بگیتی تویی
کسی را که چون تو بود مردمی
میان بزرگان بزرگ آن بود
بود سایه او پناه گروه
که شد^۳ با همه کس کرم ناگزیر
۶۵۰ ز گیتی بنیکی بود شادمان
شود حاجت مردم بی‌نوا
کریمان چو گردند خسته مدام
میان بزرگان کریم آن بود
چوپیلی که در گل بماند زبون
۶۵۵ تونیکو نهادی جز آن کس مدان
کس را که نیکی بود کام و رای
- بیابی زمن هر چه ممکن بود
که من دارم و یاتو مبذول نیست^۱
بدان^۲ گفت و گویش قوی گشت پشت
بیالید و بر دیگر اندازه گشت
که کار تو جز شادکامی^۴ مباد
بود آنک امروز موجود نیست^۵
بزرگی و رادی و مردانگی
چو بر گوهر خویش نازد رواست^۶ ۱۴۰ م
بدین مردی و رادی و خوش خویی
فرشته بود نبود او آدمی
که با خلق خلقتش بدین سان بود
نگردد کسی در پناهش ستوه
زبان و دلش راست باشد چو تیر
کند نیکو بها زمان تازمان
بانده و شادی بر او روا^۷
نیابند مرهم مگر کز کرام
که او دستگیر کریمان بود^۸
نیارد جز از پیلش از گل برون
که در کسب نیکی بود جاودان
نکو نام باشد بهر دو سرای

۱- بیت حذف شده است. ۲- خرم شد. ۳- بدین. ۴- شاده خواری

۵- بیت حذف شده است. ۶- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۷- کند. ۸- بیت

حذف شده است. ۹- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

گراز کارنیکوش باشد خطر
 گر از خیر باشد سرشته گلش
 کچون ملك باقى بفانى^۱ خرد
 ۶۶۰. ازين به چگونه بود عافيت^۲
 کرازينهارى بود در جوار
 بود در جهان پيشواى کرام
 بهر گردنى منت^۳ او بود
 بيدنامى آنکس در آورد سر
 ۶۶۵. که خلق جهان دشمن او بود^۴
 بدايى گفتها زاغ را بر زبان
 دوان وزاندام پالوده خسوى
 بدان سان که بردندهرسه گمان
 بپرید زاغ از زمین^۵ برشتاب
 ۶۷۰. چوموش آنک وپوى ايشان بدید
 دمان آهو آمد بنزدیک آب
 به آرامش آب روان را بدید
 بآبخور آبى بر آتش فشاند
 چوزاغش چنان ایستاده بدید
 ۶۷۵. نگه کرد کاندر پى او کسیست
 چپ وراست ازهر سویی می پرید

بدان سان که دل را بسود بیم سر
 نباید که از بیم پیچد دلش ب ۱۱۵
 ندارد غمی آن که زخمی خورد
 که محمود باشد و را عاقبت
 سزد گربنازد بدو روزگار^۶ ۱۴۵م
 که سایل بود بر در او مدام
 جهان شاکر نعمت او بود^۷
 که بی شبهت آلوده دارد گهر
 بر خلق زشتی نه نیکو بود
 که آمد پدید آهوئی ناگهان
 نهاده جهانی بنک زیر پى
 که او را رسد طالبی^۸ ناگهان
 نهان شدن سنک پشت اندر آب
 ریمده بسوراخى اندر خزید^۹
 درنگی شد و آرمید از شتاب
 ازان آب روشن دمی در کشید
 چنان مانده و ایستاده بماند
 بسرواز آنجا بگه^{۱۰} بر پرید
 کجا طالب صید آهو بیست
 کسی را دگر در پی او ندید

۱- نبایى. ۲- عاقبت. ۳- بیت حذف شده است. ۴- پیشوا. ۵- مصراع

ويك بیت آتی حذف شده است. ۶- مصراع حذف شده است. ۷- ظالمی. ۸- از

کهن. ۹- دویده و بسوراخ شد ناپدید. ۱۰- از آن آشیان

- بروی زمین اندر آمد چو باد
نشست و بیارانش آواز داد
- بنک موش و باخه برون آمدند
دلی شاد هر دو بر او شدند ۱۴۶م
- نگه کرد باخه در آهوی و گفت
که این بیم دل را نباید نهفت
- ۶۸۰ ز که بیم داری عدو تو کیست
میندیش بر گوی تاحال چیست
- شد آهو ز گفتار او شاد کام
بیامد بنزدیک او گشت رام
- بدیدار او باخه شادی نمود
زبان بر گشاد و مرو را ستود
- پرسیدش از گشت شیب و فراز
زاندوه شادی و آرام و ناز
- کچونی دمان^۱ از کجا آمدی
که از جان تو دور بادا بدی
- ۶۸۵ چو باخه بدین سان سخن کرد یاد
دلی شاد آهو زبان بر گشاد
- که این روی صحرا مقام منست
همه جای جای کنام^۲ منست
- بهر وقت صیاد آید پدید
مرا کام و ناکام باید دويد
- کنون خفته بودم بکردار مست
یکی پیر دیدم کمانی بدست
- چنان بیم تیرش برانگیختم
که از وی دوفر سنگ بگریختم
- ۶۹۰ بدو گفت باخه که باز آرهوش
چو آسانی آمد بسختی مکوش
- که صیاد هرگز کسی اینجا ندید
بیاید برین بوم شاد آرمید
- من وزاغ و موش بداریم شاد
دگر هیچ ناری ز صیاد یاد
- وطنمان درین پهن^۳ صحرا یکیست
زما تا چراگاه تو اندکی است^۴
- نباشد به ازما ترا هم نفس
جهان را اگر بنگری پیش و پس
- ۶۹۵ چو آهو سخنهاى باخه شنود
بدان مهر و پیوند رغبت نمود ب^۵ ۱۱۵
- چنان شد زدل هر سه رادوستار
که بگرفت پیش وطنشان قرار
- همه روزه هر چار باهم بدند
بنیک و بید داستانها زدند

درون راست کردند باهم چوتیر
 یکی روز در سبزه ای چون چراغ
 ۷۰۰ چو خورشید باوج گردون رسید
 دل از بهر او کرد پر درد و داغ
 ورا دید بسته بدام بلا
 بیامد همانکه بیاران بگفت
 بگفتند باموش کین کار توست
 ۷۰۵ چو از پیش و پس بنگری ناگزیر
 اگر مونس کوه باشد بجای
 نداند خرد دستگیری چوتو
 بتک هر سه نزدیک او آمدند
 بگفتند با او که ای نیک یار
 ۷۱۰ چگونه شدی بسته تنگ دام
 بپاسخ چنین گفت آهو که شیر
 اگر پیل مست و گر شیرنر
 قضا هست بر هر کسی کامگار
 خرد گر چه دانش کند اقتضا
 ۷۱۵ که زخمش دل کوه را بشکرد
 چو داس قضا کشت دانش درود
 چو شد زخم تیر قضا کارگر
 فلک هست مانده مهره باز
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت

نبودی بیکدم زهمشان گزیر
 بهم شاد باخه بدو موش وزاغ
 نیامد بران دشت آهو پدید
 بیرواز بر شد غمین گشته زاغ
 دلی خسته از غم تنی مبتلا
 ۱۱۶ که او با غم و بند گشتست جفت
 که روشن روان بادی و تن درست
 فروماند کانرا توئی دستگیر
 چو دستش نگیری در آید ز پای
 درین عهد روشن ضمیری چوتو
 بران غصه و گفت و گو آمدند
 بدان مغز پاک و دل هوشیار
 چگونه نهادی درین دام کام
 چو تقدیر ببند نگرد دلیر
 ز تقدیر ایزد نبیند گذر
 اگر غمر باشد و گر هوشیار
 ندارد سپر پیش تیر قضا
 ازو شیر غرنده کیفر برد
 ندارد خرد مرورا هیچ سود
 چو سودست ازان تیر کردن حذر
 که هر دم دگر بازی آرد فراز
 که گفتار او با خرد بود جفت

۷۲۰ جهان تخم بیداد کارد همی
 نبینی که یکقطره آب سیاه
 ز دودست رخشنده تیغ بدان
 چو باخه ورا بسته بند دید
 که گیتی دورنگست و گردون حسود
 ۷۲۵ ننازد دل من بدین روزگار
 چو آهو نگه کرد و او را بدید
 بدو گفت ازین ای برادر چسود
 چو یاد آورد مهر و پیوند من
 چو ناگاه صیاد گردد پدید
 ۷۳۰ نداریم ازوغم من و موش وزاغ
 ترا گریباید به بندد چو سنگ
 که با گردش چرخ کردی ستیز
 بدو باخه گفت ای برادر مگوی
 کسی را دران زندگانی چسود
 ۷۳۵ چو یار ترا باشد افکندگی
 تو آن عمر را هیچ وزنی مدار
 مبدا که باشد ورا مغز و پوست
 هر آنکس که درشور هجرا افتاد
 هم اکنون ازین بند گردی رها
 ۷۴۰ گشاده شود راه شادی و کام
 از آنجا که بند و گزند قضاست

که دست بدان چیره دارد همی
 کند شیشه آب گل را تباه
 بزنگ آید از آینه بخردان
 زبان بر گشاد و سخن گسترید
 نیرزد به بوار شود مشک وعود
 که در بند می بینمت سو گوار
 بدین گونه گفتار او را شنید
 ترا رنجه گشتن نه از عقل بود
 ببرد کنون زیرک این بند من
 ازومان گزندی نباید کشید
 گریزیم وماند دل او بسداغ
 کند روز بر چشم ماتار و تنگ
 نه دست گزند و نه پای گریز
 که نا آمدنرا ندیدیم روی
 که باید یکی روز بی دوست بود
 چه لذت بماند بدان زندگی
 که باشد بچشم خردمند خوار
 که خورسند باشد ب تیمار دوست
 بدان هرگز او را نیابند شاد
 بفرمان دادار فرمان روا
 نیاری بدل یاد ازین بند و دام
 بدین بندمان جای شکرانه هاست

اگر زخم بودی برین جای بند
کنون آن نبودى تدارك پذیر
۷۴۵ امیدست کاسان شود کار سخت
در آید سر فتنه ناگه به خواب
نگر تا چه خوش گفت دانای شام
که چندان دلت یابد از غم نجات
بدانگه که سیلاب آن در رسید
چونکبت بچشم جفا بنگریست
۷۵۰ که هر ساعتی سیل آفت ز جای
درین بود باخه ز گفت و شنید
بریده شده بند آهو تمام
چنان بانك از بیم خویشی گرفت
چو صیاد زاغ اندران دشت دید
۷۵۵ بسوراخ در شد دران دشت موش
چو صیاد ناگه بدانجا رسید
چنان اندر آن کار حیران بماند
چپ و راست از هر سوئی بنگرید
چو چشمش بر آمد بران سنگ پشت
۷۶۰ چو نزدیک تر شد بیازید دست
بهم جمع گشتند باز آن سه دوست
دل هر سه از باخه شد مبتلا

تنت را بتیری رسیدی گزند
بود ترجمان قضا تیغ و تیر
گر آید بیداری این خفته بخت
بنا بد بیایست ما آفتاب^۱ ۱۱۷
که بیدار دل بود و صاحب کلام
که آزادی از محنت حادثات
دل از جان شیرین بیاید برسد
دگرشاد وایمن نبایدت زیست
در آید نماندت بر جای پای
که صیاد بریکسو آمد پسید
چو صیاد را دید بگذارد کام
که بر باد جوینده پیشی گرفت
همانگه بروی هوا بر پرید
پدید آمد آژنگها در بروش
نگه کرد دام بریده بدید
که تن را ز اندیشه در خون فشاند
تو گفتی که هوشش ز تن بر پرید
دوان شد که او را در آرد بمشت
سرتوبره تنگ بروی بیست
که مهر وفا بودشان مغز و پوست
که او شد گرفتار بند بلا

چوموش آن چنان حالتی رابدید
 که هر دم ز گیتی بلائی رسد
 ۷۶۵ که از غم نباشد زمانی جدا
 چو موج بلا پای مردی ربود
 اگر مهر و ماهش بود رهنمای
 اگر دست در شاخ طوبی زند
 حکیمان برین کرده اند اتفاق
 ۷۷۰ ازان گفت بگذر که طیبت بود
 فراق آتشی دان بهنگام کار
 چو آن آتش از کین بر آرد زبان
 نخستین که آن دود باشد بلند
 ز پیوند خویشان مرا دور کرد
 ۷۷۵ گزیدم یکی دوست اندر جهان
 مرا در غم فرقت اوفکند
 دلم گر برین غصه یابی صبور
 که هر دم بدردی بیازرده ام
 و گرنه درین محنت جان گداز
 ۷۸۰ چگونه ز اندوه دارد گزیر
 زمانه بگردن برش پای مال
 کواکب ز نکبت بود در نهیب
 کجا باشد از گردش روزگار
 فغان بر کشیدند آهو وزاغ

زاندوهش آتش بسر بردوید
 که کار دل من بجائی رسد
 نبود جاودان کار کار خدا
 معینان مرا و را ندارند سود
 نبیند کسی پای او را بجای
 سپهر بلندش بخاک افکند
 که دارد مصیبت مقام فراق
 فراق عزیزان مصیبت بود
 که از قعر دریا بر آرد شرار
 رسد دود آن بر سر آسمان
 میان عزیزان جدائی فکند
 چنان کز نهادم بر آورد گرد
 زمن دور کردش کنون ناگهان
 چنان کزدلم بیخ شادی بکند
 ز صبر من امثال را نیست دور
 با امثال این غصه خو کرده ام
 نبودى مرا جای آرام و ناز
 که در چنگ نکبت بماند اسیر
 بدارد و را اختر اندر وبال
 گهی در فراز و گهی در نشیب
 غم و شادی آدمی پایدار
 که بگذر ز شرح غم و درد و داغ

۷۸۵ اگر تو فصیحی بگفت و شنود
 دران کوش تا یابد از بند راه
 خلاص ورا از تو داریم امید
 چه خوش گفت گوینده باستان
 که باشد دلیر آنک هنگام جنگ
 ۷۹۰ امین آنک هنگام داد و ستد
 همان خویش و همسایه و آشنا
 ازین در چو بشنید زیرک سخن
 بپاسخ بدو گفت سهلست کار
 ازان پس بآهو اشارت بکرد
 ۷۹۵ چو رنجور خود را نماید بدو
 تنی خسته دارد بزخم گزند
 ز آسیب گردون گریزان بسود
 نشیند بروزاغ هر دم دلیر
 که چون مرد صیاد بیند زدور
 ۸۰۰ نهد رخت خود را بپوید چوباد
 در آهو طمع بندد اندر زمان
 تواز پیش صیاد کم کن گریز
 زپیشش همی روبآهستگی
 که گر یار باشد سپهر بلند
 ۸۰۵ بگفت این و کردند یاران چنین
 همی بود صیاد بر جای خویش
 براو بدان گونه بگذارد کام

تن باخه را زین فصاحت چسود
 که هم نیک عهدی و هم نیک خواه
 که تیره است بارای تو جرم شیدب ۱۱۸
 بسر هوشمندان و هم راستان
 دهد سر بیاد از پی نام و ننگ
 نگردد ز آیین راه خرد
 بهنگام سختی و رنج و بلا
 بیاد آمدش حیلای کهن
 چو افتد بر زیرک و هوشیار
 که نزدیک صیاد پوید چو گرد
 که زخمش ربوده بود درنگ و بو
 دلی پر ز آزار چرخ بلند
 براه اندر افتان و خیزان بود
 چو بازی که بر کبک گشتست چیر
 نماند شکبیا نگردد صبور
 زباخه نیاید دلش هیچ یاد
 بپوید بگردار باد دوان
 تک خویشان را مکن هیچ تیز
 چو صیدی که دارد تنش خستگی
 تن باخه را برگشایم زبند
 زملک جهان به زفرمان مبین
 کزان آهوی او در آمد به پیش
 که گفتی همی بود لنگان بگام

تو گفتی سراسر تنش خسته اند
 بیامد دوان زاغ و بروی نشست
 ۸۱۰ تن باخه از دست بگذاشت زار
 همی رفت افکارش آهو زپیش
 شده زاغ پران زبالا و پست
 طمع کرد صیاد را همچو سگ
 بیامد دوان موش مانند باد
 ۸۱۵ چو کوشید و آن بندها را برید
 چو صیاد بس در پی او دوید
 تن او زپویندگی خسته گشت
 شتابان بیامد بسرخت خویش
 بدید آن گشاده سر توبره
 ۸۲۰ سرش گشت چو بادبانی زبیم
 شد اندر تنش خون چو آب بقم
 بدل گفت کین جای دیو و پریست
 دلی خسته بر گشت و پویان برفت
 چو بر رفتن او دمی بر گذشت
 ۸۲۵ بیک جای هر چار جمع آمدند
 بودند ایمن دران مرغزار
 دگر در بدونیک و شادی و ناز
 فلک با همه رام و آهسته بود
 دگرشان بیمن وفا و وفا

دران نخستگی پای او بسته اند
 چو صیاد دیدش درنگی بجست
 فتاد از پی او دران مرغزار
 تو گفتی دلی دارد از رنج ریش
 زمان تا زمان بر سر او نشست
 دران مرغزار از پی او بتک
 بدندان تن باخه را برگشاد
 شدند اندران بیخها ناپدید
 دران پویه و رنج سودی ندید
 پشیمان شد از رنج و آهسته گشت
 زپویه ورا گشته دو پای ریش
 بدل گفت کابین نیست کاری سره
 دلش را اثر کرد ترسی عظیم
 بودند نیارست زد بیش دم
 نشاید درین بوم بی بیم زیست
 شتابان سوی مسکن خویش تفت
 بدیدند یاران که او در گذشت
 دران خرمی داستانها زدند
 بر آسوده از گردش روزگار
 نشد دست نکبت بدیشان دراز
 زدیدارشان چشم بد بسته بود
 نبفتاد هرگز غمی اتفاق ۱۱۹۰

۸۳۰ پایان شد این داستان شگفت
 که اندر جهان جمعی از دوستان
 به‌رای رزین و دل هوشمند
 چو باضعف تن جنس این جانور
 چو باهم دو یار اتفاقی کنند
 ۸۳۵ گر از دوستیشان نباشد گذر
 چه خوش داستان زدگزين عراق
 نفاقست اصل پراکندگی
 تو تازنده‌ای دورباش از نفاق
 که آن شادی و کامرانی دهد

کزین هر گز اندازه نتوان گرفت
 بیالند چو سرو در بوستان
 نیابند هرگز زبادی گزند
 تواند گذشتن ز خوف و خطر
 سر بدسگالان بخاک افکنند
 بریشان عدورا نباشد خطر
 که پیروزی آرد ترا اتفاق
 منافق نبیند جز افکندگی
 دل آکنده دار از وفا و وفا
 بزرگی و صاحب قرانی دهد

تخلص

بده ساقی آن جام گوهر نگار
 بجایم دوزانم جبین بر فروز
 که باشد بر مردم هوشیار
 اگر هوشیاری جز آنرا مجوی
 ۵ می‌روشن اندیشه دل برد
 بمن ده یکی جام ازان تابسر
 خداوند پیروزی و فرهی
 جهاندار کاوس فرخنده پی

که نابد حباب اندرو چون شرار
 بآب رزم بیخ‌انده بسوز
 شراب کهن مونس و غمگسار
 که گردد بدانت فزون رنگ و بوی
 ترا شادی و کام بار آورد
 بیاد جهاندار پیروز گسر
 سزاوار تخت و کلاه و مهی
 جهانرا نمودار کاوس کی

<p>بکردار کاوس کی صدغلام جوان بخت و از خسروان یادگار ظفر کرده تیغ و را پی روی تنش در امان از بد بدگمان</p>	<p>۱۰ و را پاسبانند بالای بام نیارد جهان مثل او شهریار سرش سبز بادا و بازو قوی جهان از سرتاج او شادمان</p>
--	--

داستان دوستان ابنای زمان

<p>که گوهر فشاندی بگاه سخن که بردند رنج اندرین داستان شنیدم که با برهنم رای گفت که مهر و فاشان بود مغزو پوست پس پشت کردند چندین خطر که بر رویشان گردن نشاند باد نشد خسته خار غم پایشان سنان حوادث نشد کارگر که زخم بلا را سپر ساختند که بادشمن بدرگ چاره جوی چگونه سزد داستانها زدن نجوید دران راه پیوستگی همه رفق و صبر و مدارا کند سرانجام پیدا کند کاستی ازو سور بدخواه ماتم شود</p>	<p>۵ چنین گفت گوینده مرد کهن ز گفتار بیدار دل راستان که بعد از چنین داستانی شگفت که معلوم شد قصه چند دوست بورزیدن صدق بایکدگر بدان گونه عمری ببودند شاد نگشت از ره دوستی رایشان بریشان بدلداری یکدگر چنان رایها درهم انداختند ۱۰ کنون گرمیسر شود بازگوی کزو هرگز ایمن نشاید بدن اگرچند کوشد در آهستگی تواضع بدان آشکارا کند ندارد دلش با زبان راستی ۱۵ بکوشد که با خصم محرم شود</p>
---	---

برهمن چنین داد پاسخ به رای
 بدانند بد و نیک کار جهان
 بیدخواه ایمن نگردد زبن
 اگر چند بدخواه باشد زبون
 ۲۰ که آن روزی او رابلائی شود
 چوبد خواه ایمن شد از کارتو
 هران دشمنی کوشود با تورام
 چونو محرم راز او آمدی
 چو آن خفته کارش نه نیکو بود
 ۲۵ که غفلت نماید مرا و را گزند
 ز غفلت بدانند خود را بباد
 اگر باتو دشمن شود تازه رو
 که گر غفلت اندر میان آوری
 کمین قضا چون گشاده شود
 ۳۰ شود تیره پرچشم تو مرزو بوم
 چوبشنید با برهمن گفت رای
 که آن حال چون بود بامن بگوی
 برهمن چنین گفت کای هوشمند
 درختی کشن بود بسیار شاخ
 ۳۵ بسی شاخ تازه برآورده بود
 برو خانه زاغ بد بی شمار

که آنرا که باشد خرد رهنمای
 شمارند او را ز کار آگاهان
 بیاد آورد روزگار کهن ب۱۲۰
 بکوشد که ریزد زوی جوی خون
 بایام مار ازدهائی شود
 زمین وزمان شد بدان یار تسو
 چو صیدی فتاده بودوی بدام
 نماند مصون کار او از بدی
 که بیداری اندر پی او بود
 چوبومان که برزاغ ایمن شدند
 ز دشمن بگیتی کس ایمن مباد
 تو دامن بدان چیده تر دار ازو
 ز نادانی خویش کیفر بری
 بدانی که مغزت ندارد خرد
 بدانسان که از زاغ در غاربوم
 که در گفتن آن زبان برگشای
 بدان جوی نزدیک من آب روی
 شنیدم که بالای کوهی بلند
 و را بود در سایه دشتی فراخ
 بروی زمین سایه گسترده بود
 بهر شاخ بودی فزون از هزار

سرشاخ بودی ز زاغان سیاه
 تواناتری پردلی زیرکی
 متاع خرد نیک بر کار داشت
 بد آن زاغشان پیشوای رمه
 ملکشان یکی بوم بد کامگار
 دران غم ندیدند روی فراغ
 کشان در میان بود کین قدیم
 یکایک ز زاغان بر آورد گرد
 بدان جای ناخسته گامی براند
 سرمغلب و پنجه در خون نهاد
 بس از خستگی زاغ بنمود پشت
 گریزش بهنگام کردند رای
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 یکایک بنزدیک شاه آمدند
 که هرگز کس از کار غافل مباد
 که تو غافلانرا بمردم مدار
 بسی خسته و بال و پر کنده اند
 گسسته بمنقارها یال و دم
 بیایند بکبار دیگر نه دیر
 بکوشند و از بیخمان برکنند
 دوم نوبت از ما بر آید دمار

اگر شام بودی و گر صبحگاه
 ملک بود بر جمع زاغان یکی
 دل روشن و بخت بیدار داشت
 ۴۰ بفرمان او جمع زاغان همه
 بنزدیکشان بود بومی هزار
 هراسنده از هم دل بوم و زاغ
 دل از هر دو جانب پر امید و بیم
 شبی شاه بومان شبیخون بکرد
 ۴۵ پیروزی و رزم کامی براند
 بران جمع زاغان کمین بر گشاد
 ازیشان دو بهره بخش و بکشت
 نبدشان دران جنگ بابوم پای
 دران چیرگی بوم بر گشت شاد
 ۵۰ چو زاغان زبر گشتن آگه شدند
 ملک پیش ایشان زبان بر گشاد
 برین داستان زد یکی هوشیار
 زمانی کزان کشته افکنده اند
 بسی گشته از کوشش بوم گم
 ۵۵ وزین بدترست انک گشتند چیر
 همه آشیانها بهم برزنند
 چو گشتند باری چنین کامکار

نماند برین شاخهانش ز اغ
 شما بیخ غفلت زین برکنید
 ۶۰ ببینید تا چاره کار چیست
 ز زباغان و را پنج دستور بود
 همه هوشیاران و دانا بدند
 بدیدندی از رای گیتی فروز
 بدی غیب در نزدشان آشکار
 ۶۵ بدانائی و رای و تدبیر راست
 بر شاه بودند هر پنج ز اغ
 ملک رای ایشان گرفتگی بقال
 گرش در سر آن شدی جان و سر
 از ایشان یکی را بپرسید شاه
 ۷۰ شبیخون دشمن دلم کرد ریش
 چه بینی درین کار با من بگو
 بیاسخ بدو گفت کای شهریار
 بزرگان بیدار دل گفته اند
 که بر هر که دشمن شود چیردست
 ۷۵ چو پای و را برده باشد ز جای
 چو شد خسته برگشته از روزگار
 کزان پس و را جنگ باشد خطر
 چو از دشمن او را هزیمت فتاد
 دل مرد را سوی مرگست میل

همی گفت ازین دردلی پرزداغ
 درین کار باری تأمل کنید
 که بر مرد غافل بیاید گریست ب ۱۲۱
 که از تیرگی رایشان دور بود
 بفرهنگ و دانش توانا بدند
 شب تیره راز جهانرا چو روز
 جهان دیده و پخته روزگار
 چو ایشان ز زباغان دگر کس نخواست
 دل از کار بومان پراز درد و داغ
 از ایشان بهر کار کردی سوال
 نکردی ز گفتار ایشان گذر
 که در دفع دشمن چه بینی توراه
 بکوشش چگونه کنم دست پیش
 بگفتار با من بهانه مجوی
 مبادت بجز شادی از روزگار
 درین چاره کار ننهفته اند
 بکوشش چو آورد دروی شکست
 و را کوشش و پردلی نیست رای
 بیاید به بدخواه ماندن دیار
 چو افتد نروید دوم باره سر
 اگر جنگ جوید دهد سرباد
 چو خواب آیدش بر گذرگاه سبل

۸۰ کسی کو طریق خرد را بهشت

دلیران کسی را ندانند مرد

چو بر مردی خویشتن غره شد

کسی کو بود مرد و پر خاشجوی

فلک روز کور آمد و یافه گرد

۸۵ نبینی که هرگاه روئین تنی

که از تاج و تختش نباشد گزیر

شکوه بر^۱ هیچ دارد اساس

ندانند جهان قدر اهل هنر

کسی را که باشد خسر دهنمون

۹۰ ملک چون شنید این ازو سر بسر

که در کار دشمن ترا چیست رای

وزیر دوم گفت کای تاجور

من آنرا که می گوید او منکر

گریز از مخالف ندیدم^۵ صواب

۹۵ بیک حمله بد دل گریزد ز جنگ

دلیری که او بود والا نژاد

که از خصم باشی^۸ هزیمت پذیر

بنیک و بید روز هم بگذرد

اگر نوبتی پای ما شد ز جای

چنان دان که زدپیش تیزاب خشت

که بر بازوی خویشتن تکیه کرد

گرش کوه دیدند که پره شد

بداند که شمشیر دارد دو روی

ندانند همی قدر مردان مرد

شود گشته حرص اهریمنی

پسر را بکشتن دهد خیر خیر^{۱۵۱}م

که چرخ فلک نیست^۲ مردم شناس

گاهی زیر دارد گهی برزبر^۳

برو اعتمادی ندارد فزون

پرسش گرفت از وزیر دگر

بر اندیش و آنکه سخن بر گشای

مبیناد بی تو کسی^۴ بسوم بر

پریشان شد از گفت او خاطر

اگر ذره باشم من او آفتاب

کسی کو بود فارغ^۶ از نام و ننگ

بیک^۷ جنگ پشت از مخالف نداد

گهش هست گردانی^۹ از تیغ و تیر

خسر دمنه در کارها بنگرد

ببدخواه ماندن وطن نیست رای

۱- ظ: بشکوهش ابر هیچ. ۲- هست. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴-

کس این. ۵- نه بینم. ۶- تیندیشد. ۷- بده. ۸- باشد. ۹- چیره گرداند.

۱۰۰ هندیاری و زور و مردان^۱ مرد
 طلایه فرست و سپه جمع دار
 چو اطراف خود را فراهم کنی
 اگر دشمنان را^۲ پذیره شوی
 که آن باشد از خسروان کامکار
 ۱۰۵ چو از مرد غفلت شود بر کران
 سوار سعادت بدان سان بسود
 شهابی بسود شهر او عظیم
 بدان سان فروزنده در کارزار
 بکوشیم و خود را بداریم پاس
 ۱۱۰ اگر دشمن آید پذیره شویم
 بیخت ملک کارزاری کنیم
 گذاریم در جنگ یک روزگار
 اگر اختر نیک یاری دهد
 همه کینه رفته باز آوریم
 ۱۱۵ و گر چیر گردد بما بوم شوم
 چو کوشیم و گردیم از ایشان ستوه
 چه خوش گفت دانای گردن فراز
 کسی باشد از خسروان نامور
 اگر تیغ بارد ز چرخ بلند

وطن را نبایدت^۳ بدرود کرد
 که کام دلت بردهد روزگار
 سپه را بدان بست محکم کنی
 برانم که در رزم چیره شوی ۱۵۲م
 که براسب غفلت نباشد سوارب ۱۲۲
 براق مرادش بود زیر ران
 که جولانگهش^۴ اوج کیوان بود
 که گردد بدان خسته دیورجیم^۵
 که از آب دریا برآرد شرار
 زدل دور داریم بیم و^۶ هراس
 بیکبار در^۷ گرد تیره شویم
 که اندر جهان یادگاری کنیم
 بامید پیروزی از کردگار
 برایشان ترا کامکاری دهد
 سر بدسگالان بگاز آوریم
 ازان بس بدیشان گذاریم^۸ بوم
 تو معذور باشی بنزد گروه
 که با بدسگالان بشمشیر تاز
 که گیتی بر او ندارد خطر
 دل او نیچند زبیم گزند^۹

۱- زور مردان. ۲- چه بایدت: ۳- چو بدخواه خود را. ۴- یادگار

۴- کوش. ۵- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۶- یکسر. ۷- به یکبارگی.

۸- برایشان بمانیم. ۹- بیم و گزند.

- ۱۲۰ وزیر سوم را برسید شاه
 بیاسخ بدو گفت زاغ کهن
 بهر گوشه‌ای منهی بی^۲ برگمار
 باندیشه ژرف و رای درست
 که گر صلح جویی درآرند سر
 ۱۲۵ پذیریم ازیشان همه ساله باج^۳
 خراجی که ممکن بود در پذیر
 بکن ترك هستی و ایمن بمان
 چو در صلح ازین سان^۴ قراری دهیم
 بخواهیم عمر تو از کردگار
 ۱۳۰ چه خوش گفت دانای روشن روان
 کچون آتش خشم بالا گرفت
 نباید در آن کار کوشید^۵ پاك
 نگر تا چه خوش گفت زال دلیر
 که بدخواه را^{۱۱} ارام کردن به مال
 ۱۳۵ ندانم جز این خیر درسیم و زر
 چو آشوب بدخواه ساکن شود
 تو با بد سگالان ز سرگیر کار
- که در دفع دشمن چه بینی تو راه ۱۵۳۴
 که در جنگ جستن دلیری مکن
 درنگی مباش و مبر روزگار
 تفحص کن از حال بومان نخست
 بود میل ایشان بسیم و بزر
 ازین پس نباشد سری بی خراج
 که از دادن آن^۴ بود ناگزیر
 چو جان هست سهلست کار زیان^۵
 همه رخ بخاك سیه بر نهیم
 که گیتی نیارد چو تو شهریار
 که بیدار دل بود و هم کار دان^۶
 ز شاهان زبونی نباشد شگفت^۸
 که کلی رعیت بگردد هلاک
 که بودی همیشه همورد شیر^{۱۰}
 و گر^{۱۲} دست یابی مرو را بمال
 که گردد بر نفس^{۱۳} شاهان سپر
 رعیت نکو حال و ایمن شود
 دمار از تن بد سگالان بر آر^{۱۴}

۱- جنگ. ۲- منهی. ۳- باج. ۴- او. ۵- زبان. ۶- ازیشان.

۷- بسیار دان. ۸- اضافه دارد: مرا مخالف بیایدت جست * اگر خوش داری و رای

درست. ۹- کوشید. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- بدانیش را. ۱۲- اگر

۱۳- ملك. ۱۴- بیت حذف شده است.

- بداندهر آنکس^۱ که او بخردست
 هر آنکس که این نقش را بر نخواند
 ۱۴۰ ملک دید سوی چهارم وزیر
 تو مشهوری از دانش و هوش^۲ و رای
 خردمندی و راد و روشن روان
 بتدبیر خود^۴ چاره ای باز جوی
 بیاسخ بدو گفت مرد خرد
 ۱۴۵ که با آن نگردد یکی رای من
 که از دشمن ایدر^۵ پذیری خراج
 وداع وطن کردنت زین بهست
 که بیخ بزرگی^۸ زبن بر کنی
 شوی زینهارى بنزدیک بسوم
 ۱۵۰ کسی را که باشد کم^{۱۰} از تو گهر
 تو این را که من یاد کردم بمان
 جز از کین نیابی و را مغزو پوست
 نکاهد دمی هرگز از دشمنی
 اگر یار باشند ما را^{۱۴} جهان
 ۱۵۵ چه خوش گفت دانای شیرین سخن
 و را آشنایی^{۱۵} بود ناگزیر
- که درشش دره دادادن بدست
 و را نام بد باز گشت و بماند
 که رای بزرگان بود دستگیر
 نباشد چو تو رای^۲ مشکل گشای
 باندیشه پیر و بدولت جوان
 کزین پس نژندی نباید بروی
 که دانستی اندازه نیک و بد
 که گردد بدین ننگت آلوده تن
 ازین^۶ بس بیو ماندهی ساو^۷ و باج
 دل من بامثال این کار هست
 نژاد و گهر^۹ را بخاک افکنی
 مبیناد چشم من آن روز شوم^{۱۳} ب
 نباید^{۱۱} که خوانی و را نامور
 که گر^{۱۲} بوم را مال بخشی و جان
 نگردد دل او دمی^{۱۳} باتو دوست
 نگردد ز آیین اهریمنی
 بکوشند در قلع ما ناگهان^{۱۵} م
 که با دشمنان آشنائی مکن
 مشو ایمن از مکر^{۱۶} او خیر خیر

۱ که هر کس. ۲ فضل. ۳ رای تو. ۴ به اندیشهها. ۵ اندر. ۶ روز

۷ ساج. ۸ خرد را. ۹ خرد. ۱۰ کم باشد. ۱۱ نخواهم. ۱۲ اگر. ۱۳

م: رگش جاردان. ۱۴ با ما. ۱۵ و را آشنایی. ۱۶ نقش.

- چو حاجت بیابی ابا او^۱ مگرد
چو گستاخ گردد دلش پیش تو
چو چوبی که از باد گیرد شتاب
۱۶۰ چو کژ^۴ سرش اندکی از فراز
اگر^۶ بیش گردد شود سایه کم
اگر بوم را در پذیریم باج
درین کارمان چاره صبرست و جنگ
ملك کرد اشارت بنجم وزیر
۱۶۵ بفرهنگ و رای از جهان اختیار
درین کار بنگر که تدبیر چیست
یکی را گزین کن^۸ از صلح و جنگ
اگر جنگ باید من آماده ام
بدو گفت دستور کای شهریار
۱۷۰ که جز جنگ جستن دگر چاره هست
بدو گفت چاره چه داری بیار
بدو گفت دستور دانا که شاه
ورابی نیازست در^{۱۱} جنگ بوم
دوم آنک بومان بدل تیره اند
۱۷۵ زماشان^{۱۲} بود زور و شوکت فزون
- و گرنه^۲ ز جانت بر آرند گرد
دلیری پذیرد بداندیش تو
بنا بد برو پرتو آفتاب^۳
شود بر زمین سایه او دراز^۵
نگردد دگر سایه افزون زخم
نگردند راضی باندک خراج
زمانی شتاب و زمانی درنگ
که ای مرد دانای روشن ضمیر
ندیده چو تو دیده^۷ روزگار ۱۵۶م
که تدبیر پیرایه آدمیست
نباید درین چاره جستن درنگ
ز مادر همی^۹ جنگ را زاده ام
بخیره مکن جنگ بوم اختیار
ندارم من از چاره کوتاه دست
درین چاره جستن مبر^{۱۰} روزگار
بماناد پرشادی^{۱۰} و نیکخواه
کجا خود بود دیدن بوم شوم
برامثال ما روز کین چیره اند
يك ایشان بنارد ز ماده زبون^{۱۴}

۱- براو. ۲- که ناگه. ۳- بیت حذف شده است. ۴- کج. ۵- فراز.

۶- و گر. ۷- م: زنده. ۸- گزین کن یکی ره. ۹- همان. ۱۰- بهرم: بماناد پرشادی

۱۰- بماناد پرشادی. ۱۱- از. ۱۲- م: زشاهان. ۱۳- یکی شان بدارد ده ازما فزون.

تونشنیدی آنرا که شاهان گرد
 که گیرند ازیشان بزرگان غرور
 چه خوش گفت داندۀ^۲ نفس پاک
 من اندردل این را که شد دیدمی
 ۱۸۰ بدیده کنون دیدم آن آشکار
 جهاندار اگر کوه آهن بود
 که دورافتد از حزم^۳ و فرزانیگی
 چو نزدیک باشد مخالف بین
 و گر دور باشد سگالد^۴ نهان
 ۱۸۵ اگر^۵ درهزیمت بود روز جنگ
 اگر^۶ باز گردد بود با امید
 کسی کو بود مرد فرهنگ و سنگ^۸
 چو جز جنگ باشد ترا چاره ای
 بهر حال پرهیز بهتر از آن^۹
 ۱۹۰ چو صعبست در دادن مال کار
 اگر رای^{۱۱} داری سوی روشنی
 که هرگز نکردست آن اختیار
 هر آنکس که با پیل شد کینه کش
 که گر پایه براوج کیوان^{۱۴} برد

نشاید که دارند بدخواه خرد^۱
 غرور از خرد جاودان هست دور
 که باشد غرورت نشان هلاک
 ز بومان شب و روز ترسیدمی
 که بودی پس پرده روزگار
 چگونه زبد خواه ایمن بود
 نشانی بود آن ز دیوانگی
 نباشد که باشد ترا در کمین
 که بر تو کند ناختن ناگهان
 ترا آن به آید که جویی درنگ
 به چشم^۷ کند تیره روز سپید
 همیشه پرهیزد از کار جنگ
 چه باید بدان گونه پتیاره ای ۱۵۷۴
 که در کردن آن بود بیم جان
 چگونه بود جان بنزد^{۱۰} تو خوار
 نشاید که تو جنگ بومان کنی
 خردمند کش بر دهد کارزار^{۱۲} ۱۲۴
 نبیند گر در جهان^{۱۳} روز خوش
 ورا پیل جنگی بزیر آورد

۱- خورد. ۲- دارنده. ۳- حر. ۴- مخالف. ۵- و گر. ۶- که گر.

۷- م: بچشم. ۸- م: سنگ. ۹- در آن. ۱۰- بچشم. ۱۱- راه. ۱۲- روزگار.

۱۳- جاودان. ۱۴- گردون.

۲۰۰ ملک چون دران گفت او بنگر است
دل و جان من تیره گشت از نهیب
پاسخ بدو گفت کای پادشاه
بسا کار کز حيله آسان شود
ملک را ز شمشیر باشد^۳ گزیر
۲۰۵ چو جایی ترا کرد رای^۴ مدد
خدایو خردمند^۵ در کار زار
کسی را که رای نباشد درست
کسی کوشد از رای گردن فراز
وزیران بدانند بیگاه و گاه
۲۱۰ که چون شاه کاری کند ناگزیر
که نبود درین شبهت و گفت و گوی^۶
کسی را توان گفت مرد خرد
شناسد که تقدیم و تاخیر^۷ آن
بچیزی که خواهدش بر سر گذشت
۲۱۵ بهر نقش کان بیندش^۸ پیش و پس
بود رای ایشان و را رهنمون
کسی بر بداندیش خود قادرست
چو بخت مساعد بود رهنمای

بدو گفت جز جنگ مان چاره نیست^۱
درین کار بنگر فراز و نشیب
نباشد جز از شادی^۲ نیکخواه
چو کوشش کنی دل هراسان شود
چو^۳ کارش بر آید ز رای وزیر
نباید دران^۴ لشکری بی عدد
برای بسزرگان شود کامکار
بهر کار دارد^۵ کمر گاه سست
بسانبوه لشکر ندارد نیاز
مقیم در حضرت پادشاه
مدد باشد او را ز رای وزیر^۶ ۱۵۸م
که دریا مدد یابد از آب جوی
که اندازه کارها بنگرد
مرو را چه آرد^۷ ز سود و زیان
باهل خرد باشدش بازگشت
برای بزرگان کند کار و بس^۸ ۱۳
که خود رای همواره باشد^۹ از بون
که از رای اصحاب مستظهرست
بگیتی ننازد کسی جز به رای

۱- چیست. ۲- نباشدت بجز شادی از. ۳- باید. ۴- که. ۵- گردد آبی.

۶- بر آن. ۷- خدیو و خردمند. ۸- م: جای باشد. ۹- در آن شبهت و گوی.

۱۰- ز تقدیر تاخیر. ۱۱- که و را چه آید. ۱۲- بینداز. ۱۳- م: کار بس.

۱۴- همواره باشد خرد را.

چو پیش تو از رای باشد سپر
 ۲۲۰ نیندیشی از مکر بدگوهران
 چوداری ز عقل عزیزی شعار
 بپندی که از ناصحان بشنوی
 بمانی ز اقبال خود شاد کام
 تو اقبال آن شاه را بسادگیر^۲
 ۲۲۵ نیرزد غم آن منصب و جاه و مال
 گر از رای نازد دل شهریار
 ز شاهان عالم نیابد نظیر
 بود مشتری صیقل^۳ تیغ اوی
 عطارد نویسد زمان تا زمان
 ۲۳۰ ز شاهان عالم چنین کس تویی
 چو محرم شمردی مرا اندرین
 بکوشم که دانش بجای آورم
 کسی رسته^۴ گردد ز دام بلا
 نه هر جای باشد سخن گفتنی
 ۲۳۵ سخن گرچه بگشاید از دل گره
 بدان سان که من جنگ رامنکرم
 که کاری که^۵ باید بر آرم به رای
 خراج ار پذیریم عاری بود

مسلم بمانی ز خوف و خطر
 بنازند بر رای تو دیگران
 ندارد چو تو سروری روزگار
 شوی شادمان و بدان بگروی
 که چون سایه جاه^۱ دارد دوام
 که چون نور ماهست نقصان پذیر
 که ناگاه روزی پذیرد زوال
 همیشه بود خرم از روزگار
 بیایست او گردد این چرخ پیر ۱۵۹۴
 چو آردسوی^۶ جنگ بدخواه روی
 ورا حاکم^۷ دولت جاودان
 بتو ختم شد دانش و نیکویی
 به رای رزین^۸ و دل پیش بین
 درین کوششت رهنمای آورم
 که یکسان نگردد خلا و ملا
 نه هر در که بینی بود سفتی
 بسی گفته گردد ز نا گفته به
 بنا کردن جنگ مستظهرم
 چو اقبال شام بود رهنمای
 بر بخردان سخت^۹ کاری بود

۱- ابرتوسایه. ۲- آن را باد بیر. ۳- صیقل. ۴- سر. ۵- مراو را حک

۶- بر آئی و تمیز. ۷- بسته. ۸- چو. ۹- صعب.

که ماند بتاریخها در^۱ جهان^{۱۲۵} ب
 که دادند زاغان بیومان خراج
 که بازان ز گنجشک باشند کم
 که بینم ز گیتی نشیب و فراز
 زشادی و غم نگذرد آدمی
 که من بهره دارم زشادی و غم^۲ ۱۶۰
 چه باید^۳ ترا شاهی و تخت و تاج
 کجا مردن از کام بدخواه به
 که در صلح بومان نباشد صواب
 همه حاصل ما تباهی بود
 کجا دارد آسان دل هوشیار
 سپهرش بدان سرنگونی دهد
 از و فیض نیکی گسسته شود
 که دانش برآرد ز سوراخ مار
 بگویم چو خالی بود جایگاه
 که حزمست پیرایه^۴ مرد سنگ^۵
 بود ملك را حزم شاهان ستون
 که ممکن نباشد ز البرز کوه
 بزرگی او هرچه ظاهر ترست
 که چیزی نباشد به از راه راست
 که در راستی کس ندیدست خم

ندارد دل مرد سودای آن
 ۲۴۰ بگویند تا برمد سرو و کاج
 نگوید کس اندر حجاز و عجم
 بدان باید^۲م زندگانی دراز
 گهی بی نوایی گهی خرمی
 بناکمی بی دل ندارم دژم
 ۲۴۵ اگر تو بیومان گزاری خراج
 ازین پس مرا عمر کوتاه به
 مرا هست روشن تر از آفتاب
 کزان ننگ بر پادشاهی بود
 هلاک عزیزان و خویش و تبار
 ۲۵۰ هر آنکس که تن درزبونی دهد
 برویش درخیز بسته شود
 چه خوش گفت گوینده^۳ هوشیار
 سخنها^۴ی بسیار ازین رسم و راه
 چه خوش گفت دارنده^۵ نام و ننگ
 ۲۵۵ ملك حزم دارد ز شاهان فزون
 ثباتیست او را میان گروه
 بنزدیک آن کس که زیرک سرست
 بدین^۶ گفته^۷ من دل او گواست
 چه خوش داستان زد جهاندار جم

۱- بتاریخ کار. ۲- نه آن ماندم. ۳- بیت حذف شده است. ۴- نشاید

۵- سخنهاست. ۶- م: شنگ. ۷- برین.

۲۶۰ برخسروان هست بسیار کار
 جز این کار بر^۱ شهریار جهان
 که آنرا نشاید که گوید بکس
 زنا که شود کار ملکی تباه
 بجایی که راز آشکارا شود
 ۲۶۵ زبانت چورازی سراید بکوش
 که رازت در افواه زود افکند
 چوتیر سخن برپرید از کمان
 بدانگه که ناکردنی کرده گشت
 کچون گفته شد آن شود آشکار^۴
 ۲۷۰ خرد دایم او را بود رهنمون
 بدان گونه دارد ورا استوار
 بران^۲ آدمی رشک دارد ملک
 بنزدیک شاهان گردن فراز
 که از گنجها گنج اسرار به
 ۲۷۵ کسی را که نبود بسر^۹ هوشورای
 اگر شاه را هست رای منیر
 که نزد بزرگان و کار آگهان
 چو نازد بدستور مشکل گشای
 که نور چراغ ارچه روشن بود

که نازک بود چون شود آشکار
 همیشه بود رازهای نهان^{۱۶۱}م
 دلی را یکی محرم راز بس
 چو واقف شود غیر^۲ بر سترشاه
 تراموم چون سنگ خارا شود
 که واقف نگردند^۳ دزدان گوش
 وزان در دماغ تو دود افکند
 بیرگشتن آن چه داری گمان
 سخنها همه باد باشد بدشت
 نماند پس برده^۴ روزگار^۵
 که رازوی از گوش باشد مصون^۶
 که واقف نگردد بدان روزگار
 که راز دل او نداند فلک
 گزین گروهست گنجورراز
 سخنها^۸ شاهان ز دینار به
 برو گنج اسرار کمتر گشای
 نشاید که باشد درش بی وزیر
 چو رایش دو گردد بگردد^{۱۰} جهان
 ازو سود بیند بتایید^{۱۱} و رای^{۱۶۲}م
 مرورا مددها ز^{۱۲} روغن بود

۱- م: این بر. ۲- خلق. ۳- ایمن بمانی ز. ۴- گشت آشکار و نهان.

۵- پرده دودمان. ۶- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۷- بدان. ۸- بود سر.

۹- نبودش. ۱۰- نگیرد. ۱۱- بتایید. ۱۲- م: مددهای.

۲۸۰ کسی تاب آتش بداند دروغ
 چو دستور تو^۲ هست صاحب نظر
 کسی بند نقد هنر را نیست
 بدستور نازد دل شهریار
 که الهام معجز بدش در ضمیر
 ۲۸۵ اگر چه به الهام بد قدرت
 بهر کار اندر نشیب و فراز
 درستست کز مومن و تیره^۸ کیش
 چو مخدوم کاری کند ناصواب
 عذاب تن خود نخواهد کسی
 ۲۹۰ زکاری که باشد دل او نفور
 چو انواع فکرت بجای آورند
 چو گردد بران رای^۹ جمهور راست
 نگوید و گر خود بود آفتاب
 چورای گروهی مخمر شود
 ۲۹۵ وزیری که غافل شد از کار شاه
 گنه کار داند و را جاودان
 چون بود بدانش و را دست برد
 بود مشورت با چنان کس چنان
 که افسون همی خواند از بهر دیو

که هیزم نباشد بگیرد فروغ^۱
 بدست تو یابند پای ظفر
 که يك روز پای خطر را نیست^۲
 بدان سان که پیغمبر^۴ از چاریار
 وزان^۵ هر چهارش نبودی گزیر^۶
 بکردی بیاران خود مشورت^۷
 نبودی ز یاران خود بی نیاز
 نخواهد کسی رنج مخدوم خویش^{۱۲۶}
 تن زیر دستان فتد در عذاب
 و گر چند دانش ندارد بسی
 بکوشد که باشد همه عمر دور
 بزرفی پس و پیش آن بنگرند
 که گوید که آن کار کاری خطاست
 که رای گروهی بود نا صواب
 سفال و خزف در^{۱۰} و گوهر شود
 ازو مرد داننده گیرد گناه^{۱۶۳}
 نگوید که دارد دل موبدان^{۱۱}
 و را دشمن خانه باید شمرد
 که آن مرد مجهول نا کاردان
 ندارد دلش رای کیهان خدایو

۱- بیت حذف شده است. ۲- دستور را. ۳- بیت حذف شده است.

۴- پیغمبر. ۵- م: ازان. ۶- بدی ناگزیر. ۷- بیت حذف شده است. ۸- مومن

تیره. ۹- بانواع. ۱۰- زر. ۱۱- بیت حذف شده است.

۳۰۰ بافسون نداند مرورا گرفت
 بماند بدان انکهی دیو زد
 ملك هست ازین پندها بی نیاز
 همش رای حزمست و هم هوش و سنگ
 ملوك جهان بنده رای او
 ۳۰۵ خرد نيك داند که اندر جهان
 چو باشد جهانی بیادی^۲ گرو
 اگر چرخ گردان کند به گزین
 بدین رای و این دانش و این ثبات
 ازو فتنه در خواب ماند مدام
 ۳۱۰ چو بیدار باشد دل پادشاه
 کند شادمانه دل از کار خویش
 اگر شاه دستور دانا گزید
 بود هیبت او را بر^۳ خاص و عام
 بدان پیش تختش نیابند راه
 ۳۱۵ تن اسان بماند بدان^۴ زیر دست
 مکافات نیکی نباشد بدی
 نکوکار باشد گرمی برش
 تعدی نباشد میان گروه
 چو شاهی بود راد و روشن ضمیر

فتد دیو ناگه درو ای شگفت
 نیازم بدان کوندارد خرد
 شناسد بدانش نشیب و فراز
 بحکمش شتاب و بحلمش درنگ
 ندارد کس اندر هنر پای او^۱
 نباشد به از حزم او پاسبان
 نباشد به از عزم او پیش رو
 نیابد به از رای او دوربین
 تواند که بندد در حادثات
 بداندیش دولت بود تلخ کام
 حوادث نیابد سوی ملك راه
 چو زین سان نگه دارد اسرار خویش
 نیارد بداندیش او آرمیدم ۱۶۴
 سپهرش سریر و ستاره غلام
 بزرگان نگردند گرد گناه
 سربد سگالان شود پاك پست
 نگردد کسی گرد نابخردی
 چونیکو سرشتیست در گوهرش
 نگردد ازو زیر دستان ستوه^۵
 ز عدل و سیاست ندارد گزیر

۱- این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است. ۲- ظ: عزمی. ۳- م: اویر

۴- م: بران. ۵- بیت حذف شده است.

- ۳۲۰ چو این هردو معنی بجای آورد
بود دولت و ملک او پایدار
همه ساله گشت^۱ سپهرش به کام
ورا دهر خاین بود راست کار
جهانی در پی کسب دولت^۲ بود
۳۲۵ سعادت بود پی رو بخت اوی
چو عالی بود همت پادشاه
که اسرار شاهان فزون زان^۳ بود
بدان سان سزد راز شاه شهان
چو راز دل خویش گویی بکوش
۳۳۰ که آن باشد اندر میان دوتن
چو شش گوش راز دولت را شنود
بدان گونه ظاهر شد اسرار تو
ملک چون شنید این ازان نیک مرد
بگفت این بدستور دانا نخست
۳۳۵ که بومان باول چه بد دیده اند
بدین کین سبب در میانه چه بود
زهر جنس مرغان خدا آفرید
مگر آنک این طعمه آن بود
چون ما طعمه یکدیگر نیستیم
- سر دشمنان زیر پای آورد
همیشه براسب سعادت سوار
ستاره غلامان او را غلام
همان چرخ ظالم نکو خواه و یار
ورا دولت از یمن همت بود
نظرگاه دولت سر تخت اوی
بگردون گردان برآرد کلاه^۴
که باید که از خلق پنهان بود
که شرکت ندارد کسی اندران
که واقف نکردند جز چار^۵ کوش^۶ ۱۶۵
نکردند واقف بران انجمن
ورا دور در گوش گیتی سرود
که گردد پریشان همه^۷ کار تو
هم اندر زمان جای خالی بکرد
که باید^۸ که بامن بگویی^۹ درست
که باز اغ در کینه کوشیده اند^{۱۰} ۱۲۷
مرا راست آن باز باید نمود
کسی دشمنی در میانشان ندید
که کوشند در قصد تاجان بود
چه باید که اندر کمین ایستیم
- ۱- م: گشته. ۲- کسب و دولت. ۳- اضافه دارد: بشادی برآرد سراز
کاینات * بود دولت و ملک او را ثبات * اگر بنده باشد و گر نیکخواه * نباید که داند
کسی سرشاه. ۴- آن. ۵- نگردد جز از چار. ۶- از آن. ۷- م: گوید؛ ۸- م: نگوئی

۳۴۰. بدان سان که از تن بر آریم هوش
چو بشنید دستور روشن روان
که آنان که تفتیش^۱ این کرده اند
کزین پیش در گردش روزگار
بر آن آمدند آن هم^۲ خیر^۳ خیر
۳۴۵. برین^۴ کرده بودند جمع اتفاق
بفرمان دادار فرمان روا
بکردند^۵ مرغان بهم گفت و گوی
چو زاغ از هوا نزد^۶ ایشان رسید
فرود آمد و پیش ایشان نشست
۳۵۰. مراورا^۷ بگفتند بر ناو پیر
چه بینی چه داری چه گویی درین
چو زاغ آن سخنهاى ایشان شنید
که گر بازو شاهین شدندی هلاک
چو طاوس و دال و عقاب و همای
۳۵۵. که^۸ فرمان بمرغان دهد بوم شوم
و راکس نخواند بجز روز کور
جهان بر سرموج^۹ طوفان بود
- یکی بار در گفتن ایسن بکوش
درین گفت بگشاد با او زبان
بدین گونه در نامه آورده اند
بهم جمع گشتند مرغی هزار
که بومی بود^۲ در میان شان امیر
نبود آن زمان سرکشی و نفاق
یکی زاغ پیدا شد اندر هوا م ۱۶۶
کزین کارباری بهر سیم ازوی
بر آن دشت انبوه مرغان بدید
که چون گشته اید انجمن خیر هست^۶
که خواهیم کاین بوم گردد امیر^۹
که از دادگر بر تو بناد آفرین^{۱۰}
شد از ننگ رنگ^{۱۱} رخس ناپدید
نبودی دگر مرغ بر فرش خاک
نشایست زدهم بدین^{۱۲} گونه رای
که هرگز نباید بآباد بوم
بنیکی نتابد برو^{۱۴} ماه و هور^{۱۵}
چو امثال او شاه مرغان بود

۱- تفسیر. ۲- م: برآمد آن جمله را خیر. ۳- شود. ۴- م: بدین. ۵- بگفتند.

۶- سوی. ۷- م: گشته اند انجمن چیر. ۸- بر او. ۹- اضافه دارد: برین کرده بودند جمع اتفاق * نبود آن زمان سرکشی و نفاق. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- فکر رنگ. ۱۲- برین. ۱۳- م: چو. ۱۴- نشاید که تابد بدو. ۱۵- م: جور. ۱۶- م: نوح

کش از نور خورشید بهره نداد ^۱	زمانه مرو را شناسد بداد
ندارد ز نیکی تنش رنگ و بوی	ز مرغان نباشد چو او تنگ خوی
همیشه نشاندست در کنج غبار	۳۶۰ و را دونی و طبع ناسازگار
ز اندیشه ناسزا بگذرید	چو خواهید کز عقل رامش برید
که اورنگ شاهی نزید بیوم ^۲	که داند مردان هر مرز و بوم
جز این نیست درد شمارا دوا ۱۶۷۴	اگر شاهتان باید و پیشوا
که بروی به دانش ^۳ نباشد گذر	کسی را بجویسد بیدار سر
دلش نازد از رای مشکل گشای	۳۶۵ بود در مهمات قادر به رای
بد خالی او را کلام از اصول ^۴	چو خرگوش کز خویشتن شد رسول
که پیلان جنگی نمودند پشت	چنان راند پیغامهای* درشت
بنا گفتن آن بهانه مجوی ^۵	بگفتند مرغان که آنرا بگوی
بمرغان چنین گفت در ^۶ هندبار	بدان زاغ در فضل و دانش سوار
بدان سان که کسی ابرو باران ندید	۳۷۰ که ^۸ ناگاه شد خشک سالی پدید
جهانی شد از قحط و تنگی ^۹ خراب	ز ابر دمنده نیالود آب
دگر آب در چشمه ای کس ندید	بهر چشمه نقصانی آمد پدید
از آن آب روشن ^{۱۰} گل تیره ماند	بهر جای کان را کسی چشمه خواند
که در هیچ چشمه ندیدند نم	دران مرز گشتند پیلان دژم
بدان سان که گشتند پیلان هلاک	۳۷۵ زبانها شد از تشنگی چاک چاک
شتابان بر شاه پیلان شدند	از آن تشنگی چون ^{۱۱} سوه آمدند

۱- بیت حذف شده. ۲- زبوم. ۳- م: بجیزی. ۴- کلام اصول: ۵-

چنان پیغامهای. ۶- که ناگفتن آن ترانست روی. ۷- گفت که در. ۸- ز. ۹- تنگ

و قحطی. ۱۰- چشمه. ۱۱- چوپیلان ازان سان

بگفتند با او که فریادرس
 بفرمود حالی ملک پرشتاب
 فراوان بگشتند و کم^۱ یافتند
 ۳۸۰. بآخر یکی چشمه دیدند پاک
 کجا نام آن چشمه ماه بود
 ملک رفت بازنده پیلی هزار
 بجائی که آن چشمه نوش بود
 فراوان شدند اندران فرش خاک
 ۳۸۵. برفتند نزدیک سالار خویش
 بیوست هر یک بدین گفت و گوی^۴
 کز آسیب پیلان بجان آمدم
 اگر چاره مانسازد به رای
 تن يك به يك زیر پی بسپرند
 ۳۹۰. ملک تن باندیشه درخوی نشاند
 میانشان یکی بود دانا و چست
 سرافراز را نام پیروز بود
 مالمک گفت با او که ای رهنمای
 کز آسیب پیلان بمانیم فرد
 ۳۹۵. چنین پاسخش داد پیروز باد
 تن و جان من زیر فرمان تست
 که فریادرس جز تو مان نیست کس
 که جوقی بگردند و جویند آب^۵ ۱۲۸
 دل خویشتن زان دژم یافتند
 چو خورشید رخشنده و تابناک^۶ ۱۶۸
 دران مرز نامش در افواه بود
 همی شادمان بدان^۲ چشمه سار
 زمین سر به سر جای^۳ آخر گوش بود
 ز آسیب پیلان جنگی هلاک
 یکایک بر آشفته از کار خویش
 که تو چاره کار ما را بجوی
 بر شاه روشن روان آمدم
 نماند یکی زنده ازما بجای
 بخراطوم برما گزند آورند
 همه زیر دستان خود را بخواند
 دلی داشت بیدار و رائی درست
 همان رای او عالم افروز بود
 بدین مان^۵ یکی چاره آور^۶ بجای
 نگردد رخ از بیم دل لاجورد
 که ای شاه دانا^۷ گردن فراز
 همیشه روانم گروگان تست

۱- م: بگشتند کم. ۲- بود شادان بدان. ۳- م: پرسبیطی ز. ۴- برین گفت

و گوئی. ۵- بدینسان. ۶- او. ۷- م: دانا و.

- ۱۶۹۴^۲ که فرمانت را باد گیتی رهی
 ازوپیش پیلان رسالت برم^۲
 که دارم دل و رای مشکل گشای
 نگرده دگر گرد آن چشمه سار
 که از رایت این را ندارم شگفت
 که در دانش تو ندارم سخن
 بدان جوی نزدیک ما آب روی
 همیشه نمودار مرسل بود
 که عیبی^۴ نگوید بدان هیچ کس
 بفرجام آتش بیایدش کشت
 دگر تاب آتش بر آرد^۵ شرار
 دل او گراید بازرم و شرم
 خردمند خداندش آموزگار
 بآهستگی دست در کار کن
 بشرطی که دانی و را دوختن
 که او داند آمیزش لطف و قهر
 گهی نرم گوید سخن که درشت
 بنازد بآثار او ملک شاه^۷ ۱۷۰
 خردمند دانا درنگی نماند
 سخن گفت با خویشان زیر لب
- بجای آورم هرچه فرمان دهی^۱
 اگر شاه بیند دران درخورم
 بجای آورم هرچه باید به رای
 ۴۰۰ بدان سان که پیلی درین روزگار
 ملک در زمان آفرین برگرفت
 برو هرچه دانی بگویی و بکن
 سخنهایم در خور وقت گوی
 رسولی که دانا و فاضل بود
 ۴۰۵ بگفتن بدان گونه دارد نفس
 گز آغاز گفتار دارد درشت
 کچون اندکی نرمی آرد بکار
 و گردارد آغاز گفتار نرم
 که آخر درشتی کند آشکار
 ۴۱۰ برین عزم و هوش^۶ و خریدار کن
 دریدن دران باید آموختن
 کسی را توان گفت دانای دهر
 سخنهای او را بود روی و پشت
 چوزین سان بود بنده^۷ نیکخواه
 ۴۱۵ چو شاه این چنین داستانی بخواند
 بدان چشمه آمد بمهتاب شب

۱- باید برائی. ۲- که دارم دل و رای مشکل گشای. ۳- این بیت ویت آتی

حذف شده است. ۴- عیش. ۵- ییارد. ۶- بدین عزم هوش. ۷- بندگان

که باید که کوشش بجای آورم
 مه چارده سربس آورده بود
 برچشمه بسودند^۳ پینی هزار
 ۴۲۰ تلی بود نزدیک^۴ چشمه بلند
 ز آسیب پیلانش اندیشه بود
 که گرجاهلی کو ندارد خرد
 تواند بانسك لعاب دهان
 مزاجی^۵ چنین دارد آسیب پیل
 ۴۲۵ که دروی شناور نیارد^۶ شدن
 همین باید^{۱۰} از درگه پادشاه
 پس از فکر پیروز بسیار دان
 دران روشنایی زبان برگشاد
 که نزدیک شاه شما این زمان
 ۴۳۰ مرا کرد ماه از گروهی گزین
 که آن پیل بد عاقبت رابگوی
 مکن آنک هر گزنکر دست کس
 تو بر قوت خویش غره شدی
 چو مشهور نامش بنام منست
 ۴۳۵ همانا که^{۱۶} خود کم شماری مرا

درین بندگی پیش و پس بنگرم^۱
 در آب روان نور گسترده^۲ بود
 ملك در میان خرم و شادوار
 دمان بر سر تل شد آن هوشمند
 ز اندیشه دل سرش بیشه بود
 دم مار گرزه پی بسپرد^۵ ب ۱۲۹
 که اورا جدایی دهد تن^۶ زجان
 بسان نهنگ و بن^۸ رود نیل
 دران آب بی بیم دل دم زدن
 که کارش به آخر نگردد تبا^{۱۱}
 بر آن تند بالا بر آمد دمان^{۱۲}
 بیلان بگستاخی آواز داد
 فرستاده ماهم از آسمان
 فرستادم از آسمان بر زمین
 که دل را زتاری و کزی^{۱۳} بشوی ۱۷۱۴
 که نبود ترا^{۱۴} یارو فریادرس
 شتابان بدین چشمه سار آمدی
 چون نور من آب اندر و روشنست^{۱۵}
 ز غفلت بچیزی نداری مرا

۱- ننگرم. ۲- دران آب نورش بگسترده. ۳- م: بردند. ۴- یکی تله
 بد نزد. ۵- بدست آورد. ۶- م: که حالی تنش دست شوید وجان. ۷- مراچه. ۸- تن.
 ۹- نباید. ۱۰- م: یایی. ۱۱- که کارش به آخر نگردد تبا. ۱۲- دوان. ۱۳- م:
 کزی. ۱۴- یایی بدان. ۱۵- بیت حذف شده است. ۱۶- ز.

تواندر غروری واز عقل دور	شکست آورد بر بزرگان غرور
ترانیست آن قوت و زور و تاب ^۱	که در چشمه من کنی تیره آب ^۲
نمانی ^۳ ز آسیب من در امان ^۴	چنین خویشان را دلاور مدان
اگر قدر خود را شناسی مپای ^۵	بر آور همین لحظه پیلان ز جای ^۶
۴۴۰ و گرنه بیایم چو باد دمان ^۷	کنم تیره بر تو زمین و زمان
بزودی دو چشمت ز سر بر کشم ^۸	که بر سر دوی دست ازین آتشم ^۹
کنون درین ^{۱۰} چشمه ام در ^{۱۱} زمین	اگر زهره داری بیا و بین
چو بشنید پیل این سخن ^{۱۲} استوار	بزودی بیامد بر ^{۱۳} چشمه سار
دران آب چون نورمه را بدید	شد از بیم رنگ رخس ناپدید
۴۴۵ چو پیروز دیدش بنزدیک آب	ز بالا بر پیل شد بر شتاب
بدو گفت تر کن بدین آب روی	بآبش رخ و چشم خود را بشوی
سوی آب یازید و آن ^{۱۴} دیده راه ^{۱۵}	همانگه بجنید در آب ماه
بترسید ^{۱۶} پیل و بدو گفت زود	که از من مگر ماه رنجش نمود ۱۷۲م
کزین گونه جنید بر خویشان	سزد گر بخواهی از و ^{۱۷} عذر من
۴۵۰ گریزان از آن جای پیلان ^{۱۸} ببرد	بهر جای دانش ندارند خرد ^{۱۹}
بدان باشما گفته شد این مثل	که خالی بدارید رای از ^{۲۰} خلل
چو جوینده ^{۲۱} باشد کسی زین قبیل	که باشد چو پیروز ^{۲۲} نزدیک پیل
سزد گر ^{۲۳} شود روز مرغان سیاه	چو بومی بود در میان پادشاه

۱- روز و تاب. ۲- تره آب. ۳- بمانی. ۴- زمان. ۵- میا. ۶- لشکر

زجا. ۷- بیایم چنان چون توان. ۸- برکنم. ۹- تن زورمندت بخاک افکنم. ۱۰- م:

اندرین. ۱۱- م: بر. ۱۲- م: از و. ۱۳- سوی. ۱۴- بازید آن. ۱۵- کذا. ۱۶- م:

بیرسید. ۱۷- توزو. ۱۸- آنجا و پیلان. ۱۹- خورد. ۲۰- هر کازی بی رای باشد.

۲۱- بیدار. ۲۲- چو پیروز باشد به. ۲۳- شود گر.

همه کار بومان بود مکر و ریو^۲
 ۴۵۵ زانبوه مرغان که دارند پر
 دل شاه باید بسوك و بسور
 تن شاه باید که چون جان بود
 نربیند در پادشاهی خسان
 به غدار هر کس که ایمن شود
 ۴۶۰ بدو آن رسد کاندران ماه و سال
 از آن گربه کش^۴ زهد بود اختیار
 شب و روز کار وی اوراد بود
 یکی صید کردی مدام ای^۶ شکفت
 بگفتند کان را بیاید نمود^۸
 ۴۶۵ از آن جمع مرغان چو زاغ این شنود
 که نزدیک من تیهوئی خانه داشت
 چو او دور شد خانه خالی بماند
 بیامد یکی کبک برجای اوی
 چو باد بهاری وزیدن گرفت
 ۴۷۰ زمین گشت مانند دیبای چین
 درخشان^{۱۰} شد از^{۱۱} دور لاله چنان
 چو تیهو ز گرد ره اندر رسید
 ز^{۱۳} کینش دل او بر آمد ز جای

درون خالی از ترس کیهان خدیو
 نباشد کس از بوم غدار تر
 که همواره یابندش از غدر دور^۳
 که او سایه پاک یزدان بسود
 که گردد هدر خون و مال کسان
 سر و مال او در سر آن رود
 بتیهو و کبک از بسد ناهمال
 همه ورد و تسبیح^۵ بودش شعار
 بطاعت زمان تازمان بر فرود
 چو^۷ شد زهد کارش دو باهم گرفت
 که باشند دران گفت بسیار سود
 بگفتن همانکه زبان بر گشودم^{۱۷۳}
 دل خویشتن بر سفر بر گماشت
 زمستان کجا ابرو گوهر فشاند
 ز سرما بد آن مسکن آورد روی
 گل از خاک تیره دمیدن گرفت
 ز سوری^۹ و از نرگس و یاسمین
 که^{۱۲} اختر شب تیره بر آسمان
 و را ساکن خانه خویش دید
 بدو گفت کای کبک دور از خدای

۱- همان. ۲- م: مکر ریو. ۳- این بیت و چوار بیت آتی حذف شده است.

۴- م: کز. ۵- روز تسبیح. ۶- بدام. ۷- م: چه. ۸- سرود. ۹- مثور. ۱۰- در-

فشان. ۱۱- ار... ید. ۱۲- م: چو. ۱۳- به.

- تو در مسکن من چرا آمدی
سفر کردم و تو گرفتی قرار
۴۷۵ بدو گفت کبک این مقام منست
سخن در میانشان بجایی رسید
بآخر من اندر میان آمدم
بگفتم که تبهو درین خانه بود
۴۸۰ بگفتند کز کس سخن نشنویم
بگویم و دعوی^۳ بآخر بریم
بنزدیکی ما یکی گربه بود
همه روز بر دامن جویبار
بگفتند هردو بر او رویم
۴۸۵ دل ما بدین جمله راضی بود
برفتند نزدیک او^۲ هردوان
چو گربه رخ کبک و تبهو بدید
بتسبیح و اوراد مشغول گشت
که از جان هردو برآرد دمار
۴۹۰ بماندند ازو کبک و تبهو شکفت
کسی صایم^۱ لدهر گربه ندید
چو فارغ شد از طاعت کردگار
که احوال چونست و دعوی^۴ بچیست

۱- اور. ۲- م: او، ۳- م: دعوت، ۴- اضافه دارد: دودستش به تسبیحهای بسته*

دورشته ز گردن برآویخته، ۵- برین، ۶- برین، ۷- نزدیکش هردو ۸- یشی

۹- م: مگوئید

چو دعوی بکردند بر یکدیگر
 ۴۹۵ بدین جمله نزدیکتر خواندشان
 بیک حمله شان هر دو بگرفت خوار
 زهمشان بزاری بکند و بخورد
 بود بوم غدار هم^۳ زین نشان
 گراز عیب او بر شمارم سخن
 ۵۰۰ چو آلوده گردد بدو تاج و گاه
 چو زاغ این چنین داستانی بخواند
 از ان کار مرغان پشیمان شدند
 بدان گونه آن بوم حیران بماند
 دلی پرز کینه بدان زاغ گفت
 ۵۱۰ که بامن درین داستان کرده ای
 میان مان بدین^۲ گفت کینی فتاد
 گواهست دادار خورشید و ماه
 برانم^۸ کزین عالم^۹ زود سیر
 چو تخمی که کشتی بر آید بیار
 ۵۱۵ درختی بزرگ ارببرد کسی
 از ان بیخ شاخی بماند بجای
 گر اورا زبیخ وزبن بر کند
 جراحت گرافند بشمشیر و تیر

چنان کرد معلوم کو هست کر
 ندانست کس^۱ سر^۱ آن بدنشان
 بر آورد از جان هر دو دمار
 بدنشان ازیشان^۲ بر آورد گرد
 تن شوم دارد دل بیهشان
 همانا که هرگز^۳ نیاید به بن ۱۷۵
 دگرشاد نبود دل نیکخواه^۴
 ازو هر که بشنید خیره بماند
 که از جان و دل تشنه^۵ آن بدند
 که از شرم تن را بخوی^۶ در نشانند
 که این دشمنی رانشاید نهفت
 دلم را بدین سان بیازرده ای
 که آنرا محالست بردن زیاد
 که از جانب من نیامد گناه
 مکافات^{۱۰} ایسن را بیابی نه دیر
 پشیمانیت بر دهد روزگار^{۱۱}
 که بهره ندارد زدانش بسی
 که روزیش بروی گمارد خدای
 بخواریش در زیر پای افکند
 درستی پذیرد گهی ناگزیر

۱-م:شر. ۲- نشان. ۳- بیم عذار هم. ۴- به عمری. ۵- یت حذف شده

است. ۶- بخون. ۷- برین. ۸- بدانم. ۹- گردش. ۱۰- توپاداش. ۱۱- این یت
 و شش یت آتی حذف شده است.

بود کان درستی پذیرد بسی	اگر تیر بيلك رسد بر کسی
چو پیکان او را برون آوری	۵۲۰ بمردن نیفتد بدان داوری
تن از وی رهایی نیابد بجانم ۱۷۶	بجائی که افتاد زخم زبان
که برهر که افتاد او را نخست ^۱	زشت زبان تیر هرگز نجست
بود چاره کشتن او بآب ^۲ ۱۳۱	چو آتش درآید بنیروی و تاب ^۲
بتریاك شاید ورا چاره کرد	اگر هوشمندی دمی زهر خورد
که کس چاره آن نداند ^۴ زبن	۵۲۵ ازینها گذشتست زخم سخن
که از آب دریا نشایدش کشت	سخن آتشی شد بلند و درشت
که تاماند اندر جهان بوم و زاغ	چنانم نهادی بدین ^۵ گفت داغ
بپند ^۶ بزرگان و کار آگهان	میانشان نگردد دگر کین نهان
کز آن گونه شد بر جهان جای گیر	درختیست این کین نادل ^۷ پذیر
کنون تا ^{۱۰} ثری و ثریا رسید	۵۳۰ که بیخ و سرش ^۹ هر دو از روی دید
بدوران چنین کین نگردد ^{۱۲} کهن	نشاید بر آورد آن را ^{۱۱} زبن
وزان زاغ رنجید ^{۱۳} و بنمود پشت	بگفت این چنین گفتهای درشت
تو گفتی برو ^{۱۴} تیره شد روی راغ ^{۱۵}	پشیمان شد از گفته خویش زاغ
بدان دشمنم گشت بوم لثیم	بدل گفت کردم خطایی عظیم
همان آتش کینه افروختم	۵۳۵ بگفتار خود دشمن اندوختم
دلَم شد ز تیمار جان پر ز دود	مرا این نصیحت نه از عقل بود

۱- اضافه دارد: سخن هست دردی چنان بی شکر* که دارو نباشد بدو کارگر

۲- نیروی تاب. ۳- بکشتن بآب پس ازیت آتی. ۴- م: بدانند. ۵- برین.

۶- بهیند. ۷- نازل. ۸- زمین. ۹- برش. ۱۰- بر. ۱۱- م: آن. ۱۲- م: بگردد.

۱۳- رنجیده. ۱۴- بدو. ۱۵- زاغ.

بدان سان تنم را شد این پند بند
 بدین^۲ دشت جمهور مرغان بدند
 بدین سان کسی داستانن نزد
 ۵۴۰ غم این بخوردند ایشان به رای
 پریشان نپوشیده بدعیب بوم
 ولیکن کسی عیب ایشان^۳ نگفت
 مرا بود از این گفته خود گناه
 همه پاك در روی او گفته شد
 ۵۴۵ بود کینه آن یکی بر هزار
 بدین^۴ دشمنی خیره انگیختم
 درین گفت کردن نبودم مصیب
 چه خوش گفت دارنده راه راست
 که هر کس که تریاك دارد به دست
 ۵۵۰ هنر در تن مرد فعل نکوست
 چو فعل نکو از تو شد آشکار
 نگردد کسی گرد ناکردنی
 چو آن کار دور از سلامت^۵ بود
 نباشد مرا رای و تدبیر راست

که گویی بدان بسته ام مستمند^۱
 یکایک بدان کار راضی شدند^۲ ۱۷۷
 چه بیهوده کارم چه اندك خرد^۳
 بگفتن مرا دیو شد رهنمای
 که همواره دیدار او هست شوم
 سر هریکی با خرد بود جفت
 که فرجام آنرا نکردم نگاه
 بدین گفت بخت من آشفته شد^۴
 نژندی مرا بر دهد روزگار
 بتیغ زبان خون خود ریختم^۵
 ز گفتار خویشم غم آمد نصیب
 کچون او بزرگی به دوران خواست
 نبایدش کردن سراز زهر پست
 که آنرا همه خلق دارند دوست
 دلت شاد دارد به فرجام کار
 که نزدیک دانا نباشد دنی
 ازان بهره او ملامت^۶ بود^۷
 بدین آن سخنها که گفتم گواست^۸

۱- بیت حذف شده است. ۲- برین. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده

است. ۴- اورا. ۵- این بیت و بیت آتی حذف شده. ۶- بران. ۷- این بیت و پنج

بیت آتی حذف شده. ۸- ملامت. ۹- سلامت. ۱۰- اضافه دار: من آن از خرد دور

خیره سرم * که در آخر کارها ننگرم. ۱۱- بیت حذف شده.

بدینسان نبایست گفت و شنودم ۱۷۸
 خرد دور شد رای ننمود چهر
 نبود این سرم باخرد هیچ جفت
 که اندیشه باید ترا در سخن
 ترا بی خرد خواند آموزگار
 ز آزار بومان بدم بی نیاز^۱
 که بسیار رنجست بسیار گوی
 پشیمان ازان گفته خود پرید
 که این کینه^۲ شد در میان آشکار
 گذشته همه باد باشد به دشت
 در شاه بی مرد دانا مباد
 که از جان بومان بر آریم گرد
 که ملک و رعیت بماند بجای
 کزین بیش گفتم که بابوم جنگ
 بهین^۳ کار رفق و مدارا بود
 ازیشان بحیلت بر آرم دمار
 کزان رای دشمن^۴ شود تیره روز
 که بردند از انا زاهدان گوسفند^۵ ۱۷۶
 که ایشان چه کردند و زاهد که بود

۵۵۵ مرا زین سفاهت نبید هیچ سود
 نه بر آرزو گشت بر سر سپهر
 سخنهای مرموز بایست گفت
 چه خوش گفت داننده رای زن
 چو اندیشه دل نداری بکار
 ۵۶۰ اگر دیدمی در نشیب و فراز
 چه خوش گفت دانای با آب و روی
 بگفت این وز کرده^۶ خود طپید
 سبب گفت آن زاغ بد استوار
 ملک گفت کاین جمله معلوم گشت
 ۵۶۵ همه سود بود این که کردی تو یاد
 کنون چاره این چه خواهیم کرد
 دران^۷ کوش ازین رای مشکل گشای
 چنین داد پاسخ بدو مرد سنگ^۸
 نه اندر خور دانش ما بود
 ۵۷۰ اگر رام گردد بدین^۹ شهریار
 مرا باشد آن رای گیتی فروز
 بکردار آن مردم هوشمند
 ملک گفت کان را بیاید نمود

۱- بیت حذف شده است. ۲- گفته. ۳- ماده. ۴- م: درین ۵- م: اگر.

۶- م: سنگ. ۷- برین. ۸- برین. ۹- م: این ۱۰- کشتن. ۱۱- م: اضافه

دارد عنوان: تمثیل زاغ که با پادشاه زاغان میگفت جهت دفع بومان.

- چوبشنید دستورازان گشت شاد
 ۵۷۵ کچون موسم عید قربان رسید
 که از بهر عیدیش قربان کند
 سه طرار^۲ دیدند او را براه
 بگفتند باید بدین چاره کرد
 ازیشان^۳ یکی اندر آمدبه پیش
 ۵۸۰ بدین بی تمیزی نه اندر خوری
 بگفت این و وز پیش او در گذشت
 چو او رفته بد دیگری در رسید
 که این شیخ راهست عزم شکار
 بگفت این ووز شیخ شد ناپدید
 ۵۸۵ بدانسان که بیند چیزی عجب
 که این هست در کسوت زاهدان
 درونش ندارد نشان برون
 کزین گونه سگ را بود دوستدار
 چو دعوی بزهد و دیانت کند
 ۵۹۰ بگفت این و بگذشت برسان باد
 که شاید بدن^۴ کان که این را فروخت
 ز دستش رها کرد و بگذشت زود
 بیردند قربان شیخ عزیز
- بگفتار حالی زبان بر گشاد
 یکی پارسا گو سفندی خرید
 مریدانش را پاك مهمان^۱ کند
 که میرفت در کوچه ای چاشتگاه^۵ ۱۳۲۰
 که این راستانیم ازین ساده مرد
 چنین گفت کای مرد با دین و کیش
 چو تو زاهدی سگ کجا می بری
 سر زاهد از گفت او خیره گشت
 چو بایست از ان درسخن گسترید
 و گسر نه سگ او را نیاید بکار
 سوم یار ایشان بر او^۴ رسید
 همی گفت آهسته در زیر لب
 ولیکن تمیزی ندارد دران
 خرد نیست او را بدین^۶ رهنمون
 گرفتست او را بدست استوار^۷ ۱۸۰
 ازو خرقها را صیانت کند
 شك اندر دل مرد زاهد فتاد
 بمن جادویی کرد و چشمم بدوخت
 برفتند آن هر سه یاران چو دود
 ز حبلت نباشد فزون هیچ چیز

۱- م: پاك مهان. ۲- م: طواف. ۳- ازین. ۴- یکی در. ۵- برین.

۶- م: بران.

بدانت گواهیست^۱ اندیشه ژرف
 ۵۹۵ بدان گفتم این گفت^۲ نزدیک شاه
 دران بیم اکنون صلاحی فزون
 میان همه برسر انجمن
 بمقتار زاغان برون آورند
 ازان بس که پره‌ای من برکنند
 ۶۰۰ تو باجمله زاغان^۴ فلان جای رو
 چو من کار بومان بسازم تمام
 ملک هرچه دستور گفت و شنید
 از انجای باجمع زاغان براند
 چو بومان شب تیزه باز آمدند
 ۶۰۵ ندیدند زاغی بران شاخسار
 چپ و راست بالا و زیر درخت
 نیامد برو^۸ دیده انجمن
 چو بومان شنیدند آواز او
 مرورا بدیدند خسته بزار
 ۶۱۰ پرسش گرفتند از او استوار
 پاسخ چنین گفت با بوم زاغ
 که با این که برجان من کرده اند

که حیلست بود دستگیری شگرف
 که داند که جز حیل مان نیست راه
 که بر من ملک خشم گیرد برون
 بگوید که یکسر^۳ پروبال من
 زاندام من جوی خون آورند
 تنم را بخواری بخاک افکنند
 که باشد بیک حیل دولت گرو
 بیایم^۶ بر شاه فرخنده نام
 بزودی هماندم بجای آورید
 ورا خسته و بال کنده بنامد
 بسنجیده^۷ و کینه ساز آمدند
 بجستن گرفتند بومی هزارم ۱۸۱
 نه زاغان بدند و نه ساز و نه رخت^۲
 بنالید ناگاه^۹ بر خویشتن
 گروهی بدو^{۱۰} در نهادند روی
 بردند زودش بر شهریار
 که زاغان کجاند و چون است کار
 که این هست روشن بسان^{۱۱} چراغ
 پروبالم از بن بر آورده اند

۱- که راهست. ۲- گفته. ۳- برون کن سراسر. ۴- زان. ۵- م: بیایم

۶- سنجیده. ۷- م: ززاغان ندیدند نه ساز و رخت. ۸- بدو. ۹- ازان زاغ.

۱۰- برو. ۱۱- چوشمع.

ندارد^۱ مرا محرم راز کسی
 ملك گفت کین هست دستور اوی
 ۶۱۵ پیرسید کین بد چرا^۲ کرده اند
 پیرشش گرفتند بومان همه
 که این خشم بر تو برای چه بود
 بیاسخ چنین گفت زاغ دلیر
 کچون تاختن تان دل ما بخت
 ۶۲۰ همه دشت زاغان افتاده بود
 ملك دوستداران^۳ خود را بخواند
 یکی گفت بومان کمین^۴ ساختند
 و گرنه ندیدندی آن دست برد
 چو باشیم ما جنگ را ساخته
 ۶۲۵ یکی گفت لشکر بیاید کشید
 بدان^۵ سان کزیشان بر آید دمار
 یکی گفت امشب^۶ شبیخون کنیم
 ز بومان نمائیم يك تن بجای
 یکی گفت پیروزی از غدر بود
 ۶۳۰ من او را نمودم بتایید و رای
 که ایشان فرو نند از ما بزور

گواه من اکنون تن خسته بس
 دلی خسته دارد بدین^۷ گفت و گوی
 که بال و دم او بر آورده اند^۸
 بدان سان که فرمود شاه رمه
 مرا آنرا سبب باز باید نمود
 که برگفتن او را^۹ زبان بود چیر
 ملك را شد از جنگ کوتاه دست ب^{۱۰} ۱۳۳
 بسی تن که از زخم^{۱۱} جان داده بود
 دران بایکایك سخنها براند
 ز ناگه بر این انجمن تاختند^{۱۲} ۱۸۲
 چنین جنگ را جنگ^{۱۳} نتوان شمرد
 جهان بوم یابند^{۱۴} انداخته
 نشاید بدین کینه بیش^{۱۵} آرمید
 نباید گرفتن چنین کار خوار
 زمین راز خون رود جیحون کنیم
 ندارند بومان بر زاغ پای
 بدین گونه کردند گفت و شنود^{۱۶} ۱۴
 که بالشکر بومتان نیست پای
 گواهست بر گفت من ماه وهور

۱- ندارد. ۲- بدین. ۳- کین را بچه. ۴- پس از دویست. ۵- آن.

۶- زیکار. ۷- جمله دستور. ۸- بکین. ۹- خوار. ۱۰- جهلن بوم بینند. ۱۱- گاه.

۱۲- بران. ۱۳- که امشب. ۱۴- یت حذف شده است.

اگر صلح جویم ازیشان رواست^۱ نشد هیچ بر کار گفتار راست^۲
 ملک زان برنجید و شد خشمگین بفرمود حالی دلی پرز کین
 که زاغان مرا بال و دم برکنند تنم خوار و خسته^۳ بخاک افکنند
 ۶۳۵ بکردند و لشکر برآمد ز جای همانا که دارد سوی رزم رای
 شما حزم در کوشش افزون کنید طلایه زهر نیمه بیرون کنید^۴
 مگر دست یابند بروی بکین کزو سیر بادا زمان و زمین
 چو زو شاه بومان بدان سان شود^۵ که یکسرتن او همه^۶ خسته بود^۷
 بهر سش گرفت از وزیران خویش که این خسته تن را چه آریم پیش^۸
 ۶۴۰ یکی گفت کین نیست پرسیدنی نه رنگ رخ شوم او دیدنی
 که مایه ندارد جز از مکر و ریو ندارد دلش راه^۹ کیهان خدیو
 دلی تیره دارد درونی سیاه گرفته به ایام رنگ گناه
 توشاهی بزرگی و روشن روان تنش را پرداز حالی زجان
 که ایمن نماند ز مکرش سپاه بود غایت دوستکامی شاه^{۱۰}
 ۶۴۵ چو خونش برانند چون^{۱۱} آب جوی همه^{۱۲} مکر او باز گردد بدوی
 چو نابوده گشت آن تن بی محل به زاغان در آید زمر گش^{۱۳} خلل
 چه خوش گفت گوینده پر خرد که دانست^{۱۴} اندازۀ نیک و بد
 که^{۱۵} در کشتن دشمن بیمناک چو فرصت کنی فوت گردی هلاک
 چو بدخواه بی آلت جنگ ماند تن خویش را زوبیاید رهاند

۱- هزار. ۲- همه بنده باشند با خواستار. ۳- خسته کرده. ۴- این بیت

و بیت آتی حذف شده است. ۵- م: شنید. ۶- که یکسرتنش. ۷- م: دید. ۸- نداند.

دلش رای. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- چو. ۱۱- م: مگر. ۱۲- م: زمر گش

بر آید بزاعان. ۱۳- دانستی. ۱۴- م: چو.

۶۵۰ و گر نه یکی روز یابد مجال
 بهر کار^۱ فرصت نگه دار و بس
 چو گشتست نام تو در حزم فاش
 وزیر دیگر را بپرسید شاه
 بپاسخ چنین^۲ گفت با او^۳ وزیر
 ۶۵۵ تو نیک این که نزد کرام
 که خصم زبون را بدست آورد
 چو دشمن فرو مانده و بی نواست
 که آن باشد اظهار لطف و کرم
 چو عفو تو از خشم یابند بیش
 ۶۶۰ کسی در جهان فخر شاهان بود
 کسی زینهاریش باشد مدام
 هراسی ندارد کس از وی بسر
 بسی کار باشد که اندر جهان
 بدان سان که از دزد بر بام و کوی
 ۶۶۵ و را دشمنی بود گفتی بجان
 چو بشنید گفتار او شهریار
 بدان سان که بودست بامن بگویی
 که در شهر در بند^۴ یعنی سریر

ترا در سراو رود خون و مال
 که در کوشش آنست فریادرس
 ز بدکار و مکار ایمن مباش^۵
 که در کشتن او چه بینی تو راه
 که ای شاه دانا و روشن ضمیر
 نگرود بدان هیچ کس نیک نام
 بکوشد که بر^۶ وی شکست آورد ۱۸۴م
 ز دل گر بر و رحمت آری رواست
 من آن را سگالم ازان نگذر م^۷
 سزد گر بنازی به اخلاق خویش
 که کردار او عفو و احسان بود
 که باشند در ملک او شاد کام^۸
 بدین سان بود خسرو دادگر
 ترا بر مخالف کند مهربان
 زن مرد بازرگان شد بشوی
 دران حال مشفق شد و مهربان
 بدو گفت کان^۹ داستان را بیار
 برافروخت دانا بگفتار روی
 یکی مرد بازرگان بود پیر

۱- حال. ۲- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۳- بدو. ۴- ثانی.

۵- در. ۶- بیت حذف شده است. ۷- این بیت حذف شده است. ۸-

م: کین. ۹- قزوین.

زنی داشت هم چون^۱ مه آسمان^۲ ب ۱۳۴
 زنش را برو مهربانی نبود
 ملالت فزودی ز دیدار اوی
 بدیدار آن ماه بد شادمان
 مرورا بیک بوسه تمکین ندادم^۳ ۱۸۵
 بخواب اندران خواجه نیک نام
 بترسید و اندر بر او خزید
 تو گفستی دلش شدورا دوستدار^۴
 که بازرگان اندر آمد ز خواب
 بر من بیاید ترا گفت راست
 زبان برگشاد و فغان برکشید
 زدیبا^۵ و دینار وزر^۶ گهر
 شد این زن بدین سان به من^۷ مهربان
 وزیر سوم را پرسید زود
 وزیر آن زمان سوی او کرد روی
 بگویم چو از بنده کردی سوال
 دلش را گرفتار غم کرده اند
 بر اندیش و او را نکویی نمای
 ترا حق نعمت بجای آورد
 چو یارت بود دشمن خانگی^۸
 ترا زو کنون مایه قوتست

وراهستی بی بود بیش از کران
 ۶۷۰ چو بازارگان را جوانی نبود
 زمان تازمان خاطر ماه روی
 بدو مهربان بود بازارگان
 زن از وی بنیکی نیاورد یاد
 شبی دزدی از کوچه آمد بیام
 ۶۷۵ زن آواز و رفتار دزدان شنید
 ورا تنگ بگرفت اندر کنار
 بدان سان بیردر گرفتش^۱ بتاب
 بدو گفت کین مهربانی چراست
 چو بر بام پویدن دزد دید
 ۶۸۰ که بشتاب چیزی که خواهی ببر
 که از بیم تو دزد روشن روان
 چو شاه از وزیر این سخنها شنود
 که در کار او توجه بینی بگوی
 که من کشتن او ندارم بقال
 ۶۸۵ زبهر تو بروی ستم کرده اند
 که او گفت بابو متان نیست پای
 که چون قوت و پر^۲ و پای آورد
 ترا بر دهد زور و مردانگی
 خصوصاً که دستوران دولتست

۱- مثل. ۲- دوستار. ۳- گرفتش بیردر. ۴- م: دینا. ۵- در. ۶- بمن.

۷- قوت پر نعمت. ۸- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.

- ۶۹۰ اگر هیچ نبودت سودی جز آن
ترا شادی آرد بفرجام کار
پسندد خردمند صاحب نظر
که چون دشمنان را جدایی بود
چو پیدا شود دشمنان را دویی
۶۹۵ چو زاهد که آن گاو درخانه راند
ملك گفت کان^۲ داستان را بیار
بدو گفت دستور بیدار جان
یکی مرد زاهد بد از روستا
بشدروزی از شهر گاوی^۴ خرید
۷۰۰ چو او گاو و خصم^۵ش بها بر گرفت
بره دزدی اندر پی او فتاد
یکی دیو بر^۶ صورت آدمی
که^۸ ناگه ز جانش برآمد دمار
چو عیار دیو دژم را بدید
۷۰۵ که تو کیستی راست بامن بگوی
بدو گفت من دیو ناسازگار
زعبار پرسید دیو دژم
- که تدبیر این نبود اندر میان م ۱۸۶
نباشد جز از دشمنت سو گوار
جدا کردن دشمن از یکدگر
ترا^۱ با ظفر آشنایی بسود
بدان حاصل آید ترا نیکویی
ز دیو و ز عیار ایمن بماند
که چون بود کردار دیو و عیار
کزین پیش درمرز هندوستان^۳
نکونام و روشن دل و پارسا
ترازو بجست و بها بر کشید
سوی روستا^۶ بر کشید ای شگفت
همی کرد دزدیدن گاو یاد
بیامد که با او کند همدمی
نباشد کسی ایمن از روزگار
زبان بر گشاد و ازو بر^۹ رسید
سوی راستی پوی^{۱۰} کژی مجوی
ازین مرد زاهد بر آرم دمار م ۱۸۷
که احوال خود را تو بر گوی هم

۱- ترا. ۲- آن. ۳- م: اضافه دارد عنوان: حکایت زاهد و دزد و دیو-

که دیو قصد جان زاهد و دزد قصد گاو زاهد بمقصد رسیدند. ۴- شهر و گاوی.

۵- م: از گاو خصم^۵ش. ۶- روستا را. ۷- م: در. ۸- به. ۹- بدو در. ۱۰- سر-

راستی جویی.

- بدو گفت من حيله‌ها گسترم
مرا دزد خوانند مردم همه
۷۱۰ چو زاهدسوی خانه آمدزراه
شتابید در آخر گاوا^۱ کرد
هم اندر زمان مرد زاهد بخفت
چو او خفته بد^۲ دزد اندیشه کرد
درین خانه بیدار گردد کسی
۷۱۵ که از خانه این گاو بیرون برم
دل دیو را کرد اندیشه تنگ
سر مرد زاهد بر آید^۳ ز خواب
بدزد این نهان آشکارا بکرد^۴
چو^۵ او کشته گردد تو گاوش ببر
۷۲۰ که اول من این گاو بیرون برم^۶
چومن گاو بردم تو او را بکش
میان شان سخن شد بدان سان دراز
بر آورد آواز دیو لعین
بر آنست کاین گاو بیرون برد
۷۲۵ چو بشنید دزد این فغان بر کشید
که از جان زاهد بر آرد دمار
- مگر گاو زاهد بدست آورم
نهانی بکردند این زمزمه
سبوس اندر آمیخت لختی بگاه
فرو برد سر گاو لختی بخورد
تو گفتی که با خاك^۷ گشتست جفت
که چون دیو ناگه کند قصد مرد
مرا کامکاری نباشد بسی
بکوشم درین کار و افسون برم^۸ ۱۳۵
که گر گاو بیرون برد^۹ بی درنگ
نتابد بیایست او آفتاب
که بگذار کو را در آرم بگرد^{۱۰}
ز گفتار او دزد شد کینه ور^{۱۱}
بگفتارت اندر نیاید^{۱۲} سرم
بجای آرد رکار او^{۱۳} رای و هُش
که گشتند بر یکدیگر کینه ساز
که دزدیست بیدار دل^{۱۴} در کمین ۱۸۸
چو بیدار باشند او چون برد
که دیوی درین خانه آمد پدید
چنین دشمنی را مدارید خوار

۱- کاه. ۲- مرده. ۳- شد. ۴- م: بود. ۵- در آید. ۶- آشکارا بکرد این خبر:

۷- مصراع حذف شده است. ۸- که. ۹- مصراع حذف شده است. ۱۰- مصراع

تا اینجا حذف شده است. ۱۱- م: بگفتارتو در نیارم. ۱۲- آور و کار این. ۱۳- این-

جایگه.

سرزاهد از خواب بیدار شد
 خروشی بر آورد و برجست زود
 برفتند خسته روان دیو و دزد
 ۷۳۰ وزیر سوم این^۲ بآخر رساند
 که می بینم این آشکارا نه راز
 فریدد بافسون خود آنچنان^۴
 چو از جوشن حزممان دور کرد
 من آنرا که در کار^۶ بد گفته ام
 ۷۳۵ شما پنبه از گوش بیرون کنید
 و گرنه پریشان شود کارتان
 اگر باشد^{۱۰} دل ز رحمت سلیم
 چو دشمن نماید^{۱۱} ترا راست کار
 چو طرار بصره بدان شاد شد^{۱۲}
 ۷۴۰ ترا آن دروگر شمارد خرد
 بگفتار زن داد تن در بدی
 چه خوش گفت گوینده نامور
 ملك گفت کان را بمن بر شمار
 چو دستور دانا زبان بر گشاد
 ۷۴۵ که مردی دروگر زنی داشت نغز

ازان بر تنش پرنیان خار شد
 برو گرد گشتند خلقی چودود
 ورا زهد جانی زنو داد مزدا
 وزیر نخستین بخیره بماند
 که این زاغ مان^۳ سردر آرد بگاز
 که اندر سر او رود مال^۵ و جان
 ز سرمان بر آرد بخورشید گرد^۷
 سخنهای شایسته^۸ نهفته ام
 بگوش رضا پند من بشنوید
 نبندد چو گفتار گفتارتان^۹
 شاید گذشتن ز کین قدیم
 نداند بدانایت کس سوار
 ترا طرّف شهر بغداد شد^{۱۳}
 که کاروی از مکرزن گشت بد^{۱۴} ۱۸۹م
 بزفتی و غمری و نابخردی
 که قرنان ندارد رگ و پای و پر^{۱۵}
 چو آغاز کردی مبر روزگار
 بر شاه بومان^{۱۶} چنین کرد یاد
 نکو روی و روشن دل و پاک مغز

۱- فقط ورا و مزد خوانده میشود. ۲- سیم را. ۳- زاغان. ۴- خودتان.

چنان. ۵- م: آرد زجای. ۶- بیت حذف شده است. ۷- خورد. ۸- بآهسته. ۹-

کردارتان. ۱۰- باشد. ۱۱- بماند. ۱۲- گشت. ۱۳- گشت. ۱۴- بیت حذف

شده است. ۱۵- عادل.

ز ^۱ جان و ز ^۲ دل رفته درکاراوی	ورا شادمان دل بدیدار اوی
زنش مهر همسایه‌ای برگزید	دل او بدیدار او آرمید
که يك لحظه بی‌هم نبودند شاد	بدان گونه در مهر گرم ایستاد
زدل دشمن جان آن مه شدند	گروهی ازان کار آگه شدند
بدان کار بد ناسزاوار بود ^۴	۷۵۰ که از ماه رویی ورا عار بود
که چون در خورد پاس او ^۴ را بدار	بگفتند با شوی او آشکار
شدا از گفت همسایگان روی زرد	دروگر دران حال باور نکرد
همی خواست کان را ببیند بچشم	بگفتن بران ماه نگرفت خشم
سوی روستا رفت خواهم پگاه	به زن گفت کای راحت افزای ماه
تودل را مگردان بدین ^۶ کار تنگ	۷۵۵ یکی هفته آن جای سازم ^۵ درنگ
نباید که از دزدت آید گزند	درخانه بروی مردم ببند
بدان شاد گشت آن ^۷ دل افروز ماه ^{۲۹۰} م	بگفت این وا ز در برون شد پگاه
چو آمد گلابش برخ برفشاند	فرستاد معشوق ^۸ خود را بخواند
کجا زان بود خلق را پرورش	می‌روشن آورد و نقل و خورش
خزیدند درهم زمان تا زمان	۷۶۰ نشستند با هم دلی شادمان
ز راه نبهره بر ^{۱۰} آمد بسام ^{۱۳۶} ب	دروگر بیامد بهنگام ^۹ شام
مرا و را چو خود ^{۱۱} محرم خانه دید	بنزدیک زن مرد بیگانه دید
بيك جا بختند معشوق و ماه	چو رفت ^{۱۲} هردو سوی خوابگاه
نهانی همی دید آن شور بخت	بیامد نهان گشت در زیر درخت
رگ مرد بی نفس بی خون ^{۱۴} بود	۷۶۵ که کردار معشوق او چون بود

۱- به. ۲- به. ۳- بیت حذف شده است. ۴- م: که در خورد پاداش او.

۵- م: باشم. ۶- درین. ۷- شادمان شد. ۸- فرستاد و معشوق. ۹- جوان دروگر بنزدیک.

۱۰- پس خانه. ۱۱- م: چو خود مرورا. ۱۲- م: برفتند. ۱۳- نباید که کاری دگرگون.

چو معشوق حمدان بر آورد راست
 زن اندر زمان پای او را بدید
 با هستگی گفت با او^۲ نهان
 تو از من بپرس و ازو غم مدار
 ۷۷۰ که از شوی داری مرا دوستتر
 چو معشوق^۴ از وی بپرسش گرفت
 که این را بگیتی نگفتست کس
 هر آنکس که باشد بحسن آشکار
 بود شوی تا زنده باشد یکی
 ۷۷۵ بداند اگر اصل گوهر^۲ بود
 زنی را بود^۸ راستی رهنمون
 اگر شوی من بودی امشب بشهر
 ترا راه این وصل من گم بدی
 مرا سوی کردار بد نیست میل
 ۷۸۰ و گرهیچ در گنجد اندر میان
 بگفت این و آن^{۱۰} شوهر این بخت
 بشبگیر چون صبح دم بر کشید
 ز ناگه بر آورد معشوق سر
 دروگر در^{۱۳} آمد بیالای تخت

غم دل دوبهر از تن او بکاست^۱
 بمعشوق از آن تنگ تر در خزید
 که آمد کنون شوی من ناگهان
 که باید که گویی مرا آشکار
 و راز^۳ مهر اویت نباشد گذر
 پیاسخ زبان بر گشادای^۵ شکفت
 خردمند کمتر زند این^۶ نفس
 بهرجای معشوق یابد هزار
 ندارد دلم مهر تو اندکی^{۱۱} م
 که شوهر بجای برادر بسود
 که مهرش ز فرزند دارد فزون
 دلت را نبودی ازین کام بهر^۹
 لب یم نه جای تیمم بدی
 چو مهمان بود کس نجوید طفیل
 مرورا ندانند چون میهمان
 دل دیوزو شاد کردش بگفت^{۱۱}
 شد اندر هوا روشنایی پدید
 پوشید بجامه برون شد ز در^{۱۲}
 چنین گفت با جفت خود شور بخت

۱- بیت حذف شده است. ۲- وی. ۳- م؛ وزان. ۴- م؛ معشوقش.

۵- آن. ۶- زین. ۷- اصل و گوهر. ۸- زنی بود بر. ۹- این بیت و سه بیت
 آتی حذف شده است. ۱۰- از. ۱۱- شوهرش شاد کرد و بخت. ۱۲- م؛ جامه
 برون شد بدر. ۱۳- بر.

- ۷۸۵ که از تو دلم سخت رنجیده بود
همی خواستم چون خطا شد پدید
چو تو بر گشادی بدان^۱ سان زبان
که گفתי و را دوست دارم^۲ زدل
سخنهای تو کینه من بکاست^۳
- ۷۹۰ چو برشوی^۴ هستی چنین مهربان
بدین^۵ داستان زد یکی نیک نام
تو نازنده ای نام قرنان مبر
چنین گفت نه در خور هر کسیست
دروگر توان آوریدن بدست
- ۷۹۵ بدان گفتم این تا بگفتار خام
که چون جانب حزم مهمل شود
گراز دشمنان دوست گیرد کسی
چو واقف شود خصم بر راز تو
نخواند خردمندت آموزگار
- ۸۰۰ چه خوش داستان زد سرافراز گو^{۱۴}
کز ان امن باشد ترا بیم جان
چه خوش گفت^{۱۵} دانای بیداریاد
- دروم بخون تو کوشیده بود
سر مرد بیگانه از تن برید
منت یافتم مشفق و مهربان
دلم شادمان شد ز تو دل^۳ گسل
بگفتن زبان بادلت^۴ بود راست
به سهوی^۵ که آید نرنجد روان
که دیوت^۹ دل نرم دارد مدام^{۱۰} ۱۹۲۲
که از مرد قرنان نیاید هنر^{۱۰}
که در روم مرد دروگر بسیست
که در خانه اش چوب صد ساله هست
بسان دروگر نگردید رام^{۱۱}
بغم شادمانی مبدل شود^{۱۲}
دگرامن و راحت نیابد بسی^{۱۳}
بلای تو گیرند آواز تو
بکام دلت نگذرد روزگار
که بردشمن خویش ایمن مشو
نخواندت داننده روشن روان
که کس بر بداندیش ایمن مباد

۱- بدان. بداتسان. ۲- دوستارم. ۳- بمهرم. ۴- بجاست. ۵- دلت.

بازبان. ۶- سوی. ۷- م: بشوری. ۸- ازین. ۹- م: دیوت. ۱۰- این بیت ویت
آتی حذف شده است. ۱۱- م: نگرده مدام. ۱۲- اضافه دارد: چو دشمن شود مر ترا-
راز دارم ز گیتی دگر چشم شادی ندارد. ۱۳- صحت نیست. ۱۴- م: سرافراز گو. ۱۵- کرد

- چو از دشمنان دوست سازی نه دیر
سخن^۱ گفت پیش فرامرز زال
- ۸۰۵ که درامن تو^۲ بیم آفت بود
بکوشد که نزدیک گردد برای
چو محرم شود دشمن کینه جوی
که اسباب فرصت مهیا شود
نفاق و تلطف بجای آورد
- ۸۱۰ چو واقف شد و دوست در کار کرد
بدان سان بود زخم تیغش^۳ که برق
وراهیچ پوشش نباشد^۴ حجاب
بودهم چو تیر قضا تیز و سخت^۵
من از زاغ صدفبار پیچیده ام
- ۸۱۵ بود محنت و رنج دل حاصلش
گراز جمع مرغان کنی به گزین
ازین زاغ هشتم چنان^۶ در گمان
از آنکه که چشم من او را بدید
دل من ز تنگی برآمد ز پوست
- ۸۲۰ ملك چون ندانست درمان درد
بفرمود کورا سران سپاه^۷
- سپهر روانت در آرد بیزیر
که ایمن مباش از بد^۸ بد سگال
اگر در میانه^۹ مسافت بود
بحیلت برد پای دشمن^{۱۰} ز جای
زیر ننگ اوتان^{۱۱} بد آید بروی
- بدان^{۱۲} خصم عاجز توانا شود م ۱۹۳
سر همگان^{۱۳} زیر پای آورد ب ۱۳۷
ز سرتان بر آرد بخورشید گرد
چو رخشنده گردد ندارند فرق
زنم بگذرد تابش آفتاب
که پیکان او بگذرد بر درخت
که اندازه رایشان دیده ام
که از آزموده نترسد دلش
چو ز اغان نباشد کسی پیش بین
کز اندیشه روشن ندارم روان
همان گوشم آواز او را شنید
تو گویی هلاک من از رای اوست
بگفتار او التفاتی نکرد
تن آسان ببرند با او براه

۱- چه خوش. ۲- مباشید بر. ۳- کزان امتنان. ۴- و گرمیانتان.

۵- پایتان را. ۶- م: فتان. ۷- م: چنان. ۸- سرانسان بدان. ۹- تیرش. ۱۰- نیاید.

۱۱- م: تیز و سخت. ۱۲- م: چنین. ۱۳- امیر و سپاه.

زمانیش بی برگ^۱ نگذاشتند
 بدلداری او بر افروخت چهر
 خجل گشت دستور^۲ و غمگین بیود
 ۸۲۵ ملک را چنین گفت کای پادشاه
 ز کردار او هیچ ایمن مشو
 ز کار تو چون نیک آگه شود
 سرت زین^۵ نصیحت مگردان کران
 ملک پند آن بوم را کم شنود^۶
 ۸۳۵ چو خواهد گشادن قضایی کمین
 بدی زاغ در خدمت او مدام
 همی داشتی رسم خدمت نگاه
 همه روز در پند یاران بدی
 هر آنکس که او خاص در گاه بود
 ۸۳۵ چنان کرد بر کار رای و تمیز^۹
 برو بر همه مهر بگماشتند
 چو دیدند هوش و خرد جفت او ی
 یکایک شمردند محرم و را
 بزرگان بر شاه گردون فراز
 ۸۴۰ یکی روز در مجلس شاه گفت
 مرا شاه غازان جفاها نمود

مرا و را^۲ عزیزش همی داشتند
 زمان تازمانش بیفزود مهر
 که بر^۴ کشتن او اشارت نمود
 اگر کشتن او نه بینی سو راه ۱۹۲۴
 که ناگه بلایی رسد زوت نو
 بزاغان همه رنج کوتاه شود
 که بیدار بختی و روشن روان
 کز و طالع و روز^۷ برگشته بود
 شود جفت غفلت^۸ دل دور بین
 ملک را بدو بودی آرام و کام
 چو خاصان حضرت بر پادشاه
 ستاینده پیشکاران بدی
 بر شاه هردم مرو را ستود
 که شد بر دل جمع خاصان^{۱۰} عزیز
 ز جان خودش دوست تر داشتند
 شدند آن همه عاشق گفت اوی
 نکویی نمودند مردم و را
 همه روز بودند با او برای
 که راز دل خود نباید نهفت
 جفا را بنا^{۱۱} بر گناهی نبود

۱- م؛ زمانی و را دور ۲- براو ۳۰- آن بوم و ۴۰- در ۵۰ از ۶-
 می شنود ۷- طالع روز ۸- م؛ دولت ۹- رای تمیز ۱۰- شاه و خاصان ۱۱- م؛ نبی.

بفرمود کنند پرو بال من
 دل من ززاغان چنان شد نفور
 سرم هست پست و دلم هست ریش
 ۸۴۵ نمایم مرو را^۲ یکی دست برد
 بشویم بخونش یکی باردست
 برآمد برین^۵ روزگاری دراز
 که خارغم ازل برون آورم
 بر هوشمندان درستست این
 ۸۵۰ که تا صورت زاغ دارد تنم
 نیابم بدین^۶ آرزو دست رس
 بدین^۷ کار قادر نگردم زبن
 شنیدم که اهل خرد^۸ گفته اند
 که هر گه بمظلومی^۹ از ظالمی
 ۸۵۵ شود فارغ از کار گورو کفن
 پذیرفته گردد بقربان از وی
 دعاهاش باشد همه مستجاب
 بهرچ دم او اشارت^{۱۲} کند
 ملك گرهمی بیند آن^{۱۳} را صواب
 ۸۶۰ اشارت نماید بدین^{۱۴} انجمن
 کچون تاب آتش برآرد شرار

ملك دید رنجوری و حال من ۱۹۵م
 که بی کین ایشان نباشد^۱ صبور
 مگر زو بهنواهم^۲ یکی کین خویش
 کزین پس ندارد مرا خوار و خرد^۴
 که اندر طبیعت مکافات هست
 سپهرم موافق نگشت از فراز
 زاندام او جوی خون آورم
 بداند در دل بنور یقین
 بماند درین غم دل روشنم
 مرین کار را دیده ام پیش و پس ب ۱۳۷
 شود کینه اندر دل من کهن
 بجائی که در سخن سفته اند
 بظلم فراوان بیاید غمی
 باتش بسوزد تن خویشتن
 ز کزی^{۱۰} نماند درو رنگ و بوی
 چو خواهد نتابد بخصم آفتاب^{۱۱}
 جهان آفرین آن اجابت کند
 که گردد دعاهاى من مستجاب ۱۹۶م
 کم^{۱۵} از تاب آتش بسوزند تن
 بخوام ز دادار پروردگار

۱- روی ایشان بیاید ۲- م؛ نخواهم ۳- من او را ۴- خوار و خورد.

۵- م؛ بدین ۶- برین ۷- برین ۸- هنر ۹- که مظلومی ۱۰- م؛ تو گویی ۱۱- پس

از بیت آتی ۱۲- بهر چه اندران دم اشارت ۱۳- این ۱۴- برین ۱۵- م؛ که.

دل من بدین ^۱ هدیه شادان کند	که عمر ملک را فراوان کند
که در جنگ ز اغان نهم پای پیش	مرا بوم گرداند از ^۲ فضل خویش
ز زخمم ^۴ و را نوش گردد کبست	بیابم دران نا ^۳ خردمند دست
بینم بچشم سرش سوخته	۸۶۵ چو گشت آتش کینه افروخته
که در کشتن او اشارت نمود	چو آن بوم دانا ازو این شنود
بدو گفت کای بدرگ تیره رای	بکینش برآمد دل او ز جای
اگر تن بسوزد اندر خوری	بدین رنگ و نیرنگ و افسونگری
که باشد درو ریخته زهر ناب	بآن ^۵ باده مانی بسان گلاب
بآتش بسوزند هفتاد بار	۸۷۰ اگر شکل زشت تو نا هاموار
بدی از نهادت نگردد جدا	بر آرد دمار از تو خشم خدا
همیشه ترا مونس جاودان ^۶	بود خبث و مکر تواند در جهان
که نبود خرد مر ترا راهنمای	اگر باز گردد تنت و ره های
ز بومان ضمیر تو پنهان بود	دلت را همه میل ^۷ ز اغان بود
نشد خرم از ابروز آفتاب ^۸	۸۷۵ چو آن موش ملعون که از مهر و تاب
نبد شرمش اندر میان گروه ۱۹۸۴	دلش گشت پر کینه از باد و کوه
سرشته بدش دونی اندر گهر	بآخر بموشی در آورد سر
نتابند سر چون بیابند جنس	اگر وحش و طیرند اگر جن انس
که چین بود ازین جمله اندر بروش	ملک گفت چون بود احوال موش
چنین داستانی بیاید شنید	۸۸۰ برینها همه موش را برگزید

۱- ما بدان. ۲- مرا دم چنان کن تواز. ۳- بدان تا. ۴- زخم. ۵- بدان

۶- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۷- همان مهر. ۸- این بیت و هفتاد و دو بیت آتی حذف شده است.

سبک بوم دانا زبان برکشاد
 که بد زاهدی عابد و نیک مرد
 همه کار او ذکر بود و نماز
 بمخلوق خرم نبد در وجود
 ۸۸۵ گهی ذکر و گه طاعتش بود کار
 و را میل بودی بخیر و ثواب
 یکی روز بر جویباری منیر
 دلی کرده فارغ ز کار وجود
 گهی روی مالیدی اندر زمین
 ۸۹۰ گهی سر نهادی سوی آسمان
 تو از حرص دنیا مرا دور دار
 ز منقار مردار خواری چو باد
 سبک مرد زاهد و را بر گرفت
 چو آمد سوی خانه اندیشه کرد
 ۸۹۵ که کردار او را زمانی رسد
 دعا کرد تا دختری شد چو ماه
 جبینی فروزنده چون آفتاب
 بنزد مریدی فرستاد و گفت
 بدین مهر بگمار و نیکو شدار
 ۹۰۰ مدان هیچ فرقی ز فرزند خویش
 بدان داشت از وی مریدش سپاس

بر شاه بومان چنین کرد یاد
 ز مردم بگفتار و کردار فرد
 شب و روز یاد آور حق براز
 شب و روز بودش سر اندر سجود
 بدان جست خشنودی کرد کار
 دعاهاش بودی همه مستجاب
 سجاده فکند آن نکونام پیر
 گهی درر کوع و گهی در سجود
 بطاعت بخوی در نشاندی جبین
 که ای کردگار زمان و مکان
 بدین آرزو دیو رنجور دار
 یکی بچه موش پیشش فتاد
 ۱۹۸۴ تنش را ببر گی نهفت ای شگفت
 که با دانش بیکران بود مرد
 کز و اهل اورا زیانی رسد
 دو عارض سپید و دونه رگس سیاه
 لب لعل او همچو یاقوت ناب
 که مهر دل از کس نباید نهفت
 مشو کنند و گفت مرا گوش دار
 فزون دارش از خویش و پیوند خویش
 سپاسی که آنرا نبودی قیاس

چو بر کار او مدتی بر گذشت
 چو سروی روان گشت و سر بر گشید
 در آویخت از سرد و مشکین رسن
 ۹۰۵ یکی روز زاهد مرو را بدید
 کنون شوهری باید اورا نه دیر
 که این دلستانرا بیر در کشد
 بگفت این ورخ سوی آن ماه کرد
 ترا وقت شو بست بامن بگوی
 ۹۱۰ چه گویی کرا بر گزینی بجفت
 چنین گفت دختر بنزدیک پیر
 کچون او نباشد کس اندر جهان
 کسی قوت او ندارد زبن
 بدو گفت زاهد که ای جان باب
 ۹۱۵ بپاسخ بدو گفت دختر که اوست
 شد ابروی زاهد بران جفت تاب
 که این دختر من نکو صورتست
 چو خواهیش در حکم تو آورم
 که شوی توانا ز من خواستست
 ۹۲۰ چنین داد پاسخ بدو آفتاب
 که از من فزون تر بود تیره ابر
 بپوشد بخود چهره من چنان

ز دیدار او دیدها خیره گشت
 کسی مثل او هیچ جائی ندید
 لبش گشت رشک عقیق یمن
 بدل گفت کین ماه قد بر کشید
 چو شاهین که کبک اندر آرد بزیر
 زدل بیخ اندوه را بر کند
 که ای از جهان دار در حسن فرد
 اگر شوی را کرده ای آرزوی
 ۱۹۹ ز من راز دل را نباید نهفت
 که شویی طلب کن مرا بی نظیر
 میان کهان و میان مهان
 برین ختم شد گر بجویی سخن
 بدین گونه جفتی بسود آفتاب
 جز اورا نخواهم نه شوی و نه دوست
 بر آورد سر را سوی آفتاب
 ورا آرزو خوبی و قوتست
 ز فرمانت هر گز نییچد سرم
 که داند که بردل چه آراستست
 که از من بدین آرزو سر بتاب
 بغرد بروی هوا چون هزبر
 که از من نیابی بگردون نشان

چو زاهد شنید این رخس بر شکفت
 که دارم یکی دختری خوب چهر
 ۹۲۵ بگفت آن کجا گفته بود آفتاب
 که بادست از من قوی تر بزور
 که آید بدان گونه بر من زند
 بفرمان دادار فرمان روا
 همانکه بیامد بنزدیک باد
 ۹۳۰ که او گفت بادم کند تارمار
 بدو باد این داد پاسخ که کوه
 برو سرعت و قوت آرم بجای
 که از قوت من نجنبند تنش
 بدین قوت وزور و نیروی کام
 ۹۳۵ اگر یابد از جنبش مرا از غیب
 چو زاهد بکوه این غم دل بگفت
 بیاسخ بدو گفت کز من مشور
 بدندان کند رخنه در پشت من
 تنم جمله سوراخ گشتست از وی
 ۹۴۰ چو دختر شنید این بید شادمان
 که هست این سخن راست جفت من اوست
 برایشان همه موش را برگزید
 بزاهد چنین گفت کای پارسا
 دعا کرد زاهد بران روی دشت

بنزدیک ابرسیه رفت و گفت
 دل او ترا برگزیند بمهر
 نمود ابر در پاسخ او جواب
 بدین هم گواهی دهم ماه و هور
 که از هم بیکبار بپراکند ۲۰۰م
 پراکنده کردم بروی هوا
 سخنهاى ابر دمان بر گشاد
 جهان را بود همچو روز آشکار
 چنانست کز من نگردد ستوه
 نباشد بدانم خرد رهنمای
 نیابد زیانی ز زور منش
 مرا او سبکبار کردست نام
 شتاب مرا باز گوید بعیب
 ازان کوه را گشت اندیشه جفت
 که موش است از من قوی تر بزور
 نباشد جز از باد در مشت من
 ز من برده دندان او رنگ و بوی
 چنین گفت بایر روشن روان
 اگر زشت باشد رخس و نکوست
 کسی این شگفتی بگیتی ندید
 مرا موش گردان به ورد و دعا
 هم اندر زمان آن صنم موش گشت ۲۰۱م

- ۹۴۵ باصلی که بودش رجوع اوفتاد
اگر در جهان رنج بیند بسی
چو شد موش حالی بموشیش داد
بود گوهر زاغ را این مزاج
بگویی که از مهر زاغان بگرد
۹۵۰ ندارد دل از مهر زاغان تهی
ملك را قضا در کمین رفته بود
کسی کو بدانش بود رهنمون
بصد جای برجوشن نامور
ملك عیب او کرد پیش مهان
۹۵۵ که او هست بد گوهر و کینه دار
زدانش نپوشد بمن هیچ چیز
مزاجش بدادند خاصان در
خود این هست بدخواه زاغان بجان
بدان کس قضاها کمین آورد
۹۶۰ اگر شغل حاصل بدی گرفت فراغ
زمان تا زمان پیش آن سست رای
بیاوردی افسانه ای نعر پیش
بروز و شب محرم شاه بود
بدان گونه واقف شد از کارشان
- دل دختر از کار خود گشت شاد
سیاهی ز زنگی نشوید کسی
بجنس خودش هر کسی هست شاد
گرا و راهی کشور و تخت و تاج
دلش گردد از تو پر آزار و درد
ترا دادم از کار او آگهی^۲
مرور را نصیحت نمی داشت سود
چو آید قضا دارد^۳ او را زبون
گذر کرد تیر قضا و قدر^۴
بگفت این بخاصان در گه نهان
بر من سخنهای او هست خوار
بکوری او دارم این را عزیز
که بردانش تو نباشد گذر
دل از دیدن زاغ دارد گران
که از گفته ناصحان بگذرد
همه روزه^۵ نزدیک او بود زاغ
بگفتی یکی قصه دل گشای م ۲۰۲
بدین شیوه پرداختی کار خویش
ز اسرار او یکسر آگاه بود
که افکند غفلت نگو سارشان^۶

۱. م؛ که. ۲. بیت حذف شده است. ۳. م؛ داری. ۴. شش بیت آتی

حذف شده است. ۵. م؛ روز. ۶. نکو سارشان.

- ۹۶۵ نگه داشت آن فرصت و وقت یافت
 بپرسید شاهش که چونست کار
 که کام دل تو برآید کنون
 اگرچه مرا جان بیدار بود
 من از کار بدخواه پرداختم
 ۹۷۰ بیاست تو گشت امروز کار
 که اندر فلان کوه غاریست ژرف
 درو شاه بومان و یکسر سپاه
 بنزدیکشان هیزم خشک هست
 بفرمای حالی^۴ که زاغی هزار
 ۹۷۵ من آتش بیارم بنزدیک شاه
 فروغی بران خشک هیزم نهیم
 بمیرند در غار بی بن ز^۶ دود
 بسوزد بآتش گر^۸ آید برون
 ملك حالی آن کرد کودید رای^۹
 ۹۸۰ دران پیش غار آتشی بر فروخت
 باندیشه و رای^{۱۱} زاغ سترگ
 برفتند زاغان همه شاد کام
 ملك چون پرداخت از کار کین
 برو زاغ کرد آفرینی بمهر
- ز ناگه بر شاه زاغان شافت
 پاسخ بدو گفت دل شاد دارا^۱
 ببینی همه دشمنان را نگون^۲
 ترا دولت و بخت بر کار بود
 بزودی بنزدیک تو تا ختم
 کنون کار را باش و سر بر^۳ مخار
 تن بوم را دامگاهی شگرف
 روان شو بکام دل نیکخواه
 ز چاره نداریم کوتاه دست
 بیارند هیزم بنزدیک غار
 ز رخت شبانان^۵ آن جایگاه ب^{۱۳۹}
 ز بومان باقبال تو و ا رهیم
 ندارد به دانش دگر^۷ رای سود
 چوبالش بسوزد بپفتد نگون م^{۲۰۳}
 خرد بود جان و راهنمای^{۱۰}
 تن جمله بومان بآتش بسوخت
 برآمد بران گونه فتحی بزرگ
 بدیشان مزین شد از سرمقام
 فراوان بران زاغ کرد آفرین
 که بی تو مبادا زمین و سپهر

۱- شادوار. ۲- بسی دشمنان سرنگون. ۳- م: سررا. ۴- م: حالا. ۵-

شبایان. ۶- به. ۷- م: دگردانش و. ۸- به آتش شود هر که. ۹- راه دید. ۱۰- دل

خود زاندیشه کوتاه دید. ۱۱- باندیشه رای.

- ۹۸۵ بهانه منم فتح اقبال تست
من آثار این فتح دیدم چوروز
چوبومان گشادند از ان سان کمین
شدند آن لثیمان بکشتن دلیر
پرسید ازو نامور شهریار
۹۹۰ توجستی بنزدیک بومان درنگ
شکیبایی و صبر بودت بسی
یدین گفت من کس ندارد ستیز
بشادی و آرام و اندوه و غم
پاسخ بدو گفت آنه پیش بین
۹۹۵ ولی زین^۶ تحمل توان کرد بیش
دران چون بکوشد قلیل و کثیر
برنجد چونا کامی آید به^۸ پیش
چو پیشش غمی روزگار آورد
بناکامی او بر نگردد زکار
۱۰۰۰ نیاید باندوه در اضطراب
بجائی که کاری بیفتد بزرگ
چو بیند کزان هست بیم هلاک
چو خواهد کش از بیخ و بن برکند
مذلت که عزت به بار^{۱۲} آورد
- که روشن روان بادی و تن درست
بنور دل و رای گیتی^۱ فروز
ملک را شد ابرو بران جفت چین^۲
بدان گونه از خون نگشتند سیر
که ای پخته گردش روزگار
ملالت^۳ کشیدی از ان خوی تنگ
ازین مایه بهره ندارد کسی^۴
که عالم ز جاهل بود در گریز
نباشند نادان و دانا بهم
که کس شک ندارد که هست این چنین
که خواهد کسی خیر مخدوم خویش^{۴م} ۲۰۴
ورا باشد از جنس او ناگزیر^۷
فدا^۹ دارد از بهر اوجان خویش
چو معشوقش اندر کنار آورد^{۱۰}
نبندیشد از گردش روزگار
اگر تیره گردد برو آفتاب^{۱۱}
هر آنکس که باشد دلیر و سترگ
زمردن ندارد دلش بیم و باک
شود با مخالف تواضع کند
بدان هیچ روشن دلی ننگرد

۱- م: کشور. ۲- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۳- ملامت. ۴- این

بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۵- کای. ۶- ولیکن. ۷- بیت حذف شده است

۸- آمده به. ۹- فدی. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- بیت حذف شده. ۱۲- بیاد.

- ۱۰۰۵ چوداند که آخر شود کامکار
 بامید پیروزی و فرهی
 ملك گفت کز دانش بوم شوم
 میانشان چه دیدی ز فرهنگ و هوش
 بباسخ بر آورد با او نفس
 ۱۰۱۰ خردمند وزیرك همان بوم بود
 چو زایشان نبودند کس هوشیار
 نکردند گفتار او را قبول
 نبودند از ایشان یکی تن مصیب
 زما خسته و کشته در کار زار
 ۱۰۱۵ بدانش ستوده بر پادشاه
 نباید که غدیری کند ناگهان
 بدانست از ایشان کسی این قدر
 شنیدند چون شاه را پند داد
 نبودند بیدار در کار خویش
 ۱۰۲۰ چه خوش گفت گوینده نيك خواه
 هر آنکس^۵ که دارد دل هوشیار
 بر آنکس که از تو^۶ هراسان بود
 که آن موجب مردنست و هلاك
 ملك پیش دانا زبان بر گشود^۷
 به اول نرنجد که گشتست خوار
 ندارد دل از کام و شادی^۱ تهی
 چه دیدی^۲ از آیین و رای و رسوم
 زمردی و گردی و نیروی و توش^۳
 کزان قوم دانا نبند هیچ کس
 که در کشتن من اشارت نمود
 ندیدند رای ورا استوار
 کلامی که خالی نبود از اصول^۴ ۲۰۵
 نگفتند کین هست زاغی غریب
 و راجفت و پیوند و خویش و تبار
 درون ورا از خرد دستگاه
 که اندر سراورود يك جهان
 نه از کاردانان هشیار سر
 سر مرد غافل بود پر ز باد
 نکردند پوشیده اسرار خویش
 که مانند گنجست اسرار شاه
 ندارد بکس گنج را آشکار
 ترا راز گفتن نه آسان بود
 نهفته شود سربدان زیر خاك
 که آن کندی و غفلت از بقی بود^۸

۱- م: کام شادی. ۲- داری. ۳- هوش. ۴- این بیت و شش بیت آتی حذف

شده است. ۵- که هر کس. ۶- بر آنك از تو. ۷- گشاد. ۸- غفلت از جان تودور باد.

- ۱۰۲۵ کزان گردن افراختن شد پدید
هر آنکس که گیرد بسردر غرور
که روزی دهد جان او را بباد
کرا غفلت و بغی گشت آشکار
بعشق زنان هر که پیدا شود
۱۰۳۰ چو خوردن کسی بگذرانند ز حد
بجهل وزیران بی رای شاه
زدل مهر آن را بیاید گذاشت
نباشد بداخلاق راهیچ دوست
لثیم از بخیلی نیابد شرف
۱۰۳۵ حریصان نباشند دور از گناه
بدو گفت کوه این تحمل نکرد
که نزدیک^۷ بومان یکی روزگار
تواضع نمودی برای ظفر
چو این گفته بشنید داننده گفت^۹
۱۰۴۰ چو رنجی کشد دشمن از بهر کام
طمع چون دران آشکارا بود
کسی را توان گفت مرد تمام
که اول بترك سر خود بگفت
که در جستن کام باشد دلیر
- غرور آمد این بندها را کلید^۱
برزیر کان باشد از رای دور
دل دشمنانش شود پاك شاد
تو هرگز مرورا بمردم مدار
بر^۲ دشمن و دوست رسوا شود م ۲۰۶
شود خفته در زیر خاك لحد
ندارم شگفت ار بیفتد زگاه
که او بخل^۴ کرد و ثنا چشم داشت
که او راهمه بد بود مغز و پوست^۵
دلش هیچ کامی نیارد بکف
تن آلوده دارند بیگاه و گاه
بدان سان که تو کردی ای نيك^۶ مرد پ ۱۴۰
بودی و آن^۸ بدترا اختیار
تو پیروزی و خصم شد کورو کر
که فرهنگ و دانش نشاید نهفت
ز تندی و تیزی شود تلخ کام
چنان به که کارش مدارا بود
که در جستن کام بگذارد گام
جهان نام او را نیارد^{۱۰} نهفت
نترسد دل او ز آهنگ شیر^{۱۱}

۱- بیت حذف شده است. ۲- کراز. ۳- برو. ۴- گبر. ۵- این بیت و دو

بیت آتی حذف شده است. ۶- که تو کردی ای فرخ. ۷- که نزدیک آن. ۸- م: بیودی بر آن

۹- بشنید داننده این بگفت. ۱۰- نشاید. ۱۱- بیت حذف شده است.

۱۰۴۵ ضرورت بران آورد بارها
 که نزد خرد باشد آن ناپسند
 چو خشم آورد عالم زود سیر
 شنیدی که ماری بپیری رسید
 چو بسیار پوئید و قوتی نیافت^۲
 ۱۰۵۰ پذیرفت چون بد و را ناگزیر
 بران آمد از گردش روزگار
 چو عاجز بماند ز قوت شکم
 ملك گفت کان باز باید نمود
 ز بهر چه شد غوك را بارگیر
 ۱۰۵۵ بدان سان که از صید غوكان بماند
 چو^۴ نزدیک غوكان سرش گشت پست
 مرورا ازان تنگ و عاری^۶ نبود
 چو پیری درو کرد و^۸ سستی اثر
 بدان گونه اندر تحیر فتاد
 ۱۰۶۰ چو بودش ز قوت شکم^۹ ناگزیر
 دران ناتوانی^{۱۰} چنان گشت خوار
 زمانه نمودش نشیب^{۱۲} و فراز
 بود خسته زخم تیر جفا
 چه خوش گفت گوینده نغز گوی

که مردم در آیند در کارها
 برینست دوران چرخ بلند ۲۰۷۲
 ز روباه شیر اندر آید بزیر
 و را بی نوایی بران^۱ آورد
 زنا که بر شاه غوكان شتافت^۲
 که گردد بخواری و را بارگیر
 که بروی شود شاه غوكان سوار
 وجودی بدین گونه گردد عدم
 که ماری که صیدش همه غوك بود
 بدو گفت دستور کو گشت پیر
 قضا خواری بر سر او براند
 بدان سان که غوكی بران بر نشست^۵
 سپهرش بدان^۷ گونه خواری نمود
 ز بی قوتی گشت بی پای و سر
 که از حالت خود نیاورد یاد
 فرومانده و بی نوا بود و پیر
 که نزدیک او خوار بد ننگ و عار^{۱۱}
 نماند بدو نيك گیتی فراز^{۱۳}
 کسی کز جهان چشم دارد وفا ۲۰۸۴
 که از گوهر آب خشکی مجوی

۱- بدان. ۲- پوئید و چیزی ندید. ۳- دوید. ۴- که. ۵- بروی می نشست

۶- م: تنگ عاری. ۷- م: بدین. ۸- کرو. ۹- قوتی و را. ۱۰- بونگام پیری

۱۱- همان خواری او بند پای دار. ۱۲- از. ۱۳- ظ: به راز.

۱۰۶۵ که سردی ز آتش نیاید پدید
کسی راند از فضل و دانش سخن
که سوداش صفرا محرق شود
ز دانای پیشین ببايد شنید
براندیش و تدبیر آینده کن
۱۰۷۰ چو خواهی که کارت شود^۲ با اصول
خردمند باش و کم آزار باش
بود عزت اندر نهاد کسی
نه پایت همیشه بود در رکیب^۴
چو ما را این همه درد اندیشه کرد
۱۰۷۵ پیامد بر چشمه^۵ خوش گوار
بران جمع^۶ غوکان یکی شاه بود
بیفکند خود را چنان سست مار
بدو گفت غوکی که ای نیک خوی
چنین داد پاسخ بدان غوک مار
۱۰۸۰ مراقوت از خوردن غوک بود
از انم کنون دست کوتاه گشت
مرا^۸ شد کنون صید غوکان حرام
چو از مار غوک این سخنها شنید
شنیده همه پیش او باز گفت
۱۰۸۵ پیامد شتابان و او را^{۱۱} بدید

خرد باید و رای و دانش گزید^۱
که از برف گرمی نجوید زبن
همه کار او ناموافق شود^۲
که اندر گذشته نشاید رسید
مشو غافل از کار و بشنو سخن
بهر کار بیرون کن از سر فضول
گرت خفته یا بند بیدار باش
که روی از مذلت نتابد بسی
که گاهی نشاطست و گاهی نهیب
سرش را ز اندیشه چون پیشه کرد
که غوکان بدنند^۵ اندران بی شمار
ز نیک و بد عالم آگاه بود
تنی مستمند و دلی سوگوار
بدین گونه غمگین چرایی بگوی
که هست این غم را سبب^۸ آشکار
بر آوردمی هر دم از آب دود^۹ ب^{۱۰}
ازین غم نفس در برم آه گشت
ز کردار خود گشته ام تلخ^۹ کام
بنزد ملک رفت و او را^{۱۰} بدید
ملک را رخ از خرمی بر شکفت
پرسش گرفت و ازو^{۱۲} بر رسید

۱- و راودانش کلید. ۲- بیت حذف شده است. ۳- بود. ۴- در کاب. ۵- م: بدید.

۶- جمله. ۷- غم سخت را. ۸- بمن. ۹- شاد. ۱۰- م: رفت او را. ۱۱- مر او را. ۱۲- و از ان.

که غوک از چه گشتست بر تو حرام
 بیاسخ چنین گفت با غوک مار
 یکی روز را غوکی از^۱ انجمن
 بخان یکی زاهد اندر فتاد
 ۱۰۹۰ بر رفتن ره هردو باریک بود
 یکی کودک داشت زاهد چوماه
 شتابان من از پیش^۲ بگریختم
 دل زاهد از بهر کودک بسوخت
 بلعنت زبان در پی من گشاد
 ۱۱۹۵ بخواهش بخوام^۳ ز پروردگار
 که یکباره محتاج غوکان شوی
 بدان سان شوی در^۴ جهان خوار و زار
 نگردد بزخم تو غوکی اسیر
 ترا مرکب شاه غوکان کنند
 ۱۱۰۰ تو خود^۵ جاودان خسته باشی و خوار
 دعا کرد در باب غوکان اثر
 کنون آمدم پیش تو ناگزیر
 همیشه همی باش بر من سوار
 ۱۲ از حکمی که آن آسمانی بود

چراین چنین خسته و تلخ کام
 که جز غوک هر گز نکردم شکار
 ز ناگه گریزان شد از پیش من
 من اندر پی او برفتم چو بساد
 که در بسته و خانه تاریک بود
 دران خانه از زخم من شد تباه
 بدام بلا در نیاویختم^۶
 رخسار از کین جگر^۷ بر فروخت
 کزین بس تراروز روشن مباد
 که بر تو شود شاه غوکان سوار^۸
 بر تخم نابخردی بدروی
 که بر تو مه و سال باشد^۹ سوار ۲۱۰۴
 مگر آنک او بخشدت^{۱۰} ناگزیر
 دل من بدان کار شادان کنند
 بود غوک بر تو همیشه سوار
 نیاید همی زخم من کارگر
 ازین بس مرا باره خویش گیر
 که بر گردد از حکم پروردگار^{۱۱}
 اگر بگذرم من گرانی بود

۱-م: روز غوکی بدین. ۲-خانه. ۳- نیاویختم. ۴- شتابان رخ از کین دل

۵-م: بخوام بخواهش. ۶- که تو باز مانی چنین از شکار. ۷- بر. ۸- شود شاه-

غوکان. ۹- م: بخشدش. ۱۰- که تو. ۱۱- کزین گونه بدخواهش کردگار ۱۲- که.

- ۱۱۰۵ ملک را خوش آمد سخنه‌ای‌ای
 که دانست آنرا فزونی جاه^۱
 مرو را مباحات بودی بدان
 چو بر کار او مدتی برگذشت
 شتابان بدومار گفت ای امیر
 ۱۱۱۰ بقوتست هر آفریده پپای
 که^۲ من بنده ناگزیر توام
 ملک دادی او را^۳ بشادی و سوك
 بخوردی و دیگر نکردی شکار
 دران صورتش ننگ و عاری نیست^۴
 ۱۱۱۵ از کردار من تازه گشت این رسوم
 چو زان صبر^۵ گشتند بومان هلاک
 چو دشمن به روز^۶ آشکارا بود
 بسا کارکان بر نیاید بجنگ
 بود نزد دانای دانش^۷ پرست
 ۱۱۲۰ که يك مرد اگر چند باشد دلیر
 بيك فکرت^۸ مرد باهوش و رای
 بيك رای ملکی مسخر^۹ شود
 برای توانی ستد کشوری
 بر هوشمندان سه چیزست بد
 ز گفتار آن مار بفروخت روی
 بروبر^{۱۰} نشستی و رفتی براه
 که دارد چنان باره‌ای زیر ران^{۱۱}
 یکی روز بروی روان شد بدشت
 تودانی که از قوت نبود گزیر
 مرا قوت فرمای و نیکی نمای
 کنون روز و شب بار گیر توام
 چو صبح دوم بر دمی^{۱۲} دو غوك
 بدان بود آسوده از روزگار
 که شد پیرو غوکی^{۱۳} بسرو بر نشست ۲۱۱۴
 که من صبر کردم بنزد يك بوم
 دلم را ازان صبر کردن چه باك
 ترا چاره صبر و مدارا بود
 اگر چند کوشی بنام و به ننگ
 خرد بهتر از مردی و زوردست
 به ده تن نگردد بپیکار چیر
 جهانی سراسر در آید^{۱۴} زبای
 بسا تن که از رای بی سر شود
 که هر شهر او را بسود لشکری^{۱۵} ب۱۴۲
 که دشوار دارد مر آن را خرد

۱- فزونی و جاه . ۲- که بروی . ۳- بیت حذف شده است . ۴- چو.

۵- داد فرمان . ۶- که هر روز دارد و وظیفه . ۷- بیست . ۸- م: پیرو غوکی . ۹- چو زین-

گفته . ۱۰- م: به دور . ۱۱- دانای و دانش . ۱۲- م: فکرش . ۱۳- آرد . ۱۴- میسر .

۱۱۲۵ یکی آتشی کانفتد در درخت
 دگر^۱ رنج و بیماری ناگهان
 سوم حرص کانرا نخواهد کسی
 گر این^۲ کار پذیرفت^۳ ازین سان نظام
 چه خوش گفت گوینده^۴ کاردان
 ۱۱۳۰ که گرزانک جویند کامی دو کس
 که از دیگری رای دارد فزون
 کسی کام یابد چوزو بگذری
 و گر نه کسی کسو بود کاردان
 چه خوش گفت گوینده^۵ نیک خواه
 ۱۱۳۵ که پیروز باشد بتایید و بخت
 مگر یاری داور دادگر
 چوزو داند آن شاهی و گنج و کام
 زمانه بدو در نیارد^۶ شکست
 بخصمیش هر کس که گردد ز راه
 ۱۱۴۰ بود کار او راست چون آن دلیر
 چو شاهی کریم و سخن دان بود
 برو راز گیتی بود آشکار
 کند کین و مهرش مدام اقتضا
 بزرگی و فرهنگ و سنگش بود
 ۱۱۴۵ بفردا نینداز امروز کار

بهنگام جنبیدن باد سخت
 که آنرا ندارند آسان مهان^۲
 که او بهره دارد زدانش بسی
 سبب بود بخت ملک و السلام
 که بودش سخن گوهر و طبع کان^۳
 بدان کام او را بود دست رس
 همیشه خرد باشدش رهنمون^۴ ۲۱۲
 که یاران کنندش بدان یآوری
 معینش بود گردش آسمان
 که مشکل بود جنگ آن پادشاه
 ننازد به افزونی تاج و تخت
 کز ویست فرهنگ و فر و هنر
 بیدخواه پیروز باشد مدام
 جهانش بود سر بسر زبردست
 زمانه کند کار او را تباه
 که تن خسته دارد ز چنگال شیر
 براو همه مشکل آسان بود
 جهانش بود سر بسر دوستدار
 درشتی و نرمی و خشم و رضا
 بهنگام کوشش درنگش بود
 که کاهل شمارد و را روزگار

۱- دوم. ۲- جهان. ۳- اصل: که این. ۴- م: بدرفت. ۵- این

بیت ویست بیت آتی حذف شده است. ۶- اصل: نیابد.

کسی را بود هوش و رای درست
بدان کار کردن نباشد دلیسر
سیاست بدو آشکارا بود
که آن اصل و فرهنگ و بیداریست
۱۱۵۰ چه خوش گفت دارنده رای پیر
بدشمن کسی کامکاری کند
ولیکن نباشد چنان بردبار
نگه کن در آن نامه پندمند
بگفتار^۴ فردوسی هوشیار
۱۱۵۵ اگر بردباری زحد بگذرد
زبردست شاهان عالم تویی
خردمندی و بردباری تراست
ملك شادمان گشت کان راشنود^۵
که پیروزی لشکر از رای تست
۱۱۶۰ برای تو آباد ماندست بوم
دران هم تو گشتی مرا پشت و یار
سپه را همه رای تو زنده کرد
بهر کارکت کرده ام اختیار
اثرهای رای تو ظاهر شدست
۱۱۶۵ بهر دور^۶ شاهی توانا بود^۷
که فرجام هر کار داند نخست
کزان بیم دارد دل نره شیر
اگر چند کارش مدارا بود^۸ ۲۱۳
ستون سرای جهاندار است
که شه را^۹ سیاست بود ناگزیر
که از بندگان بردباری^{۱۰} کند
که سستش شمارند و ناهوشیار
که گشتست از ان نام^{۱۱} دانش بلند
که نارد چو او گردش روزگار
بدآیین^{۱۲} گمانی بستنی برد
ز گیتی بتو ختم شد نیکویی
جهانگیری و کامکاری تراست
پاسخ مرو را نوازش نمود^{۱۳}
شکسته شد از دانش تو درست
که تاراج بود از ستمهای بوم
بر آوردی از جان بومان دمار
که از بد سگالان بر آورد گرد
بدشمن ترا یافتم کامکار
چو تو هوشمندی کی^{۱۴} آید بدست
که او را وزیران دانا بود^{۱۵} ۲۱۴

۱- شاه از. ۲- بردباری. ۳- م: «نام» حذف شده است. ۴- ز گفتار.

۵- دلاور. ۶- م: کین راشنید. ۷- م: گزید. ۸- جهان را زسر. ۹- کم. ۱۰- در آفاق

۱۱- نبود. ۱۲- نبود.

چو تو نیست بر در گه هیچ شاه
 ازان تا^۱ مرا هست رای تو یار
 درین کار جان بازی بی^۲ کرده ای
 شدی مدتی پیش دشمن چوشیر
 ۱۱۷۰ بنا کام بگذاشتی روزگار
 چنان کار بدخواه را ساختی
 چو دستوردانا ز شاه این شنید
 که دستور من نیست جز رای تو
 اگر دانش من ندارد قیاس
 ۱۱۷۵ اثرهای تو گشت^۳ بر من پدید
 همت اصل پاکست و هم هوش و رای
 ملك پاسخ داد کای هوشیار
 نکویست گفتار و کردار تو
 ندارد سکون و ثبات تو کوه
 ۱۱۸۰ برآمد به رایت مهمی چنین
 بر آنم که در کشور چین و روم
 اگر نیستی سعی تو نامور
 چو دارد کسی دشمنی آشکار

به رای و بفرهنگ و آیین و راه
 دلم هست بر کامها کامکار
 که نام از بزرگان^۴ بر آورده ای
 که از تو زمانه مگرداد سیر
 تراشد بدان^۵ اختر نیک یار
 که در آتش تیزش انداختی
 بدان^۶ تاجدار آفرین گسترید
 بدانش ندارد کسی پای تو
 من از رای تو کرده ام اقتباس^۷
 چو توشاه دوران گیتی ندید
 نباشد چورای تو مشکل گشای^۸
 به رای تو فخر آورد روزگار
 مبادا بجز خرمی کار تو
 سزد گربنازند بر تو گروه^۹
 بتو خواستیم از بدانندیش کین
 به از تو نباشد مبارك قدم
 نبودی مرا لذت خواب و خورم^{۱۰}
 نباشد و راهیچ خواب و قرار^{۱۱}

۱- از آنک. ۲- تو یاری. ۳- جهانی. ۴- بران. ۵- بران. ۶- بیت-

حذف شده است. ۷- هست. ۸- اضافه دارد: همت مردی و دانش و بخردی *

نداری نفاق و نداری بدی. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- م: بیت حذف شده

است.

در اندیشه دارد شب و روز دل	فرورفته پای مرادش بگل
۱۱۸۵ بریده ز آرامش و وز قرار	پراندیشه از دشمن کینه دار
چو فارغ شود دل ز بیم گزند ^۱	بخواب اندر آید سر هوشمند
بود لذت او را ز خواب و خورش	نیابد تن و جان او پرورش ^۲
اگر باز پرسم چو ^۳ باید سخن	سزدگر تو آن برگشایی بمن ب ^{۱۴۳}
که از شاه بومان چه دیدی شگفت	کزان بهره‌ای بر توانم گرفت
۱۱۹۰ از وی هر چه دیدی برزم و بیزم	ز فرهنگ و بیداری و رای و حزم
بپاسخ بدو گفت کای شهریار	نیارد چو تو گردش روزگار
من او را ندیدم شکوهی فزون	بدانش نبودش خرد رهنمون
بجز کبر و خودبینی و گم رهی	ندیدم من او را ز ^۴ هیچ آگهی
اگرچه جوان بود و گسترده کام	دران باد و دم داشت عجزی تمام ^۵
۱۱۹۵ چو ^۶ از دانش و رای محروم بود	همه کار و کردار او شوم بود
ز تدبیر و اندیشه ناصواب	سربخت ایشان در آمد ^۷ بخواب
بزرگان در گاهش از جنس او ی	ز رای و خرد پاك ^۸ بی رنگ و بوی
بر او همان يك خردمند بود	که در کشتن من اشارت ^۹ نمود
چو باشاه بومان سخن بر گرفت	من از دانش او بماندم شگفت
۱۲۰۰ که در ضمن آن ^{۱۰} یافتم چند چیز	که آن بود آثار رای و تمیز ^{۱۱} م ^{۲۱۶}
یکی آن ^{۱۲} نصیحت که کرد آشکار	کزوتان پریشان شود روزگار

۱- بیم و گزند. ۲- بیت حذف شده است. ۳- ز تو باز پرسم چو.

۴- مراورا. ۵- باد و دم داشت و کام. ۶- گر. م: که. ۷- م: پر. ۸- مانده. ۹- م:

دلبری. ۱۰- او. ۱۱- که باشد به نزدیک دانا عزیز. ۱۲- م: از.

در آغاز و فرجام آن کار دید
دوم آنکه دانست آن هوشمند
سوم آنکه بودی بگفتار چیر
۱۲۰۵ نگه داشتی نیک آزرَم شاه
سخن نرم تر گفتی از بیم اوی
اگر چه ندیدی ازورای راست
چنان بدبگفتار شیرین زبان
بکردی^۵ بمرموز عیب گروه
۱۲۱۰ ملک عیب خود را بدیدی دران
یکی روز با او زبان برگشاد
بدو گفت کاین شهر یاری و گنج
که باشد بزرگ و دلیر^۶ و سترگ
بغفلت بدان کم^۷ تواند رسید
۱۲۱۵ کسی کو سعادت ندارد زبن
بزرگی بدشواری آید بدست
کرامملکت هست برچشم خوار
چو غافل بود خسرو از کار خویش
بقای بزرگی به حزمست و رای
۱۲۲۰ برای توان کردن این آب شور
زرای و ز دانش ملک بود فرد

چوبایست با او سخن گسترد^۱
که آخر بیابند از من^۲ گزند
ولیکن سخنها نگفتی دلیر
با هستگی گفتی از شرم شاه^۳
که بودی دران^۴ گفت تعظیم اوی
نگفتی که این کرده تو خطاست
که گفتی شکر دارد اندر دهان
بدی پای برجای مانند کوه
که آوردی آن پر خرد بر زبان
بدان سان که داد سخن رابداد
کسی را سزد در سرای سپنج
بداند که این هست کاری بزرگ
هران قفل راهست دانش کلید
نشاید که راند زشاهی سخن
طلسم وی آسان نشاید شکست
بماند نکوهیده روزگار ۲۱۷م
یکی روز غفلت غم آردش^۸ پیش
بماند بدان ملک شاهان^۹ بجای
که ممکن نگردد بشمشیر و زور^{۱۰}
بگفتار او التفاتی نکرد

۱- بیت حذف شده است. ۲- یا بد زمن آخری این. ۳- م: ناه ۴- درین.

۵- نکردی. ۶- دلیر و بزرگ. ۷- کی. ۸- آرد به. ۹- پادشاهی. ۱۰- بیت حذف شده است.

نیامد برو^۱ پند او کارگر
 چو از گفته ناصحان بگذری
 پایان شد این داستان همچوزر^۲
 ۱۲۲۵ که زاغی بتنهای تن خویشتن
 شد اندر سر او جهانی برای
 کزان پادشاهی نشانی نماند
 چو اندر میان کاردانی نمود
 اگر شاه بومان بدی رای زن
 ۱۲۳۰ بسی کاردان بر در او بدی
 چنان لشکری باچنان پادشاه
 گر این داستان بخواند کسی
 چه خوش گفت داننده^۴ اسفندیار
 که بیننده^۵ از وی بماند شگفت
 ۱۲۳۵ که بومی زده زاغ باشد^۶ فزون
 بنیرنگ زاغی تبه شد هزار
 نباید چو^۹ این داستان بشنوی

شد آن پادشاهیش زیروزبر
 زندانی خویش کیفر بری
 تو در وی بچشم تعجب نگر
 بر آورد گرد از یکی انجمن
 نهاد آن چنان خصم را^۳ زیر پای
 به بدخواه از آن گونه کامی براند^۴
 سپهر از یکایک بر آورد دود
 بدان سان نبودندی آن انجمن
 انیس وی اندر خور او بدی^۵
 بنیرنگ زاغی نگشتی تبه
 به بدخواه ایمن نباشد بسی
 که بیدادهایی کند روزگار ب^۶ ۱۴۴
 ازین اول اندازه باید گرفت م^۷ ۲۱۸
 زده بوم صد زاغ گردد زبون
 بدین گونه باشد بد روزگار
 که بردشمن خویش^{۱۰} ایمن شوی

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه

گلایی برنگ گل وارغوان^{۱۲}

بده ساقی آن جام رخشنده جان^{۱۱}

۱- بدو. ۲- م: حذر. ۳- در. ۴- م: نماند. ۵- بیت حذف شده است.

۶- فرخنده. ۷- داننده. ۸- باید. ۹- که. ۱۰- دشمنان هرگز. ۱۱- رخشندهگان.

۱۲- م: گل ارغوان.

- کزو ساغر و شیشه روشن^۱ بود
 بشوید زدل زنگ زرق و نفاق
 دلت شاد گردد بدیدار آن^۴
 ۵ بدوشاد گردد دل مستمند
 مراده یکی جام پر تا بسر
 خردمند^۷ کاوس خورشیدرای
 فروزنده^۹ تخت سلجوقیان
 بدوباد آباد یونان زمین
 ۱۰ رخ ورای او غیرت ماه و مهر
 فروغ ستاره ز رایش خجل
 سپهرش سریر ستاره سپاه
 ازو چرخ گردان مگرداد سیر
 زکردار او جاودان هردو شاد
 ۱۵ که اینش پدر بود و آن بود جد
- بر تیر اندوه جوشن^۲ بود
 بدان دوستان^۳ را بود اتفاق
 نباشی ز گشت فلک دل گران^۵
 چو خوردی بانده نگردی نژند^۶
 بیاد جهاندار پیروزگر
 خدیو عدو بندو کشور^۸ گشای
 بنیروی بازو وفر^{۱۰} کیان
 پناهش همیشه جهان آفرین
 همیشه سرهمتش بر سپهر^{۱۱}
 مرا حاصل از مدح او^{۱۲} کام دل
 که صاحب قرانست و صاحب کلاه
 شکوهش همیشه بیدخواه چیر^{۱۳} ۲۲۹م
 بفردوس کیخسرو و کیقباد
 جهان را بد از عدل ایشان مدد

حکایت بوزینه^۴ و سنگ پشت

چو این داستان گفته شد سربسر که آنرا بشاید نبشتن بزر

- ۱- پنهان. ۲- جوشان. ۳- بدو داستان. ۴- او. ۵- یفزایدت رامش و- رنگ و بو. ۶- بیت حذف شده است. ۷- چو انداز. ۸- مشکل. ۹- فرازنده. ۱۰- بنیرو و بازو وفر. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- دولتش. ۱۳- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۱۴- داستان کیی.

شنیدم که بابرهمن گفت رای
 که آغازش از مکر بدخواه بود
 بگفتن کنون بر گشاید زبان
 ۵ که در کسب چیزی کسی غم خورد
 دهد چون در آرد^۱ بدستش بیاد
 چو برباد دادش پشیمان شود
 برهمن بدو گفت کای شهریار
 بداند که اندر جهان هر چه هست
 ۱۰ بود رنج آن در نگه داشتن
 که آن باشد آثار رای رزین
 نگر ناچه خوش گفت بادوست دوست
 بود راست باملك موروث رای
 چو ملکت رسید از تیا و پدر
 ۱۵ جهان باشد از زیردستان تو
 اگر سرفرازست اگر نامور
 ستاره بود مرترا نیکخواه
 و گر دولتی یافتی مکتسب
 همیشه طمع طالب آن بود
 ۲۰ چورایت نباشد ذهی آن بیاد
 کزان^۵ حاصل او ندامت بود

که این داستان اندر آمد پای
 که از دشمن ایمن نشاید غنود
 مرا باز گوید یکی داستان
 بکوشد که آنرا بدست آورد
 نباشد دل او بدان کار شاد
 پشیمانش محنت جان^۲ شود
 کسی را که باشد دل هوشیار
 چو کوشند^۳ آسان در آید بدست
 به آسانی از دست نگذاشتن
 کرا رای باشد نگوید جزاین^۴
 که پیرایه حزم چیزی نکوست
 خنک آنک دادست آنرا خدای
 بقصد تو دشمن نبندد کمرم ۲۲۰
 بفرمان تو در پرستان تو
 کسی را نباشد ز حکمت گذر
 حوادث نیابد بنزد تو راه
 بدارد هر آنکس که بیند عجب
 جهانت بدان دشمن جان بود
 بگیتی کسی غمرو غافل مباد
 همه عمر دور از سلامت بود

۱- آید. ۲- دلش ز آتش غصه بریان. ۳- جویند. ۴- این بیت و هشت

بیت آتی حذف شده است. ۵- کزو.

بود کاراو کار آن سنگت پشت
 بنادانیش رفت بیرون زدست
 بدستش غم و حسرت ورنج ماند
 ۲۵ در آورد بوزینه‌ای را بدام
 بدو گفت رای آن مرا باز گوی
 برهن بر او سخن برگرفت
 که برکوه صنعا بنزد عدن
 ملك بود بر جمع ایشان یکی
 ۳۰ ز فرهنگ و رایش عجب ماندند
 همش رای و دانش همش^۴ عدل و داد
 و را نام تا مشرق و هندبار
 چوپیری رسید و جوانی گذشت
 تو گفתי برآمد خزان از بهار
 ۳۵ بدان سان بختند دو پاسبان
 در وضع پیری اثر کرد سخت
 بصر کند شد سست شد دست و پای
 همین است خود عادت روزگار
 بدان سان کند باغ را نا امید
 ۴۰ یکایک سرشاخها کل شود
 چو مردی توانگر که او را بلا

که آورد کام دل آسان بمشت
 بماند او سراسیمه مانند و امست
 کس او را خردمند و دانان خواند
 زدامش رها کرد و شد کار خام
 که گفتن ترا بر دهد آب روی
 بگفتن زبان بر گشادای شگفت
 بهرجای بوزینه بد انجمن
 فصیحی سپهد سری^۲ زیر کی
 مهان کار دانش همی خواندند^۳
 دل زبردستان از او بود شاد^۵ ۲۲۱
 به عدل و سیاست بدی آشکار
 فلك بر سر او دگر گونه گشت
 بدان سان که بی رنگ شد لاله زار^۶ ۱۴۵
 که گفتی برون رفته اند از جهان^۶
 خم آورد آن خسروانی درخت
 ببستند گفتی مرورا بجای
 که ناگه بر آرد خزان از بهار
 که بی برگ گردد به و ناروید
 جوانی بیپیری مبدل شود
 بدرویش گشتی^۷ کند مبتلا

۱- م: سرسام و ۲۰- سپهره سری ۳- م: و را کار دانا همی خواندند. ۴- بدو.

۵- پس از بیت آتی. ۶- بیت حذف شده است. ۷- م: گشتن:

بود چون یکی گنجی آراسته	و گرنه عروسی بر ^۱ از خواسته
برهنه کند زان زرو زیورش	ز جلوه بخاک اندر آرد سرش
بود پیش او هم چو روز آشکار	دلی کش ^۲ خرد باشد آموزگار
زمانه رباید ورا ناگهان	۴۵ که فانی بود ملک و مال جهان
چه باید غم و گرم و تیمار ^۳ ورنج	چو بر کس نماند سرای سپنج
که از حرص دارد دلت ناشکیب	نبینی ز گشت فلک جز فریب
که در دام آفت فتی ناگهان م ۲۲۲	بگردد سپهر و بکوشد جهان
اسیر هوای وهوان داردت ^۴	اگر سرفراز جهان داردت
تواز سستی عهد آن ^۵ بی خبر	۵۰ پی مال و جان دارد ^۵ و قصد سر
ننازد بچیزی که فانی بود	کسی کو محیط معانی بسود
که آتش بود بهترین اکتساب ^۶	گر آید سوی راه خیر و صواب
که ناگاه روزی بیاید گذاشت ^۷	چه باید دل از بهر ^۸ آن رنجه داشت
کزیشان ترانیست راه گریز ^{۱۰}	سگاند و دندانها کرده تیز
که در وی بد آثار دولت پدید	۵۵ جوانی ز خویشان او در رسید
وجود و را منظر و مخبری ^{۱۱}	حلیمی کریمی زبان آوری
قبای بزرگی به بالای اوی	ستاره خجل گشته از رای اوی
تو گفتی ز جمشید دارد نژاد	ز بس ^{۱۲} دانش و رای و فرهنگ و داد
جهان داری و عدل برهان او ست ^{۱۳}	که آرایش تخت در شان او ست

۱- نه عروسی که، ۲- م: کز، ۳- م: نیرزد غم کرب و اندوه و، ۴- بیت حذف شده است، ۵- جاه و جان داده ۶- سستی عهد او، ۷- بیت حذف شده است، ۸- مهر، ۹- اضافه دارد: چو شد کار دانا بدان گونه پیر* شکست اندر آمد بدونا گزیر، ۱۰- بیت حذف شده است، ۱۱- مرامخبر و منظر، ۱۲- بدان، ۱۳- اضافه دارد: ←

۶۰. چو دیدند او را کمالی چنان
 گزیدند هریک زدل مهرای
 بشستند یکسر دل از مهر پیر
 چو پیر این همه بی وفایی بدید^۱
 بنزدیک ساحل یکی بیشه بود
 ۶۵. درختان بدند^۲ اندران میوه دار
 بشد پیر و انجیر ها را بدید
 کزوه سایه شاخ پر آب بود
 بران شاخ رفت و قناعت گزید
 بطاعت گرائید خیر و ثواب
 ۷۰. دران آب بد سنک پستی مدام
 یکی روز بوزینه انجیر چید

ازو شاد گشتند بوزینگان
 همی خیره ماندند در چهرای
 جوان راستودند و کردند امیر
 زبوزینگان دامن اندر کشید
 بدان بیشه آمد دلی پر ز^۳ دود
 سرشاخ انجیرها پر ز^۴ بار ۲۲۳م
 درختی کشن شاخ را بر گزید
 سرش جای آرامش و خواب^۵ بود
 ز حرص و طمع دامن اندر کشید^۶
 سری پرز شوق ودلی پرز تاب^۸
 بدان سایه شاخ بد شاد کام^۹
 همی خورد چیزی که بودی لذیذ ب ۱۴۶

→ رخ و رای او غیرت ماه و مهر
 نگرناچه خوش گفت با دوست دوست
 بود راست باملك موروث رای
 درآمد سوی راه خیر و ثواب

همیشه سر همتش بر سپهر
 که پیرایه حزم چیزی نکوست
 خنک آنک دادست او را خدای
 که آتش بدی بهترین اکتساب

- ۱- م: چو پیر از همیدون وفایی ندید. ۲- م: بکردار. ۳- م: بدند.
 ۴- به. ۵- کزان. ۶- م: آرامش خواب. ۷- اضافه دارد: زهرچه آن نه
 نیکو بود توبه کرد* که بیدار و روشن روان بود مرد. ۸- اضافه دارد: بدین گفت من
 کس ندارد ستیز* که عالم ز جاهل بود در گریز* بشادی و آرام و اندوه و غم* نباشند
 دانا و نادان بهم * که آن باشد آثار رای زین * گر آرای باشد نگوید حزین
 ۹- شادو کام.

- بهر ساعت از دست آن پاک زاد
چو انجیر دیدی در آن آب سرد
گمان برد کانداختن بهر اوست
۷۵ چوزین گونه اندیشه در دل فتاد
که بی آشنایی چنین می کند
اگر آشنایی بود در میان
مرا زو همه کام حاصل شود
دلش گشت از اندیشه خویش شاد
۸۰ همان صحبت خود بر عرض کرد
چنان شاد گشتند بر روی هم
تو گفتی که دلشان دو آینه بود
چنان میل کردند بر یکدگر
در آن حال بوزینه گفت این سخن
۸۵ همین گفت با خویشتن سنگ پست
چو بفزود بر یک دگر مهرشان^۵
چنان شاخ شادی طراوت گرفت
بدین کار چون مدتی بر گذشت
زن و بچه گان داشت آن سنگ پست
- یکی زان در آن آب روشن فتاد
برفتی بخوردی^۱ کشف همچو گرد^۲
دلش داشت بوزینه را سخت دوست
چنین گفت در^۳ دل که این پاک زاد
مرا کام چون انگبین می کند
بکوشد بدلداری من بجان
غم ورنج من شادی دل شود
همانکه ببوزینه آواز داد
از و شادمان شد دل نیک مرد
که گفتی که اندر جهان نیست غم
چو صیقل جهان زنگ آن راز دود^۴ ۲۲۴
که در خاتم زرنشیند^۴ گهر
که این وحشت غربت آمد به بن
که در غربتم مونس آمد بمشت
برون رفت آژنگ از آن چهرشان^۶
که یکبار سر سبز گشت ای^۷ شگفت
همه کار ایشان دگر گونه گشت^۸
ز پیوند او باد بدشان^۹ بمشت

۱- شتابان برفتی. ۲- اضافه دارد: مرا آنرا گرفت و خوردی چو باد به دل او
شد از کار بوزینه شاد. ۳- م: با. ۴- م: نشاند. ۵- م: مهرشان یکدگر. ۶- م:
زنده برون شد دل هم دگر. ۷- ار. ۸- بیت حذف شده است. ۹- پیوندشان-
بادبودی.

۹۰. ز نادیدنش پاك خیره بدند
چو دیدند کوه^۱ در سفر مانندیر
بدان سان که ببرد از آرام و خواب^۲
بهمسایه^۳ خویشتن در نهفت
بدو گفت کز من مدار این به عیب
۹۵. بگویم ترا يك بیک بیش و کم
ز کارش دهم مر ترا^۴ آگهی
دو چشمم بدیدست و گوشم شنید
بدان سان که گشتست از و^۵ ناشکیب
دل و جانش وقفست بر مهر اوی
۱۰۰. بدیدار او آنچنانست شاد
قضا رفت و این بودنی کار بود
نهانی یکی چاره بایدت کرد
دوتن رایها درهم انداختند
یکایک بدان بر نهادند پاک^۶
۱۰۵. بدو گفت همسایه بشنو سخن
بدان سان که باشد کسی ناتوان
رخ او بر فروخت کاین را^۷ شنید
بیامد فرستاده ای ناگهی
- همه در میان جزیره بدند
غم و غصه بر جفت او گشت چیر
ندیدش کسی خالی از اضطراب
دران بی قراری غم دل بگفت
که ذهن مرا آشکار است غیب
گرم تو نداری بدان متهم
که از مهر تو دل ندارم^۸ نهی
که او مهر بوزینه ای برگزید^۹
ز مهرش نداند فراز از نشیب^{۱۰}
نهادست دو دیده بر^{۱۱} چهاروی^{۱۲} ۲۲۵
که یکدم نمی آورد از تو یاد
بدینت ندارد^{۱۳} غم و غصه سود
که ناگه بر آید ز بوزینه گرد
چو تدبیر آن کار بشناختند
که بوزینه را کرد باید هلاک^{۱۴}
تن خویشتن را بیستر فکن
کسی زود بفرست و او را بخوان
همانگه چنان کرد کورای^{۱۵} دید
زیبماری جفت داد آگهی

۱- کان. ۲- بریدند آرام و خواب. ۳- من ترا. ۴- بوزینه گردد. ۵- یت

حذف شده است. ۶- ازان. ۷- فراز و نشیب. ۸- م: در. ۹- ازین پس ندارم

۱۰- م: بران بر نهادند کار. ۱۱- م: که بوزینه گردد هلاک و نزار. ۱۲- بر. ۱۳- راه

- کشف زود دستوری از وی بخواست
 ۱۱۰ چو او را بدان گونه رنجور دید
 بدو گفت آهسته کای مهربان
 زنش سوی او التفاتی نکرد
 چو باخه مرورا بدین گونه دید^۲
 بدو گفت درگفت بگشای لب
 ۱۱۵ که بستست در^۳ پاسخ من زبان
 بدو گفت همسایه^۴ راز دار
 ز دارو چو رنجور نو میدگشت
 که هرگز نبیند کس از بید بار
 زرنجش گدازنده یابند تن^۵
 ۱۲۰ چو زو سنگ پست این سخنها شنود
 بدان سان شد از گفت او دردناک
 بدو گفت درمان این درد چیست
 چه چیزست کاسان نیاید بدست
 بدو گفت همسایه کای مهربان
 ۱۲۵ که آن دارو اندر جهان کم بود
 پزشکی که درمان این درد گفت
 که بوزینه ای را بدست آورید
- شتابان بیامد سوی خانه راست
 سرشکش ز مژگان^۱ برخ برچکید
 چه بودت که گشتی چنین ناتوان
 دلش شد ز تیمار او پرزدد
 ز همسایه رای زن بر رسید
 که تاجیست آزار او را سبب ب^۲ ۱۴۷
 چرا گشت بر من چنین دل گران
 کز و بگذر و این از و^۳ در گذار م^۴ ۲۲۶
 مراد دل او بر بید گشت
 برو هیچ خوش نگذرد روزگار
 مرورا نباشد مجال سخن
 دلش شد ز گفتار او پر ز دود
 که از درد بر سر پراکند خاک
 که باید ز نابودن آن گریست
 سر من ز تیمار او گشت پست
 زن تو رهایی نیابد بجان
 ازین بهره ما همه غم بود
 بدین سان نهان بر کشید از نهفت
 بکشید و بروی شکست آوردید

۱- بدیده. ۲- کشف چون ز زن دل گرانی بدید. ۳- م: بر.

۴- همسایه کای. ۵- کزان بگذرد این ازان. ۶- چو رنجش گدازنده شد.

- بر آرید از بر دلش استوار
کشف چون شنید این^۱ سرش گشت پست
۱۳۰ زبونست و باشد بهر کشوری
بر افتاده تیره شود ماه و هور
بدو گفت همسایه کاین هست راست
ترا خواند و پرواش^۲ بود اندکی
کنون مرو را نیست پروای آن
۱۳۵ نظر بر گشای و مرو را ببین
ز دردش^۳ چنان خسته شد سنگ پست
ضمیرش بهر جایگاهی کشید
چو دانست کانش نیاید بدست
بدل گفت درمان این ای عجب
۱۴۰ و گرنه چنین کار مشکل بدی
عجب نبود از چرخ گردان جفا
چو آن باخه این غدر در دل نهاد
و رایافت در^۴ خاطر اندیشه راه
که بر^۵ دوستی يك دل و هم نفس
۱۴۵ بدان آورد گشت دور فلک
اگر من ببوزینه اندیشم این
- که آید مرا این رنج را آن^۱ بکار
که این خود بگیتی نیاید بدست
ببوزینه مثل ما لشکری^۲
که این بر نیاید به زر و بزور
بنیک و بید کار کار خد است
که از تو حلالی بخواهد یکی^۳ ۲۲۷
که اندر سخن بر گشاید زبان
که اینت بود دیدن آخرین
که گفתי بتیغی مرو را بکشت
به اندیشه مخلص آن را ندید^۴
دل خویش در کشتن دوست بست
شد این آشنایی مرا زین سبب^۵
مرا زان غم و رنج حاصل بدی
چو از بد گهر چشم داری وفا
که ناگه دهد جان او را بیاد
که کس زین گذشته نداند^۶ گناه
سگالد بدی چون بود دست رس
که باطل کند حق نان و نمک
ندارد دلم بهره از داد و دین

۱- اورا. ۲- شنید و سرش. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴- م:

خواند پرواش. ۵- دودش. ۶- بیت حذف شده است. ۷- این بیت و سه بیت آتی

حذف شده است. ۸- بر. ۹- گذشتن نیاید. ۱۰- با.

وگر چاره این نیارم بجای	سرجفت خود را نهم زیر پای
شود خانه من بکلی خراب	بود تیره بر چشم سر ^۱ آفتاب
نباشد دگر کار من با نظام	بمانم به بیچارگی تلخ کام
۱۵۰ درین غم بدانگونه مدهوش گشت	که اندیشه دل زحد در گذشت م ^{۲۲۸}
دل از بهر زن در تحیر فناد	بر آورد هر دم یکی سرد باد
بدین ختم شد در ضمیرش سخن	که بر مرد غالب بود مهر زن
مرور از دارو نباشد گزیر ^۲	اگر بارد از آسمان تیغ و تیر ^۳
اگر چه دل او دران تنگ بود	وفارا ترازو سبک سنگ بود
۱۵۵ چون بود کسی بهره دار از صفا	ندارم شگفت اربود بی وفا ^۴
از آنها که یاران دیرینه اند	چومن مهر جویم همه کینه اند
وفاهست چون کیمیا و همای	بگیتی نیارد کس آنرا ^۵ بجای
چو آن سنگ پشت این بدل در فکند	که محبوب خود را رساند گزند
بران آمد از روی هوش و خرد	که بوزینه را در جزیره برد
۱۶۰ نیارد زیبوند و وز مهر یاد	برای زن او را دهد سرباد ^۶
دلم گفت باشد ^۷ بدین شاد کام	حلالست وقت ^۸ ضرورت حرام
برین ^۹ عزم نزدیک بوزینه شد	دل مهر بانش پراز کینه شد
چو بوزینه دیدش بدان گشت شاد	که ناگه نظر بر رخ او ^{۱۰} گشاد
چو خالی بود گوهر تو زبد	قیاس بد و نیک گیری بخود ^{۱۱}

۱- من. ۲- گزین. ۳- اگر تیغ بارد فلک بر زمین. ۴- این بیت و بیت

آتی حذف شده است. ۵- او را. ۶- بیت حذف شده است. ۷- بدل گشت با غم.

۸- گاه. ۹- م: بدین. ۱۰- برو به نظر بر. ۱۱- این بیت و دو بیت آتی حذف شده

۱۶۵ کسی کو بنیکی بود داستان
کشف را ثنا گفت آن هوشمند
پیرسیدش از خویش و پیوندوزن
بگفتار باخه زبان برگشاد
فراقت چنان کرد درمن اثر
۱۷۰ چو تنهایی تو بیاد آمدی
که از خویش و پیوند دوری کنون
شدی عیش برمن مکدر چنان
یکی آرزو دارم از خدمت
گران آرزو را میسر کنم
۱۷۵ اگر خانه من مزین کنی
مقام بتو گردد آراسته
بینند خویشان من روی تو
بدانند خویشان و پیوستگان
بجمعت سوی خان خویش آورند
۱۸۰ من از کار ایشان شوم سرخ روی
بدو گفت ازین هیچ در دل میار
کسی کو بسان تو دارد گهر^۸
تو از جمیع احرار هستی کزین

بکس در جهان بد ندارد گمان
زانجیر لختی برو برفکند
که شاد و درستند آن انجمن ۲۲۹م
که از همت تو درستند و شاد
که نگماشت چشمم در ایشان نظر ب ۱۴۸
مرا غصه دل^۲ ز خود بستدی
رخم گشتی از اشک خون^۳ لاله گون
که سیر آمدی جان زن تن ز جان
که آسان نماید بر همت
ترا جای بردیده و^۴ سر کنم
عیال مرا چشم روشن کنی
چو گنجی که پر گردد از خواسته
که همواره میلستان^۵ سوی تو
که شاید که دارم فدای^۶ تو جان
طعامی که دارند پیش آورند
برافروخت بوزینه زان گفت او^۷
بدین کار رنجه مشو زینهار
بر امثال اینش نباشد نظر
زاخلاق تو در خوردیش ازین^۹

۱- نگماشت چشم بر. ۲- خود. ۳- چون. ۴- دیده و بر.

۵- هست میلشان. ۶- م: فدایی. ۷- گفت و گو. ۸- هنر. ۹- بیت حذف شده است.

- ولیکن زهر کس که دارد خرد
 ۱۸۵ چو آن حکم و آن پادشاهی گذشت
 نداری^۲ دگر کوشش و حرص و آرز
 چو از حرص^۳ آخر سندی آمد بدید
 گر آنکه که من داشتم زر و سیم
 که آن یافتی نزد من خوار راه
 ۱۹۰ کسی که قناعت شود بهره مند
 نباشد دلش بسته ملک و مال
 اگر بنگری در سرای سپنج
 مرا خود جهان آفرین داد داد
 چنانم بدیدار تو تازه روی
 ۱۹۵ دلم هست شادان بدین اتفاق
 چو تو بهره داری زرای و خرد
 مرا دیدن تو همه نعمتست
 بر^{۱۰} مردم پر خرد خاص و عام
 چو از خوردن آن بپرداختند
 ۲۰۰ چنان فارغ آیند از یکدگر
 اگر با کسی کو ندارد نفاق
- بر من تکلف نه اندر خورد^۱ ۲۳۰ م
 سپهر از بر من دگر گونه گشت
 کز انم غم و رنج گردد دراز
 بیاید بیکجایگه آرمید
 سوی من وزیدی از این یک نسیم^۴
 ندیدی دگر کس مرا پادشاه
 سر اندر نیارد بچرخ بلند
 که ناگه به بادی پذیرد^۵ زوال
 قناعت به از پادشاهی و گنج
 در صحبت^۶ تو بمن برگشاد
 که نشنه که تنگ اندر آید بجوی^۷
 که دیدم خلاص از گزند فراق^۸
 ز تو این تکلف نه اندر خورد^۹
 بدین خواهش و لطف چه حاجتست
 نشستند اندر شراب و طعام
 قدم در ره دوری انداختند
 که این را نباشد سوی آن نظر
 جدایی فند مرترا اتفاق ۲۳۱ م

۱- اضافه دارد: مرا انس تو سورو مومانست* بیکمی نهاد تو از زانیست.

۲- ندارم. ۳- آزار. ۴- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۵- پذیرد بیادی.

۶- م: حجت. ۷- بر [و]. ۸- جدایی فند مرترا از نفاق. ۹- این بیت و پنج بیت

آتی حذف شده است. ۱۰- ظ: بسی

بدان دوری اوراتو نزدیک دان
 توباشی همه روز مهمان اوی
 چوباهم دوسه دزد باشند یار
 ۲۰۵ بودنوش شان باهم از مهر و نیش
 برای غرض دوستیها کنند
 چو جایی کسی دار بازی کند
 هر آنکس که باشد و را دوستدار
 نداند کس آن موجب دشمنی
 ۲۱۰ اگر من بدان دل کنم شادمان
 ندارم توان گذشتن بر آب
 بپاسخ بدو گفت بر من نشین
 که من هم چو کشتی بتک بگذرم
 دران جاهمه نعمت و راحتست
 ۲۱۵ کشف شرط حیات بجای آوردید
 بگفتن چنان کرد شیرین کلام
 شتروار با او^۴ سر اندر نهاد
 برفتند هر دو سری پرشتاب
 چو دریای آب اندر آمد به پیش
 ۲۲۰ بدانگه که آوردش اندر میان
 که همواره گویند اهل خرد^۵

که اندر دل تو بود جاودان
 خیالت بود مونس جان اوی^۱
 جز از خدمت هم ندارند کار
 و گرچه نباشند پیوند خویش
 چو آن اسپری گشت بپراکنند
 دران کار گردن فرازی کند
 دران کار با او نباشند یار
 تو باید که این را تصور کنی
 که آیسمنزدیک تو میهمان
 تراز آب سازی همی^۲ جای خواب
 زمین هیچ فرقی مکن تا زمین
 ترا در میان جزیره برم
 بیابی هر انچه بدان حاجتست
 فسونی که بایست^۳ بروی دمید
 که بوزینه از توسنی گشت رام
 مهار ارادت بدان باخه داد
 گرازان^۵ بنزدیک دریای آب ۲۳۲
 و را باخه بنشانند بر پشت خویش
 دلش کرد اندیشه ای ناگهان
 که از بی وفایی فزون نیست بد^۶

۱- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۲- تو آن آب داری همه.

۳- دانست. ۴- باوی. ۵- م: گریزان. ۶- خبر. ۷- بر.

- بود غدر عیب تن آدمی
 بویژه که اندر حق دوستان
 نشاید برای زن بی وفا
 ۲۲۵ وفاکس ندیدست در انجمن
 چه خوش گفت دانا چو دانش گزید
 هنر نیست^۴ اندر نهاد ستور
 نگردد عیان قدر اهل خرد
 که ممکن نباشد که^۵ علم کسی
 ۲۳۰ بمکر زنان در تواند^۶ رسید
 نشاید بید عهدی و غدر داد^۷
 که باتو ندارد جز از^۸ راستی
 دل او درین فکرها رفته بود
 چو بوزینه در فکر او بنگرید
 ۲۳۵ ز فکرش شک اندر^۹ دل او فتاد
 بپرسید کت موجب فکر چیست
 مگر رنج من بر تو آمد گران
 که دل را نداری ز اندیشه فرد
 کشف گفت کین گفتن بیهدهست
 ۲۴۰ درین باب راندی سخنهای بکر
- که دور افتد از جاده^۱ مردمی^۱
 که آنرا یکی ده شمارد جهان
 سگالند^۲ بر دوستان این جفا
 بعمر خود از اسب و شمشیر وزن
 کز آتش عیار زر آید^۳ پدید
 برون از تنگ تیز و نیروی زور^۴
 برانجمن جز به داد و ستد^۵ ۱۴۹
 که از زیر کی^۶ بهره دارد بسی
 کلید در مکر آن^۷ کس ندید
 برای زنی دوستی را بیاد
 بترسم کزین آیدم^۸ کاستی
 دران بی خودی در خود آشفته بود
 بدان سان نشان تو^۹دد بدید
 سراو ز اندیشه شد پر ز باد^{۱۰} ۲۳۳
 درین آبت اندیشه از بهر کیست
 چه داری بدین گونه رنجه روان
 تنت راتن من گران بار کرد
 ندانسته اسرار گفتن بدست
 بمن درچه دیدی ز آثار فکر

۱- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۲- سگالید. ۳- آمد. ۴- هست

۵- نیرو و زور. ۶- اضافه دارد: کسی کو بهرای و خرد سر فراخت* چو غافل نگردد
 تواند شناخت. ۷- به. ۸- زیر آن. ۹- کی توانم. ۱۰- زن. ۱۱- عذر دوداد. ۱۲-
 بجز. ۱۳- آیدت. ۱۴- بدانسان شکی در. ۱۵- که از بیم دل شد سرش را بیاد

بدو گفت بوزینه کان ظاهرست
 که تو فکرداری ز اندازه بیش
 که با نفس خود در محاکداری
 بدو گفت باخه که ژرفی تراست
 ۲۴۵ من اکنون در اندیشه افتاده‌ام
 دران غم که این هست بار^۴ نخست
 دگر مسکن من ندیدی زین
 درین هفته شد جفت من ناتوان
 چو آیی بدین عز و قدر و محل^۶
 ۲۵۰ نباشد بدان سان که خواهیم کار
 بدو گفت بوزینه کای نامور
 چو از دل مرا گشته‌ای دوستدار
 تکلف کنون در توقف مکن
 که هر کس که یاری مکمل^۷ کند
 ۲۵۵ تونیکو نهادی و خوب^۸ اعتقاد
 چو^۹ یک دم ترا شادمانی بود
 درین میهمانی که در پیش ماست
 اگر زانک تو دوستدار منی
 نخواهم که بینم تو نیز آن می‌خواه
 ۲۶۰ چو بشنید از و سنک پشت این سخن

بدانستن آن دلم قادرست^۱
 زبان بر گشای و بگو راز خویش
 نهفته نباشد چنین داوری
 سخنهای تو سربه سر^۲ هست راست
 دل خویشان فکر را داده‌ام
 که قدر^۴ قدوم تو خواهیم جست
 بکزی چرا راند باید سخن
 من از بهر او رنجه^۵ دارم روان
 ضیافت نباشد مصون از خلل
 ازین غم دل و جان من شد فکار
 تو آزاد مردی ازین در گذر
 ۲۳۴ ترا این تکلف نیاید بکارم
 دل خویش فارغ کن از کار من
 بیاران يك دل معول کند
 مرا نیست جز شادی تو مراد
 مرا به زصد میهمانی بود
 اگر شربتی آب باشد رواست
 دل خویش زین فکر فارغ کنی
 که در خاطر تری یابد اندیشه راه
 برفتن دران آب درد داد تن

۱- م: ناظرست ۲- م: يك يك ۳- یار ۴- قدر و قد ۵- رنج پر غصه

۶- قدر و عز و محل ۷- باری تحول ۸- نیک ۹- م: که چو

همی کرد این بردل خویش یاد	دگره در اندیشه شد ایستاد ^۱
زدین و مروت شوم بی نصیب	که در قصد او من نباشم مصیب
دران ^۲ گشت کلی دلش در گمان	همی دید بوزینه آثار آن
وزین آمدن من نبودم مصیب ^۳	بدل گفت کین هست کاری مهیب
همان به که از حزم جویم پناه	۲۶۵ کنون بودنی بود گشتم ز راد
که چون بر کسی شد بلا آشکار ^۴	چه خوش گفت گوینده خوب کار
بکوشد بصبر ^۵ و مدارا کند	همان به که حزم آشکارا کند
که اندر حوادث جزان ^۶ نیست راه	بدارد بدان نفس خود را نگاه
نماند مصون از حوادث بدین ^۷ ۲۳۵م	اگرزائیکه گردد گمانش یقین
نگه داشتن نیز رایسی بود	۲۷۰ و گر ظن او را خطایی بود
که در کار حزم ندارد زیان	چه خوش گفت گوینده باستان
مرورا سزدگر بود قلب نام ^۸	چودل رابود انقلابی مدام
که میل چه دارد زخیر و زشر	وقوفی ببايد بدو نامور
ز بهر چه ^۹ داری چه داری نهان	بدو گفت کین فکرت بی کران
بکزی میاز و بهانه معجوب ^{۱۰} ۱۵۰	۲۷۵ مرا موجب فکر خود باز گوی
بدو گفت رنجوری وضعف ^{۱۱} از ن	چوزین گونه بشنید باخه سخن
دل از فکر کردن پریشان کنم	چو اندیشه کار ایشان کنم
زمن رنج ایشان نهفته مدار	بدو گفت حمدونه کای نیک یار
بکوشم که دارو ^{۱۲} بجای آورم	که من زان خرد رهنمای آورم

۱- راه قصدیش شد و ایستاد. ۲- م: درو. ۳- این بیت و بیت آتی حذف

شده است. ۴- بلائی و بار. ۵- که رفق. ۶- جزاین. ۷- این بیت و یک بیت آتی

حذف شده است. ۸- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۹- م: که. ۱۰- م: رنجوری

ضعف. ۱۱- م: درو آن.

- ۲۸۰ که مستوره را رنج آسان شود^۱
 بتوفیق دارای فرمان روا
 بدو گفت باخه که ای نیک بخت
 دوائیست آن را بدان سان غریب
 نیابد^۲ چو کوشد بدان دست رس
 ۲۸۵ بدو گفت بوزینه ای^۳ نیک خوی
 چنین گفت باخه که ای رهنمای
 طیب ار بود بهره دار از خرد
 مرا گفت دانا دلی راست گوی
 چو بوزینه گفتار او را شنود
 ۲۹۰ که گشت^۴ آب دریا بچمش سیاه
 فتادم درین ورطه سهمناک
 مگر داور کردگار از کرم^۵
 من اول کسی نیستم در جهان
 شدایمن بمرد منافق ز جهل
 ۲۹۵ کسی را که باشد دل و مغز و هوش
 کزان حاصل او ملامت^۶ بود
 کنون حیلتي بایدم دل پذیر
 کزان پیش کاندر جزیره شوم
- دل تو بدان کار شادان شود
 چو علت بگویی بدانم دوا
 چه گویم که آن رنج رنجیست سخت
 که چندان که جوید نیابد طیب
 چنین علتی را ندیدست کس
 چه چیزست درمان مرا^۷ باز گوی
 بگیتی کس آنرا نیارد^۸ بجای م ۲۳۶
 ز بوزینه دل چون تواند ستد
 که اکنون جز آن نیست درمان او
 بفرقش بر آمد یکی تیره دود
 بدل گفت کین هست کاری تباہ
 که خواهم شد از جهل و غفلت هلاک
 تنم را^۹ بر آرد ز گرداب غم
 که افکند او را قضا ناگهان
 چنین غفلتی را نگیرند سهل
 حدیث منافق نگیرد بگوش
 چه جایی مقام سلامت^{۱۰} بود
 که باشد مرا زین بلا دستگیر
 به دفع بلا خود^{۱۱} پذیره شوم

۱ - بود. ۲ - م: ندارد. ۳ - حمد و نه کای. ۴ - او. ۵ - نیارد کس آنرا.
 ۶ - باخه. ۷ - م: که کرد. ۸ - م: کار کرم. ۹ - بفصلم. ۱۰ - م: ضلالت. ۱۱ - م: مقلت.
 ۱۲ - م: بران این موم را.

بباخه چنین گفت کای هوشیار
 ۳۰۰ که باخویشان دل بیاوردمی
 ندارد دل آن وزن و قدرو^۱ محل
 چو دارو همین است سهلست کار
 چو من رنج مستوره بشناختم
 ازین پس غم او نبایدت خورد
 ۳۰۵ بر ما زنا را همین است رنج^۵
 دل خویشان را بدیشان دهیم
 بدان تازه گردند هم در زمان
 نگفتی مرا علت ای سست رای
 بدو گفت باخه چه پنداشتی
 ۳۱۰ عجب دارد این مرد و فرهنگ و رای
 بدو گفت حمد و نه کای هوشمند
 که از تنگی او بجان آمدم
 اگر دل نباشد ترا بیش و کم
 برو هست چندان غم و غصه چیر
 ۳۱۵ غمان جگر سوز دارم زدل
 بدین سان بود رسم بوزینگان
 که دل را ندارند با خویشان
 دل کس سزاوار انبوه نیست

نکردی بمن پیش ازین آشکار
 فدی عزیزان تو کردمی
 که آن را نباشد بگیتی^۲ بدل
 تو از بهر او^۳ بیش ازین غم مدار
 سوی چاره^۴ کار او ساختم^۴
 نمانم که بروی رسد باد سرد
 ز درمان بداریم بسیار گنج
 سپاسی ازان بردل خود نهیم
 دلی هر کسی زان شود شادمان
 و گرنه کجا ماند می دل بجای
 که دل را همان جای بگذاشتی
 که جایی کسی دل بماند بجای
 مرا از دل آمد بلا و گزند
 ز خویشان خود بر گران آمدم
 بسر بر نباردت باران غم
 که جانم ز دیدار او هست سیر
 بخود هر یکی قادر و دل گسل
 چو جایی بردشان کسی میهمان
 کزو رنج جانست و آسیب تن ب^{۱۵۱}
 که همواره جز جای اندوه^۶ نیست

۱- قدر وزن. ۲- بگیتی نباشد. ۳- دل. ۴- م: این بیت وشصت و پنج

بیت آتی حذف شده است. ۵- م: گنج. ۶- م: انبوه.

هر آنجا که بادل برابر شود
 ۳۲۰ چو من عزم این آمدن داشتم
 مرا غصه اینست کان انجمن
 ندانند خویشان تسو سر بسر
 به بخلم همه پاك نسبت کنند
 اگر باز گردی شوم ساخته
 ۳۲۵ چو بر گوش آن باخه این برگذشت
 مراورا کشید از میان بر کران
 ز پشتش دران خشك ده گز بجست
 گریزان بران شاخ انجیر شد
 چو بر رفتن او زمانی گذشت
 ۳۳۰ بدو گفت بشتاب و بر ساز کار
 چو از باخه بوزینه بشنید گفت
 چشیدم ز گیتی بسی گرم و سرد
 که بامن توای بد گهر ساختی
 اگر دانشم نیستی دستگیر
 ۳۳۵ جگر خسته و کشته افتاده خوار
 تو بر گرد و نزدیک رنجور پو
 که گردد ز دارو دلش نا امید
 نیم من بسان خر اندر کنام
 که روباه گوید که از بهر چاشت
 ۳۴۰ ز بوزینه چون سنگ بشت این شنود

برو آب روشن مکدر شود
 دل خود بدان رسم بگذاشتم
 چو گویم ندارند باور زمن
 که آنرا نباشد بر من خطر
 همان نام من یسی مروت کنند
 شود کار دل نیز پرداخته
 شتابان هم اندر زمان باز گشت
 دل و جان بوزینه شد شادمان
 کزان آب شدنوش بروی کبست
 کشف چون کمان گشت و او تیر شد
 از آن آب باخه درآمد بدشت
 چو گفתי دل این بار با خود بیار
 که خوبی و زشتی نماند نهفت
 کس این غدر و این مکر بامن نکرد
 بغرقاب مکرم در انداختی
 کنون بودمی در جزیره اسیر
 بچاره دل از بر کشیده بزار
 زمن هر چه دیدی بر او بگو
 به چشمش شود تیره روز سفید
 که آسان دوباره در آیم بدام
 چو آمد دل و گوش با خود نداشت
 بدو گفت کان حال بر گوی زود

که از حیلہ روباه با خرچه کرد
بدان حال گفتن زبان برگشاد
که در بیشه‌ای بد یکی شیرنر
شد از گر بدانسان نحیف وز بون
۳۴۵ برفتش نشاط و نماندش شکوه
ورا روبهی بودی اندر جوار
بروباه بازی چنان بی نظیر
ورا طعمه از فضلۀ اوبدی
دران روزها بود بی پود و تار
۳۵۰ یکی روز برداشت با او سخن
سرشیر جنگی ز گر بود پست
یکی گفت بامن که داروی گر
برانم که آرم خری را بدست
چونا که مرا و را بدست آورم
۳۵۵ چنین گفت روبه بشیر سترگ
بشرطی که چون خر بماند بگل
دگر بخش من باشد و دیگران
بپاسخ برو گفت بنگر براه
که جز گوش و دل من نیازم بچیز
۳۶۰ بدو گفت روبه که من بی درنگ
بنزدیک بودش خرگازری
زگازر و را کار بودی تباه

چگونه ز جانش بر آورد گرد
ز گفتار دانا چنین کرد یاد
تن او ز ناگه بر آورد گر
که از ضعف و سستی دلش گشت خون
دل از رنج ریش و تن از گر ستوه
فراوان گذشته برو روزگار
که جایی نبند مثل روباه پیر
بخوردی چو از وی فرون آمدی
که شیرزیان باز ماند از شکار
که این رنج خود را یکی چاره کن
بدو گفت دارو نیاید بدست
نباشد برون از دل و گوش خر
بکوشم بگفتار دانش پرست
بیک پنجه بروی شکست آورم
که اکنون خری را بیارم بزرگ
ترا بهره نبود جز از گوش و دل
بخوردن دل از مانداری گران
بیاور خری را بدین جایگاه
همانست از خر بر من عزیز ب ۱۵۲
ز ناگه خری را بر آرم ز سنگ
نحیفی بریده دمی لاغری
نه جودادی او را نه آب و نه کاه

همه روز جامه کشیدی بدو
 بنزدیک او رفت روباه پیر
 ۳۶۵ بگرمی به پیوست با او سخن
 که درعهد عیسی بدیگر قران
 که عیسی مریم بر و برنشست
 بدو ختم بد شادی و فرهی
 تو یکباره بیچاره و لاغری
 ۳۷۰ از انست کین گازر تیره راه
 همه روز می داردت زیر بار
 بگویم اگر گفت من بشنوی
 یکی مرغزارست ازایدنه دور
 چودیای چینی لب جویبار
 ۳۷۵ بهشت برین از سوادش خجل
 گر آئی و گردی بران^۵ شادمان
 که بردم خری راد گر^۶ پیش ازین
 تن از زورمندی چو کوهی بجای
 خرامنده در گرد آن مرغزار
 ۳۸۰ چو بشنید ازو خرخری کرد رفت^۸
 بر انگیخت او را طمعهای خام
 شتابان ببردش بنزدیک شیر

نه نیروش بودی نهرنگونه بو
 کز آوردن او بدش ناگزیر
 فرو گفت^۱ تاریخهای کهن
 مرا جد تو داشتی همچو جان
 بدندش خران جهان زیر دست
 تن او چو پیلی بد از فریبی
 تن از نیرو و زور^۲ داری بری ۱۴۷م
 نه جو دارد از خود مهیا نه گاه
 ازانی بدین سان نحیف و نزار
 شطارت^۳ پذیری و فربه شوی
 همه گرد بر گرد آن^۴ جای سور
 زسبزه فروزان شده مرغزار
 زمین دلگشای و هوا معتدل
 بیک ماه فربه شوی بی گمان
 کنون زنده پیلست گویی کزین
 چوپیلی دمنده بدست و پپای
 فراز و نشیب و لب^۷ جویبار
 بدنبال روبه در افتاد تفت^۹
 بگفتار روبه در آمد بدام^{۱۰}
 زناگه برجست شیر دلیر

۱- اصل: کرد. ۲- زور و نیروی. ۳- م: شکارت. ۴- او. ۵- بدین

۶- م: که بد. ۷- نشیب لب. ۸- کرد و رفت. ۹- افتاد و تفت. ۱۰- بیت حذف شده است.

نیامد برو^۱ زخم او کارگر
ازان کار روبه تعجب نمود
۳۸۵ که مخدوم خود را بدان^۲ ضمدید
ازدل تنگی او چنان گشت شیر
غم دل بروبه نکرد^۳ آشکار
دران کوش کش زود بازآوری
چو روبه شنید از پی خبررفت
۳۹۰ خر او را عتابی خرازه^۴ بکرد
که بود آنک^۵ بامن دلیری نمود
نبود آگهش ز آنک^۶ او هست شیر
سخن گفت روبه بدین^۷ داوری
چو از طالت چرخ بیرون بود
۳۹۵ گر^۸ اودست را کرد بر تو دراز
دلش کرد گستاخی از دوستی
گرش بر نمی گشتی از پیش رود^۹
به رویت دل او^{۱۰} شدی شادمان
خر این را شنید و^{۱۱} بتک بازگشت
۴۰۰ نبه بیم شیرش که جنگ آوردست
به بین کاندران نامه نامور

گریزان برفت از بر شیر خر
یکایک دلش گشت پرداغ و دود
سرانگشت خود را بدندان گزید
که از جان شیرین دلش گشت سیر ۱۴۸م
بدو گفت برگرد و او را بیار
خرد را بدین چاره ساز آوری
شتابان سوی او خرامید نفت^{۱۲}
که آورده بودی سرمن بگرد
که آهنگ آن^{۱۳} غصه من فزود
کسی از ددان نیست چون اودلیر
که از پیری تونگشت اسپری
زمان غم ورنج تو بگذرد^{۱۴}
دلش هیچ باتو نبند کینه ساز
تو گفتی که با او زیك پوستی
تراخواست از خود نوازش^{۱۵} نمود
شکیبا نبودى ز تو يك زمان
تو گفتی که با باد انباز گشت
گمان برد کو^{۱۶} هم خری دیگرست
چه خوش گفت فردوسی پرهز

۱- بدو. ۲- اصل: چنان. ۳- به رویاه کرد. ۴- خرامید و نفت. ۵- فراواز.

۶- او. ۷- بدان. ۸- بیت حذف شده است. ۹- کر. ۱۰- زود. ۱۱- بی حد تواضع.

۱۲- م: برویش دل تو. ۱۳- او. ۱۴- کان

چو تیره شود مرد را روزگار
 چو شیرش دوم بارازان سان بدید
 ز پیروزی خود رخس برشگفت
 ۴۰۵ که در خون او^۲ غرق گشت^۳ این تم
 از ان پس بیایم بنزد شکار
 چو شیراز بر او جدا شد چو گرد
 چو آمد دل و گوش بر جا^۴ نبود
 برو به چنین گفت آنرا که خورد
 ۴۱۰ پیاسخ بدو گفت کای هوشمند^۵
 گراو دانش و گوش و دل داشتی
 از ان پس که آهنگ و زور^۶ تو دید
 بگفتار من برنگشتی ز راه
 بدان گفتم این تا بدانی بهوش
 ۴۱۵ تو تیری که در کیش خود داشتی
 من از حزم و ز رای کردم سپر
 بجا آوریدم دران نام و ننگ
 تونه رای داری نه هوش و خرد
 چو^۷ خواهی که بازم بدست آوری
 ۴۲۰ کشف گفت با او که این راستست

همه آن کند کش نیاید بکار
 ۱۴۹ دروجست و زودش^۱ زهم بردید
 ۱۵۳ در ان شادمانی برو به گفت
 روم بر لب آب غسل آورم^۲
 برم این دل و گوش اورا بکار
 بیامد دل و گوش رو به بخورد^۳
 دلش شد ز تیمار آن^۴ پر زدود
 از آن روی روبه نشد هیچ زرد
 سر همت بر سپهر بلند
 ترا مثل خویشی نپنداشتی
 تو پر خشم و کین گشتی و او دويد
 نگشتی بدین گونه کارش تباہ
 که دارم دل روشن و چشم و گوش
 نینداخته هیچ نگذاشتی
 نیامد بمن تیر تو کارگر
 که شد روشن آن راه تاريک و تنگ
 زنا بخردی کوه کيفر برد^۵
 به اندیشه بر من شکست آوری
 سخنهاي تو يك يك^۶ آراستست م ۱۵۰

۱- اورا. ۲- خر. ۳- شد. ۴- آب و غسلی کنم. ۵- دوان زود رو به دل

و گوش خورد. ۶- خر خود. ۷- او. ۸- زورمند. ۹- م: آهنگ زور. ۱۰- بیت

حذف شده است. ۱۱- تو. ۱۲- یکسر.

یکایک چنین بود کردار من
 میان من و تو^۲ چنان^۳ نیست کار
 چنان بر تو از من نیفتاد تیر
 کنون نام من شد لثیم الظفر
 ۴۲۵ پشیمانم و خواروزار^۴ و نژند
 اگر عذر خواهم شماری نفاق
 بگفت این سخن سو گوارو برفت
 به پایان شد^۵ این داستان سربسر
 هر آنکس که مغزش ندارد خرد
 ۴۳۰ چو یابد^۶ مران را ندارد نگاه
 زمانه دهد رنج او را بیاد
 بکوش^{۱۱} و نگه دار چیزی که هست

کنون سود کم دارد انکار^۱ من
 که آنرا تدارک کند روزگار
 که زخمش بود نیز مرهم پذیر
 دلم هست در موج خون جگر
 نیاید پشیمانیم سودمند
 نهادم بنا کام دل بر فراق
 براه جزیره خرامید تفت^۵
 درو فخر دارد سخن بر^۷ گهر
 برد رنج و چیزی بدست آورد
 خردمند خوانند^۹ و را تیره راه
 کسی^{۱۰} در جهان غمرو غافل مباد
 که چون رفت بازت^{۱۲} نیاید بدست

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه

بنده ساقی آن ساغر سودمند
 شرابی که نابودن غم بدوست
 کسی کو غمین شد ز گشت زمان

که بی آن بود کار دانا نژند
 ندارند جز هو شمندانش دوست
 بیک ساغر از وی شود شادمان

۱- سود کی دارد این کار. ۲- م: من تو. ۳- چنین. ۴- پشیمانم خواروزار
 ۵- خرامید و تفت. ۶- م: بیا آمد. ۷- م: در. ۸- م: باید. ۹- م: داند. ۱۰- که کس.
 ۱۱- بکوشش. ۱۲- آسان.

- | | |
|------------------------------|---|
| بنازد دل روشن از جام مل | رخت سرخ دارد بکردار گل ^۱ ب ۱۵۳ |
| ۵ سرمایه رادی و مردمیست | فرازنده شادی آدمیست |
| دل‌م باد دایم بدان شادمان | بیاد جهاندار روشن روان |
| شهنشاه کاوس لشکر پناه | که صد بنده دارد چو کاوس شاه |
| بدو ایمنست از بداندیش روم | به کینه ورا سنگ خارا چوموم |
| قبای بزرگی ببالای اوست | سرتخت شاهنشهی جای اوست |
| ۱۰ زمانه نیارد چو او تاج دار | بدو شادمانیم و به روزگار |
| کلاهش گذشته ز چرخ بلند | بداندیش او زار و خوار و نژند |

حکایت زاهد و راسو

- | | |
|-------------------------------|--|
| چنین گوید آن مرد والا نژاد | که درهند ازین داستان کردیاد ^۱ ب ۱۵۴ |
| که از برهمن باز پرسید رای | چو آن داستان اندر آمد پبای |
| که چون باشد آخر سز انجام آن | که در هیچ کاری نجوید زمان |
| اگر مست باشد و گر هوشیار | دلش یاد نارد ز فرجام کار |
| ۵ نیندیشد از هر چه خواهد گزید | کز آن بر سر او چه خواهد رسید |
| نبودش چو اندیشه در هیچ کار | ورا بی خرد خواند آموزگار |
| برهمن پیاسخ زبان برگشاد | بران تاجور آفرین کرد یاد |
| که چون تو جهاندار گیتی ندید | بزرگی و داد از تو آمد پدید |
| ز شاهان عالم تو داناتری | بفرهنگ و دانش تواناتری |
| ۱۰ زخشت سیاه آن ببینی به رای | بدین هوشمندی که دادت خدای |

ز گیتی ستایش ترا در خورد
 شتاب از بزرگان ندارد پسند
 که از قعر دریا بر آرد نهنگ
 مراورا نخواند کسی هوشیار
 همان خاطر او پریشان بود
 سزدگر بنازد به اخلاق خویش
 بدانائی آن نباشد مزید
 بدان خواند ایزد مراورا خلیل
 که محبوب دلها بود بی گمان
 که او را همه خلق دارند دوست
 حلیمست پیرایهٔ مرد سنگ
 همیشه بمهر حلیمان گرای
 جهاننش بود مثل خیش و تبار
 نخوانندش اهل خرد تنگ خوی
 بنیکی نتابد برو آفتاب
 که آنرا نداند کسی سودمند
 چو کردار آن زاهد نا صواب
 بخونی بناحق بیالود دست
 پشیمان شد و باد بودش بمشت
 چو آغاز کردی بگو و مپای
 بگفتار با او زبان برگشاد

کز آینهٔ چین نبیند خرد
 تو دانی که هر کو بود هوشمند
 مگر حلم و بیداری و مغز و سنگ
 هر آنکس که تعجیل جوید بکار
 همیشه ز کرده پشیمان بود ۱۵
 کرا حلم باشد^۱ ز اندازه بیش
 که باشد جهاننش سراسر مرید
 براهیم در حلم بد بی عدیل
 نشان حلیم آن بود در جهان
 اگر در زمانه حلیمست اوست ۲۰
 اگر در شتاب و و گر در درنگ
 تو گر هوش داری و فرهنگ و رای
 که هر کس که در حلم شد آشکار
 بگیتی نجوید کس آزار اوی
 چو در کارها مرد دارد شتاب ۲۵
 شتاب از بزرگان نباید پسند
 بود کار آن کو پسندد شتاب
 که از جهل چشم خرد را بیست
 چنان بی گنه را سوئی را بکشت
 بدو گفت رای آن بمن برگشای ۳۰
 ز گفتار او برهن گشت شاد

- که در بلخ بد زاهدی سالخورد
زنی داشت مانند ماهی تمام
قدی راست مانند سرو سهی
۳۵ سربینی کلان و میانی نزار
دل زاهد از روی وی شادمان
نهانی دلش میل آن داشت سخت
درخت امیدش چو شد بارور
چو شادی شد اندر دلش جای گیر
۴۰ بزَن گفت کین کود ک شیرخوار
چو قد بر کشد او جوانی شود^۲
گشاید برو کار دنیا و دین
کرامات باشد و راهم چو من
و را نیز فرزند باشد بسی
۴۵ از و مان بسی شادمانی بود
چنین داد پاسخ زن مهربان
چه دانی که در گوهر این پسر
و را عمر کوتاه بود یا دراز
تومانی بدان زاهد ساده دل
۵۰ عصا زد زنا گاه^۳ و بستو شکست
سروریش در شهید و روغن نشاند
- نکونام و شایسته و نیک مرد
رخ و زلف او غیرت صبح و شام
صنم مایه شادی و فرهی
فروغ مه از روی وی شرمسار
بیفزود مهرش زمان تا زمان
که بردارد آن خسروانی درخت
چوماه منیر آمدش یک پسر
بیالید یک گز سر مرد پیر^۱ ۲۳۷م
شود همچو سروی بکم روزگار
که در هر زبان داستانی شود^۴
و را جز بچشم بزرگی مبین^۵
ستوده شود در همه انجمن
گراید بمهرش دل هر کسی^۶
که آن^۷ لذت زندگانی بود ب ۱۵۵
که هرگز نباشد کسی غیب دان
چه آثار باشد زخیرو زشر
ندانند مردم نشیب و فراز^۸
که از کرده خویشتن شد خجل
زیبوند آن دید کوتاه دست
زدانایی خویش حیران بمانند^۹

۱- بیت حذف شده است. ۲- بود. ۳- بود. ۴- بیت حذف شده است.

۵- یکی. ۶- کزان. ۷- نشیب از فراز. ۸- عصا زنا ناگاه اصل: هزاران پشیمان

۹- بیت حذف شده است.

- ۵۵ بدو گفت زاهد که زاهد که بود
 زرای پریشان شکیش گسیخت
 زنش گفت در قصه آورده اند
 که بد زاهدی پاکو یزدان پرست^۳
- بزه د و بطاعت بدی شادمان
 مریدش همسایه بد نیکخواه
 که کسب وی از شهد و روغن بدی
 مرانرا خریدی و بفروختی
- ۶۰ فرستادی آن مرد آزاده خوی
 بخوردی ازان زاهد نیک نام
 اگر فضله ای مانده بودی بجای
 یکی بستواز هر دو پر کرده بود
- چنان بد که ناگه دران بنگرید
 ازان بادل خویش اندیشه کرد
- ۶۵ که این را فروشم همه بیش و کم
 بخرم بدان مایه دو گوسفند
 بزیاند هر يك بهر پنج ماه
 ازان گله ها جمع گردد بسی
- ۷۰ چوده گله حاصل شود زان نتاج
 بسازم فراوان بدان رخت و ساز
 زنی خواهم از دودمان قدیم
- که غافل شد و ساده طبعی نمود
 عصایی بزد شهد و روغن بریخت^۱
 کسانی که گوی هنر برده اند^۲
 همه روز بودش عصایی بدست
- بر او نیزید چیزی^۴ جهان ۲۳۸م
 بنزدیک او بود بی گاه و گاه^۵
 نکو خواه آن پاک دامن بدی
 مه و سال هستی بیندوختی
- ازان شهد و روغن بنزدیک اوی
 چو از خوردنش سیر گشتی تمام
 نگه داشتی مرد رخشنده رای
 دل او بدان شادمانی نمود
- دلش گشت شادان چو آنرا بدید
 که بی مایه و ساده دل بود مرد
 حقیقت فزون آرد از ده درم
 یکی گله گردد پس از سال چند
- ازین سود بهتر بگیتی مخواه
 نیازم نباشد بچیز کسی
 بود پادشاهیم بی تخت و تاج
 ز مخلوق گردد دلم بی نیاز
- که باشد و راهم چو من زروسیم

۱- بیت حذف شده است. ۲- چو آغاز این داستان کرده اند. ۳- م: پاکو یزدان

پرست. ۴- خیره. ۵- ابن بیت و بیست و هشت بیت آتی حذف شده است.

جهان شاد گردد چومن زن کنم
 بگردم بمهر و وفا گرد اوی
 ۷۵ یکی پورم آید چومهر منیر
 مرورا سپارم به آموزگار
 باندك زمان علم حاصل کند
 اگر کندی آرد بخواندن بکار
 چو فکرش زخود بستد آن پارسا
 ۸۰ فرود آمدش شهد و روغن بروی
 بدان گفتم این باتو ای ساده دل
 نیاری چنان چیزها بر زبان
 ندامت بود حاصلت سال و ماه
 ز گفتار زن شد دلش شاد کام
 ۸۵ دگر ذکر فرزند با او نکرد
 چو زن را چهل روز بر سر گذشت
 برفت و دران خانه زاهد بماند
 کس آمد دمان از بر شهریار
 توقف دران کار ممکن نبود
 ۹۰ بخانه یکی راسوئی داشتند
 چو از زاهد وزن تهی ماند جای
 ز سوراخ ماری سیه بردمید
 بدان سان که آن طفل را قصد کرد

بدیدار او چشم روشن کنم ۲۳۹
 زمن حالمه گردد آن ماه روی
 خردمند و گوینده یادگیر
 نمانم که ضایع کند روزگار
 سپهرش بران مایه مقبل کند
 بدین چوبش از تن بر آرم دمار
 یزد راست بر فرق بستو عصا
 کنون فکر تو هست چون فکر اوی
 که از گفته خود بگردی خجل
 که عرض ترا آن بدارد زیان
 وزان تنگ گردد دل نیکخواه
 که شد حاصلش انتباهی تمام
 رخس شد ز گفتار زن ماه زرد
 چنان شد که محتاج حمام گشت
 همی جان زمهر پسر برفشانند^۱
 مران پارسا را شده خواستار
 بپوشید زاهد برون رفت زود
 ورا پیش آن مهد^۲ بگذاشتند م ۲۴۰
 برفتند کدبانوی و کدخدای
 شتابان بر مهد کودک دوید
 ز قصدش دل راسو آمد بدرد

شدا از کینه دل سرش پرزباد
 ۹۵ چنان دشمنی را بزاری بکشت
 ز آسیب آن مار کودك برست
 چو زاهد زدرگاه^۱ شه باز گشت
 شتابان بنزدیکی^۲ در رسید
 زخانه بتك پیش او باز شد
 ۱۰۰ ورا پرزخون بود چنگ و دهان
 دل زاهد از غم برآمد ز پوست
 دران دم^۴ دلش جفت اندیشه شد
 عصابی بزد بر سر او چنان
 بیک زخم زاهد سرش گشت خرد
 ۱۰۵ چو در خانه آمد پسر زنده دید
 پسر را چو زاهد چنان زنده یافت
 چنانش^۷ آتش از دل بسره^۸ بردوید
 بزد دست^۹ بر کند ریش سپید
 همی گفت دستم مماناد دیر
 ۱۱۰ زمانه چو کردم بفرزند شاد
 گراو^{۱۳} در میان نیستی به بدی
 بر آوردم از جان آنکس دمار

بکوشش دو پنجه بخون در نهاد
 بپیکار او هیچ ننمود پشت
 دران خاک و خون شد سر مار پست
 دران راه باباد انباز گشت
 زدر راسو آواز او را شنید
 قضا برتن^۳ او کمین ساز شد
 چو افکند دیده بدو ناگهان
 گمان بردگان خون فرزند او ست
 سراو ز اندیشه چون بیشه شد
 که اندر سرکاران^۵ کرد جان
 بدان سان که اندر^۶ زمان جان سپرد
 بر مهد او ماری افکنده دید
 ازو صبر و آرام دل سر بتافت
 که از اشک و خون شد رخسار پدید^{۱۱} ۲۴۱
 تنی گشته لرزان بکردار^{۱۰} بید
 کزان^{۱۱} گونه در زخم دیدمش چیر
 بدین گونه داغیم بر^{۱۲} دل نهاد
 کجا این^{۱۴} گنه آشکارا شدی
 که او را رهانید ز آسیب مار

۱- نزدیک. ۲- بنزدیک در. ۳- سر. ۴- غم. ۵- او. ۶- بدانکه هم اندر.

۷- چنان. ۸- در. ۹- دست بر. ۱۰- بسان برگ. ۱۱- کزین. ۱۲- داغم برین.

۱۳- م: کزو. ۱۴- زین.

- بدین گونه هرگز کسی کین کشد
 بامثال این بزه اندوختن
 ۱۱۵ دل اودرین فکرت افتاده بود
 زحمام جفت وی اندر رسید
 بپرسید و آن^۱ حال با او^۲ بگفت
 زنش برخروشید و رخ^۳ را بکند
 چه بودت که آمد زتو این گناه
 ۱۲۰ چو گشتی زگریه زمانی خموش
 بزنی گفت کین داستان یاد^۴ دار
 کسی کش خرد هست فریادرس
 کجا زین ورا انتباهی بود
 چو گیرد زکردار من اعتبار
 ۱۲۵ ورا بهره باشد زهوش و زنگ
 بپایان شد این داستان غریب
 بداند که هرکس که ورزدشتاب
 چو غفلت نورزد دل هوشیار
- که هم خانه خویشان را کشد ب ۱۵۶
 سزا باشدم کشتن و سوختن
 ولیکن ندامت نمی داشت سود
 مرورا بدین گونه غمگین بدید
 چوزاهد نهان برکشید از نهفت
 بدو گفت کای پیر ناهوشمند
 که دشمن شوندت^۴ بدین چرخ و ماه
 زمانی دگر بر کشیدی^۵ خروش
 که غافل نباید شد^۶ از هیچ کار
 ورا این که من کرده ام پند بس
 نخواهد که اورا گناهی بود^۸
 نیابد پشیمان ورا^۹ روزگار م ۲۴۲
 بهر کار جوید زمان^{۱۰} و درنگ^{۱۱}
 خنک آنکه از حلم دارد نصیب^{۱۲}
 بروتیره گردد رخ آفتاب
 بود شادیش بهره از روزگار

تخلص بمده پادشاه عالم خلدالله ملکه واید دولته

مباش ای دل ازدور گردون دژم که ناپاید ارست شادی و غم

۱- ۴. پرسید آن. ۲- وی. ۳- خراشید و رخ. ۴- شدنندت. ۵- م: بر گرفتی.

۶- باز. ۷- نباشیم. ۸- بیت حذف شده است. ۹- پشیمانی از. ۱۰- باشد

مرورا. ۱۱- پس از بیت آتی. ۱۲- اضافه دارد: شناسد که در جمله کاینات * ستوده بود حلم و سنگ و ثبات.

- بنیک و ببد چون زمان بگذرد
نگر تا چه گفتند کار آگهان
زمانه چو با کس وفایی نداشت
۵ که آسانی آرد گهی رنج بیش
غم و شادمانی نماند دراز
به اقبال شاه جهان شاد باش
جهان داور داد کوس راد^۳
خدیدو نکونام دارای^۵ روم
۱۰ بر همت او جهان هست خوار
پناه مهان و جهان داد اوست
سرش سبز باد و تنش زور ور
نباید^۱ که هر گز کسی غم خورد
که هر گز غم دل نیرزد جهان
چنان کو گزارد بیاید گذاشت
گهی نوش بهره دهد^۲ گاه نیش
بیکسان نگردد سپهر از فراز
چو سرو از همه عالم آزاد باش
خرمند خوی و فرشته نهاد^۴
که ازدادش آباد شد مرزوبوم^۶
بدویم شادان و به روزگار
بهشت برین ملک آباد اوست^۷ ب ۱۵۶
کلا هس زنه چرخ کرده گذر

داستان هوش و گربه

- چو بگذشتم از نظم این داستان
شنیدم که با برهن گفت رای
ضمیر تو آئینه راز غیب
باندریشه دل برافروز رو
۵ که دارد کسی دشمنی بی شمار
که بودم بیاد از لب^۸ راستان
که ای در سخن لفظ تو جانفزای
ترا در جهان نه عدیل و نه عیب
مرا داستانی مکمل بگوی
بگردش در آیند چون مور و مار

۱- شاید. ۲- بود. ۳- شاه. ۴- پناه. ۵- م: خدیو و نکونام و دارای. ۶- آزاد و آباد شد مرزوبوم ۷- م: این بیت و صدویست بیت آتی حذف شده است. ۸- احبانه: گپ به معنی سخن.

برآرد بروطالع شورخشم
 دلش دارد از بهرآن بیم و باك
 بدانش بریشان شكست آورد
 نبیند بجز باد در مشّت خویش
 ۱۰ بدان بیم دل را بخاك افكند
 ازو حاصل او سلامت بود
 برهنم بپاسخ زبان برگشاد
 كه هم حزم داری و هم رای و هوش
 غم و شادی مردم روزگار
 ۱۵ گهی كم شود گاه گردد فزون
 بر آنكه آگاه باشد زكار
 كه گه بارد و گاه باز ایستد
 كه همواره آنرا نباشد دوام
 بروز سفید و شب تیره گون
 ۲۰ دو چیزت نمایم بدین رسم و راه
 سیم لطف دیوانه و یافه گو
 كه آنرا بقائی نباشد فزون
 بسی دوستی كان پذیرد كمال
 اگر چشم زخمی فتد اتفاق
 ۲۵ زمردم کسی را بود عاقبت

چپ و راست دشمن بود پیش چشم
 كه ناگه بكوشندش اندر هلاك
 باندیشه مخرج بدست آورد
 یکی را از ایشان كند پشت خویش
 دل دشمنانرا دگر بشكند
 همه عمر دور از ملامت بود
 كه بی تو سرتخت شاهی مباد
 بمینو به از تو نباشد سروش ۱۵۷
 نباشد ز دور فلک پایدار
 خرد باد جان ترا رهنمون
 مثالش بود همچو ابر بهار
 بداند هر انكس كه دارد خرد
 گهی تند باشد جهان گاه رام
 مر آنرا نیابی ثباتی فزون
 وفای زن و قربت پادشاه
 جمال رخ امردی ماه رو
 براهی كه آید شتابد برون
 مر آنرا بود روی سوی زوال
 مبدل شود وصلشان بافراق
 كه او دارد اندیشه عاقبت

چو مردم نباشند ایمن زشر
 زدانش زند دست در دامنی
 کسی را که این دانش و رای هست
 قریبانش باشند فتح و ظفر
 ۳۰ بدانسان که بر موش شد بسته راه
 مراورا سپر کرد و از غم برست
 چو این گفته بد رای گفتش که زود
 برهمن چو بشنید آغاز کرد
 که موشی بزیر درختی چنار
 ۳۵ در آن بیخ سوراخ ها کرده بود
 یکی گربه نزدیک او خانه داشت
 زمینی بدان خوبی و فرهی
 درختی کشن بود نزدیک راه
 یکی روز صیادی آنجا رسید
 ۴۰ بگسترد دامی هم اندر شتاب
 گرفتار شد گربه در دام او
 برون بود آندم ز سوراخ موش
 زهر سوهمی کرد چشمش نگاه
 نظر بر سر و پای گربه فکند
 ۴۵ چو زان بستن او دلش گشت شاد
 چه خوش گفت گوینده^۱مرد کهن

مراورا شود صلح دشمن سپر
 بدشمن کند دفع هر دشمنی
 بود دشمنش جاودان زیر دست
 زهامون بر آرد بخورشید سر
 سوی گربه آمد که جوید پناه
 ز خصمان آشفته چیره دست
 ترا آن فسانه ببايد سرود
 سر درج در سخن باز کرد
 وطن کرده بود از یکی روزگار
 بدندان دران رخنها کرده بود
 وراموش همسایه بیگانه داشت
 ز صیاد هرگز نبودی تهی
 گذرگاه صیاد بی گاه و گاه
 هم اندر زمان دام خود در کشید
 بخفت و سر او در آمد بخواب
 یکایک ز بیمش شده رنگ و بو
 پی طعمه افتاده چین در بروش
 چپ و راست می دید بی راه و راه
 بدیدش چنان بسته تنگ بند
 زمانه در بیم بروی گشاد
 که بررنج بدخواه شادی مکن

که چون شاد کردت بدان روزگار
 یکی راسوئی بودش اندر کمین
 بسوی درخت التفاتی نمود
 ۵۰ بدانست کور را بسود قصد او
 چو آسیمه شد بادل اندیشه کرد
 دران راه کردست را سو کمین
 بیک حمله از من برآرد دمار
 و گر همچنین جای دارم نگاه
 ۵۵ فرود آید و مر مرا بشکرد
 بدیدار دشمن شدم مبتلا
 بدانسان محیطست بر من گزند
 ازین دشمنانم بخونست کار
 چه خوش گفت موبد که در نیک و بد
 ۶۰ اگر بردلت بیم جان گشت چیر
 خرد را بپوشاند اندر ضمیر
 حوادث ترا باشد از روی دید
 بلاها محیطست بر من دویت
 که اونیز چون من زبون بلاست
 ۶۵ بدانند که دارد خرد رهنمون
 چو پندم بگوش خرد بشنود
 چو کرد آن بسمع رضا استماع
 اگر بهره دارد ز رای و تمیز

نهد بعد ازانت غمی درکنار
 مر او را بدید و بیستش زمین
 یکی زاغ بر گوشه شاخ بود
 سوی چاره کار خود کرد رو
 که گرسوی سوراخ پویم چو گردد
 نمانم چو تنگ اندر آید زمین
 ندانم چه پیش آورد روزگار
 بمنقار این زاغ گردم تباه
 ۱۵۸ تبه کرده بر شاخسارم برد
 زده روی بازست باب بلا
 که تاریک گشت این دل هوشمند
 ندانم چه بازی کند روزگار
 پناهی نباشد و رای خرد
 تنت را حوادث درآرد بزیر
 شوی خسته زانسان که از تیغ و تیر
 چو دریا که قعرش نباشد پدید
 کنونم به از صلح با گربه نیست
 تن او به بند بلا مبتلاست
 کزان بند بی من نیاید برون
 دل او بگفتار من بگرو
 کند محنت و رنج دل را تباه
 نباشد ورا خوار جان عزیز

درین حال با او نورزم نفاق
 بترسم که آسیب یابد تنم
 دل هر دو دارد ز دشمن نهیب
 رهائی بیابد ازان تنگ بند
 بدو ایمنی یابم از حادثات
 همی بردعا و ثنا بر فرود
 مرا اندرین بند و محنت فکند
 که بیدار گردد زمان تا زمان
 بیاید بسازد مرا جای خواب
 که شادی بود بهره از روزگار
 سخن نیز بر راستیها گواست
 دل من به آزار تو شاد بود
 که شاید کزان کین نیاریم یاد
 زمان وفا و نکو کاریست
 که بر تو دل من بود مهربان
 بود آگه از رمز این رای تو
 نیابی ورا بر کسی بدسگال
 بوقتی چنین صلح بر من گزین
 شد آسیمه از بیم ایشان سرم
 مرا کین ایشان بود پاک باد
 تو گردی بدین صلح من منتفع
 بود دوستی هر دو را سودمند

بدانند که داند وفا و وفای
 ۷۰ که او بسته من خسته دشمنم
 نه زرقست در گفت من نه فریب
 اگر صلح بپذیرد آن هوشمند
 من از دشمنان هم یابم نجات
 بگفت این و نزدیک اورفت زود
 ۷۵ بدو گفت گربه که چرخ بلند
 ز صیادهست این دلم در گمان
 چو بیدار گشت او هم اندر شتاب
 بدو گفت موش این زدل دوردار
 تو دانی که گفتار من هست راست
 ۸۰ چو زانندیشه دشمن آزاد بود
 زمانه در بیم از انسان گشاد
 درین بیم دلمان گه یاریست
 خلاص تنم را سبب دانم آن
 ازین پس نکوشم بایذای تو
 ۸۵ هران دل که از بیم شد تنگ حال
 به بین راسو و بومم اندر کمین
 کزین هر دو دشمن بخوف اندرم
 چو نزدیک گشتم بتو پاک زاد
 طمعهای ایشان شود منقطع
 ۹۰ تن آسان بیابی رهائی ز بند

ازین هردومان خیر و راحت بود
 دلم را چو از بیم ساکن کنی
 چو خود را بدان رهنما آوری
 چو ببند دلم مهر و پیوند تو
 ۹۵ ز صیاد بر تو نباشد حرج
 بشرطی که در مهر صادق شوی
 که از دیدن کام و فتح و ظفر
 یکی آنک ایمن نباشد بکس
 دوم آنک جاننش ندارد فروغ
 ۱۰۰ درین صلح گفتار من راست دار
 ترا کرده ام من ز گیتی گزین
 یگانه شوم گریگانه شوی
 سخنهاى من در پذیری زمن
 نجوئی درین صلح تاخیر بیش
 ۱۰۵ که عاقل به چیزی که دارد هوا
 دل از صحبت نفس ما شاد دار
 ز دشمن مرا رستگاری به تست
 وزین غم ترا رستگاری بمن
 چو کشتی که ملاح دارد نگاه
 ۱۱۰ مرا قول راجح بود بر عمل
 چو گربه ز موش این سخنها شنود
 بدو گفت گفتار تو هست حق

دل دشمنان سرا جراحات بود
 مرا و را بسوگند ایمن کنی
 که تاکید آنر بهجا آوری
 ببرم هم اندر زمان بند تو
 بیابی ازین بند و تنگی فرج
 برین صدق گفتار واثق شوی
 ز دو تن نباشند محروم تر ب ۱۵۹
 که کم باشدش یار و فریادرس
 بدان راستی را شمارد دروغ
 که آن شربتی باشد خوشگوار
 بتصدیق این قول می گویم این
 بدین عهد و این دوستی بگروی
 همه شفقت محض گیری زمن
 دلت شاد گردد بکردار خویش
 چو جوید توقف ندارد روا
 که شادی ترا بر دهد روزگار
 که روشن روان بادی و تن درست
 بر آور سراز خواب و بشنو سخن
 بود نیز ملاح راز و پناه
 درین هست نامم بعالم مثل
 همان صدق و گفتار او را نمود
 سخن خود نگوید کسی زین نسق

- پندیرفتم این عهد و پیمان تو
بر آنم که این بیم دل بگذرد
۱۱۵ چو بشنید موش این چنین گفت و گو
که اکنون تو صلح من اندر پذیر
بدانسان که بینند راسو و بوم
که از من ببرند هر دو امید
من از دل بپرّم همه بند تو
۱۲۰ بدو گفت گربه که ایدون کنم
بشد موش نزدیک او استوار
دل بوم^۲ و راسو بران شد گران
بماند اندران موش دانا شکفت
فروبرد دندان بآهستگی
۱۲۵ چو زان گونه در کارش آهسته دید
بدو گفت کان داشتم من گمان
همی بینم اکنون چنین کاهلت
چه خوش گفت دانای بیداردل
که کم یافته گردد اندر جهان
۱۳۰ ترا شرط بامن نه زین گونه بود
چه خوش گفت دانای راز فلک
ستوده بدان چیز راغب بود
- همی لرزم از مهر بر جان تو
جهان ایمنی در میان آورد
بپاسخ سوی گربه آورد رو
بمهر دل اندر کنارم بگیر
پراز غم شوند این دو بدخواه شوم
برایشان شود تیره روز سفید
بجای آورم مهر و پیوند تو
بدیدار تو شادی افزون کنم ۲۴۳م
گرفتند مریکدیگر را^۱ کنار
وزانجا برفتند خسته روان
همان بندهارا بریدن گرفت
دل گربه پر بیم ازان بستگی
بدان سان سرپای^۳ خود بسته دید
که کوشی بدلداری من بجان
ندانم چه اندیشه دارد دلت^۴
که ازدانش او جهان بد خجل
کسی کش بود راست دل بازبان
چو آنکس که جوداد و گندم نمود^۵
که باشد وفارا حوادث نمک
که آن بامروت مناسب بود

۱- هریکدیگرا. ۲- م. زاغ. ۳- سرو پای. ۴- اضافه دارد : چوپرو ز-

گشتی بمقصود خویش * بدینسان بکشتی آیین و کیش. ۵- درود.

- شناسد هر آنکس که دارد گهر
ترا عهد و پیمان من داشت سود
۱۳۵ اگر راست بود از وفای آن^۱ سخن
ز اندام من بندها برگشای
از ان کین اول میاور بیاد
جهان^۲ لطفهای ترا دیده‌اند
سزد کاندربین کار یاری کنی
۱۴۰ وفای مرا گر ندانی تو قدر
مبادا^۳ که آن بر تو چیره شود
بگویند چون غدر بر کار شد
بگردد بدان باطن دوستان
اگر کعبتینت بود در قمار
۱۴۵ کزان نام توزشت گردد تمام
چو گردد بدان مطلع روزگار
کسی را که اقبال یاری کند
اساس معالی^۴ پایان برد
بکوشد که باشد ضمیرش منیر
۱۵۰ چو زنگ از دل خویشتن محو کرد
دل و جان او هر دو روشن بود
- که هست آتش تیز صراف زر
و گرنه زدو دشمنت بیم بود
مکافات من جز بنیکی ممکن
بیاداش نیکیم نیکی نمای
که گرز آنک یادآوری نیست داد^۵ ۲۴۴م
وفاداری تو پسندیده انسب^۶ ۱۶۰
درین ورطه ام^۷ حق گذاری کنی
همانا که منسوب کردی بغدر
که آینه^۸ رای^۹ تیره شود
که با او پس از عهد غدار شد
ترا هم چو دوزخ بود گلستان
بژرفی بکوش و ورا کژ مدار
حریت بکژ باز خواند مدام
نهد حق بازی ترا^{۱۰} در کنار
چو دستش رسد حق گذاری کند^{۱۱}
سرا ز عقل بر اوج کیوان برد
گواهند بر گفت من ماه و تیر^{۱۲}
جدا گردد آئینه او ز گرد
دلش خرمی را نشیمن بود^{۱۳}

۱- این. ۲- همان. ۳- محتم. ۴- نباید. ۵- آیین و رای. ۶- ترایاری.

۷- اضافه دارد: چو بر راه اخلاص دارد قدم * وجود مرادش نگردد عدم. ۸- معالیش.

۹ بیت حذف شده است. ۱۰- بیت حذف شده.

بسو گند گستاخ ^۱ باشد کسی	که از دین و را بهره نبود بسی
بدان چون کسی سرگروگان کند	اگر بشکند دل پشیمان کند ^۲
نباشد ^۳ رخ و رای آنرا ^۴ فروغ	که پیمان و گفتار دارد ^۵ دروغ ۲۴۵م
۱۵۵ پیمان شکستن چه داری شتاب	کز آن ملک آباد گردد خراب
سزد کان بر تو ندارد محل	کز دولت و ملک دارد خلل ^۶
چو بر گردد از عهد ^۷ دیرینه رای	نکوهیده باشی بهر دو سرای
از آن بس ترا کس نخواند بمرد	رخت باشد از کرده خویش زرد
چو گربه چنین گفته کرد یاد	بخندید موش و زبان بر گشاد
۱۶۰ که هر کس که پیمان تو بشکند	سپهر بلندش ^۸ بخاک افکند
دل او بغمها شود مبتلا	هدف یا بیش ^۹ پیش تیر بلا
بدانی چو داری ^{۱۰} خرد مغز و پوست ^{۱۱}	که اندر جهان ت دو قومند دوست
یکی آنکه از دل بود نیکخواه	نگردد ز پیمان تو سال و ماه
دوم آنکه از روی صورت ^{۱۲} بود	که پیمانش با تو ضرورت بود
۱۶۵ اگر چون سزد بر گماری نظر	ازین هر دو ممکن بود نفع و ضرر ^{۱۳}
صفای عقیدت دهد کام یار	تو هر گز جز آن را ستوده مدار
چو بادشمنی عهد ممکن بود	از و خصم شاید که ایمن بود
دگر گونه باشد بدان دآوری ^{۱۴}	که هم از ^{۱۵} ضرورت کند یاوری
چنان باشدش عهد او سودمند	کز آن بر تن خود نبیند گزند ^{۱۶}

۱- گردد. ۲- بیت حذف شده است. ۳- ندارد. ۴- آنکس. ۵- که زان.
 ۶- ملک باقیش باشد. ۷- بیت حذف شده است. ۸- م: گردد آن یار. ۹- سزد گر سپهرش.
 ۱۰- باشد او. ۱۱- دانی. ۱۲- دانی خرد مغز و پوست. ۱۳- آنک روی ضرورت.
 ۱۴- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۱۵- یاوری. ۱۶- که او را.
 ۱۷- این بیست و یک بیت آتی حذف شده است

- ۱۷۰ بدانند هر آنکس که دارد تمیز
چو اظهار دین و دیانت کند
که نیکی ستودست در دین و کیش
از آن پس بخویشان و همسایگان
بدونیک چون آشکارا بود
۱۷۵ از آنند سیارگان جفت سیر
بچیزی که من کردم از توقبول
بدلداری تو نمایم قیام
ولیکن نخواهم که خسته شوم
ترا برگشایم خود اتم ببند
۱۸۰ مرا بهره نبود زرای و خرد
دلیم بیش دارد مدام از تو بیم
کزایشان بعون تو ایمن شدم
از آن با تو ام گشت صلح^۳ اختیار
چو کردم بتو حمله^۴ خصم رد
۱۸۵ چو دفع مضرت بصلح تو بود
بداند خرد در چنان حالتی
بدان کار شاید که داری رضا
کسی را کزین تجربت اندکست
من این بندهای ترا می برم
- که بر هر کسی هست نفسش عزیز
ز بد نفس خود را صیانت کند^۱ ۲۴۶م
که اول کنی در حق نفس خویش
نیابند بیگانگان رایگان
زیگانه آن را عوضها بود
که از سیر خود سود بیند و خیر^۲
بدان هیچ در سر ندارم فضول
رهانمت ناگاه ازین تنگ دام
ببند بلا چون تو بسته شوم
ندارند این هوشیاران پسند
چو باطل کنم جانب حفظ خود
از آنها که بودند خصم عظیم
از آن بیم و تنگی برون آمدم
کزایشان زمن بر نیاید دمار
شدم نیکخواه تو بیرون ز حد^۴
دل من بدان صلح^۵ رغبت نمود
که هر محنتی^۶ را بود حیلتم
که آن کار را وقت کرد^۷ اقتضا
چگونه توان گفت کوزیر گست ۲۴۷م
ز مهر وفای تو باشد پر^۸

۱ بیت حذف شده است. ۲- بیت حذف شده است. ۳- با تو کردم بصلح.

۴- م: و شدم خاص در بیرون ز حد. ۵- بصلح تو. ۶- چاره. ۷- کرد وقت. ۸-

- ۱۹۰ ولی در بریدن جزان^۱ نیست راه
یکی عقده بگذارم از بهر پاس
بدانگه که صیاد گردد پدید
چو کاری در آید ز راه خطر
ترا بر گشایم گریزان شوم
۱۹۵ تو آنکه شوی شاد و آسوده تن
بگفت این و آن بند ها را برید
یکی عقده بگذاشت آن هوشیار
دل^۷ گریه زان بود پر^۸ کین و تاب
مرو را بدید و دویدن گرفت
۲۰۰ هم اندردم آن^{۱۱} عقده را بر گشاد
همان موش آهنگ سوراخ کرد
چو صیاد ناگه بدانجا رسید
بروتیره شد روی روز سپید
دگر روز موش اندران ره گذر
۲۰۵ نگه کردو از دور گریه بدید
دلش دیدن گریه مکروه داشت
بدو گفت کاین دور بودن چراست
ترا آمدست آن غنیمت بدست
- که من^۲ وقت و هنگام دارم نگاه ب ۱۶۱
که دارد دل من ز چنگت هراس
بدانم که آنرا بیاید برید
که از قصد تو باشم ایمن بسر
بسوراخ افتان و خیزان شوم
که از بیم جانت چه^۳ پروای من
بدان سان که از هوشمندی^۴ سزید
که بندش^۵ بدان عقده بود^۶ استوار
که صیاد ناگه^۹ بر آمد ز خواب
چو موشش بدن دان^{۱۰} بریدن گرفت
گریزان بشد گریه بر سان باد
شتابان همی رفت بر سان گرد
کزان گونه از صید شد ناامید
بدان گونه دام گسسته بدید
برون کرد ناگه ز سوراخ سر
زدیدار دودش بسر بر^{۱۲} دوید ۲۴۸
چو گریه و رادید سر بر فراشت
نه اندر میان عهد و سو گندها است
کزان بر عدو نوش گردد کبست^{۱۳}

۱-م: چنان. ۲-م: آن. ۳- نبودت. ۴- دانش او. ۵- بسته. ۶- بد.

۷- دگر. ۸- در. ۹- در. ۱۰- موش او بدید. ۱۱- زمان. ۱۲- او دود بر سر.

۱۳- اضافه دارد. غنیمت- همه دوستی منست* بنزدیک رای تو این روشنت.

بدین قربت من که اندوختی
 ۲۱۰ مرا نیز در صلح تو سودهاست
 ز تو یافتم دی^۱ رهایی ز دام
 مکافات کردارتو واجب است
 بر من خرام و نکویی بین^۲
 دل موش ازو^۳ در گمان اوفتاد
 ۲۱۵ چو گربه نگه کرد و آنرا^۴ بدید
 که ماه من اکنون در آمده^۵ بمیخ
 ازین مهربان دوست بشنو سخن
 کسی را که آورده باشی بدست
 بردوستان شرمسارم مکن
 ۲۲۰ محبت مدار از مروت دریغ
 پسنده نیاید مرا کار تو
 شود چون^۸ من از هجر لرزم چوید
 نگر تا چه گفت آن خردمند مرد
 بد است^۹ آنکه او دوست هرگز نداشت
 ۲۲۵ ترا حق جانست بر من کنون
 بسی تو دیدم رهایی ز بند
 که آن کز^{۱۱} تو دیدم بزور و بزر
 منم نیکخواه تو تا زنده ام

دل بدسگالان خود سوختی
 وجود تو گویی طلسم و فاست
 جهان را تویی پیشوای کرام
 دلم زان بدیدار تو راغبست
 که ازداد گر بر تو باد آفرین
 بر رفتن دوسه گام پس تر نهاد
 سخن گفت با او چنان چون سزید
 که از من تو دیدار داری دریغ
 دگر بد میندیش و دوری مکن
 سرش را مگردان باندیشه پست^۶
 جگر خسته و سوگوارم مکن
 که از تو نگر دم بتیر و بتیغ
 چو محروم گردم^۷ ز دیدار تو
 ۲۴۹ دل دوستان دگر نا امیدم
 بدانکه که از دانش اندیشه کرد
 وزو بدتر آن کو گرفت و گذاشت
 کم از تن^{۱۰} همی راند صیاد خون
 گواهست بر من سپهر بلند
 میسر نگردد کسی را دگر
 بنزدیک تو جاودان بنده ام

۱- بتو یافتم دل. ۲- بگو و بین. ۳- از ان. ۴- کرد آنرا. ۵- م: آید. ۶- این

بیت و بیت آتی حذف شده است. ۷- به. ۸- شوم گر. ۹- اصل: بدانست کود دوست

۱۰- و گرنه. ۱۱- از.

کنون در جهان مونس من^۱ تویی
 ۲۳۰ که آسانم^۲ از بند کردی برون
 نگردم بدین رام^۳ اگر من منم
 اگر سرکنم در سر گرز و تیغ
 بگفت این و بسیار سو گند خورد
 نشد موش از آن گفت او هیچ رام
 ۲۳۵ به آخر چنین گفت اندر جواب
 که چون بر سرش ریخت کشته شود
 که ایمن شود بر عدوی کهن
 چه خوش داستان زد جهاندار جم
 بر بخردان نیست صورت پذیر
 ۲۴۰ هر آنکس که از حزم جوشن نکرد
 سری را که نبود خرد رهنمون
 بگردد تنش جمله در خون خویش
 چو در دل نیابد کسی بیم و با ک
 بود دوستیها همه بهر سود
 ۲۴۵ کنون قربت تو زیان من است
 کرا روی بنمود رنجی دراز
 چو از رنج گشت ایمن و تن درست
 همان به که دوری کنی آشکار

فراموش کی گردد این نیکویی
 دل - مرد صیاد شد پر ز خون
 مکافات آن را بسنیکی کنم
 ز تو جان شیرین ندارم دریغ
 که از من نیاید بروی تو گردد ب ۱۶۲
 کجا آید از پختگان کار خام
 که آتش کجا امن دارد ز آب^۴
 خردمند هر گز بدین نگرود
 کسی این سخن را نگوید زبُن
 که کس آب و آتش ندارد بهم
 تو این را چنین بردل آسانگیر
 تنش خسته آمد بروز نبرد
 شگفتی مدار از بیفتد کنون^۵
 که در کین بغفلت نهد پای پیش
 بمعروری خویش گردد هلاک
 که دانی که روزی زیانراستود
 کزان بیم آسیب جان من است
 چو بودش بدرمان دشمن نیاز
 دگر دوستداری ز دشمن نه جست
 نگوئی که صحبت کنی اختیار

۱- مونس من در جهان. ۲- ناگه من. ۳- ظ: دام. ۴- م: این بیت و

هشتاد و شش بیت آتی حذف شده است. ۵- ظ: به خون

کسی کو بود مایه دار از خرد
 ۲۵۰ بهر کارش اندیشه باشد نخست
 دلش جاودان شادمانی کند
 سعادت بود در جهان یار او
 تو گر هوشمندی و روشن روان
 که این دشمنی هست مارا قدیم
 ۲۵۵ نگفتست هرگز کس اندر جهان
 نه تو مادری مر مرا نه پدر
 نه من دارم از دشمنان خستگی
 بدان صلح کاری به آخر رسید
 گراز عقل و دانش نیم بر کران
 ۲۶۰ نه من غافلم گر تودامی نهی
 عنان ارادت بدست منست
 اگر دوستیها کنی ماه و سال
 وفای تو داند دل من جفا
 تو بدخواه خصم قدیم منی
 ۲۶۵ که برداری از پیش کین کهن
 چو دیدار تو عیب و رنجوریست
 گر از حزم جای ملامت بود
 همان بس بود در تن من هنر
 چو دل جوئی اندر توقف بود

بفرجام کردارها بنگرد
 که از چشمه آرد سبوی درست
 که داند که چون زندگانی کند
 که رفیق و مدارا بود کار او
 باندیشه این باز جو و بدان
 نشاید که شوئیم دل را ز بیم
 که بر موش گربه بود مهربان
 نیابی مرا رام، ازین در گذر
 نه از دام صیاد تو بستگی
 چنان دان که چشم تو رویم ندید
 بهره‌یزم از چنگ تو ناگهان
 دلم دارد از قصد تو آگاهی
 مرا حیل و مکر تو روشنست
 مرا بد بود دیدن تو بفال
 ز دشمن چرا چشم دارد وفا
 دلت کی گراید سوی دشمنی
 بدین گونه دانا نگوید سخن
 صواب من و کار من دوری است
 نرنجم چو حاصل سلامت بود
 که باشم ز هر دشمنی بر حذر
 مرا آن ز تو صد تکلف بود

- ۲۷۰ برین کرد باید مرا اختصار
 بگفت این سخن موش صاحب هنر
 اگر پای حزم نباشد بجای
 که موشی تواند که دارد خرد
 اگر آدمی را بود آن ثبات
 ۲۷۵ پایان شد این داستان شگرف
- که دیدار ما باقیامت گذار^۱
 هراسان بسوراخ در کرد سر
 خردمند خواند ترا تیره رای
 که چندین تدبیر بجا آورد
 کجا دست یابد بدو حادثات
 نیفکندم از نثر اونیم حرف ب۱۶۳

تخلص

- مباش ای دل از خیل انده زبون
 بمان انده و سوی شادی گرای
 جهان جافی است و فلک چا پلوش
 یکی دیده بگمار از روی دید
 ۵ تواز چرخ و گیتی همان چشم دار
 ز گیتی همه شادمانی گزین
 جهانجوی سلطان صاحب کلاه
 خردمند کاوس صاحب قران
 همش داد و عدلست و هم زیب و فر
 ۱۰ تنش زورمندست و بازو قوی
 ز دیدار او چشم بد دور باد
 من از دولت او رسیدم بکام
- که چون زعفران شد رخ لاله گون
 اگر زانک داری خرد رهنمای
 توزین هردو رام^۲ و فاکم نبوش
 کزین هردو آرام و شادی که دید
 که خوانند مردم ترا هوشیار
 باقبال دارنده داد و دین
 که دوران نیارد چو او پادشاه
 کزو زنده شد نام سلجوقیان
 همش بخشش و هم نژاد و گهر
 برو ختم گشت از جهان خسروی
 ز عدلش جهان سربسر سور باد
 سخنها برین ختم شد والسلام

باب ملك و قبره و حکایت آن

چنین گوید آن پیر فرخنده نام
 سخن بابرهمن چنین گفت رای
 که دشمن در آید بگرد کسی
 چو بیند گشاده در رنج و بیم
 به بیداری و هوش و فرهنگ و رای ۵
 که گوید و را نیست ترس کسی
 فرید یکی را از ان دشمنان
 دل دشمنان دگر بشکند
 چو عهدی کند روزگار اقتضا
 چنان حزم و کوشش بجا آورد ۱۰
 که از غدر دشمن بماند سلیم
 کنون باز گو آنک باهم دویار
 نباشد جز از دوستی در میان
 گذارند عمری میان دو یار
 دل این بود تشنه مهر آن ۱۵
 بدانسان که آن مهر کینه شود
 دل هر دو انشان بر آید ز جای
 یکی عجز دارد دگر جاه و زور
 دل این از ان باشد اندر هراس

که چون نثر این داستان شد تمام
 که بشنودم این گفته دلگشای
 کجا از خرد بهره دارد بسی
 نماید بچاره ثبانی عظیم
 بدانسان بدارد دل خود بجای
 ندارد دلش غم ز دشمن بسی
 بدانسان که بروی سر آید جهان
 بنیروی آن دفع ایشان کند
 کند وعده خویشان را وفا
 خرد را دران رهنما آورد
 ز حزمش بود دستگاهی عظیم
 بباشند باهم یکی روزگار
 ندارد یکی از دگر دل گران
 چو معشوق و عاشق بهم روزگار
 زمانه جدائی نهد در میان
 جفا سنگ و مهر آبگینه شود
 که بنیاد عهد اندر آید ز پای
 نگردد بباستان ماه و هور
 تن خویش از مرگ دارد به داس^۱

۲۰ نیندیشد از عهد و سوگند او
چو این بیش کوشد بپیوستگی
برو هیچ ایمن نباشد زبن
برهمن بدو گفت کای پادشاه
توئی نام بردار شاهان داد
کسی را که باشد ز کار آگهی ۲۵
اگر مهربانست و گر کینه جوی
بر آورده ایمن نباشد ز عهد
به لابه سراندر نیارد بکار
که دشمن بدانش نفس بشمرد
۳۰ چو آورده باشد هلاکش کند
اگر در سخن چرب دارد زبان
که آن روزی او را وبالی شود
چو دشمن کند دوستی در سخن
چو نامش بغفلت فسانه بود
۳۵ چو تن گشت تیری چنان راهدف
هر آن سر که از جهل شد پیش تیغ
چه خوش گفت گوینده پاكرو
چنین داستانی که کردی تو یاد
چو بشنید با او چنین^۱ گفت رای
۴۰ برهمن بدو گفت کای شهریار
شنیدم که اندر دیار یمن

سراندر نیارد به پیوند او
دل آن گراید به آهستگی
نه در گوش گیرد به لابه سخن
تو بادی بکام دل نیکخواه
جهان چون توشاهی نیارد به یاد
بپرهیزد از غفلت و ابلهی
بد و نیک هرگز نباشد بروی
ازو همچو زهرش بود نوش و شهد
براندیشد از گردش روزگار ب ۱۶۴
بکوشد که او را بدست آورد
بچاره سراندر مفاکش کند
نبایدش کرد التفاتی چنان
بزخمی زحالی بحالی شود
بکوشد بحفظ تن خویشتن
بر تیر آفت نشانه بود
زهستی برآید چو در از صدف
از وزخم هرگز نباشد دریغ
که از خود اجل را پذیره مشو
ازین پیش مرغ و ملک را فتاد
کز آن چون^۲ شنیدی سخن برگشای م ۲۵۰
همه شادیت باد از روزگار
یکی شاه بد راد و شمشیر زن

- ز دانش ورا دستگاهی تمام
 یکی روز در صید مرغی گرفت
 که^۱ گفتی که طاوس بود از بهشت
 ۴۵ برش^۲ گونه گونه برش^۳ رنگ رنگ
 چو برگشت بگذاشتش^۵ در سرای
 جهاندار نزد همه^۶ خاص و عام
 چو بر کار او مدتی برگذشت
 دو بیضه^۹ نهاد و دو بچه بکرد
 ۵۰ فرستادشان هر دو اندر حرم
 عزیزان کاخ و غلام و کنیز
 دوتن را یکایک چو جان داشتند
 چو بگذشت^{۱۱} بر کار ایشان دو ماه
 بدان سان که مانند او کسی ندید
 ۵۵ بدیدار او شد پدر شادمان
 چو کودك ز گهواره سر بر کشید
 دل او بدیدارشان^{۱۲} میل کرد
 بدان گونه با مرغ الفت گرفت
 ملك را دل و جان بدان تازه کرد
 ۶۰ چو از کوه خورشید سر برزدی
 شکوه ورا توسن چرخ رام
 که مانند هر کس ز دیدن شگفت
 که رضوانش از روضه بیرون بهشت
 ندیده همای انچنان^۴ بال و چنگ
 دران باغ و ایوانش بگزید^۶ جای
 مران مرغ را قبره^۸ کرد نام
 سپهر از بر او در گونه گشت
 بدان شاد شد خسرو نیک مرد
 که تیمار^{۱۰} دارند شان دم بدم
 بدارندشان همچو جان عزیز
 بفرمان او سر برافراشتند
 ملك را یکی کودك آمد چو ماه
 که شد درى از درج شاهی پدید
 برومهر بودش زمان تازمان
 دران کاخ دوبچه^۷ مرغ دید ۲۵۱
 بهم بودشان روز و شب^{۱۳} خواب و خورد
 که مانند در کار^{۱۴} مردم شگرف
 بیالید و بر^{۱۵} دیگر اندازه کرد
 فروغش ز خاور جهان بستدی

۱- تو. ۲- برش. ۳- برش. ۴- م: همای ازان. ۵- برگشت و بگذاشتش.

۶- کردند. ۷- دران کاخ هر کس که بد. ۸- کردند. ۹- خایه. ۱۰- قیمار.

۱۱- برگشت. ۱۲- دلش سوی دیدارشان. ۱۳- م: روز شب. ۱۴- م: کاخ.

۱۵- م: بیالید بر.

- ز کاخ ملک مرغ رفتی بکوه
سه سبب آوریدی چورخشان چراغ
بهر بچه ای زان بدادی یکی
دل به جگان بود ازان^۲ شادمان
۶۵ بر غبت بخوردندی آن سیبها
چنان کرد نفعش در ایشان اثر
در اندامشان قوت آمد پدید
بدانسان شد آثار آن آشکار
باندک زمان بچه مرغ و شاه^۴
۷۰ بخوبی و دانایی و زیرکی
چو آن هرسه را دید روشن روان
یکی روز غایب شد این بر^۵ شتاب
ملک زاده از مهر بد بی قرار
چو دست از نوازش سوی او کشید
۷۵ بدان سان کزان^۸ پشت دستش بخت
دگر بچه را هم بخواری^{۱۰} بکشت
همان در^{۱۱} زمان قبره آمد پدید
دل او بدان گونه رنجور گشت
چنان شد تحیر بدو کارگر
۸۰ ندید اندران غم کسی دستگیر
- درو خیره مانده^۱ سراسر گروه
نه زان سان که یابند در شهر و باغ
نبودش دران مهربانی شکی
تلذذ نمودند هرسه بدان
شفا بودشان آن ز آسیبها
که قد بر کشیدند چون شاخ زر
کسی آن^۳ شگفتی بگیتی ندید
که افسانه ای گشت اندر دیار
ز هامون رسیدند بر چرخ و ماه
نبیند کسی بچه زان سان ذکی ب^۶ ۱۶۵
سر مرغ یک گز بیالید ازان
سر بخت هرسه^۴ در آمد ز خواب
یکی بچه آورد اندر^۷ کنار م^{۲۵۲}
سر پنجه مرغ بروی رسید
ورا کرد شه زاده با^۹ خاک پست
بود گوهر شهریاران درشت
دو بچه بدان سان فکنده بدید
که از صبر و آرام دل دور گشت
که گفتی ز گیتی ندارد خبر
رسانید بر چرخ گردان نفیر

۱- ماندی. ۲- م: بودازو ۳- این. ۴- مرغ شاه. ۵- اوپر. ۶- ایشان.

۷- آورده بد در. ۸- که آن. ۹- برنجش ورا کرد بر. ۱۰- بدانسان.

۱۱- هم اندر.

بر خسار او اشك خون شد روان
 كه جبار قهار او را شناخت
 چه داری بپیوند آن^۱ دل دلیر
 ندانی كه اوسست پیمان بود
 ۸۵ هر آنكس كزو چشم داری وفا
 نصیحت بود پیش ایشان غرض
 چو ایامشان خشم در دل نهاد
 وز^۲ ایشان دل خلق پرغم بود
 ندارند هرگز دل حق شناس
 ۹۰ شمارند چون تیره دارند رای
 بود حاصل عمرشان يك نفس
 چه دشمن بود پیش ایشان چه دوست
 گناه تو دانند ز اندازه بیش
 بود سهو خود پیش ایشان حقیر
 ۹۵ مكافات نیکی بودشان بدی
 اگر حق صد ساله داری تمام
 چو ناگه ز تو كینه در دل كنند
 بدان سان بود كینشان استوار^۳
 بدان گه^۴ كه یازند دل سوی كین
 ۱۰۰ برانم كزین كودك بی وفا

همی گفت بادل كه بیچاره آن
 كه ناگه قضا جای او گور ساخت
 كه در مهربانی شود^۲ زود سیر
 دران دوستی دشمن جان بود
 خراشد رخت را بدست جفا
 كه جوهر ندانند بازار عرض
 نیارند از حق دیرینه یاد
 عداوت فزون مهرشان^۴ كم بود
 ستمهای ایشان ندارد قیاس
 كزیشان بود چرخ گردان پای^۵ ۲۵۳۲
 نگردند دور از هوا و هوس
 چه گوهر چه سنگ و چه مغز و چه پوست
 نیارند یاد از ستمهای خویش^۶
 همه كار و كردار نا دل پذیر
 به روز^۷ جدائی ز نا بخردی
 بدان سان كه خدمت كنی صبح و شام
 همان حق صد ساله باطل كنند
 كه ناگه ز آتش بر آید شرار
 نه همزاد دانند و نه هم نشین
 كه كردست بر همدم خود جفا

۱- او. ۲- ورا. ۳- از. ۴- عفوشان. ۵- این بیت و بیت آتی حذف

شده است. ۶- اضافه دارد: بود حاصل عمرشان يك نفس و تکرارند روز از هوا و هواس.

۷- م: بدور. ۸- بی شمار. ۹- م: بدان سان.

- جگر گوشکان من اندر^۱ مفاك
 ز^۲ ناگه بر آرم بخورشید گرد
 بگفت این و خود را درو^۴ در فکند
 بتندی^۶ ز روی زمین بر پرید
 ۱۰۵ که کس را نبودی بدان دست رس
 ملك را چو دادند ازان آگهی
 کلاه بزرگی ز سر در فکند
 دل از بهر فرزند مجروح دید
 همی خواست تا^۹ مرغ را بنگرد
 ۱۱۰ قفص سازد او را و دام^{۱۱} بلا
 چو اندر قفص سو گوارش^{۱۲} کند
 چو این بادل خویشتن کرد راست
 بران^{۱۶} باد پای چمنده نشست
 چو نزدیک آن تند بالا رسید
 ۱۱۵ بدو گفت ایمن بنزد من^{۱۷} آی
 که^{۱۸} تو مونس جاودان منی
 بدو گفت قبره^{۱۹} که ای کامران
 زدامی که آزاد گشتم دو پای
- فکند ست و کرد ست ایشان^۲ هلاک
 که حاصل ندارم جز از باد سرد
 یزد پنجه و هر دو چشمش بکند
 برفت و بلند آشیانی^۷ گزید
 نه بیمش بدی خود^۸ از آسیب کس
 نگون گشت ازان تخت شاهنشهی
 خروشی بر آمد بچرخ بلند م^{۲۵۴}
 فغانش بگردون گردان رسید
 مرو را چو یابد^{۱۰} بدست آورد
 بزخم گرانش^{۱۲} کند مبتلا
 بحیلت سزا در^{۱۴} کنارش کند
 بپوشید و هم در زمان^{۱۵} اسب خواست
 یکی تیغ هندی گرفته بدست ب^{۱۶۶}
 بدان سان دران آشیانش بدید
 جدا گشتن از من مکن هیچ رای
 به خیر و به شر در امان منی
 من از تورهایی نیابم بجان
 اگر زانک ایمن شوم نیست رای

۱- مرادر. ۲- ازینسان. ۳- م: که. ۴- بدو. ۵- هر دو پنجه. ۶- زتندی.

۷- آسیایی. ۸- او. ۹- کن. ۱۰- باید. ۱۱- م: او را زدام. ۱۲- قریش.

۱۳- سوگواری. ۱۴- سراندر. ۱۵- بپوشید و هم دردم. ۱۶- بدان. ۱۷- بنزدیکم.

۱۸- چو. ۱۹- قبره گفتا.

من^۱ و جان من زیر فرمان تست
 ۱۲۰ و لیکن چنین اوفتاد اتفاق
 میان من و تو سپهر بلند
 که دیگر نباشد امید وصال
 پایان این دوری آمد چنان
 رهی پیش افتاد دورو دراز
 ۱۲۵ مرا کعبه همواره گاه تو بود
 بتو شادمان بودم از روزگار
 ولی جان شیرین ندارد بدل
 تو خواهی کم آسان بدست آوری
 همه خرمی بر من آری^۴ بسر
 ۱۳۰ نخستین دو چشم مرا بر کنی
 ولیکن من اندر^۶ نیایم بدام
 بدین بند بادا روانم گرو
 که از خنجر او تو خسته شوی
 گمان من آن بود بر بیش و کم
 ۱۳۵ من و بچگان هر سه ایمن بجان^۹
 نیایم آسیبی از روزگار
 گمانم خطا بود و آن در گذشت
 دونه نور دل و دیده از من ستد

همیشه روانم گروگان تست
 که دل خسته دارم بدرد فراق
 درین کار از آن سان^۲ جدایی نکند
 بدوران روز و شب و ماه و سال
 که ممکن ندانند پایان آن
 بسان شب عاشقان دیر یازم^{۲۵۵}
 پناهم در بارگاه تو بود
 گوا هست بر گفت^۳ من کردگار
 که باشد بنزدیک من بی محل
 بنیرنگ بر من شکست آوری
 بخواهی زمن زار^۵ کین پسر
 بخواری تنم را بخاک افکنی
 بدین کار ژرف است اندیشه^۷ خام
 که بر خسته خویش ایمن مشو
 ببند بلا^۸ زود بسته شوی
 که باشد در تو مرا چون حرم
 بمانیم شادان و روشن روان
 بانصاف تو نامور شهریار
 سپهر از بر ما دگر گونه گشت
 غریوان شد از سوز من دام و دد

۱ - تن. ۲ - بدینسان چنان چون. ۳ - کرد. ۴ - آید. ۵ - م: سول. ۶ - م:

ایدر. ۷ - ژرفست و اندیشه. ۸ - م: بند و بلا. ۹ - بجای.

- جگر گوشه تو مکافات دید
 ۱۴۰ اگر شادمانی و گر غم بود
 زمن چشم این^۲ باز گشتن مدار
 که از من نیاید چنین^۳ کار خام
 ترا چشم فرزند گشتست کور
 من از کار گیتی نیم بی خبر
 ۱۴۵ نیارم بگفتار تو سر فرود^۵
 چو جان را عوض نیست در ملک چیز
 چو دل بیم جان در میان آورد
 شنیدی که در روستای تکاو^۸
 ز بس ضعف و پیری تنش ناتوان
 ۱۵۰ بدیدار دختر دلش بود شاد
 و را بود در خانه دیگی سبوس
 یکی روز گاوی از ان^{۱۱} مرد ریگ
 همی خواست از دیگ سر بر کشید
 دلش را از ان دیگ دیوانه کرد
 ۱۵۵ زن زال پنداشت کومالکست
 همانکه که چشمش مرا و را^{۱۵} بدید
 که من پیرم و عاجز و^{۱۶} کورو کر
 که چنگال من چشم او بر کشید
 بر زیر کان بادی اظلم بود^۱
 بمانم چنین خسته و دل فکارم^{۲۵۶}
 که چون کین کشیدم در آیم بدام
 نخواهی که تابد بمن ماه و هور
 که پیش خود^۴ از حزم دارم سپر
 که رنج و زیانم^۶ بود تار و پود
 بود جان بنزدیک هر^۷ کس عزیز
 ز مهر عزیزان خود بگذرد
 زنی داشتی^۹ دختری و دو گاو
 همه روز بر جان دختر نوان^{۱۰}
 همی گفت جانم فدای تو باد
 از ان بود غافل زن چاپلوس
 بیامد فرو کرد سر را بدیگ
 فراوان بکوشید و چاره^{۱۲} ندید
 ز^{۱۳} ناگاه سر را در ان خانه کرد
 که گاه اجل زخم او هالکست^{۱۴}
 بدین گونه با اوفغان بر کشید ب^{۱۶۷}
 چه خواهی ز من دخترم را ببر

۱- بیت حذف شده است. ۲- این زمان. ۳- چنان. ۴- تو. ۵- م: فرود.

۶- زبانم. ۷- خود بر همه. ۸- اصل: چکاو. ۹- داشت یک. ۱۰- توان.

۱۱- م: زدود. ۱۲- بکوشید چاره. ۱۳- م: که. ۱۴- که فاه اجل زخم او هلاکست.

۱۵- م: مرانرا. ۱۶- عاجزم.

چو بیمی نبذ نازنینش شمرد
 چو دوران گیتی نماید جفا
 ۱۶۰ چو آب از سر پر خرد بگذرد
 دل من جفا دید ازین روزگار
 نباشم دگر با کسی هم نفس
 نه آن ظلم دیدم من از روزگار
 چنان از تو هستم^۱ گران بار غم
 ۱۶۵ هر آن دشمن و دوست کاین را شنود
 ز بیدادی تو دلم شد گران
 چو زین گونه بامن شدی لابه گر
 ازین پس مرا صبر و هجرت رای^۲
 ملك گفت کز تو نبود این گناه
 ۱۷۰ قصاص دو فرزند خود بستدی
 کسی کو^۳ ز راه^۴ خرد سر بتافت^۵
 اگر کین تو چشم او را ربود
 نکردی زمانه جز این اقتضا
 جزای بدونیک^۶ حکم خداست
 ۱۷۵ چو باتو کسی آشنایی دهد
 بپاداش کس رادژم نیست روی

چو بیم دل آمد و را در سپردم ۲۵۷م
 نماند کسی را مجال وفا
 گرش جان بود زیر پای آورد
 بنا کام تجرید کرد اختیار
 بیپوند مردم ندارم هوس
 که دارم دگر عهد او استوار
 که ایمن نباشم ز تو نیم دم
 همه کارشان گریه و سوز^۷ بود
 نیم هم چنان از تو ایمن بجان
 سرم کردی از خواب بیدارتر
 اگر مانم اندر سپنجی سرای
 برهوشمندان همین بود راه^۸
 کسی از تو این را نداند^۹ بدی
 به باد افره آن مکافات یافت
 نرنجد کسی کان مکافات بود^{۱۰}
 که دارد سپر پیش تیر قضا
 بحکم خدا هر دلی را رضاست
 حقیقت دل از دل گواهی دهد^{۱۱} ۲۵۸م
 کنون موجب نفرت خود بگوی

۱- هستم از تو. ۲- م: خنده و گریه. ۳- هجرو صبرست و رای.

۴- بود این روا. ۵- م: ندارد. ۶- گر. ۷- رای. ۸- م: نتافت. ۹- این بیت و بیت

آتی حذف شده است. ۱۰- بدو ونیک. ۱۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

- بدو قبره گفتا که ای کامران^۱
 من آگاهم از گردش روزگار
 دل تو گواهی دهم بدین^۲
 ۱۸۰ بمهرو وفایی که کردی^۳ بیان
 اگر چه تو این لایها پر کنی
 شناسم همه کار و کردار تو
 رکیب و عنان تو کوهست و باد
 ملك گفت کاندز^۴ میان گروه
 ۱۸۵ که در کارها او صبوری کند
 چو حادث شود حالتی در میان
 تو گشتی پی کین خود کینه خواه
 بدو گفت قبره^۵ که ای تاجور
 که من گرم و سرد جهان دیده‌ام
 ۱۹۰ بسی چیز ها کرده‌ام پیش چشم
 بدانسته‌ام حقه بازی دهر
 بدونیک^۶ را تجربت کرده‌ام
 بدان گونه از عقل مستظهرم
 بدانسته‌ام این که بر^۷ فرش خاک
 ۱۹۵ کسی اندرو هیچ کامی ندید
- ضمیر تو گشتست بر من عیان^۸
 کنون غدر با من نیاید بکار
 مرا غافل از کار گیتی مبین
 ندیدم ترا راست دل با زبان
 چو وقتش بیایی تهور کنی^۹
 که در مکر تیزست بازار تو
 کسی بر تو از جهل ایمن مباد^{۱۰}
 کسی پای برجای باشد چو کوه
 نخواهد که از دوست دوری کند
 دل از بی گناهان ندارد گران
 کسی از تو آنرا نگیرد^{۱۱} گناه
 از اینها که می گویی^{۱۲} اندر گذر
 جهانرا چپ و راست گردیده‌ام
 چه هنگام لطف و چه هنگام خشم
 که گه نوش پیش آورد^{۱۳} گاه زهر
 بسی تلخ و شور جهان خورده‌ام^{۱۴} ۲۵۹م
 که بر هر چه ممکن بود قادرم
 کسی را نباشد دل از درد پاک
 که اندر پی کام دامی ندید

۱- نیکنام. ۲- اضافه دارد: دل از حقد داری و کین تا بسر* جگر خسته از بهر

چشم پسر. ۳- برین. ۴- داری. ۵- بیت حذف شده است. ۶- بیت حذف شده

است. ۷- م: اندر. ۸- ندارد. ۹- قبره گفت. ۱۰- اصل: گویم. ۱۱- م: آردو.

۱۲- بدونیک. ۱۳- در.

جهان را تو بدخواه خود دان و بس
 تو خواهی گشادن حیل را گره
 نیاید فریب تو در گوش من
 که مغرور گردم به گفت دروغ
 ۲۰۰ سخنهای تو گرچه باشد صواب
 که در مذهب عقل مطعون شوم
 اگر زان بود خرمی حاصلم
 بدانند خردمند صاحب نظر
 نخستین بدان گونه باید حریف
 ۲۰۵ همان^۲ که بتینی که روشن بود
 مجاهد کسی راست گوی و امین
 چو این جمله باشد بیک جای راست
 ندارد گمان این دل پیش بین
 اگر در میان او فتد سال و ماه
 ۲۱۰ چو فرصت دهد دست کاری کند
 بسا خصم گردن کش و چیر دست
 اگر بر سرم در فشانی مدام
 اگر در میانه وصالی بود
 که نیروی زور ملک ظاهرست
 ۲۱۵ سنانش شهابیست رخشان عظیم
 کمانش بکردار ابری مطیر

ندارد به آزدن آزر م کس
 نگردد بنزد من این مشتبه^۱
 فزونست از آن دانش و هوش من
 ضمیر من از عقل دارد فروغ
 من ایمن نباشم بدان از عذاب
 چو از جاده حزم بیرون شوم
 بصلح تو ایمن نباشد دلم
 که جان باختن نیست دور از خطر
 که باشد گشاده جبین و ظریف
 که از دور نقشش معین بود
 نکوسیرت و راد و با آفرین
 اگر هوشمندی ببازد رواست
 که دشمن دل خود بشوید ز کین
 بدارد بایام فرصت نگاه م ۲۶۰
 که اندر جهان یاد گاری کند
 که از مکر افتاد^۳ بر خاک پست
 یکی صبح ایمن نیارم بشام^۴
 بر من یکی روز سالی بود
 بقلع چو ما بندگان قادرست
 کزان در هر اسست دیو رجیم
 که باران آن هست پیکان و تیر

۱- این بیت وسیزده بیت آتی حذف شده است. ۲- ظ: چنان. ۳- م:

گشتند. ۴- این بیت و چهل و یک بیت آتی حذف شده است.

ملك داد پاسخ كه مردان داد
 بدان سان وفا را نبوشند چهر
 چو شد دوستی در میانه قدیم
 ۲۲۰ كه كردند آنرا موكد به رای
 بظن مجرد كه دارد دلی
 كجا آن بود كار نفس خسیس
 ز شاهان نباشد كسی نيك نام
 دل خویشتن را بران آورد
 ۲۲۵ گنه كار خود را رساند گزند
 مبدا كسی را دل و مغز و پوست
 بدو مرغ گفت ای شه كامكار
 كه در گوش گیرم چنین گفت و گوی
 كه گردد فلك را دو دیده سپید
 ۲۳۰ بود مرد را كین ناتوخته
 چو جایی بیابد ز هیزم مدد
 كه از روی این تیره خاك نژند
 مرا كین تو هست هم زین نشان
 ز خشم چو آتش بر آرد شرار
 ۲۳۵ كه دودش دماغ مرا بس بود
 اگر بودی این بردلم آشكار
 فریب و تواضع بود دستگیر
 بجوید همان عفو تو بر گناه

ز كار گذشته نیارند یاد
 كه از دوستان باز دارند مهر
 بسان اساسی بود مستقیم
 به هر تندبادی نجنبند ز جای
 نگیرند در پیش خود باطلی
 كه باطل كند حق یار و جلیس
 كه از زیرستان كشد انتقام
 كه بیزاری در میان آورد
 به آزار و خواری و زندان و بند
 كه او را بسهوی بود قصد دوست ۲۶۱
 مرا جان شیرین نگشتست خوار
 كه دارم دگر پیش تو آب روی
 ز تو نیکی بی من ندارم امید
 به كردار انگشت افروخته
 نباید فروزیدن آن را بكد
 زبانه بر آید بچرخ بلند
 بترسم كه تیغت كند سرفشان
 مرا بی گمان روز برگشته دار
 سر دود بر چرخ اطللس بود
 كه آید بر تو تضرع بكار
 نگرده تنم خسته تیغ و تبر
 مرا بارگاه تو بودی پناه

چو نفسی بچیزی شود متهم
 ۲۴۰ که چندانکه تهمت بماند بجای
 چو هیزم که تا آں شود سوخته
 اگر هر که در ملك کردی گناه
 گناه کار هرگز نگشتی نژند
 که هر گاه که عذر گناه خواستی
 ۲۴۵ نماندی به دل در ز وحشت اثر
 چه خوش داستان زد طلسم خرد
 نسیمی نیابد ز امن و امان
 مرا بیم جانست و هم ضعف تن
 به خدمت دل تو نیابد بجای
 ۲۵۰ چو این داستان را شاید زدن
 شود پرنیان بر تن مرد خار
 مرا بر تو ایمن شدن غفلت است
 همی آیدم جان شیرین دریغ
 ملك داد پاسخ که در خیر و شر
 ۲۵۵ چو تقدیر او نبود^۱ از باد سخت
 ز خیر و ز شر آن بود بیش و کم
 ز مردم گناه آید اندر وجود
 بیاید قضایی که در ره بود
 بر هوشمندان بود جاودان

نسب باشد و را بیم و اندیشه کم
 زمانه بدارد و را زیر پسای
 بود شعله آتش افروخته
 به توبه شدی ایمن از خشم شاه
 داش بد نبودی ز بیم گزند^۲ ۲۶۲
 به توبه غم از پیش برخاستی
 نبودی گناه کار را بیم سر
 که خاین همه جای خایف بود
 همه عمر ایمن نباشد بجان
 بترسم که ناگاه بموشم کفن
 اگر تا قیامت بمانم پبای
 چگونه بود روی باز آمدن
 چو ایمن بدو نگذرد روزگار
 ز غفلت تن مرد را آفت است
 که سر را در آرم بنزدیک تیغ
 ز تقدیر ایزد نباشد گذر
 نیفتد یکی برگ^۳ خشک از درخت
 که رفتست تقدیر او در^۴ عدم
 گهی در هبوطیم و گه در سجود^۴
 که از دفع آن دست کوتاه بود
 بمخلوق بر حکم خالق روان

۱- ایزد نبد. ۲- بار. ۳- م: از. ۴- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

۲۶۳م قضاى خدا بود و حکم ازل
 چه جای چنین بدگمانی بود^۱
 که این ناید از مرد روشن روان
 ز دور فلک کامرانی بود ب۱۶۸
 بماند ز درگاه من بی نصیب
 که شاه جهان جاودان شادباد
 ستوده^۲ ندارد ازو خرمی
 ز فرمان ایزد نباشد گذر
 نجنبند یکی برگ از^۴ شاخسار
 کسی را ندارد غم و غصه سوده
 قضا هست بر خلق فرمان روا
 بداند کسی کو بود هوشمند
 مه و سال فرمان ایزد رواست
 جز این هر که گوید سخن باطلست
 که آن کم پسندد دل هوشیار
 ز شادی ورا بهره نبود بسی
 به حزم از حوادث بماند مصون
 و را در جهان نام جاهل بود م۲۶۴
 دلت را بدان کار تسکین دهی^۵
 بگردد بیایست تو روزگار
 بدین جاودان حزم گنج منست

۲۶۵ درین دوستی گر فتاد این خلل
 که تقدیر کار آسمانی بود
 منه دل بدوری به وهم و گمان
 ازین پس همه شادمانی بود
 نشاید که مثل تو مرغ غریب
 ۲۷۰ چو بشنید مرغ این زبان برگشاد
 چو بر عجز دارد بنا^۲ آدمی
 حقیقت بود این که در نفع و ضرر
 چو فرمان او در نیاید بکار
 بتقدیر چون بودنی کار بود
 ۲۷۵ ز مردم بکوشش^۶ نگردد قضا
 که تقدیم^۷ و تاخیر نبود گزند
 چیزی که او خواهد و هر چه خواست
 از ویست چیزی که آن حاصلست
 ولی جانب حزم باطل مدار
 ۲۸۰ چو آن باب مهمل گزارد کسی
 کسی را که باشد خرد رهنمون
 چو از کار یکبار غافل بود
 تو خواهی که بادافره کین دهی
 که ناگه ز جانم بر آری دمار
 ۲۸۵ چو اندر شفای تو رنج منست

۱- بیت حذف شده است. ۲- م: بنی. ۳- پسند. ۴- بر. ۵- غصه و سود.

۶- زکوشش. ۷- ز تعجیل. ۸- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است.

بغفلت سراندر نیارم بدام
 نگوید خردمند آزاده خوی
 چو از دست من نیست بیرون عنان
 نیاید زمن هرگز این ناصواب
 ۲۹۰ بلا باشد اندر جهان هفت چیز
 غم و فاقه و قربت دشمنان
 فراق عزیزان و رنج بدن
 از این پنج چون بگذری خوف و مرگ
 بداند کسی کز خرد دست برد
 ۲۹۵ مریدم بر صوفیان خبیر
 که از رنج مردم تبسم کند
 کسی را بود بیم چونین بلا
 چو این شربت تلخ خورده بود
 دل من^۶ دلیست چون بنگرم
 ۳۰۰ کزان گونه چشم پسر کنده دید
 ز جاننش بر آورد آن فرط قهر
 که بفریبد و باز گرداندم
 بنزد من این راز پوشیده نیست
 ملك کینه بیرون نیارد ز سر
 ۳۰۵ چو یاد آورد رنج فرزند خویش

نیابی ز دام خودم تلخ کام
 که کس شربت مرگ کرد آرزوی
 برای روم کم ندارد زیان
 که نقش حوادث بینم بخواب
 که پیچد از آن هفت نفس عزیز
 کزان هیچ دانا نیابد امان
 که باشد گدازنده^۱ جان و تن
 که مانع نباشد و را خود^۲ و ترك
 که این هفت آفت ندارند خرد^۳
 که گویند هفت آفتست این کبیر^۴
 نشاط دل مرد را گم کند
 که صد بار گشته بود مبتلا
 بنزدیک آتش فسرده بود^۵
 که دارد ملك قصد جان و سرم^۶ ۲۶۵
 دل او نخواهد ز کین آرمید^۷
 بر آمد برین تند بالا ز شهر
 چنین غافل و بی خبر داندم
 که گر بگذرد سالیانی^۸ دو یست
 بخواید ز من کین چشم پسر
 دل او ندارد پی دین و کیش^۹

۱- دران. ۲- خورد. ۳- خورد. ۴- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

۵- بیت حذف شده است. ۶-م: دلیل ۷- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

۸- سالیانم. ۹-م: دین خویش.

همه عهد و پیمانها بشکند
چو در خاطری نفرت آمد پدید
کنون صحبت مانباشد مفید
هر آنکس که روزی بدی پیشه کرد
۳۱۰ ملک گفت بعد از قضای خدا
نجوید بدان حقد آزار کس
کسی کز سر حقد و کین برنخواست
نراند کس از نیک مردی سخن
ز گیتی کسی را توان گفت مرد
۳۱۵ دل او^۵ بدان گونه از کین برید
بجایی که دشمن ز تو عذر خواست
گرت چشم باطن چو چشم سرست
اثر نیست اندر ضمیرم ز کین
بجز مهر تو نیست اندر دلم
۳۲۰ محیطست بر خشم من عفو من
زهر کس که خاطر پریشان کنم
دگر باره^{۱۰} گفتش که ای شهریار
بدان سان که در^۲ صدف زیر آب

تنم زنده در زیر آتش کند^۱
دل و دست و دامن بیاید کشید
مرانیست بر حزم و دوری مزید^۲
چو غافل بد از مرگ اندیشه کرد
کس از سهو وزلت نباشد جدا
ره رستگاری چنین است و بس^۳
مرورا ندانند بر راه راست
که گردد پی کینه های کهن
که از اندرون نقش کین^۴ محو کرد
که کوشید و ز آن^۶ نشانی ندید
زدل کینه او بیایدت کاست^۷ ۶۶م
ضمیر من از آب صافی ترست
گواهست بر گفت من داد و دین
نخواهم که از مهر^۸ تو بگسلم
بدین هیچ کس را نباشد سخن^۹
بجای وی انعام و احسان کنم
گزند تو از یخ^{۱۱} بر آرد شرار^{۱۲}
دو باره شود آب روشن ز تاب^{۱۳}

۱ - بیت حذف شده است. ۲ - این بیت و بیت آتی حذف شده است.

۳ - این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۴ - این. ۵ - من. ۶ - و از وی. ۷ - این

بیت و بیت آتی حذف شده است. ۸ - کزین سان. ۹ - این بیت و بیت آتی حذف شده است.

۱۰ - م: بترسید. ۱۱ - از من. ۱۲ - اضافه دارد: مزاج من و صلح تو هست این* زبان

پر ز مهرست و دل پر ز کین. ۱۳ - این بیت و نه بیت آتی حذف شده است.

گرفتم کزینت نه قصد منست
 ۳۲۵ اگر چه نباشد زمین و زمان
 اگر شیری از بند گردد یله
 اگر چند زورش بود یارو پشت
 گرش دل دلیری کند بیش و کم
 چو اندیشه آن ندارد نخست
 ۳۳۰ چو زان رنج پهای او گشت گرم
 چو چشم کسی را رمد شد وبال
 و گرنه یکی رنج را ده کند
 درستست در مذهب شرع و عقل
 که اظهار دین و دیانت کنیم
 ۳۳۵ مرا عذر باشد بنزد خرد
 ز روباه کم باشد آن نره شیر
 که آن باشد او را نشان هلاک
 کسی باشد اندر جهان کامیاب
 که دارد بدان میل چندان خورد
 ۳۴۰ بر اندازۀ خلق لقمه خورد
 که لقمه بغفلت شود تیغ و تیر
 دل او بود دشمن جان خویش
 بتضمین بیارم یکی بیت خود

گنه کاری من مرا روشنست
 که غدارو باری نبودم دران
 چو دارد کف پای او آبله
 بیندیشد از سنگ و راه درشت
 جراحت شود تازه و او دژم
 نه پایش بماند نه پنجه درست
 بشاید نهادنش بر خاک نرم
 هراسان رود پیش باد شمال
 بکوری برو قصه کوتاه کند
 بزرگان بدین گونه کردند نقل ۲۶۷م
 اگر نفس خود را صیانت کنیم^۱
 چو کوشم بدین گونه در حفظ خود
 که بر قوت خویش باشد دلیر
 که در دل ندارد ازو^۲ بیم و باک
 که داند قیاس طعام و شراب^۳
 که از قوت هضم در نگذرد
 براندیشد و نفس خود بشکرد^۴
 بماند بحلق اندرش ناگزیر
 نباشد چنین مرد را دین و کیش
 که آنرا پسندید هوش و خرد^۵

۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- کسی. ۳- این بیت و سه

بیت آتی حذف شده است. ۴- اصل: بشکند. ۵- بیت حذف شده است.

اگر آب حیوان ز سر بگذرد
 ۳۴۵ هر آنکس که دارد بسر در غرور
 بدو هیچ ایمن نباشد کسی
 زمانه و را نام احمق نهد
 چو او را بکاری نباشد قرار
 نداند که تقدیر حق در جهان
 ۳۵۰ کسی در بزرگی بود آشکار
 بد آنکه که تدبیر بر کار نیست
 بگیتی گر آوای صایب بود
 ز خلق جهان نیست بیدار کس
 دلیست روشن که تا زنده اند
 ۳۵۵ گمانستان پاک با خاص و عام
 ندانند کورا هوا دیگرست
 سعادت بکوشش نیاید بدست
 کسی را کرم رسم و عادت بود
 بود پای بر جای مانند کوه
 ۳۶۰ بود روشن او را چو کار آگهان^۴
 همه کارها^۶ در وجود و عدم

بگیرد نفس مرگ بار آورد
 بود جاودان از ره راست دور
 گرش بهره باشد زدانش بسی
 که گریک سخن بشنود بر جهد^۱
 نخواند مرو را کسی هوشیار
 بچربد بتدبیر او جاودان
 که دارد بتقدیر او انتظار ۲۶۸م
 مدبر درین راه دیدار نیست
 درین صورت از خویش غایب بود
 همه شهوتند و هوا هوس
 مراد دل خویش را بنده اند
 که مرغ سعادت در آید بدام^۲
 بدو نیک حکم جهان داورست
 بدانند دل مرد دانش پرست ب ۱۶۹
 که او مستعد سعادت بود
 دلش ایمن از قصد و طعن گروه^۳
 که بی حکم حق نیست کار جهان^۵
 ز تقدیر حق^۲ نگذرد بیش و کم

۱- این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است. ۲- این بیت و بیت آتی

حذف شده است. ۳- بیت حذف شده است. ۴- جهانی. ۵- نهانی.

۶- کارما. ۷- او.

کسی باشد اندر جهان نيك نام^۱
 کسی را که این پنج خصلت بود
 یکی آنک پرهیز دارد ز بد
 ۳۶۰ دوم آنک دارد دلش آگهی
 سوم آنک باشد چنان تازه^۳ روی
 چهارم که آزادی^۴ و مردمی
 پنجم که در مجمع^۵ خاص و عام
 چو امنش نباشد ز خویشان خویش
 ۳۶۵ بماند همه ملك وهستی بجای
 نه پیونده^۸ یاد آورد نه تبار
 نیچند ز آسیب دور زمان
 که این چیزها را عوض ممکنست
 اگر ایمنی یابد از روزگار
 ۳۷۰ بلرزد بچیزی که چون شد تلف
 بدو نيك کردار خلق جهان
 یکی مال کانت نیرزد صداع
 بخرج تو هرگز نیاید بکار

که از ظلم و ایذا ننازد مدام^۲
 همیشه و را قوت و قوت بود
 که بد را پسندد ندارد خرد
 ز دشمن کند زود پهلوی تهی
 که مردم بنازند از اخلاق او
 که آنست پیرایه^۵ آدمی^۶ ۲۶۹م
 ز بد خواه ایمن نباشد مدام
 بدوری گزیدن^۷ نهد پای پیش
 که آنر عوض باز بخشد خدای
 ز دانش بود غربتشی اختیار^۹
 ز گیتی بوحدت بود شادمان
 جهان گاه تندست و گاه ساکنست
 شتابد بنزدیک خویش و تبار
 دگر باره آتش نیاید بکف^{۱۰}
 بشش چیز همواره باشد عیان
 چو^{۱۱} نبود ترا هیچ ازان انتفاع
 تو آن مال را کژدم و مار دار

۱- م: اندر وجود عدم. ۲- م: نیاید بجای مرا قوت کم. اضافه دارد:

بداند که در راه دام قضاست* قضا بر همه خلق فرمان رواست* ملك دارد ازمن بدل
 در ستیز* من از وی بهنگام کردم گریز* دلم دارد از دیدن آن ملال* که خون مرا
 دارد از کین حلال* وجودم بکلی پذیرد عدم* نیاید بجایی مرا قوت کم ۳- خوش
 و تازه. ۴- کم آزاری. ۵- پیرایه سر آدمی. ۶- م: موضع ۷- م: گرفتن. ۸- فرزندان.
 ۹- عدلتش آشکار. ۱۰- بیت حذف شده است. ۱۱- م: که.

- دوم زن که ناسازگاری کند
 ۳۷۵ سوم در میان گروه آن پسر
 به آزار مادر گراید دلش
 چهارم که با دوست ورزد نفاق
 بسختی نباشد و را یارمند
 به پنجم بود تندی^۲ پادشاه
 ۳۸۰ دلت شاد نبود بدوران اوی
 بحفظ ممالك نکوشد^۳ زبن
 برون از خوش آمد سخن نشنود
 ششم شهر^۴ کز فتنه هر خسی
 ملک راحت جسم^۵ و جان میدهد
 ۳۸۵ ولیکن زبان بادلش^۶ نیست راست
 مرا هست چون روز روشن عیان^۸
 که گردست یابد بمن ناگهان
 چوبی بیم دل بگذرد^{۱۰} روزگار
 نه زان گونه دوران چرخ بلند
 ۳۹۰ که پیوند ممکن بود در میان
 نگر تاجه خوش گفت دانای دهر
 که چون آبگینه فتاد و شکست
 چو جانم بیچد ز درد فراق
 عوض باشدم اندرین صعب راه
 نژندی و ناهوشیاری کند
 که بر گردد از رسم و راه^۱ پدر
 که باشد بدان نام بد حاصلش
 ندارد دل او وفا و وفاق
 بترسد که ناگاه یابد گزند
 که داری هراس و نداری گناه^{۲۷۰}م
 چو اندیشی از بند وزندان اوی
 پی کام گوید سراسر سخن
 بگفتار دانندگان نگرود
 درو امن و راحت نیابد کسی
 مرادر نوازش زبان می دهد
 نداند^۷ که نیکی به از کیمیاست
 عیانی که مستغنیست^۹ از بیان
 کند تیره بر هر دو چشم جهان
 مرا صحبت او نیاید بکار
 میان من و او جدایی فکند
 بدان سان که جان را ندارد زیان
 که از دانش بی کران داشت بهر
 ز پیوند آن گشت کوتاه دست^{ب ۱۷۰}
 بود سوی مهر فلک^{۱۱} اشتیاق
 ز نور رخ رای او مهر و ماه^{۱۲}

۱- م: رای. ۲- تیزی. ۳- نبوشد. ۴- شهره. ۵- چشم. ۶- دلش بازن.

۷- م: بدانند. ۸- روان. ۹- مستظهر. ۱۰- نگذرد. ۱۱- م: ملک. ۱۲- بیت حذف شده است.

۳۹۵ ملك نیز ازین پس بهر انجمن
 که ناگاه نزدیک من بگذرد
 چو دل را زنيك و بد آگاه کرد
 اگرخواهی از خصم کردن حذر
 که واجب بود^۳ بر تو کین بشنوی
 ۴۰۰ همانا نبوشد ز داندگان
 همه بهر اهل خرد کرده اند
 گروهی که سازند^۴ این را امام
 چنان شان مبسر بود کارها

ز باد هوا پرسد احوال من
 ز کارم^۱ خبرها بر او بردم ۲۸۱
 بپرید و گفتار کوتاه کرد^۲
 چنین داستان کرد باید زبر
 ز خصمان غالب گریزان شوی
 که آنان که کردند این را بیان
 بتالیف این خونها خورده اند
 بود توسن چرخشان در لگام
 کز ایشان زمانه کشد بارها

تخلص بمدح پادشاه عالم خلد الله ملكه^۵

مباش^۶ ای سر از زخم بدخواه بست
 بهرغم حسودان فرازنده باش
 خرد هست مغز ترا تار و پود
 خرد در سر هوشمندان بود
 ۵ ترا جاودان از خرد مایه هاست
 باقبال سلطان دانش^{۱۰} پرست
 خدیو جوانبخت کاوس شاه

کزان پستی اندر من آری شکست
 درین باغ چون سرو نازنده^۷ باش
 سزد گر بهستی نیایی فرود^۸
 کجا زان لب بخت خندان بود^۹
 از و گر فرازنده باشی رواست
 کز ویست^{۱۱} بریدسگالان شکست
 که هستند گیتی و را در^{۱۲} پناه

۱- بکارم. ۲- بیت حذف شده است. ۳- شود. ۴- کردند. ۵- تخلص.

۶- مگرد. ۷- م: بازنده. ۸- نیایی فزود. ۹- م: سر بی خرد دانك سندان بود

۱۰- ایزد. ۱۱- م: کسزواست. ۱۲- و را درز گیتی.

- همش هوش و سنگ است و هم عقل و رای
ز شاهان گیتی چو او نیست کس
۱۰ همه خسروان زیر دست وی اند
فرشته ندیدی درین فرش خاک
رعیت نوازست و فرخنده پی
فرشتست گوئی در ایوان بجای^۱
بفرهنگ و دانایی و دست رس ۲۷۲م
مهان جهان در پرست وی اند^۲
بژرفی نگه کن دران نورپاک
گذشته بمردی ز کاوس کی

داستان شیر و شغال^۳

- چنین گفت با برهمن رای باز
شنیدم سخنهای زیبا بسی
بکوشش تطف بجای آورد
که خصم رمیده بدام آیدش
۵ دگر باره دشمن نیاید بدام
کنون داستانی کند نغز یاد
کسی را بیارند و منصب دهند
بود صاحب هر^۴ هنر مرد کار
نباشد ورا پیشه جز راستی
۱۰ بود کار آن جاودان در دیار
همیشه امانت بجای آورد
و را خصم گردند خاصان شاه
که ای باز کرده در گنج راز^۴
که با خصم آزرده باشد* کسی
ز صد گونه تدبیر و رای آورد
دران کار گفتار خام آیدش
بترسد که ناگه کشد انتقام
که بر درگه پادشاهان داد
سپاسی ازان بر سر خود نهند
به هر دانشی پخته روزگار
هراسنده از کژی و کاستی^۵
پرستیدن ایزد و شهریار
بدان سان که از راستی نگذرد
بکوشند یکسر دران بارگاه

۱- بیت حذف شده است. ۲- م: این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۳-
در حکایت شیر و شغال گوید. ۴- باز: م: اضافه دارد: سخنهای توهست مغز خرد*
نکودانی اندازة نیک و بد. ۵- م: گرچه. ۶- بود مرد صاحب. ۷- راستی.

که او را زیبخ و زبن بر کنند
 که ازجان شیرین ببرد امید
 ۱۵ شود تازه رسم^۴ سیاست دران
 اگر عرض او پاك دارد سپهر
 عقوبت همه عفو و احسان شود^۵
 پس ازخشم و تندی که کرد آشکار
 برهمین بدو گفت کای فرمند
 ۲۰ کس از شهریاران یزدان پرست
 به اندك جنایت نشاید که شاه
 ز پرورده خود برنجد چنان
 برو اعتمادش نباشد دگر
 همه کار آن ملک مهمل شود
 ۲۵ ز عفو ار ندارند شاهان^۶ نصیب
 به از عفو مرشاه را مایه نیست
 چو شد بر دل شاه غالب غضب
 بران شاه نازد عرب تا عجم
 بود کوشش او ز اندازه بیش
 ۳۰ دل دوستان زو بود پر امید
 اگر بر دلش چیر گردد هوا
 بکوشد درین منزل آب و گل

بدان سان که^۱ درخشم شاه افکنند^۲
 بچشمش شود تیره روز سپید^۳
 که او را دهد گوشمالی جهان
 دل شاه با او^۵ گراید بمهر ۲۷۳م
 نماند زمانه که حیفی رود
 بران بنده ایمن بود شهریار^۷
 بکام تو بادا سپهر بلند
 در عفو و اغماض بر کس نبست
 پر آزار دارد دل نیکخواه
 که از خشم او بیم دارد بجان
 کزان گرددش ملك زیر و زبر
 چو هر هفته منصب مبدل شود
 نه شهری بود ایمن و نه غریب ب ۱۷۱
 کزان خوب تر هیچ پیرایه نیست^۹
 نخسبد کس از بیم او روز و شب^{۱۰}
 که حکم و را عقل باشد حکم
 دلش شاد باشد به اخلاق خویش
 تن دشمن از بیم لرزان چو بید
 بمردم عقوبت ندارد روا
 که کین کهن محو گردد زدل

۱- م: بدان سانش. ۲- م: آورند. ۳- پس از بیت آتی. ۴- راه. ۵- گیتی. ۶- م: بود. ۷- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۸- ندارد شوشه. ۹- اضافه دارد: زشاهان به پیکار دست آن برد* که دریای کینه یکدم خورد. ۱۰- این بیت و نه بیت آتی حذف شده است.

- بدان سان ورا بخت یاری کند
نخواهد که باطل کند حق کس
- ۳۵ چو دارد زمهر و وفارنگ و بوی
ستوده بود پیش هر انجمن
مرو را^۱ نخوانند جز نیکخوی
بود لطف او هم چو آب حیات
بجایی که کین آشکارا کند
- ۴۰ زمانه بنازد به آن شهریار
که کارش همه عدل و احسان بود
دلش شاد باشد بخیر و ثواب
شناسد که از بندگان خدا
چو باشد خرد در سر پادشاه
- ۴۵ نپوشد برو مایه هر کسی
چو تهمت نهد بر کسی روزگار
که تهمت بروهست بر جای خویش
چو خواهد که اورا ملامت کند
بود مرد تهمت زده مرد کار
- ۵۰ شود اعتمادش فزون ز آنکه بود
فزاید بدان شادی بندگان
بدارند همت نشیب و فراز
- که با بندگان حق گزاری کند ۲۷۴م
نگردد زبون هوای وهوس
بنازند مردم بر اخلاق اوی
چو از نیکنامی بر آید سخن
چو^۲ رفق و مدارا بود کار اوی
که باشند باوی^۳ همه کاینات
گراید بحلم و مدارا کند^۴
که این هردو سازد شعار و دثار^۵
از و کار بر مردم آسان بود
بظن مجرد نه شور آید^۶ آب
کس از سهو و زلت نباشد جدا
مقام زمرد نگیرد گیاه
چو از دانشش بهره باشد بسی
ضمیر ورا آن بود آشکار
ببینند در آینه رای خویش
جفا نیز بر قدر تهمت کند
نوازش کند مر ورا شهریار
- تو گوئی که آن تهمتش داشت سود ۲۷۵م
که شاه نیست بیدار و روشن روان
که دوران عهدش بود دیر باز

۱- مر آنرا . ۲- که . ۳- کزو زنده باشد . ۴- این بیت و هیجده بیت

آتی حذف شده است . ۵- اصل: وقار . ۶- ظ : نشوراند

چو ایام تغییر حالت کند
 بدانند که بی حاجب و بی وزیر
 ۵۵ مدبر بود بر در پادشاه
 بدان سان بود شاه را رهنمون
 به هر وقت بر درگاه شهریار
 ز شاهان کسی ملک را پرورد
 همان^۱ بهره دارد زرّای و تمیز
 ۶۰ نصیحت بگوش رضا بشنود
 چو دانست فوزانه را دوستدار
 که ملکی که دخلش بغایت بود
 چنان ملک بی مردم هوشیار
 همش رای در خود بود هم هنر
 ۶۵ بغفلت کسی پادشاهی نکرد
 ز شاهان نباشد جزان پیش بین
 چو منصب بمقدار دانش کند
 کرا عیب باشد نپوشد بروی
 بود در همه کار باریک بین
 ۷۰ چو دل گیرد از زیردستی نفور
 مگر آنکه در کار دارد بدل
 کفایت کزان ملک یابد زیان
 اگر چه بود منکر این خرد

دران خلق را استمالت کند
 نباشد در خسروان دلپذیر
 که دارد بخود ملک او را نگاه
 که ملک از حوادث بماند مصون
 بیاید کسی کو بود مرد کار
 که بی مایه نبود زهوش و خرد
 خردمند^۲ باشد بر او عزیز
 بگفتار فرزنانگان بگروند^۳
 بکوشد که گردد و راحق گزار
 مهمات آن بی نهایت بود
 نباشد بر بخردان پایدار
 همش کارداران هشیار سر
 که ایام با او تباهی نکرد
 که دارد به در پیشکار امین
 ۲۷۶ زمانه خردمند نامش کندم
 ننازد جز از مردم راستگوی
 همه شاد از و مونس و هم نشین
 نخواهد که او گردد از کار دور
 بداند کزو کار یابد خلل
 بود بدتر از غفلت جاهلان
 که مرد از کفایت کند کار بد

۱- همه. ۲- هنرمند. ۳- ابن بیت و چهارده بیت آتی حذف شده است.

- بدی اقتضایست کز گوهرست
بحکمی که رفته بود درازل ۷۵
چو پیش نظر^۱ گشت غفلت حجاب
نباشد بگفتار صاحب غرض
که آنرا بزرگان نخوانند اهل
چو کاری بود نامور پادشاه
۸۰ بزرگانش بیدار دانند و پاک
چو بیداری خود بجای آورد
بود مخلص ویک دل او جهان
شود فرصت خاینان زیر خاک
جهان باشد آن شاه را زیر پای
۸۵ چو ناهوشمندی بگردد ز راه
گناه وی از ظن مردم بود
چو معلوم گردد نگیرد گناه
از آن شاه^۲ خشنود باشد خدای
دلش داند اندازه این و آن
۹۰ چو پیش کسی کرد قصد کسی
که از قصد او بندگان کم شوند
زمانه نپوشد ز شاه دلیر
چو بشنید با برهنه گفت رای
- بدو نیک حکم جهان داورست
سخنها شود در زبانها مثل
نیاید ز تو هیچ رای صواب^۳
که جوهر بود در حساب عرض^۴
که یکسان بود پیش او علم و جهل
براندیشد از آخر آن بگاه
نگردد بکردار او کس هلاک
قدم جز براه خرد نسپرد
خردمند جوین و کار آگاهان
کس از مکر ایشان نگردد هلاک
که صدق از خیانت بداند به رای ۲۷۷م
عقوبت نماید بقدر گناه
بدان خشم و کین از جهان گم بود
بدان آشکارا شود عفو شاه
که مفسد ز مصلح بداند به رای^۵
بتایید یزدان و فرکیان
بران^۶ کس دل ایمن ندارد بسی
بزرگان بکردار او نگروند
که این داستان شغالست و شیر
کزین داستانم سخن برگشای

۱- یش نظر. ۲- اضافه دارد: بغفلت کسی پادشاهی نکرد* که ایام با
او تباهی نکرد. ۳- این بیت وده بیت آتی حذف شده است. ۴- بنده. ۵- زرای.
۶- بدان.

برهمن ببوسید روی زمین
 ۹۵ که هم‌رای داری و هم^۱ عدل و داد
 شنیدم که درمرز ایران زمین
 شغالی ذکی^۲ بود در بیشه‌ای
 که ملک جهان هست ناپایدار
 سرای سپنجی نیززد بهرنج
 ۱۰۰ دل از مهر آن^۳ جاودان دوردار
 چو اندر دلش کرد دانش اثر
 بدان سان زایدا تحرز نمود
 شغالان که هم مسکن او بدند
 یکایک^۴ گرفتندش اندر میان
 ۱۰۵ که بگذاشتی سیرت دام و دد
 بنا خوردن گوشت رایت خطاست
 ترا زهد^۵ نزدیک ما علتست
 بدانند شناسنده نیک و بد
 ترا نام در زیر کی هست فاش
 ۱۱۰ خرد هیچ نپسندد این داوری
 نباشی بدل یار با یاوران
 چه نیکو مثل زد بدین بایزید
 نه نیکو بود در نشیب و فراز

که بی تو مبادا کلاه و نگین
 چو تو شاه دوران ندارد بیاد
 نشست بزرگان با آفرین
 دل او دران کرد اندیشه‌ای
 نماند درو بنده و شهریار
 تو عاشق مشو بر سرای سپنج
 که نوشی نباشد درو خوشگوار
 جدا شد زایذای هر جانور م ۲۷۸
 که از گوشت خوردن پشیمان بود
 همه يك يك دشمن او شدند
 به طعنه گشادند با او^۵ زبان
 کس از ما نگوید که داری خرد
 نداری قدم بر سر راه راست
 کز امثال ما زاهدی بدعتست^۶
 که بدعت بود شوم نزد خرد
 بچیزی که شومست خرم مباش
 کز آیین اسلاف خود بگذری
 که دارند هريك بدل در گران
 که يك رنگ و يك خرقة باید مرید
 یکی در شراب و یکی^۸ در نماز^۹

۱- رای وهم. ۲- دری. ۳- او. ۴- م: بطعنه. ۵- م: گشادند با او بیند.

۶- اصل: زهر. ۷- این بیت و چهار بیت آتی حذف شده است. ۸- دیگر.

۹- پیش از يك بیت.

- کسی باشد از هوشمندان مصیب
 ۱۱۵ زمانه زمانه نیست ای هوشیار
 چودی رفت و امروز پاینده نیست
 ز چیزی که داری^۲ کنون بر بخور^۳
 شغال از گروه این سخنها شنید
 چنین داد پاسخ کزین بگذرید
 ۱۲۰ چو دانید یکسر بنور خرد
 بباشید بیدار يك يك بگاه
 که جاه جهان^۴ جز فریبده نیست
 بکارید چیزی که آن آخرت
 کسی یافت بهره زباغ بهشت
 ۱۲۵ چو برخیر مصروف شده متش
 بدانگه که از دار دنیا گذشت
 اگر غفلت نیست بیرون زچند
 بود جاه این عالم از روی دید
 و گر هم چو ابری سیه^۵ آبدار
 ۱۳۰ بر آید هم اندر زمان بگذرد
 چه باشی مرید سرای فنا
 ندارد کسی قدر و همت^۶ بلند
 ز گیتی ترا بس بود نام نیک
 که بردارد از هر چه باشد نصیب^۱
 نباید که باشی جز از شادخوار
 چرا دل یکی داری و غم دویست
 که جاه و بزرگی بود در گذر
 ز دل دود و دردش بسر بر دویدم ۲۷۹
 بدانش یکی هوش باز آورد
 که دی رفت و امروز هم بگذرد
 یکی توشه سازید از بهر راه
 خنک آنک او از راه^۷ بنده نیست
 شما را ببار آورد مغفرت
 که اینجانب جز تخم نیکی نکشت
 بدنیا بر آمد همه حاجتش
 نکو کاری او بدو^۸ باز گشت
 چه نازی بکاخ^۹ که نبود ابد ب ۱۷۲
 چو برقی که حالی شود ناپدید^{۱۰}
 که دارد به روی هوا بر گذار
 دل هوشمندان بدان ننگرد
 که حاصل نداری در و جز عنا
 که غافل بود در سرای گزند
 کزان نام یابی^{۱۱} سر انجام نیک

۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- بچیزی که یابی. ۳- زو بخور.

۴- جاه و جهان. ۵- آزاد و او. ۶- بدان. ۷- بجائی. ۸- بیت حذف شده است.

۹- آب سیاه. ۱۰- م: قدر همت. ۱۱- آید.

اگر هوش داری و فرهنگ ورای
 ۱۳۵ سرای جهان را چه داری بفال
 چو در چند روزت بود بیم نقل
 گرت هیچ باشد دل هوشیار
 که آنگه شکم زان شود تابسر
 ترا راه نبود سوی روشنی
 ۱۴۰ ز قوتی که آید به ایذا^۴ بدست
 قناعت بران^۵ برگزیند زبن
 که بر خون مکوش و میالای دست
 چو کین^۸ شد دلت را بخون رهنمون
 دقیقی دران^۹ نظم شهنامه گفت
 ۱۴۵ هر آنگه که تو تشنه گردی بخون
 زمانه بخون تو تشنه شود
 چو هرگز نیاید ترا قوت کم
 که یزدان مرو را بصنع^{۱۲} آفرید
 گر این را شنیدی بگوش خرد
 ۱۵۰ زکاری که مردود هوش است ورای
 و گرتان^{۱۵} بگفتار من راه نیست

بکوش و سوی ذکر باقی گرای
 که آن روی دارد بسوی زوال م ۲۸۰
 ترا مهر دنیا نباشد ز عقل
 نباشد ترا طعمه خوش گوار
 که ریزند^۲ خون یکی جانور
 چو جان داری و قصد جانی کنی^۳
 بود دور دانای دانش پرست
 همیشه بدین ختم دارد^۶ سخن
 که خون ریختن در^۷ تو آرد شکست
 ز خلق تو ناگه بریزند خون
 که گفتار او با خرد بود^{۱۰} جفت
 بیالایی آن^{۱۱} دشنه آبگون
 براندام تو موی دشنه شود
 چرا کرد باید وجودی عدم
 دل از حرص و ایذا بیاید برید
 ز دانش^{۱۳} روان تو رامش برد
 بر اندیش ژرف و بترس از خدای^{۱۴}
 یکی را دل از درد^{۱۶} آگاه نیست

۱- او. ۲- م: ریزد. ۳- بیت حذف شده است. ۴- زایذا. ۵- م. بدان.

۶- م: بدین ختم راند. ۷- که در ریختن خون. ۸- م: این. ۹- درین. ۱۰- بود.

بارای. ۱۱- م: از. ۱۲- بصنع خودش. ۱۳- به دانش. ۱۴- بیت حذف شده است.

۱۵- اگر تان. ۱۶- دلی را ازین راز.

- که هستم نکوکارو روشن روان ۲۸۱م
 که یار شما گشت در ناصواب
 که هستم دران کار کردن مصیب^۱
 تن اینجا ودل^۲ هست جای دگر
 سخنهای بیهوده بگذاشتند
 بطاعت بدی شادمان دم بدم
 که نامش در آفاق مذکور شد^۳
 بریده شد از خورد و آرام و خواب
 زمینی چو دیبا برنگ و نگار
 گرو برده یکسر ز بازار چین
 نسیم صبا کرده بازار تیز
 درختان بر آب روان^۴ سایه دار
 ملکشان یکی نره شیری ژیان
 سربك بیک زیر پیمان^۵ اوی
 که طاعت بود کار او ماه و سال
 نظر بسته دارد ز قوت حرام
 کسی را فرستاد و اورا^۶ بخواند
 ملك خلوتی کرد با او براز ۲۸۲م
 همانا بنزد تو هست آشکار^۷
 که باشد وراطول و عرضی عظیم
- مرانید هم عیب من بر زبان
 کسی را بدانید اهل عذاب
 زمن پاك دارید چیزی غریب
 ۱۵۵ مرا نیست از کار دنیا خبر
 درین دوستان^۸ صادقش داشتند
 چو در زهد بودش ثبات قدم
 بدان گونه در زهد مشهور شد^۹
 سر او شد از شوق حق پر زتاب
 ۱۶۰ بنزدك بودش یکی مرغزار
 ز نسربین و از لاله روی زمین
 زمین دل گشای و هوا مشك بیز
 یکی بیشه در گرد آن مرغزار
 وحوش فراوانش اندر میان
 ۱۶۵ دران رام گشته بفرمان اوی
 بگفتند با او ز کار شغال
 پرستنده حق بصبح و بشام
 ملك چون شنید این به خیره بماند
 بد آنکه که آمد بدرگه فراز
 ۱۷۰ بدو گفت کای مرد پرهیز کار
 که این ملك من^{۱۰} هست ملکی قدیم

۱- بیت حذف شده است. ۲- م: اینجا ست دل. ۳- داستان. ۴- بود.

۵- بود. ۶- هوا. ۷- فرمان. ۸- سبك کس فرستاد و او را. ۹- بیت حذف

شده است. ۱۰- مرا.

مهمات بسیار و دخلی شگرف
 نیامد^۱ چنان نیک مردی بدست
 که آنرا چو باید بدارد نگاه
 ۱۷۵ بروز و بشب ناصح من بود
 نسکو نامی تو شنیدم همه
 همت رای و عقلست^۲ و هم هوش و سنگ
 ددان یک بیک ذکر تو کرده اند
 چو دیدم بدیده^۳ افزونی ازان
 ۱۸۰ کنون اعتماد بایمان تست
 چو باشد ترا^۴ میل این بار گاه
 چو تخم امانت بود^۵ کاشته
 ز تو شاد باشد دل و جان من
 شغال این چنین گفتش اندر^۶ جواب
 ۱۸۵ بیایند هر دو بدرگاه تو
 بود فخرایشان بدین^۷ بار گاه
 ولیکن نباشد مصون از خلل
 چو کاری دهی بنده ای را بزور
 نیابد ز شادی دلش هیچ بهر
 ۱۹۰ چو نبود دلش شاد بیگاه و گاه
 بدان سان دل او بود^{۱۲} پرز خون
 من اندر قبول عمل کار^{۱۱} هم

بغفلت یکی عمر کردیم صرف
 نکونام و دین دار و یزدان پرست
 بدو گردد آراسته پیشگاه^{۱۷۳} بود
 جهان را بدو چشم روشن بود
 از این پس تویی پیشوای رمه
 زمین از ثبات^۳ تو دارد درنگ
 بنیکی همه نام تو برده اند
 فروغ از تو دارد زمین و زمان
 که روشن روان بادی و تن درست
 ترا بر ستاره رسانم بجاه
 شود پایه^۴ تو برافراشته
 محب تو باشند خاصان من
 که از آسمان گر مه و آفتاب
 شوند از دل و جان نکوخواه تو
 ستاره برین^۹ هست بر من گواه^{۲۸۳} م
 کسی را باکراه دادن عمل
 نتابد بیایست او ماه و هور
 چو در شغل باشد بجبر^{۱۰} و بقهر
 اسیری بود بر در پادشاه^{۱۱}
 که از عهده^{۱۲} کار ناید^{۱۳} برون
 نخواهم که خود را در آتش نهم

۱- بیاید. ۲- م: رای عقلست. ۳- م: شتاب. ۴- ترا خود. ۵- م:

چو دارد دلت ع- شود. ۷- داد از را. ۸- م: باین. ۹- م: بدین. ۱۰- بخیر.

۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- بود جان او. ۱۳- وی نیاید.

ندارم دران بیش و کم تجربت	درین ^۱ باب معذورم ازده جهت
یکی آنک مرتاضم و روزه دار	مرا شغل شاهان نیاید بکار
۱۹۵ دوم آنک چشم از جهان بسته ام	دران هیچ خوضی نیبوسته ام
سوم آنک رای من آنست و بس	که مایل نباشم ^۲ به آزار کس
چو در کار باشم ضرورت شود	صفا با همه کس کدورت شود ^۳
نگوید کس این را زار باب جاه	که مشکور باشند درکار شاه
چهارم که نامی که دارم بلند	بمنصب بخاکش نخواهم فکند
۲۰۰ پنجم که دارم دل اندیشناک	بترسم که ناگاه کردم هلاک
چه خوش گفت بامونس خود کلیم	که اسباب دنیا نیرزد به بیم ^۴
ششم آنک از کار بیگانه ام	کند عیب دانای فرزانه ام ^۵
چه خوش گفت باماتانش خلیل	که ناکار دیده نماید ^۶ دخیل ^۷ ۲۸۳
بهفتم که ترسانم از کردگار	نخواهم که رنجد کس از من بکار
۲۰۵ بهشتم که دشمن شوندم بجان ^۸	نکوهش کنندم کهان و مهان ^۹
نهم آنک رنجد زمن نیکخواه	چو من جانب او ^{۱۰} ندارم نگاه
دهم آنک چون میل دادم بکار	فرو مانم ^{۱۱} از طاعت کردگار
کسی را طلب کن بشمع و چراغ	که سودای آن دارد اندر ^{۱۲} دماغ
بشغل تو دارد دلی شادمان	رخش ^{۱۳} بر فروزد زمان تا زمان
۲۱۰ که من کار دارم بدر گاه شاه	بگرمی نتابد بمن مهر و ماه ^{۱۴}
بدین گونه دارد سر او غرور	مرا هست جان و ودل ^{۱۵} از حرص دور

۱- برین. ۲- ندارم. ۳- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴-

بیت حذف شده است. ۵- دانا و فرزانه. ۶- ظ: نماند. ۷- بیت حذف شده است.

۸- م: جهان. ۹- کند آشکار و نهان. ۱۰- تو. ۱۱ م: فروماندم. ۱۲- این کار دارد.

۱۳- دلش. ۱۴- بیت حذف شده است. ۱۵- دایم.

نیم لایق شغل شاهان زین
 ملک گفت باشد ازین ناگزیر
 بکوشی و تدبیر و رای آوری
 ۲۱۵ معاف ندارم بدین^۱ عذرها
 شغالت پیاسخ چنین زد نفس
 یکی مرد مکار بی آب^۴ و روی
 که با صد خیانت بماند سلیم
 دوم غافل عمر و ناهوشیار
 ۲۲۰ چو باشد نگون بخت و کوتاه نظر
 نه سودیش باشد^۷ نه آسودگی
 برو رشک دارند خاصان شاه
 و را صبح تیره بود هم بشام
 بود نیستی حاصل هست او
 ۲۲۵ من از کار این هردو بیگانه‌ام
 نیم بسته حرص و آرزوها
 بدانسته‌ام این که در شغل شاه
 بود دشمن او زمان و زمین
 که چندان که کوشد بخیر و صلاح
 ۲۳۰ اگر هوش و رایش بود در همنوع
 نمانند و حاصل ندامت بود

بر اندازد باید که باشد سخن
 که بر درگاه من تو باشی وزیر
 که شرط امانت بجای آوری
 کجا عذر پوشیده^۲ نارد^۳ بها
 که خستست شغل جهان برد و کس
 دلیر و زبان آور و چرب گوی
 دران شغل^۵ نه باک دارند بیم
 که آگاه نباشد ز فرجام کار
 شود پیش تیر حوادث^۶ سپر ۲۸۵
 تنی رنج دارد به بیهودگی
 هر آنکس که باشد دران بارگاه^۸ ۱۷۴
 که محروم و محسود باشد مدام^۹
 نماند جز از رنگ^{۱۰} دردست او
 که از حرص پر نیست پیمان‌ها
 که دارم مذلت کشیدن روا
 هر آنکس که دارد امانت نگاه
 بدان^{۱۱} در زکس نشنود آفرین
 بانبوه دارند خونش مباح
 بدان از حوادث نماند مصون
 که کار و را استقامت بود

۱- م: باین. ۲- ظ: پوشیده. ۳- م: نازد. ۴- م: مکار و بی آب. ۵- کار.

۶- عداوت. ۷- نباشدش سودی. ۸- دارد امانت نگاه. ۹- این بیت و چهار بیت

آتی حذف شده است. ۱۰- ظ: رنج- باد. ۱۱- م: بران.

بدو ^۲ مویها آفت تن شوند	کجا دوستان ^۱ پاک دشمن شوند
نباشد دمی شاد و روشن روان	کمین دار ^۳ باشند همه دشمنان
تن او بزخم بلا مبتلا	نشانه بود پیش تیر بلا
برانگیزد او را حسد دل ز جای	۲۳۵ اگر دوستی باشدش ^۴ رهنمای
هنر پیش او عیب ^۵ و آهو شود	پی منزلت دشمن او شود
که مشفق بود بر تن و ملک شاه ^۶ ۲۸۶م	و زو دشمن خیره دارد گناه
بلای تن و جان او کار اوست	چو دو خصم دارد چه دشمن چه دوست
خلیده روان باشد و روی زرد ^۸	نه امنش بماند نه خواب و نه خورد ^۷
بران ^۹ زندگانی ببايد گریست	۲۴۰ دگر هیچ غافل نبایدش زیست
در امکان نیاید که او جان برد	اگر پایه بر اوج گردون بود ^{۱۰}
بود دوستش دشمن پادشاه	چو خابن بود مرد بیگاه و گاه
که ^{۱۱} دشمن شونش ^{۱۲} چه دشمن چه دوست	که گوید که حفظ امانت نکوست
که باید دل مرد دانا دلیر	بپاسخ بدو گفت درنده شیر
قدم دار ثابت بکردار کوه	۲۴۵ میندیش هرگز ز قصد گروه
که خشمم نبیند کسی بی گناه ^{۱۳}	بخاطر توهم مده هیچ راه
میان تو و قصد هر بد سگال	حجابی بود رای من ماه و سال
ز ناگه یکی روز خسته شود	دل هر که در غدر بسته شود
که از آسمان برفرازی ^{۱۴} کلاه	ترا من بجائی رسانم بجاه
که از تو مبادا جهان بی نیاز	۲۵۰ شغالش چنین پاسخ آورد باز

۱- م: روستا. ۲- برو. ۳- بکین دار. ۴- دوست باشد. ورا. ۵- چشم-

وی. ۶- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۷- قرار. ۸- دل فکار. ۹- م: بدان.

۱۰- پای برفرق کیوان برد. ۱۱- چو. ۱۲- شوند آن. ۱۳- این بیت و دو بیت

آتی حذف شده است. ۱۴- گذاری.

اگر بر من از^۱ لطف داری نظر
 بمان در پناه تو تا می‌چرم
 چو قانع بود^۲ دل به آب و گیاه
 که رنجست بسیار و عمر اندکی
 ۲۵۵ پیاسخ بدو گفت شاه رمه
 اساس خرد^۳ را تو معمور دار
 کزین^۴ پس چون نزدیک گشتی بمن
 شغالش چنین گفت کای شهریار
 که من مرد آزار مردم نیم
 ۲۶۰ چه خوش گفت با پیر مرد جوان
 اگر نیست گفت منت^۵ دلپذیر
 بسوگند باید مرا ایمنی
 چو قصدی کننم نداری نهان
 که از تو گروهی بر آشفته‌اند
 ۲۶۵ اگر راست باشد سرو تیغ^۶ نیز
 و گرزانک آن گفت باشد دروغ
 ازوشیر بشنید و سوگند^۷ خورد
 ترا هست حاصل شکوه و تمیز
 شغال این شنید و به رخ درفتاد

بمن بر ببخشای وزین در گذر
 که من شغل شه رانه اندر خورم
 مرا خسته تیر آفت مخواه
 ۲۸۷ درین^۸ هیچ دانا ندارد شکمی^۹
 که معلوم گشت^{۱۰} این که گفتی همه
 دل از ترس هر دشمنی دور دار
 تو باشی سرافراز هر انجمن
 مرا از سر لطف معذور دار
 برانم که بی بیم مردم^{۱۱} زیم
 که زاهد بود سگ چو گرد دعوان
 وزین شغل کردن بود ناگزیر
 بدان سان که پیمان خود نشکنی
 بمن باز گویی میان مهان
 بقصد تو بامن چنین گفته‌اند
 سزد گر بر آری زمن^{۱۲} رستخیز
 نباید که بدگوی^{۱۳} گیرد فروغ
 که بر روی تو نگذرد باد سرد
 بدارمت مانند جان عزیز
 بروبر بمهر آفرین کرد یاد

۱- م: این. ۲- بدم. ۳- برین. ۴- اضافه دارد: جهان را اگر بنگری

پیش و پس * نیزد یک ذره آزار کس. ۵- شد. ۶- اساس و خرد. ۷- ازین:

۸- بیم و ایمن. ۹- م: اگر نیست گفت من. ۱۰- سر تیغ. ۱۱- نمائی مرا.

۱۲- بدخواه. ۱۳- م: بشنید سوگند.

خزاین سراسر مرو را سپرد
 بناکید آن کار سوگند خورد ۲۸۸م
 بیاداش زفتی^۱ و نابخردی
 بمرگش دل خویش را^۲ خوش کنم ب ۱۷۵
 که از ملک وهستی نیامدش یاد
 همه کار در دست او بود و بس^۳
 که برگفته او نبودی مزید
 که گفتی ملک هست در^۴ حکم اوی
 گران آمد آن بر بزرگان در
 زبانها گشاده شد اندر سخن
 که ناگه در آرند او را ز پای
 بزودی یکی را بران^۵ داشتند
 که چون گوشت بسپارد از بهر چاشت
 برد سوی آرامگاه شغال
 ز کردار خود رامش جان کند
 بدانسان که گفتند کردش نهان
 ملک را بدان گوشت آمد نیاز
 کجا بیش جستند کم^۶ یافتند
 بید گفتن او^۷ زبانها گشود ۲۸۹م
 چنان خشمگین شد بناهار^۸ شیر

۲۷۰ ملک مال وهستی برو برشمرد
 بفرمان و را حاکم ملک کرد
 که هر کس که برتوسگالد بدی
 تنش زنده در زیر آتش کنم
 بدانسان بدیدار او گشت شاد
 ۲۷۵ نبودش بگیتی^۳ جز او هم نفس
 چنان گشت اخلاق او را مرید
 چنان یافت نزدیک او آب روی
 چو آورد ازان سان و را در نظر
 بقصدش جهانی شدند انجمن
 ۲۸۰ بهمشان پیوست تدبیر و رای
 چو دل را بدان کار بگماشتند
 که بر شیرچندان نظر بر گماشت
 مرانرا بدزد سبک بدسگال
 دران جای آرام پنهان کند
 ۲۸۵ برفت و ببرد آن هم اندر زمان
 دگر روز چون چاشت آمد فراز
 به آوردنش زود بشتافتند
 شغال اندران حال حاضر^۸ نبود
 دو ساعت برین حال^{۱۰} بگذشت دیر

۱- زشتی. ۲- خویشتن. ۳- زگیتی. ۴- بود بس. ۵- بر. ۶- م: بدان.

۷- جستند و کم. ۸- م: آگه. ۹- م: آن. ۱۰- م: بدین کار. ۱۱- خشمگین بناهار.

۲۹۰ که از خشم چون دود بودش نفس
 تنوری نمود آتشین خشم شیر
 یکی گفت از ایشان کزین چاره نیست
 که باشد کسی را بدان پرورش
 چو ژرف اندرین کار کردم نظر
 ۲۹۵ اگر چه بسمع رضا نشنود
 موافق نیاید و را^۱ گفت من
 بمن گفت دی شب یکی نیکخواه
 که آن گوشت کانجاملك دی سپرد
 یکی گفت از ایشان کزین چاره حال
 ۳۰۰ کنون سالها رفت کو زاهدست
 در این احتیاطی بجای آورید
 که او نیست مرد چنین کارها
 اگر گوشت او برد من عالم^۴
 برانم که او مرد این کار نیست
 ۳۰۵ شب و روز در طاعت خالقست
 یکی گفت کین ظن ندارم بروی
 اگر گوشت در منزل او بود
 ارا جیف وافواه^۸ گردد درست
 یکی گفت زاهد نباشد شغال

بلا دام گسترده بد پیش و پس
 فطیری درو بست هریك دلیر
 ازین زشت تر هیچ پتیاره نیست
 که از طعمه شاه سازد خورش
 ملك را کنم آگه از خیر و شر
 بگفتار چون من کسی نگرود
 گرم در دهان شهد گردد سخن
 که عدلیش دامن چو باشد گواه
 شغالش^۲ سوی مسکن خویش برد
 که با گوشت نسبت ندارد شغال^۳
 ملك نیز بر گفت من شاهدست
 به اندیشه فرجام این بنگرید
 منش آزمودم بخود بارها
 بدین^۵ کار ظن نیک دارد دلم
 کسی را بدین^۶ جای انکار نیست
 نه تهمت بزرگ و نه اولایق است
 که مردی امین است^۷ و هم راست گوی^{۲۹۰}
 ز امثال او این نه نیکو بود
 ببیند^۹ در منزل او نخست
 بود خون مردم بر او حلال

۱- مراو. ۲- شغال آن. ۳- م: بیت حذف شده است. ۴- غافل. ۵- برین.

۶- برین. ۷- م: مرد امن است. ۸- از آن جیف افواه. ۹- م: به ببیند.

- ۳۱۰ چو او هست^۱ غدار و مکار کس
 ندیدم که دارد امانت بکار
 یکی گفت بامن بزرگی امین
 که این زاهد خشک بد گوهرست
 مرا گفت او سر بسر کژ نمود
 ۳۱۵ که گردید ناگاه^۵ ازین سان ز راه
 یکی گفت کین مکرو دستان و فن
 نهایت ندارد بدیهای اوی
 من او را ازین پیش بشناختم
 برو چند دزدی گرفتم نهان
 ۳۲۰ که گفتم که روزی فضاحت شود
 یکی گفت اگر زاهد و پارسا
 بزرگی و منصب مصیبت شمرد
 بود کار او سخت کاری شکفت
 یکی گفت اگر این سخن راستست
 ۳۲۵ دلیریش کفران نعمت بود
 دلی باشدش تیره^۶ رای تنک
 گناهی نباشد ازین صعبتر
 یکی گفت کای^{۱۱} از خرد هست دور
 نشاید^{۱۲} کزین پس مدارا کنید^{۱۳}
 ۳۳۰ گرین گوشت در منزل او بود

۱- نیست. ۲- نیابد دلش راست کس بانفس. ۳- طلسمی. ۴- داستانرا.

۵- ناگه. ۶- سرش. ۷- پسندید. ۸- م؛ گفتار. ۹- م؛ بر. ۱۰- خور غفو رحمت.

۱۱- م؛ این. ۱۲- نیابد. ۱۳- م؛ کنند. ۱۴- م؛ بکوشند. ۱۵- کنند.

که برهان دزدیش ظاهر شود
گمانها شود در حق او یقین
یکی گفت تا او نیابد خبر
که بر مسکن او یکی بگذرد
۳۳۵ دگر در خیانت نماند سخن
بکشید تا این شود آشکار
یکی گفت کز جستن آن چه سود
چو پیدا کند در سخن گفت و گوی
بگفتن^۴ همه حيله^۵ اندوختند
۳۴۰ که از روی این تیره خاک نژند
بر آن^۸ سان برنجید شیر از شغال
چو خشم از دل او بر آورد دود
چو آمد بنزد يك شیرای^{۱۰} شکفت
چنین^{۱۱} داد پاسخ چو آن را شنید
۳۴۵ ز اصحاب اغراض بد مطبخی
بدان کرد انکار و سوگند خورد
ملك داد فرمان که تا بنگرید^{۱۳}
برفتند هم در زمان یافتند
چو چیزی نهان کرده باشی بشب

ملك بیش بر گفت او نگرود
که دورست از جاده داد و دین^۱
بباید فرستاد کس زودتر
که^۲ آن گوشت آنجا بدست آورد
سزد گرتن او بپوشد کفن
که هر جای جاسوس دارد هزار
که گر مثل آن^۳ صد خیانت نمود
ملك رام گردد بگفتار اوی
چنان آتش کین^۶ بر افروختند
زبانہ بر آمد بچرخ^۷ بلند ۲۹۲م
که شد قربت او مرورا و بال
بفرمود کورا بیارند^۹ زود
ازان گوشت اورا بپوشش گرفت
که آن گوشت دی شب بمطبخ رسید
از این^{۱۲} بی خرد جاهلی دوزخی
شغال نکونام شد روی زرد
دران منزل آن را بدست آوردید^{۱۴}
چو باد دمان^{۱۵} روی برتافتند
اگر باز یابی نباشد عجب^{۱۶}

۱- بیت حذف شده است. ۲- گر. ۳- این. ۴- بگفتند. ۵- یکی حیل.

۶- خشم. ۷- م: رمانه؛ زبانہ بر آمد ز چرخ. ۸- بدان. ۹- بیارید. ۱۰- از.

۱۱- چونین. ۱۲- ازین. ۱۳- بنگرند. ۱۴- او را بدست آوردند. ۱۵- دوان.

۱۶- بیت حذف شده است.

- ۳۵۰ بر او یکی گر گ آشفته بود
بنزدیک شیر آن چنان می نمود
چو آن گوشت را دیده ده^۱ گز بجست
بغرید ازان سان بروی^۲ شغال
ملك را چنین گفت کای شهریار
۳۵۵ چو دزدیش دیدی بدو چشم سر
که هر شاه کورا کیاست بود
زبانها کشیدند يك يك دلیر
یکی گفت ازان جمله حاضران
چنانست رای تو از نور وتاب
۳۶۰ وجود تو از حزم در جوشنست
چو او نامه راستی در نوشت
یکی گفت کان کار خود سهل بود
کنون کا گهی یافت باری بچند
فرستاد کس شیر پیش شغال
۳۶۵ من از کرده تو شدم شرمسار
فرستاده خود روی او راندید
گروهی چو باهم ببندند رای
اگر باشدش زور مردی^۹ دو یست
- میان ددان فتنه خفته بود
که اندر دل او عداوت نبود
بخایید هر^۲ دم بکین هر دودست
که دیدار تونیست فرخ بفال
بيك پنجه هوش از تن او بر آر
ز پیمان و سو گند^۴ او در گذر
ورا کار عدل و سیاست بود^۵
مرو را بزندان فرستاد شیرم^{۲۹۳}
که ای شاه بیدار و روشن روان^{۱۷۷} ب
که چربید بر چشمه آفتاب
ضمیر تو آینه روشنست
چگونه بران رای پوشیده گشت
که از سیرت اوش آگه نبود^۶
که تعذیب او در توقف فکند
که کژی بود هر کسی را وبال
گرت می دهد دست عذری یار
برفت و جوابی درشت^۷ آورد
اگر کوه باشد در آید ز پای^۸
یکی را بر عالمی پای نیست

۱- م: يك. ۲- در. ۳- بروی بد انسان. ۴- سو گند و پیمان. ۵- اضافه دارد:

سیاست کن او را میان گروه * کزان شاد گردند هامون و کوه. ۶- این بیت و دو

بیت آتی حذف شده است. ۷- م: درست. ۸- این بیت و دو بیت آتی حذف شده

است. ۹- م: اگر باشدش روز مردی.

بران کس که دارد دل و رای سنگ
 ۳۷۰ ازان^۱ آتش کینه بر شد بلند
 بران شد که ناگه بیادش دهد
 بفرماید از کینه اندرون
 سعادت دران سایه ای گسترید
 چه خوش گفت فرمانروای عرب
 ۳۷۵ بر مادر شیر رفت این خبر
 چو آمد بر او بیوسید^۶ گاه
 درین کار باری^۷ نظر بر گشای
 گناهی که او کرد بامن بگوی
 چو شیر آن حکایت بدو باز^۸ گفت
 ۳۸۰ کزین مایه تندی مکن هیچ رای
 ثبات و سکون پیش کس خوار نیست
 بدانند هر آنکس که دارد تمیز
 اگر مهر او را نورزد پدر
 پسر را پدر دارد از مهرشاد
 ۳۸۵ چو پیدا شود جایی از کین نشان
 اگر با گناهست اگر بی گناه
 همان پادشاهان صاحب نظر
 بر آنکس که او رای دارد بسی

در شاه باشد چو کام نهنگ
 شغال اندر آن داشت بیم^۲ گزند
 و را خیره در چنگ خصمان^۳ نهد
 که ناگه ز حلقش بریزند خون
 دران حال فریاد جاننش رسید^۴
 که هر چیز راهست چیزی سبب^۵ م^{۲۹۴}
 شتابان بیامد بنزد پسر
 پسر را چنین گفت کای پادشاه
 ز تندی بیارام کان نیست رای
 براهی که دانا نپوید مپوی
 رخ مادرش همچو گل بر شکفت
 بکوش و سوی عفو و احسان گرای
 بدان کس بجز تو سزاوار نیست
 که دایم زن از شوی باشد عزیز
 همه عمر عزت نیابد پسر
 چو شاگرد داننده را اوستاد^۹
 بنازند لشکر بلشکر کشان^{۱۰}
 رعیت ننازد جز از پادشاه
 ننازند جز بر بزرگان در
 معین بود پایه هر کسی

۱- کزان. ۲- م: و هم. ۳- در نفس خیره. ۴- بیت حذف شده است.

۵- بیت حذف شده است. ۶- بیوسید مرتاج و. ۷- درین باری. ۸- بمادر. ۹- ایستاد.

۱۰- این بیت و دو آتی حذف شده است.

هنرهای مردم بود آشکارا
اگر زبردستش بود یا غلام
همه کارشان زور و بهتان بود^۲ م^{۲۹۵}
بدان بخت بیدار او بغنود
همه مخلصان دور گردند از وی
بنا دیدن او صبوری کنند
که خاین نهاده نامشان روزگار
که آسان کسی را در آرد ز پای
شود هر زمان دیگری متهم
همه جای تیمار و ترس است و باک
بظن مجرد کند هیچ کار
که باشد نکونام و خسرو پرست
چو آید گناهی از و در گذار
کزانت ندامت رسد نوبنو
ندارد هنرمند راهیچ دوست
هنرمند را خسته بی هنر^۴
حکم در میان نور رای تو بس
حسد هست در کار شاهان کهن
که در کنه آن کس تواند رسید
ثنای تواش بود ورد^۶ زبان م^{۲۹۶}

چو خورشید رخشان بر شهریار
۳۹۰ شناسد کز ایشان چه آید مدام
بداند که این در پی آن بود
چو او گفته هر یکی بشنود
چو تهمت برد مرد را آبروی
ز تهمت بترسند و دوری کنند
۳۹۵ از آن خویش او ننگ دارند و عار
تواند هر آنکس که آیدش رای
بپیش در او به هر بیش و کم
بگفتی شود بی گناهی هلاک
نشاید که در ملک خود شهریار
۴۰۰ که هر گه امینی نیاید بدست
چو باشد کسی مشفق و راست کار
بقصد کسی منکر او مشو
کسی را که نبود هنر^۴ مغزو پوست
نخواهد جهاندار صاحب نظر
۴۰۵ کسی کو کند پیش تو قصد کس
که آن قصد بروی نپوشد ز بن
شغال از در تونه آن پایه دید
بانبوه و خلوت بر این و آن^۵

۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- این بیت و یازده بیت آتی

حذف شده است. ۳- خرد. ۴- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۵- بانبوه و خلوت برین و بر آن. ۶- اندر.

- ز کس نیست پوشیده احوال اوی
 ۴۱۰ که ابطال او کام دشمن بود
 نشاید که داری دلبری دران^۱
 تویی شاه و فرمان ده کاینات
 گر این را چو باید تفحص کنی
 بدانی که او از گنه هست فرد
 ۴۱۵ چو او گرچه داری بزرگان بسی
 بماننده این گناهی حقیر
 مرا نیست در حق او این گمان
 که وزنی ندارد برهیچ کس
 درین زهد^۲ عمری پس پشت کرد
 ۴۲۰ کنون طعمه تو چگونه خورد
 تو این خشم را در توقف بدار
 که^{۱۰} این راز هم آشکارا شود
 نباید چو دانا بود شهریار
 که ظن مجرد خطاها کند
 ۴۲۵ کسی کو خرد دارد درای سنگ^{۱۱}
 چنان باشدش ظن که آن آتشست
 بدانگه که دردست گیردش راست
 بگیتی کسی کو^{۱۲} بود هوشمند
- نشاید که کوشی در ابطال اوی
 جهان را چو خورشید روشن بود
 که تمام و ساعی بود^۲ شادمان
 نزید ز تو جز وقار و ثبات^۳
 پدید آید از تیرگی روشنی
 نباشد چو او مشفق و نیک مرد
 حفاظ و امانت^۴ ندارد کسی
 بود خشم تو سخت نا دلپذیر^۵
 که عرض وی آلوده گردد بدان
 درین ورطه او را توفریاد رس^۶
 ندیدند هرگز^۷ که او گوشت خورد
 برین^۸ مرد دانا کجا ظن برد
 بین تا چه بازی کند روزگار
 چو کار تورفق و مدارا شود
 که بر ظن و تخمین کنده هیچ کار
 بزرگ آن بود کو مدارا کند
 اگر نی^{۱۲} ببیند شب تیره رنگ^{۲۹۷۴}
 بظن مجرد جفا ناخوشست
 بداند که ظنش سراسر خطاست
 بظن کار کردن ندارد^{۱۴} پسند

۱- ۴. به آن. ۲- تمام ساعی شود. ۳- بیت حذف شده است. ۴- حفاظ

امانت. ۵- بیت حذف شده. ۶- بیت حذف شده است. ۷- دگر آنک. ۸- عمری.

۹- ۴: بدین. ۱۰- چو. ۱۱- ۴: م: رای شنگ. ۱۲- خور. ۱۳- گر. ۱۴- نباید.

همیشه گمان باد پیمونست
 که از هوشیاری بر آرند گردب ۱۸۷
 جهان را بچشم بزرگی مبین
 نباید^۴ که تیزی کند شهریار
 که پر دل بود بدسگال دلیر
 که آن^۵ گوشت را این دوسه بد گمان
 نهانی بدان جایگه برده اند
 بخشم^۶ توش زیر پای افکنند
 نیچند بران اژدهایی سترگ
 که صاحب غرض دشمن جان بود
 چه در اوج مرغ و چه ماهی در آب
 نباشد دلش ایمن از بدسگال
 بترسد چو او را ببیند عقاب
 وزو مردلش را^{۱۱} بود بیم جان ۲۹۷م
 بدانسان که دندان بدن دان زنند
 همه زین شمارند خاصان تو
 جهان پیش ایشان ندارند پای
 باندک غرض دشمن او شدند
 نه برجای می باید این کوشمال
 مر این را چو^{۱۳} باید تدارک بکن

که آن رسم دور از خرد بودنست
 ۴۳۰ نباید دران حکم تعجیل کرد
 که مانند او کم بود بر^۱ زمین
 بدونیک روزی شود آشکار
 بدین^۳ داستان زد یکی نره شیر
 مرا غالب ظن درین هست آن
 ۴۳۵ که نزدیک تو قصد او^۵ کرده اند
 بر آنند کورا زبن^۶ برکنند
 بود مکر حاسد بلایی بزرگ
 بداند کرا فر یزدان بود
 بسوزد حسد سنگ خارا ز تاب
 ۴۴۰ اگر شیر جنگی بود گر^۸ شغال
 اگر باز صیدی کند^۹ بر شتاب
 کزو^{۱۰} صید بر باید اندر زمان
 سگان جنگ بر استخوانی کنند
 اگر باز جویی بدوران تو
 ۴۴۵ چوبغض^{۱۲} و حسد ساز بر آرد ز جای
 یکایک مرید در او بدند
 درین ورطه افتاد مسکین شغال
 بر اندیش و بشنو ز مادر سخن

۱- در. ۲- نباید. ۳- برین. ۴- این. ۵- آن. ۶- ازین. ۷- زچشم.

۸- ور. ۹- رود. ۱۰- گرو. ۱۱- م: مردیش را. ۱۲- م: نقص. ۱۳- م: چه.

- بدانسان که از پادشاهی سزد
 ۴۵۰ اگر باشد اینها که گفتند راست
 چو از مادر این گفت بشنید شیر
 بدانست کان گفت او هست راست
 فرستاد و او را طلب کرد زود
 بدو گفت کای مرد بیدار سر
- ۴۵۵ جهان را بدست تو دادم زمام
 چو دارم خردمندی و هوش و رای
 همی باش در کار من محترم
 که ظن من اندر حق تو نکوست
 چنین داد پاسخ مرو^۳ را شغال
 ۴۶۰ اگر بعد ازین دارد آن^۴ اختیار
 یکی چاره سازده^۵ درین گفت و گوی
 و را صحت^۶ حال روشن شود^۷
 چو بر کار این^۸ بندد یابد و قوف
 اگر احتیاطی رود بیشتر
- ۴۶۵ بدانند این زیرستان شاه
 به پاسخ بدو گفت درنده شیر
 من این را چگونه تفحص کنم
 که ایشان بدو تو سگالید اند
- نباید که بادی برو برو^۱ وزد
 اگر خون او را بریزی رواست
 زمانی باندیشه در رفت دیر
 سخن بر همه راستیها گواست
 چو آمد مرو را نوازش نمود
 ترا جمع دیدم هنر با گهر
 که هم نیک مردی و هم نیک نام
 بتهمت ترا در نیارم ز پای^۲
 زمانی مشو کم ز پیش درم
 بجز راستی نیست مغز و پوست
 که رای ملک نیست واقف ز حال^۳ ۲۹۹م
- که من بردر او بوم کار دار
 که قصد حسودان نباشد بروی
 ازین پس بگفتارشان نگرود
 بود کار این بدسگالان مخوف
 من ایمن بمانم زخوف و خطر
 حقیقت که من بوده ام بی گناه
 که ای اوج کیوان ز قدر تو زیر
 چگونه شود پیش دل^۴ روشنم
 به ایذا ترا^۵ باز مالیده اند

۱- م: سوی او. ۲- بیت حذف شده است. ۳- ملک. ۴- این. ۵- دارد.

۶- صحبت. ۷- بود. ۸- م: من. ۹- بر نظر. ۱۰- م: بایدای تو.

شغالش چنین گفت کای کامران
 ۴۷۰ بتفتیش این جانب من مجوی
 که او گوشت خوردن ندارد بقال
 چرا ظنتان بر دگر کس نبود
 بگفتن در آور بابر و ۴ گره
 چو این کرده باشی برافراز سر
 ۴۷۵ ببزدان کزویست گیتی بپای
 بنور دو آئینه ماه و مهر
 بتجريد مردان روشن ضمیر
 بتعظیم شاهان و تخت و کلاه
 که گر ۴ باز گویند کاین ۲ را چه بود
 ۴۸۰ و گرنه زمجموع پیر و جوان
 نخستین زبانش بیرم بزار
 بر ایشان همه تیر باران کنم
 بر آتش بسوزم تن يك بیک
 و گراز خود را بگویند راست
 ۴۸۵ بجای همه نیکوینها کنم
 چو این را بگوینی پراز خشم و تاب
 ملک را مقرر شود بی گمان
 بپاسخ چنین گفت شیر دژم

تو این مفسدان را یکایک بخوان
 سخن را بپرس و بدیشان^۱ بگوی
 که برد از شما این گمان^۲ بر شغال
 که اندر هوا گوشت داند^۳ ر بود
 که بیداری^۴ از رای و شمشیر به ب^۵ ۱۷۹
 گره در رخ آورده سو گندخور
 بیغامبران پرستش فزای
 بتأثیر دوران گردان سپهر م^۶ ۳۰۰
 به برجیس و کیوان و ناهید و تیر
 به نیروی گردن کشان سپاه
 نخواهم کسی را گزندى نمود
 هر آنکس که بگشاد در بد^۷ زبان
 وزان پس بر آرم تنش را بدار
 بخود یاری خوب کاران کنم
 بر آرم ز سر دودشان بر فلک
 نخواهم^۸ ز سرتان یکی موی کاست
 بکوشم که این زشت زیبا کنم
 غرضها نماند دگر در حجاب
 کزین جرم^۹ من بوده ام بر کران
 که من دور می دارم این از کرم

۱- م: بایشان. ۲- م: این گمان از شما. ۳- تواند. ۴- ابرو بر آور.

۵- پیدای. ۶- م: اگر. ۷- م: این. ۸- دور. ۹- نخواهد. ۱۰- خرم.

که گردد ازیشان گناه آشکار
 ۴۹۰ چو سو گند شد بر زبانم پدید
 که هر عالمی کاردی برکشند
 پی بندگانش همه ماه و سال
 اگر گردد این بدبرایشان^۳ درست
 شغالش چنین گفت کای پادشاه
 ۴۹۵ گنه کار کز کشتن ایمن شود
 چو عفو تو اش گشت فریادرس
 چو آید گنه کار باراه راست
 اگر کوشی و عدل و احسان کنی
 ملك در سخن صدق او را بدید
 ۵۰۰ دران کار کرد احتیاطی تمام
 زهمشان جدا کرد چون^۶ رای دید
 که از راستیشان نیاید گزند
 گروهی بگفتند هم در شتاب
 سگالش که در کار او رفته بود
 ۵۰۵ چه خوش گفت دانا که اندر جهان
 ز کردار او شادمان شد شغال
 برو مادر شیر کرد آفرین
 پسر را چنین گفت آن مهربان

سر يك يك را ببرم بزار
 سر گوسفندی^۱ نیارم برید
 بگویند تکبیر و آنرا کشند^۲
 جهان آفرین کرد آنرا حلال
 سرانشان بباید زن دست شست ۳۰۱
 بتو به سزد^۴ گر ببخشی گناه
 بدرگاه تو آب ساکن شود
 دگر در جهان بدنخواهد بکس
 اگر عفو و اغماض^۵ ورزی رواست
 جهان را بمهرت گروگان کنی
 بران نيك مرد آفرین گسترید
 شدند آن^۶ حسودان همه تلخ کام
 بپیمان سخنها بجای آورید
 دروغ این زمان کم بود سودمند
 گروهی ندادند چیزی جواب
 يك يك ملك را نمودند زود
 بدونيك هرگز نماند نهان
 ز شادیش گفتی^۸ ببالید بال
 که هم رای داری و هم هوش و دین
 که این قوم را داد باید امان^۹

۱- بشه را. ۲- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۳- بدیشان.

۴- شود. ۵- اعراض. ۶- شده زان. ۷- م: آن. ۸- يك كز. ۹- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

بسو گندشان خود امان داده‌ای
 ۵۱۰ همت هوش و رایست و هم‌دین و کیش
 ترا این که دیدی همه پند بود
 که دیگر بید گفتن ناصحان
 به آن شاه گیرد سرتخت نور
 بداند چو از وی سخن بشنود
 ۵۱۵ نباشد کسی شاه را نیکخواه
 که روزی ز خاصان او بگذرد
 چه خوش گفت گوینده کاردان
 زیاده پیاپی گر آید سخن
 چو در طبعها شد بدی جای گیر
 ۵۲۰ که باران به قطره در آید زابر
 چو بر کوه هیزم نهی یک شرار
 بسوزد اگر سنگ و آهن بود
 گیارا چو اندر هم آری بسی
 که زور تن زنده پیلی زبان
 ۵۲۵ بچیزی که گویند خرد و بزرگ
 گر آن را بجویند نیکو بود
 چو گردد غرض در میان آشکار
 حواشی برخسرو هوشمند

درین خوب کاری زبان داده‌ای
 نگر دی زسو گند و پیمان خویش^۱ ۳۰۲
 بدی همچو نیکی ترا داشت سود
 بجایی ترا بد نگر در گمان
 که صاحب غرض را شناسد ز دور
 که گفتار او هست دور از خرد
 که او کینه دارد ز خاصان شاه
 همان عیب او بر زبان آورد
 که چون پایه پایه بود نردبان
 بسی راه دارد ز سرتا به بن
 دگر آن نباشد ندارک پذیر
 چو سیلی شود زان^۲ بترسد هزبر^۳
 فروغش بگردون رسد آشکار
 دگر کشتن آن نه ممکن بود
 از آن ریسمانی بسازد کسی
 بود قاصر از تاب آن ریسمان
 بود التفات کیان سترگ
 که از خسروان غفلت آه بود
 نباید که گیرد بجز شهریار^۴ ۳۰۳
 نباشد کم از کله گوسفند

۱- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۲- دریا شود زو. ۳- این

بیت و پنج بیت آتی حذف شده است. ۴- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.

- ۵۳۰ یکی کینه گیرد بر آرد سری
چه خوش گفت گوینده نیک مرد
یکی آنکه کفران نعمت کند
چو کفران نعمت پسندد بجهل
دوم آنک خشم آورد بی گناه
۵۳۵ که آن کم پسندند از و دیگران
سوم آن که مغرور باشد بمال
چو مالش نماند پریشان شود
چهارم کسی کو بنازد بغدر^۵
قضا کم کند با بزرگی ستیز
۵۴۰ به پنجم که مرد^۶ از ستم نگذرد
ستم بیخ^{۱۰} خارا بر آرد ز جای
که آن بر دهد دولت جاودان
ششم آنک او هست شهوت پرست
که آن را خماری بود نا گهان
۵۴۵ به هفتم که روشن ندارد روان^{۱۴}
بغفلت کند خلق را متهم
- شود هر گه ایشان پراز کینه سر
زند شاخ بر پهلوی دیگری
که از صحبت هشت تن دور گرد
که بروی خردمند^۱ لعنت کند
بود اهل دوزخ بر مرد اهل^۲
اگر زیر دست و گربادشاه
دل هر کسی گردد از وی گران^۳
که ناگاه روزی پذیرد زوال
تهی دستیش محنت جان شود^۴
که نزد^۶ خورد نبودش وزن و قدر
که از مرد غدار جوید گریز^۷
کران^۹ کوه البرز کیفر برد ب^{۱۸۰}
تو دایم سوی حلم و نیکی فزای^{۱۱}
تو از حلم چیزی فزون ترمدان
سراو ز جام هوس^{۱۲} هست مست
که اندر سر او رود یک جهان^{۱۳} م^{۳۰۴}
بود در حق هر کسی بد گمان^{۱۵}
بدیدار او نوش باشد چو سم^{۱۶}

۱- همه خلق. ۲- بیت حذف شده است. ۳- بیت حذف شده است.
۴- بیت حذف شده است. ۵- که او نازد از مکر و غدر. ۶- پیش. ۷- بیت حذف شده
است. ۸- او. ۹- م: که آن. ۱۰- ظ: سنگ ۱۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است.
۱۲- هوا. ۱۳- بیت حذف شده است. ۱۴- م: رون. ۱۵- م: دل مردم از وی
بود پر زخون. ۱۶- بیت حذف شده است.

به هشتم که او را حیا کم بود
 زهر کس که بی شرمی آید پدید
 ز عدل بزرگان و شاهان نکوست
 ۵۵۰ که این هشت هستند بر عکس آن
 یکی آن که^۳ او شکر و احسان کند
 سوم آنک دارد دل حق شناس
 چهارم که غدرش نباشد شعار
 به پنجم که عفو بشوید بخشم
 ۵۵۵ ششم از طمع بیش دارد سخا
 به هفتم که شرمش بود جاودان^۴
 به هشتم که از فحش دوری کند
 چو از مادر خویش شیر این شنید
 که از تو دران خشم گشتم صبور
 ۵۶۰ چو اقبال تو سایه ای گسترید
 ز من شادمان گشت و روشن^۵ روان
 وفای تو فریاد جانش رسید
 مرا نیز رای خطا^۶ شد صواب
 بگفت این و شد منبسط^۷ باشغال
 ۵۶۵ کنون^۸ ازین سپس^۹ ملک من زان تست

کز او سور مانند ماتم بود
 اگر دست باشد ببايد برید
 که این هشت کس را بدارند دوست
 غمین کی بود راست یا شادمان^۲
 دوم آنک سو گند را نشکند
 نباشد با حسان کس ناسپاس
 بود چون هوا جاودان^۴ سازگار
 گشاده ندارد بیداد چشم
 رخی تازه دارد دلی پارسا^۵
 نیارد بد هیچ کس بر زبان
 به هر نامداری صبوری کند
 برو بر بهر آفرین گسترید
 شد آن ظلمت از تو مبدل بنور
 زد شواری آسانی آمد پدید
 ۳۰۵ امینی هنر پرور و کاردان^۶
 ز گرداب قهرش برون آورید
 چو از ابر بیرون رود آفتاب
 که دون تو دامن همه جاه و مال
 سر سروان زیر فرمان تست

۱- م: ندارند. ۲- بیت حذف شده است. ۳- م: یکی را که. ۴- جاودان طبع

او. ۵- بخوف و رجا. ۶- شرمش جاودان. ۷- م: گشت روشن. ۸- عطا. ۹- منبسط

شد. ۱۰- ولی. ۱۱- سبب.

زبردست تونیست کس پیش من
 بود حکم تو هم چنان برقرار
 شغال این چنین داد پاسخ بشاه
 کسی کو سراژدها بسپرد
 ۵۷۰ ولی تو گذشتی ز پیمان خویش
 چه بازی کندی پیش ازین روزگار
 دلت شد ز راه وفا بر کران
 وفای مرا نیک نشناختی
 بپاسخ بدو گفت دل شاد دار
 ۵۷۵ که آن موجب بیم و دهشت بود
 ز تو هیچ تقصیر چشم ندید
 زمن نیز تقصیر نبود بجاه
 ازین پس همی دار دل را قوی
 شغال این چنین گفتش^۴ اندر جواب
 ۵۸۰ ز جود تو دریای عمان خججل
 که بر باید از من کسی این و آن
 که گر این قضا کرد از من گذر
 جهان از بداندیش خالی نگشت
 چو من کار دارم بدرگاه شاه
 ۵۸۵ چو کارم نباشد نباشد کسی

فروغ از تو دارد رخ انجمن
 فرودست تو گردش روزگار
 که فرمان توهست بر چرخ و ماه
 ز فرمان و پیمان تو نگذرد
 بگفتار آن چند بی دین و کیش
 که گشتم^۱ بدان سان بچشم تو خوار
 بدان سان که کردی مراقصد جان
 مرا دردم آتش انداختی
 و از آن هیچ در پیش^۲ خاطر میار
 چو وحشت کنی ذکر و وحشت بود
 بدان پایه تو بگردون رسید
 ترانیک دل دانم و نیکخواه
 که از من جزاز آفرین نشنوی^۳ ۳۰۶
 که ای رای تو غیرت آفتاب
 مرا نیست هر روز دستار دل^۵
 دل من چگونه نباشد گران
 بر آرد ز سر گرد بادی دگر
 ز اندیشه دل نشاید گذشت
 ندارم بنزدیک او نیکخواه
 که از من بدل کینه دارد بسی

۱- م: گردم. ۲- م: ازان چیز در پیش. ۳- بیت حذف شده است.

۴- گفت. ۵- این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است.

گرفتم کزین بیش بنوازیم
 من آن جاه را چاه دامن عیان
 تو در عهد بامن زدی این نفس
 شنیدی سخنهای نابخردان
 ۵۹۰ کنون باز در کار می‌داریم
 بر رسم که خصمان بدان ننگرند
 مرا جای باشد دم اژدها
 کسی را توان گفت مرد تمام
 که تمام چون دیو مردم بود
 ۵۹۵ اگر شاه کز^۴ خسروان هست فرد
 نبود اندرین یار من هیچ کس
 به آخر شدم لطف تو^۵ دستگیر
 سبب در میان مادر شاه بود
 گراو نیستی در میان بیش و کم
 ۶۰۰ دلم شد ز تعجیل تو^۶ بدگمان
 مر آن را بود باز گشتن محال
 ملک شهریار است روشن ضمیر
 گر آن نیز بر بنده ثابت شدی
 نگفت این کس از خسرو و انبیا
 ۶۰۵ که باشد بدستی سری در خطر

بجاه از جهان^۱ سر بر افرازیم
 که گردد بدان دشمن من^۲ جهان
 که در حق تو نشنوم گفت کس
 مرا داده بودی بخورد ددان
 عزیزم من و خوار می‌داریم
 همان کینه اندر میان آورند
 که از قصد ایشان نیابم^۳ رها
 که از مرد تمام ترسد مدام
 از ورای وهوش و خرد گم بود ب^{۱۸۱}
 بمنصب کنون عهد من تازه کرد م^{۳۰۷}
 نه غم خوار دیدم نه فریادرس
 که بخت جوان داری^۴ و رای پیر
 که او از نهاد من آگاه بود
 بدان گفت من بودمی متهم
 که چون جسته شد تیر حکم از کمان^۵
 بود خدمت پادشاهان و بال
 شناسد که آن تهمنی بد حقیر
 نشایست کاندز زبان آمدی
 که دارد کسی گوشت را کیمیا
 بمردم نه آسان بود بیم سر

۱- بجاه جهان. ۲- پیدا شود دشمنم در. ۳- م: نکردم. ۴- بر. ۵- او.

۶- دارد. ۷- از. ۸- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

دل پادشاهان چو دریا بود
ثبات قدم بایدهش هم چو^۲ کوه
بگفتار تمام شوریده سر
کسی باشد اندر^۴ جهان سست رای
۶۱۰ بدو گفت شیر این همه هست راست
همه راستست و درست و درشت
شغال این چنین گفت با پادشاه
ملك بود در حکم باطل درشت
بیتهان مرا خواست دادن بیاد
۶۱۵ سخنهای آن بی حفاظان شنید
دروغ همه داد در گوش راه
کنون شاید از راستی بشنود
نداند دلم را بدان زود چیر
دو چیزست در ضمن این آشکار
۶۲۰ یکی آنکه او پند گیرد ز بد
دوم آنک خرسندی من بود
که من خسته دل بودم و بی گناه
کنون چون دل از بیم پرداختم
نمودم باظهار چندین گله
۶۲۵ گرم غیبتی بوده است از حضور

کجا موج آن^۱ بر ثریا بود
کسی کو بود پیشوای^۲ گروه
نشاید که کس را کند قصد سر
که هربادی او را بر آرد ز جای
دل من بدینها که گفתי گواست
بمعنی بیاراسته روی و پشت^۵
که من زین درشتی ندارم گناه ۳۰۸
خرد خشم اودید بنمود پشت
چنین داستان کس ندارد بیاد
همی خواست از تن سرم را برید
مرا خواست کردن بیتهان تباه
بگفتار داندگان بگرود
که گفتم سخن در رخ او دلیر^۶
تو آن هر دورا خوار مایه مدار
دگر گفت صاحب غرض نشنود
ملك را چنین^۷ مایه روشن بود
دل من هراسنده از خشم شاه^۸
چو پولاد جوهر^۹ بر انداختم
که من بنده ای بوده ام يك^{۱۰} دله
دل من ز مهرت نبودست دور

۱- او. ۲- بیش دارد ز. ۳- پاسبان. ۴- کسی را بود در. ۵- بیت حذف

شده است. ۶- بیت حذف شده است. ۷- همین. ۸- بیت حذف شده است است.

۹- گوهر. ۱۰- این بیت و چهار بیت آتی حذف شده است.

اگر نازی اندر میان آورم
 نپوشد بران رای گیتی فروز
 ازین پس چو در کار حکمی رود
 چو يك اخمصم نزدیک قاضی شود
 ۶۳۰ چو با خصم خصمی برابر بود
 نظر راست دارند تیر افکنان
 چو خصمان کمانها برارند راست
 که خود را بجایی نداند نظیر
 ملك گفت کین راست گفتی همه
 ۶۳۵ من این را بیاورده بودم بجای
 چو آمد سخنهای نادلپذیر
 اگر خشم من بر تو گردی نشاند
 شغالش پیاسخ سخن گسترید
 زخشم توم بود هم بیم جان
 ۶۴۰ ملك گفت با او که ای خوب کیش
 بنیکی وجود تو ارزانیست
 کنون از رضای تو کس نگذرد
 شغال این چنین پاسخ آورد باز
 نگردد بدان عمر شکر تمام
 ۶۴۵ که عفو تو بیش از گناه منست
 تو دانی که من بنده ای صادقم

زسوز دل خود سخن گستم
 که آن از سر حیف و غبن است و سوز
 نخست از دو جانب سخن بشنود
 ۳۰۹۴ شگفتی ندارد که راضی شود
 دران مجلس آن حکم دیگر شود^۲
 ولیکن نه در کوشش دشمنان
 بداند کمان ور که ظنش خطاست
 بود نازش او ز پیکان و تیر
 تویی زین سپس پیشوای رمه
 غضب چون حجابی بپوشید رای
 عنایت برفت از میان ناگزیر
 بحمد الله آن خشم باقی نماند
 که گرمخرج از عفو آمد پدید
 بیاطل نیم من چنین دل گران
 سخنهای توهست بر جای خویش
 از ان کرده حاصل پشیمانیت
 اگر تارك ازدها بسپرد
 کزین پس اگر عمر باشد دراز
 سپهرت رهی باد و بخت غلام
 در تو زهر بد پناه منست
 بهر چم نوازش کنی لایقم ۳۱۰۴

چو من کم بود کاردانی مفید
 نکردم جز آن کم تو فرموده‌ای
 ملك نيك داند كزین گفت و گوی
 ۶۵۰ چگونگی چو من دادگر دانمش
 بدانند این مایه هم دام و دد
 مرا گر حسودان بود دور نیست
 نبودست در گردش ماه و سال
 اگر ضد و بدخواه دارم دو نیست
 ۶۵۵ من امروز بر دشمنان قادرم
 ترسم ز تلبیس و قصد گروه
 بعهدی مرا داد باید دلی
 بدان سان بود حفظ او یار من
 منت بنده بودم کنون بنده‌ام
 ۶۶۰ ملك زو پیاسخ پرسید راست
 اگر جای بر اوج گردون کند
 بدو گفت کاندل دلم دهشتست
 که او را بیازرده بودی ز پیش
 بدانند کرا خرده دانی بود
 ۶۶۵ که آن را که آزرده باشد کسی
 ز خرشید کو کو کب انورست

مراد ملك را همیشه مرید
 ندیدم جز انکم تو بنموده‌ای
 من از جانب او نیم عیب جوی
 بپیداد منسوب گردانمش
 که محسود باشند اهل خرد
 دل من بدان نیز رنجور نیست
 کسی ایمن از حاسد بدسگال
 چو مخدوم عاقل بود باک^۱ نیست
 بعدل ملك نیز^۲ مستظهرم
 گرم خصم گردند هامون و کوه^۳
 که این موهبت را بود حاصلی
 که مدخل ندارند در کار من
 بدین دل زانديشه اکنده‌ام
 که در کار تو جای مدخل کجاست
 ازین بس کسی قصد تو چون کند
 که گویند کاندلش وحشتست
 دلم هست در برابر این غصه ریش^۴ ۳۱۱
 که این موجب بدگمانی بود
 نشاید برو بودن ایمن بسی
 ضمیر من امروز صافی ترست^۵

۱- م: بیم. ۲- بعقل ملك نيك. ۳- این بیت وشش بیت آتی حذف شده

است. ۴- این بیت و يك بیت آتی حذف شده است. ۵- این بیت و ده بیت آتی حذف شده است.

ضمیر تو باید کزین سان بود
 کنون خشم ازان روی زایل شدست
 نماندست هیچ از کدورت نشان
 ۶۷۰ گرم حاسدانند بیش از شمار
 ملک جز بدحاسدان نشنود
 بدین سان که دارد خرد رهنمای
 چو جای گنه کار باشد کسی
 گراورا ازان رستگاری بود
 ۶۷۵ چوپایش بدان یافت ایمن شود
 ندارد دگر انتظار بلا
 بر شهریاران دانش پرست
 یکی آنکه دارد خیانت روا
 دوم آنک مال و را کم کند
 ۶۸۰ سوم آنکه خصمیش باشد عظیم
 چو برخاست بدخواه نهمت^۲ نشست
 دران گر خرد رهنمای آورد
 چو او اعتمادی برو تازه کرد
 بمالد بتدریج شان يك بیک
 ۶۸۵ چو بر بدسگالان شکست آورد
 هر آن چیز کانرا عوض ممکنست
 کسی کو بود پخته روزگار

که قصد چنان مردم آسان بود
 بدان عفو تو در میان آمدست
 میان من و شاه گردن کشان
 دگر ترهائی نباشد بکار
 بگفتار نابخردان نگرود
 منافق ز مخلص بداند به رای
 به پاداش یابد عقوبت بسی
 ز بخشایش شهریاری بود
 کجا باد آن فتنه ساکن شود
 نگرود تن از بیم دل مبتلا
 سه تهمت فزون نیست بر زیر دست
 بدان بردلش چیر گردد هوا
 بکوشد که دزدی دمامد کند
 بود در میان دشمنی یی^۱ قدیم ۳۱۲م
 رودبی گمان هر چه دارد زدست^۳
 که مخدوم را دل بجای آورد^۴
 بمانند خصمان همه روی زرد
 بدینست دوران چرخ فلک
 دگر باره هستی بدست آورد
 دل من بتاراج آن ساکنست
 نترسد گرش خصم باشد هزار

۱- دشمنی را. ۲- بدخواه و نهمت. ۳- م: بدست. ۴- این بیت و

چهار بیت آتی حذف شده است.

تواند نهادن ز صد گونه دام	که مقهور گردد بدان خصم خام
بشرطی که مخدوم دارد خرد	ز دشمن بقصدش سخن نشنود
۶۹۰ اگر شاه معذور دارد مرا	زانده و غم دور دارد مرا
من از کار درگاه مستغنیم	اگر چند داننده و کافیم ^۱
ندارد گرفتار کارم بقهر	من ایمن نمانم ز آسیب دهر
چو بر گوش شیر این سخن برگذشت	بدو گفت کان فصل معلوم گشت
همه خوب گفنی و آراسته	ضمیر تو باغیست پیراسته
۶۹۵ درواز معانی گل نو بیار	نیارد چوتو گردش روزگار
بروبر سر خدمت خویش باش	همیشه برین دین و این کیش ^۲ باش ب ۱۸۲
که خدمت چو باید بجای آوری	بدانش ^۳ بشویسی دل از داوری ۳۱۳م
کزین پس بد تو ز کس نشنوم	براهی که آن را تو خواهی روم
تو باید کز اندیشه دوری کنی	چوبینی جفایی صبوری کنی
۷۰۰ که اینست ^۴ آیین اهل خرد	جهان جای کردار نیکست و بد
چون یکی نماید ترا روزگار	بدی نیز باشد هم اندر شمار
بنیک و بید داد باید رضا	که دانش همین ^۵ می کند اقتضا
دل خویشان را هراسان مدار	کزین پس ترا به بود روزگار ^۶
چو بر خاطرت فکر غالب بود	تراغم ز صدروی طالب بود
۷۰۵ مرا گشت حال تو باری یقین	که هم هوش داری و هم داد ^۷ و دین
اگر عقل دارد بداندیش تو	بمیرد بمهر درون پیش تو
دلش گرم کرد اندران شهریار	بدان یافت دانا سکون و قرار ^۸

۱- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۲- آیین و کیش. ۳- بتندی.

۴- چنین است. ۵- همی. ۶- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۷- رای.

۸- این بیت و هفت بیت آتی حذف شده است.

دگر بارشد برسرکار خویش
 خنك شهر یاری که غافل نبود
 ۷۱۰ برو مهر گسترد از جان و دل
 تنش هوش دارد دلش نور پاك
 چنان شاه را نگرود^۱ روز خوش
 چه گوهر بود پیش او و چه سنگ
 از ینسانش نی بیم باشد نه باك
 ۷۱۵ پایان شد این نامور داستان
 به آخر همه راستی کرده اند
 کسی را که رفق و مدارا بود
 کسی کو شناسد ز جوهر عرض
 که این داستان را بدین گونه ساخت
 ۷۲۰ که صراف بازار حکمت بود
 بدانند همه رمزها آشکار
 همیشه برو آشکارا بود
 شد آن سال بر هر کسی روزشوم
 که هر يك بزرگ دیاری بدند
 ۷۲۵ خطا گفت آن کس که گفت این سخن
 اگر در گذشتند آن بخردان
 کنون سرورانند دانا و راد

زمانه و را شادی آورد بیش
 کسی را که دانست و هم آزمود
 که او را نداند خرد ز آب و گل
 رساند و را پایگه بر سماک
 که خالص بود پیش او هم چو غش
 زدانش ندارد دلش بو و رنگ
 نرسد که يك روز گردد هلاك^۲ ۳۱۴
 که شاهان بیدار با راستان
 اگر چه بگفتاری^۳ آزرده اند
 پس از دشمنی دوستیها بود^۴
 بدانند که دانا چه دارد غرض
 خنك آنك نقد معانی^۴ شناخت
 وجودش همه خیر و راحت بود
 حوادث پس پرده روزگار
 شود مومش ارسنگ خارا بود^۵
 که از اهل دانش تهی گشت بوم
 همه در سربى حفاظان شدند
 که خس جای جوهر نگیرد زبن
 نباید که باشی شگفتی بدان
 که دارند هر يك ده الحمد یاد

۱- ظ: نگذرد ۲- بگفتار اگر چه کس ۳- بیت حذف شده است. ۴-

آنکه این نقد معنی ۵- این بیت و دوازده بیت آتی حذف شده است.

<p>بود جای کاندل دل آری هراس میان همه نیست فرزانه‌ای تو گویی گهر رفت و خاشاک ماند خریدار من بیشتر زین بدی ۳۱۵م بدونیک نزدیک ایشان یکیست که پالان براو سخن ور بود که پالان جزاز خرانجوید کسی</p>	<p>چو گیری ز فرهنگ و دانش قیاس که دارند هریک کتب خانه‌ای ۷۳۰ کزان راست داند یکی صفحه خواند جهان گریان رسم و آیین بدی چودر مغز اینها خرد اند کیست اگر شیر باشد کم از خربود ۷۳۵ درین خیره رویی نگنجد کسی</p>
---	--

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه^۱

<p>مبین این که مؤگان بخون هست تر جهان را پس از سور ماتم بود که سالی ندارد لبی^۳ پر زباد گهی بر فرازیم و گه در نشیب^۵ خردمند غمگین نفس نشمرد دل خویش دارد همه روز^۶ شاد کس او را نبیند پر آژنگ روی که دارد کسی اندران^۷ دل گران که اندوه دید و که شادی نمود^۸ درین عالم از خسروان بزرگ</p>	<p>مباش ای دل از دوست خسته جگر که گه شادمانی و گه^۲ غم بود نباشد کس از جاه یک روز شاد جهان از بلندی^۴ بود ناشکیب ۵ غم و شادمانی همه بگذرد اگر جور ببند و گر مهر و داد چو دارد کسی از خرد رنگ و بوی سرای جهان خود نیز زد بدان نگه کن کزین پیش جای که بود ۱۰ پس از ایرج و تور و سلم سترگ</p>
---	--

۱- تخلص. ۲- شاده خواری گهی. ۳- نباشد لبش. ۴- نژندی. ۵- ظ:

جهان با بلندی بود ناشکیب- گهی بر فرازست و گه در نشیب. ۶- عمر. ۷- اندرو. ۸- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

چه پایه بزرگان پیروز بخت
 جهان بر فریدون فرخ نماند
 بتوهم نماند مشو زین غمین
 نباشد بدو نیک او^۱ پایدار
 به اقبال سلطان بیدار بخت
 جهاندار^۲ کاووس چابک سوار
 سرش سبز باد و رخس لاله گون
 من از دولت او چنان شادمان
 نشستند يك روزو بستند رخت
 که بر زیر دستان همه زر فشاند
 یکی روز مهرست و يك روز کین^۳
 بشادی و اندوه ندارد قرار^۴
 فروزنده کشور تاج و تخت
 جهانرا ز سلجوقیان یادگار
 بدانندیش او غرق گشته بخون
 که برشادی من بنازد جهان

حکایت شیر و مرد تیر انداز^۵

بس از نظم این^۶ گفته دل گشای
 که دانستم^۷ این داستان سر بسر
 که شاهان بیدار دانش پرست
 چو آزار پیدا کند^۸ از کسی
 چو آگاه گردد^۹ جهاندار شاه
 نوازش نماید و را بعد ازان
 مروراد گر باره^{۱۰} منصب دهد
 برو اعتمادی نماید چنان
 شنیدم که بسا برهن گفت رای
 سخنها که گفتی همه در بدر
 چگونه بسازند با زیر دست
 که جای تنفر ندارد بسی
 که بود ست تهمت زده^{۱۱} بی گناه
 نماند که دارد زوی دل گران^{۱۲}
 سپاهی ازان بر سر خود نهد
 که گویی جز او نیست اندر جهان

۱- م: نیک وید. ۲- اضافه دارد: به می شاد باش ای دل غم پرست* که
 برمن فرازم سرگشته بست. ۳- جهانگیر. ۴- حکایت شیر و شغال و مرد صیاد. ۵- آن.
 ۶- بشنیدم. ۷- کنند. ۸- نوازش نماند. ۹- برآرد بگردون سر. ۱۰- بیت حذف
 شده است. ۱۱- م: باز.

سزدگر بدانند دل پیش بین
 ۱۰ که از باطل و ناسزا بگذرند
 که باشد سرو^۱ نامشان آشکار
 بگوید^۲ کنون داستان کسی
 بودخشم و کینه سراپای اوی
 دل تیره دارد دودیده^۴ سترگ
 ۱۵ ز ایزای آن^۶ نفس پرشور و شر
 بیند بدی بر نگرده ز جهل^۷
 بنیک و بد این و آن ننگرد
 چو با او زمانه شود کینه توز^۹
 جهان کشته او بیار آورد
 ۲۰ بدانسان بسوزد دل او بدر
 دلش گردد از کار خود پرزدود
 بدو برهمن آفرین کرد یاد
 چو تو شاه نادیده تخت کیسی
 ز شاهان بیدار در انجمن
 ۲۵ سخن دانی امروز درشان تست
 کسی کوز راه^{۱۰} خرد بگذرد
 بدانسان دران^{۱۱} کم تواند رسید
 دلش بر خرد چیر^{۱۲} دارد هوا
 که در باره خود ندارند پسند

که برشهریاران بود لازم این
 دل نیک مردان بدست آورند
 ۳۱۷۴
 ۱۸۳۲
 که اهل خرد را ندارند خوار
 که از حلم بهره ندارد بسی
 جهانی در^۴ افغان زایدی اوی
 مضرت رساند به خرد^۵ و بزرگ
 نباشند ایمن یکی جانور
 چه نا اهل باشد بر او چه اهل
 کسی را که یابد به پی نسپرد^۸
 ندارد و را سود فریاد و سوز
 یکی را که کرد او هزار آورد
 که بی بهره گردد ز خواب و ز خورد
 پشیمانی دل نداردش سود
 که ای شاه با دانش و مهروداد
 بیدار بختی و فرخ پی
 جز از تو که پرسد بدین سان سخن
 خرد درهمه کار برهان تست
 همان آخر کارها ننگرد
 که دامن زایدی بیاید کشید
 همیشه کند آن و دارد رو
 ز قهرش بود عالمی را گزند

۱- سزد. ۲- بگویم. ۳- جهان خود در. ۴- چشم. ۵- به خورد. ۶- او.

۷- به آزار و کینه بماند بجهل. ۸- م: بسپرد. ۹- اصل: کینه دوز. ۱۰- راه. ۱۱- به آتش بدان.

- ۳۰ بدی گردد از نفس او آشکار
بدو نیک روزی ببار آورد
بنیک و بدار^۴ عمرها بگذرد
چو خواهی که داری نهادسروش
اگر هوش داری و فرهنگ ورای
۳۵ که نیکی مکافات نیکی بود
ز برزیگران در جهان کس نبود
زمیران و شاهان کسی بد نکرد
چو از تو بر آرند مردم نفیر
ضمیر مرا رمز این روشنست
۴۰ چو بشنید با او چنین گفت رای
برهمن بدو گفت کای پاک دین
سر شهریاران عالم تویی
چو تو شاه دوران^۸ ندارد بیاد
شنیدم که در بیشه ای نامور
۴۵ ددو دام بیشه بدوران اوی
همه روز بودش هوای شکار
بنخچیر کردن نجستی^{۱۱} درنگ
ز جمع ددو دام برنا و پیر
- بنیکی طمع دارد از روزگار^۱
جزا گردش روزگار^۲ آورد^۳
جهان گشته روزی بیاد^۵ آورد
بکس بد میندیش و در بد مکوش
نکو کار باش و بترس از خدای
کسی هر چه کارد همان بدرود
که گاورس و جو کشت و گندم^۶ درود
که چون بود در خور بر آن نخورد^۷
یکی روز تن خسته یابی ز تیر
که این حالت شیرو تیر افکنست
کزان رمز باری سخن بر گشای
فروغ از تو گیرد کلاه و نگین
فروزنده نسل آدم تویی
دل آکنده داری بمهر^۹ و بداد
یکی شیر ماده بر آورده سر
همه خسته چنگ و دندان اوی^{۱۰} ۳۱۹م
زمانی بجائی نجستی^{۱۰} قرار
همه بیشه بودی ز خون^{۱۲} لاله رنگ
زمان تا زمان زو بر آمد نفیر

۱- اضافه دارد: نداند بیاد افره نیک و بد * که گیتی بگردد ز آیین خود.

۲- شراب فراوان خمار ۳- اضافه دارد: مکن دل بنا چیزی از ترس دور * که منسوب

کردی بجهل و غرور. ۴- بداز. ۵- یار. ۶- کاشت گندم. ۷- بیت حذف شده است.

۸- گیتی. ۹- ز فرهنگ. ۱۰- نکردی. ۱۱- نکردی. ۱۲- به خون.

۵۰. شد آبتن از نره شیری ژیان
همی داشتی شان^۲ چودو تازه سب
یکی روز آهنگ^۴ نخچیر کرد
چو گشت از بر بهگان ناپدید
به دو تیر دو بهجه^۵ او بکشت
بزودی سر هر دو از تن برید
دلی پر ز کین و سری پر ز قهر
دوان^۹ شیر ماده زره در رسید
چنان بی خود^{۱۱} ازوی بر آمدخروش
به پنجه تنش را ز هم بر درید
همی گفت کای بی وفاروزگار
۶۰. جگر گوشگان را زمن بستدی
مرا کردی اندر جهان خاکسار
همیکرد در بیشه زانسان خروش
شغالی بنزدیک او بسود پیر
چو در بیشه آواز او را شنید
که این نعره و بانگ و افغان چیست
۶۵. بدو گفت شیر آنکه بر من رسید
- دو بهجه بیاورد و شد^۱ شادمان
که از باد ناید^۳ بریشان نهیب
همی از پی طعمه تدبیر کرد^۵
یکی مرد تیر افکن آنجا رسید^۶
چنان صیدی آسانش آمد بمشت
هم اندر زمان پوستشان بر کشید
گرفت^۷ آن و برگشت و شد^۸ سوی شهر
دو بهجه بدان گونه کشته بدید^{۱۰} ب ۱۸۴
که گفتی که بیشه بر آمد بجوش^{۱۲}
سرشکش زمزگان برخ بر چکید^{۱۳}
دلخسته کردی و جانم فکار
چنین بی وفا در میان آمدی
دو چشمم بدین گونه شد اشک بار
کس از گریه هرگز ندیدش خموش م ۳۲۰
جهان دیده و داهی و تیزویر
بنزدیک او زفت وزو بر رسید^{۱۴}
چه بودت کزین گونه باید گریست
کس از گردش چرخ وارون^{۱۵} ندید

۱- م: بیاورد شد. ۲- داشتشان هم. ۳- نامد. ۴- آغاز. ۵- اضافه دارد:
ز ناگه صیادی از ره رسید * به بیشه درون بهجه^۵ شیر دید. ۶- بیت حذف شده است.
۷- بیرد. ۸- بر. ۹- م: زمان. ۱۰- چنان گشته افکنده دید. ۱۱- بدان گونه.
۱۲- مصراع حذف شده است. ۱۳- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.
۱۴- او را بدید. ۱۵- گردان.

جگر گسوشگان مرا کشته اند
 ز اندامشان بر کشیده دو پوست
 ازین پس بود شادمانی حرام
 ۷۰ شغال کهن گفت 'جانم' فدا
 چو شد مدت عمر ما اسپری
 جهان را پاداش داد و ستم
 نماند کسی در سپنجی سرای
 قضاها که نازل شود ز آسمان
 ۷۵ نه کم گشت هرگز قضا و نه بیش
 برین^۵ است دوران چرخ بلند
 نیابد^۶ کسی شادی بی بیشتر
 پس غم بود شادمانی و ناز
 خرد جاودان آن کند^۹ اقتضا
 ۸۰ چو پیرایه دارد کسی از خرد
 ز تقدیر ایزد نداند گذر
 پس از شادمانی غم آید پدید
 بنیک و بید بگذرد روزگار
 تو کامروز هستی چنین درخروش
 ۸۵ چو انصافی اندر میان آوری
 بدانی که از تو جهان خسته اند

بخون خاک این پهنه آغشته اند
 بمن گشته گریان چه دشمن چه دوست
 چه سال و چه ماه و چه صبح و چه شام
 همه ابتدا را بود انتها^۲
 چه فرزند آدم چه دیو و پری
 چه پیل دمان^۳ و چه شیر دژم
 خرد باد جان ترا رهنمای
 نه تاخیر برتابد و نه زمان
 نگر دل نداری^۴ بدین گونه ریش
 یکی با زیان دیگری^۶ سودمند
 که آن را نباشد غمی بر اثر
 زمانی نشیب و زمانی فراز^۸
 ۳۲۱ کس خرسند داریم دل بر قضا
 بنزد وی آسان بود نیک و بد
 پیش غم از صبر سازد^{۱۰} سپر
 بود قفل تقدیر حق^{۱۱} بی کلید
 گهی شادی آرد گهی رنج بار
 سزد گر بمانی ز گریه خموش
 از این زاری بیهده بگذری
 بخون چون تور خسار کان^{۱۲} آشته اند

۱- جانت. ۲- بود زانتها. ۳- ژیان. ۴- مگر دل ندارد. ۵- م: بدین
 ۶- و دیگر ۷- نه یند ۸- بیت حذف شده است ۹- آن کند جاودان. ۱۰- م: دارد.
 ۱۱- م: او. ۱۲- رخسارها.

- بسی بیچه کان از تو بی مادرند
بسی مادرانند بی بچگان
زتو خسته گشتست هردم تنی
توبادیگران مثل این کرده‌ای ۹۰
چه خوش گفت دانا بنادان شوخ
چو از تو دل خلق باشد فکار
که هر گه چنین دل فکارت کند
برنج تو بسیار کردند صبر
۹۵ بپیزی که قصد آوری در میان
چو داری کسی را بیدسو گوار
تو بر دیگران بد سگالنده‌ای^۶
کزین بد خویی کم نیاید ترا
چو از پنجه تو بنالد کسی
۱۰۰ بهربد که آید ز تو آشکار^۸
چنان کن درین گیتی اخلاق خود
کم آزاری و راستی پیشه دار
بدو گفت شیراین سخن سخت بود
زبان بگفتن مدارا نکرد
۱۰۵ ز تو چشم دارم که جان منی
- که بی غصه دل نفس نشمرند
بگردون رسانیده^۱ چون توفغان
فتاده بهر جای تیر افکنی
کنون این بر^۲ تخم خود خورده
که سنگست پاداش زخم کلوخ^۳
زدوران گیتی همان چشم دار
سزای خود اندر کنارت کند^۴
توهم صبر کن گرتوهستی هزبر
ز گیتی بیایی مکافات آن
زتو برنگردد بد روزگار^۵ ۳۲۲م
بخود بار تخرمی که افکنده‌ای
جزازرنج و ماتم نیاید ترا^۷
بنالی تواز کرده خود بسی
کند روزگارت سزا درکنار
که فرجام جانت نییچد زبد
براندیش باری زفرجام کار
چنان کزدل من بر آورد دود
درین هیچ میل و محابا نکردب ۱۸۵
که بازاین سخن رامکرر کنی^۹

۱- م: رسانند. ۲- همه. ۳- سنگ و کلوخ. ۴- بیت حذف شده است.

۵- بیت حذف شده است. ۶- اصل: سگالیده‌ای. ۷- این بیت و بیت آتی حذف شده

است. ۸- ترا درشکار. ۹- بیت آتی حذف شده است.

گراینها بحجت مؤکد شود
 شغال اندران شیرمانده شگفت
 ازان پس بر او برافروخت روی
 بدو گفت صدسال باشد فزون
 ۱۱۰ شغالش چنین پاسخ آورد باز^۱
 ترا قوت و زور چنگک^۲ از چه بود
 بدو گفت کز گوشت بد قوتم
 درین بیشه هر روز کردم شکار
 چو در بیشه جائی فنادی گذر
 ۱۱۵ همی جان ز تن شان جدا کردم
 شغالش چنین گفت کای کینه ور^۳
 چو تو مادری مهربان نشان^۴ نبود
 نبودند بر چشم ایشان عزیز
 جهان را بچشم حقارت مبین
 ۱۲۰ چو گردد کسی با کسی کینه ساز
 بر آرد بکین از سرش تیره گرد
 گر اول نبودی ترا قصد کس
 چو گستاخ گشتی بخون ریختن
 بفروزند گیتی ز تو کین کشید
 ۱۲۵ چو شیر این سخنهای شنید از شغال

دل من زهستی مجرد شود
 سخن را دگر باره از سر گرفت
 که عمر تو چندست بامن بگویی
 از آنکه که من زاده ام تا کنون
 که در طول عمری چنین دیر باز^۵
 مرا راست آن باز باید نمود
 که بی گوشت حاصل نبده^۶ شوکم
 نبودم جز از خوردن گوشت کار^۷ ۳۲۳
 زمن جان نبردی یکی جانور
 هر انچه بکار آمدی خورد می
 نبودند ایشان ز پشت پدر؟
 که از سوز سینه بر آورد دود؟
 بر اندیش اگر هیچ داری تمیز
 که این خانه عدل و دادست^۸ و دین
 و را خصم گردد سپهر از فراز
 چه بارنجهها دارد اندر نورد
 دو فرزند تو زنده بودی و بس
 به ایذا و آهنگ آویختن
 بیاید ترا این زمان^۹ آرمید
 و را نیک معلوم شد شرح حال

۱- شغال این چنین پاسخ آورد یاد. ۲- عمرت بسی دیر باد اصل: دیر باز.

۳- زور و چنگک ۴- نشد. ۵- نامور. ۶- مهربان. ۷- داد و عدل. ۸- بی گمان.

که تخم بدونيك بار آورد
 يقين شدورا كز جزا چاره نيست
 بگرديد رايش ز راه^۱ بدی
 بدان گونه از خواب بيدار گشت
 ۱۳۰ طمع را بهشت و قناعت گزید
 ترا رهنمائی کند حادثات
 چو شیر^۲ از حوادث گرفت انتباه
 شغال آن بدیدو بر آشفست و گفت
 ترا طعمه از گوشت بودی مدام
 ۱۳۵ بدانت تهی شد دل از داوری
 که نه نafe داری دران نه جمل
 اگر دل بدین^۳ میوه خوردن نهی
 بمانند بی میوه چندین گروه
 بزند تو گردد جهانی هلاک
 ۱۴۰ ز ظلم تو جانها نبد در امان
 کنون زهد تو نان^۴ خلقی برید
 وجود تو قهرست وجور^۵ و بلا
 نه در خیر شایسته ای نه به شر
 در ایذا مکوش و بنیکی گرای
 ۱۴۵ چو شیر این سخنهای زیباشنود
 که در ضمن آن دید^۶ آزار کس

جزا گردش روزگار آورد
 چو یابد کسی جای پتیاره نیست
 رها کرد تندی و نا بخردی
 که از خوردن گوشت بیزار گشت
 خنك آنك نقش طمع رانديد^۷ ۳۲۴
 بجایی که ممکن نباشد نجات
 بمیوه قناعت بکرد و گیاه
 که مغز سرت را خرد نیست جفت^۸
 گیارا ندانسته بودی طعام
 کنون رزق دیگر کسان می خوری
 چه سهلست نزدیک توچه جبل
 بانك زمان بیشه گردد تهی
 نه دریات سیری نماید نه کوه
 بدین^۹ جای ترس است و تیمار^{۱۰} عوباك
 بدیدار^{۱۱} تو دام ودد در فغان
 خنك آنکه روی تو هر گزندید
 جهانی به ایدای تو مبتلا
 دلت بی حفاظست و تن بی گهر
 اگر بنده ای شرم دار از خدای
 از ان باز بود و قناعت نمود
 ره رستکاری همین است و بس

۱- م: رای. ۲- او. ۳- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۴- برین.

۵- برین. ۶- م: بیمار. ۷- بداند از. ۸- رزق. ۹- زهرست و قهر. ۱۰- م: بود.

- بطاعت گرایید و خیر و صواب^۱
 بپایان شد این داستان عجب
 چوشیری که دارد دل دام و دد
 ۱۵۰ بدانسان که آمد سوی راه راست
 زاید و خون ریختن تو به کرد
 دو فرزند خود را چنان کشته دید
 چو از خونشان شد زمین لاله رنگ
 تو گره و شناری به ایذا مکوش
 ۱۵۵ بدان این که مضمون این گفت چیست
 تو بر جمله دوستان آن پسند
 بنام نکو کوش و ذکر ابد
 بخرسندی دل بر آتش زد آب ۳۲۵م
 ز گیتی ره رستکاری طلب
 به^۲ پند شغالی جدا شد ز بد
 بدانست کین دامگاه بلاست
 جدا شد از آرامش و خواب^۳ و خورد
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بخون بار دیگر نیاورد چنگ
 سخن بشنو و پهن^۴ بگشای گوش ب ۱۸۶
 که دانا همه عمر غافل نزیست
 که از تو پسندد دل هوشمند
 که آنت دو مونس بود در لحد

تخلص بمدح پادشاه عالم خلد الله ملکه^۵

- مباش ای تن^۶ از بار محنت نحیف
 گران بار گشتی سبک بار باش
 که از سعی دشمن^۸ جگر خسته ام
 گروهی بقصد من آشفته اند
 ۵ من از گفتشان خسته دارم جگر
 ز کردار ایشان گران شد سرم
 که داری دل پاک و نفس شریف
 مرا در چنین حالتی یار باش
 تو گوئی^۹ ببندی گران بسته ام
 بسلطان سخنهای بد گفته اند
 اگر چه نکرد آن فزونی اثر
 برانم کزین بود بر نگذرم ۳۲۶م

۱- م: گرایید خیر و ثواب، ۲- ز. ۳- آسایش خواب. ۴- م: باز. ۵- م:

معمولی، ۶- تخلص. ۷- دل. ۸- مردم. ۹- دانی.

- که در روم قدر هنرمند نیست
یکی پوردارم چو سروی روان
رخى تازه دارد دلى پرفروغ
بنزدش برابر بود سیم و خاك ۱۰
- هنر در گهر دارد و مردمی
چو خواهم که ره را بپی بسپرم
نمانم که ماند کس ایدر بجای
چو ممدوح بامن وفادار نیست ۱۵
- من این را خبر دارم از مصطفی
اگر خود کلیلست گفتار من
که گوی از سخن پروران^۴ برده‌ام
که چون تبغ بران گشادم^۵ ربان
- چنان مدح سه‌شاه گفتم بمهر
هر آنکس کزان صفحه‌ای پیش‌داشت ۲۰
که نام سخن بود بر هریکی
بدند آن همه عاشق گفت خویش
- تن خویش کردند هریک هدف
سخن کز معانی نگیرد فروغ
ز گیتی مرا جز دو فرزند نیست
خردمند و بیدار وراد و جوان^۱
ازو هرچه گویم نباشد دروغ
بمن باز گشتست آن پورپاك^۲
همین است پیرایه آدمی
دو فرزند را نیز با خود برم
سوی بازگشتن بداریم رای
سخن دارم و جای گفتار نیست^۳
که درشان شاهان نیامد وفا
نباید که جوید کس آزار من
بایراد آن نظم خون خورده‌ام
چهل سال در مدح سلجوقیان^۶
که تحسین کند برفلك ماه و مهر^۷
دلش مهر آن اوستادان گذاشت
سخن بود بسیار فضل اندکی
سخن را بیرهان نبردند بیش
بسی ماند فرزندشان ناخلف^۸ م ۳۲۷
اگر راست باشد کم است ازدروغ

۱- خردمند و بیدار وهم رازدان. ۲- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

۳- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است اصل: نماند که ماند کس ایدر بجای -

سوی بازگشتن نداریم رای. ۴- اصل: پروران. ۵- م: چو شمشر هندی کشیدم.

۶- این دو دومان. ۷- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است ۸- این بیت و سه بیت

آتی حذف شده است.

- ۲۵ سخن هست لیکن خریدار نیست
جهان داند این را که من دیگرم
همانا بود سی مجلد سخن
هر آنکس کزان دید يك داستان
بداند که در نظم خون خورده ام
۳۰ ز شاهان عادل نباشم خجل
که چیزی که دادند بر من نماند
من آنرا که دادم بجایست پاك
گذشتند ازین ملك دو شهریار
سخن یاد گاریست در نيك و بد
۳۵ نداند کسی حد آنرا چو هست^۱
به گیتی هنر بیشتر زین مدان
نماندند جایی هنر پروران
بسی اهل بودند در مرز روم
سپهر اقتضا کرد تغییر حال
۴۰ نه حلمست نزدیک ایشان نه شرم
اگر مدح اینها بگوید کسی
بعیش زبانها گشاده شود
بمدحش ندارند شادان روان
- مرا با دگر شاعران کار نیست
گذشتست از اوج گردون سرم
بمدح سلاطین ز گفتار من
تباہ آیدش^۱ گفته باستان
بگفتار گوی سخن برده ام
که از هستیم شاد کردند دل
مر آنرا همه بذل من برفشاند
سخن را خلل نبود از باد و خاك
سخنهای من ماندشان یادگار
که آنرا پسندند اهل^۲ خرد
کهجا آن بلندست و افلاک پست^۳
که عیب هنر گردد از شاعران^۴
دل من چگونه نباشد گران
گذشتند وز ایشان تهی ماند بوم
بجای گهر سنگ ماند و سفال
بنزدیک اینها بود سنگ نرم ۳۲۸م
که از معنیش مایه باشد بسی
بگوش از کسی آفرین نشنود
اگر رشوتی نبود اندر میان

۱- بخواند دگر. ۲- پسند همیشه. ۳- اورا چو اوست. ۴- خنك آنك

دارد سخن گوی دوست؛ اضافه دارد: که عیش هنر گردد از گفت او* بگیتی هنر بیشتر
زین مجو. ۵- این بیت و ده بیت آتی حذف شده است.

- اگر نام هریک کنم آشکار
 ۴۵ که این بی حفاظان نیززند آن
 همانا که منکر شود روزگار
 بزرگی که میراث نبود چو مال
 که آرد کسی نامشان بر زبان
 دلم تنگ گشت ای پسر می بیار
 شود بر هر آنکس که یابد مجال
 بیاد جهاندار پرهیزکار
 خدیو جهانجوی^۱ کاوس کی
 که بریادش آب حیاتست می
 فروغ سرتخت شاهی بدوست
 جوانبخت و دانا^۲ دل و شیرخوست
 ۵۰ چو باشد ز فضل و هنر داوری
 برو ختم باشد هنر پروری^۳
 زمین و زمان زیر فرمان اوست
 هنرمندی امروز در شان اوست
 بداندیش او خسته و سوگوار
 بدو ملک شد گلستانی بیار
 بدو تازه آیین کیخسروی^۴
 دلش شادمان باد و بازو قوی

حکایت زاهد و میهمان مسافر^۵

- سخن شد درین داستان اسیری
 سخن است حد سخن پروری
 که نثری بدین سان بنظم آورند
 چنان چون^۶ بیايد سخن گسترند
 بداند کسی کش^۷ خرد هست جفت
 که کس مثل این نظم آسان نگفت^۸ ۲۲۹م
 بدانسان فشاندم چنین گوهری
 که نساخ ننویسد از دفتری^۹
 ۵ نگوید کس از معنی خوب وزشت
 که نساخ چندان تواند نبشت
 که من نظم این داستان کردمی
 چو غواص گوهر بر آوردمی

۱- جهانگیر. ۲- بیانا. ۳- بیت حذف شده است. ۴- بنده. ۵- شاد. ۶- چه

برنام او ختم شد خسروی. ۷- زاهد و مسافر. ۸- اصل: چنانچه. ۹- کز.

۱۰- این بیت و سه بیت حذف شده است.

- نبینم خریدار این گوهرم
 شنیدم که رای آن سرانجمن
 که آنرا شنیدم که بدگوهری
 به ایذای خلق آشکارا شود
 ۱۰ که این هر^۳ دهر گزنگردند نرم
 تنش دارد ارزور عنقا مگس
 چو دارد بخون ریختن دل دلیر
 چو مالش و را^۵ محنت جان شود
 ۱۵ نفس دارد از غم بکردار دود
 کنون باز گوی آنک در بیشه ای
 بدان سان که بروی نباشد مزید
 دل او دژم گردد از کار خویش
 بود آرزو پیشه دیگرش
 ۲۰ بغفلت کند پیشه ای اختیار
 بر آید ازان و بدین کم رسد
 که خرماند اندر میان خلاب
 بدو برهمن گفت کای بی نظیر
 مثل زد بدین زیر کی هوشیار
 ۲۵ هر آنکس که از کار خود بگذرد
 بکارش چنان راه یابد خلل
 ولیکن دگر باب پیش آورم
 بژرفی سخن گفت بابرهمن^۱
 بنا هوشمندی بر آرد سری^۲
 دلش آهن و سنگ خارا شود
 جدا گردد از راه آرم و شرم
 ندارد دلش مهر بر جان کس
 جهان باز ماند^۴ مروارنه دیر ب^{۱۸۷}
 دل او ز کرده^۶ پشیمان شود
 ندارد پشیمانی هیچ سود^۷
 کسی را بود ژرف اندیشه ای
 دران کار دارد جهانی مرید
 نداند بدان گرم بازار خویش
 هوس باد باطل نهد در سرش
 که آن هرگز اورا نیابد بکار^۸ م^{۳۳۰}
 بدان گونه گردون او بکرسد^۹
 بود حاصل مرد غافل عذاب
 بفرقت فرازنده تاج و سربر
 که هر کس نباشد سزاوار کار
 دل او غم کار دیگر خورد
 که شادی باندوه گردد بدل

۱- بهرمن. ۲- برانگیزد از چهل شور و شری. ۳- که هر. ۴- جواهر را
 بمالد. ۵- چو آن مالشش. ۶- بیچد وزان. ۷- این بیت و چهار بیت آتی حذف
 شده است. ۸- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۹- کذا.

۳۰. چو کاری کسی ناموافق کند
عذابی برو بر گمارد خدا
چو گم گشت قفل^۲ خرد را کلید
بر آید ازان نارسیده درین
بدان مرد نازد وجود و عدم
به^۴ کاری که کارش نباشد زین
چوراند نباشد سزاوار اوی
که نزدیک زاهد زبان بر گشاد
۳۵ غمش گشت بیش و بدان^۶ کم رسید
بپرسید رایش که زاهد که بود
بدو برهمن گفت کاورده اند
که در مرز قنوج بد زاهدی
دران مرز مشهور هر^۹ شهر بود
۴۰ سرش پرز شوق ودلی باخبر
دل از مهر دنیا جدا کرده بود
بدانگونه بابهره بود از علوم
دلش بود دریای خیر و ثواب
نگفته دروغ و نکرده نفاق
۴۵ یکی روز مردی مسافر رسید
- خردمند نامش منافق کند
کز اندوه و حسرت^۱ نباشد جدا
دران کار خود کم تواند رسید
چو درویش کافرنه دنیا نه دین
که در کار خود هست ثابت قدم^۲
بنزد انیسان نراند^۵ سخن
چو مرد مسافر بود کار اوی
بچیزی کزان رفت عمرش بیاد
بگیتی کسی آن^۷ شگفتی ندید
بر او مسافر چه گفت و شنود
گروهی که رنج اندرین برده اند^۸
دلش روشن از نور دین هدی
که در طاعت او صایم الدهر بود
شب و روز در طاعت دادگر
رخ از شوق سوی خدا کرده بود
که بودی و راسنگ خارا چو موم
درون داشت روشن تراز آفتاب
وجودش طلسم وفا و وفاق
دلش شادمان گشت کورابدید

۱- م: اندوه حسرت. ۲- اهل. ۳- بیت حذف شده است. ۴- م: ز. ۵- م:

براند. ۶- دران. ۷- این. ۸- م: این بیت و صدوپانزده بیت آنی حذف شده است.

۹- اصل: ده.

بدیدار او شد چنان تازه رو
هم اندر زمان پیش او باز شد
ازو گرد بفشانند و پایش بشست
بپرسید ازو کز کجا آمدی
۵۰ همان مسکن و مقصد تو کجاست
مسافر جوابش بدینگونه داد
که واقف تواند شدن هیچ کس
مقام من و مقصدم راه اوست
اگر عاشقی چشم باطن بیار
۵۵ ازین پایه ها چشم ظاهر فروست
ازان جایگاهم که جای وی است
چنانم درین حال ثابت قدم
در اوست طور مناجات من
جز آن نیست میل کثیر و قلیل
۶۰ کزان بگذرد بر ثریا سرم
که یکبار بگشای چشم یقین
مراقصه غصه آمد دراز
دلم در جهان آن سفر برگزید
چو زین گونه گفتی در انداختند
۶۵ بفرمود زاهد هم اندر زمان
کنیزی بیاورد و پیشش نهاد
چو زان هردو بردند لختی بکار

که نسرین بود بر لب آب و جو
بدیدار مهمان سرافراز شد
بپرسش نشد رای او هیچ است
که باد از تو بسته دست بدی
زبان را بگفتار بگشای راست
که هر گز نیارد دلای دوست یار
کسی زین سخن بر نیارد نفس
دلی را نباشد که باشد دوست
نظر راست بر حسن معشوق دار
بدان کم توان دید دیدار دوست
همان مقصد من رضای وی است
که هستم ملول از وجود و عدم
چو موسی بر اوست حاجات من
که جانرا بر دوست یابم دلیل
چو جانرا بنزدیک جانان برم
جمال دلارای مارا ببین
چو روز فراق و شب دیر یازا
که نه آخر اونه اول پدید
ز گفتار و پاسخ برداختند
که از خانه خرما بیارند و نان
بخوردن گرفتند دو پانزداد
مسافر بدو گفت کای هوشیار

بر آنم که زیر سپهر نگون
 رطب هست چیزی بغایت لذید
 ۷۰ اگر بودی آنجای نیکو بدی
 درو هست نقلی که چون بنگرند
 ز انواع در شهر ما میوه هست
 همه میوه هائی بود آبدار
 چنان آب دارند و خوب و لذید
 ۷۵ بمن بر اثرهای آن ظاهر است
 بدو گفت زاهد که گاو و ستور
 تو با این فصاحت که داری زبان
 بچیزی که گویی برافروز رو
 بعبری همی گفت زاهد سخن
 ۷۰ بگفتی چنان خوب بودش نفس
 که زاهد بیاموزدش آن زبان
 من اکنون دو بهره جهان دیده ام
 ندیدم فصیحی چو توهیج جا
 مراد دل افتاد سودای آن
 ۸۵ بدان گر سزاوار میدانیم
 که گردانیم زین زبان بهره مند
 ازین پس مرا بنده خویش گیر
 بدو گفت زاهد که فرمان برم
 اگر رغبت تو درین صادق است

ازین میوه چیزی نباشد فزون ب ۱۸۸
 چنین میوه در شهر ما کس ندید
 خورش در میان گروه اوبدی
 موافق باشد که آنرا خورند
 ولی بیخ خرما نیاید بدست
 چو انجیر و انگور و سیب و انار
 کزان در بدن قوت آید پدید
 که از زور بازوم مستظهرست
 بیاید^۱ که از میوه دارند زور
 برمن چنین داستانی بخوان^۲
 سخنها چوزین پیش گفتی مگو
 تو گفتی شکر دارد اندر دهن
 کزان کرد مرد مسافر هوس
 بدو گفت ای مرد روشن روان
 همه ربیع معمور گردیده ام
 فصاحت بهر کس نبخشد خدا
 که از تو بیاموزم این یک زبان
 روا باشد از شاد گردانیم
 برین برگشائی زبانرا زبند
 که هستم برین از تومن پند
 ازین آرزوی تو من نگذرم
 رضا جستن تو زمن لایق است

- ۹۰ دل مرد زاهد بدان گشت شاد
بدان گونه شد کوشش میهمان
تو گفתי چراغ دل او بمرد
برآمد برین روزگاری دراز
چنین گفت زاهد بمرد سلیم
۹۵ درین آرزو رخ برافروختن
اگر کرد گارت دهد عمر نوح
چو خواهی که باشد ترا آب و رو
زرای نیاکان خود برمگرد
مسافر بپاسخ زبان برگشاد
۱۰۰ چو اسلاف ماضی نبودند اهل
چو جای مقام و مقاتل بود
نباشد کسی درجهان نامور
فضیلت نشان خردمندی است
بدو گفت زاهد که ار تو بتیغ
۱۰۵ بترسم که حاصل بود در دوداغ
که رفتار کبکان هوس کرده بود
تن خویش در رنج بی تیرش^۲ کرد
بدو گفت مهمان^۴ که آنرا بیار
بدو گفت زاهد که بر تیغ کوه
۱۱۰ یکی کبک نزدیک او برگذشت
شتابنده بر تیغ آن کوهسار
- زبانرا بتعلیم وی برگشاد
که ناسود ز آموختن یکزمان
که در معنی آن زبان ره نبرد
نیامد بروز آن شب دیر یاز^۱
که در پیش داری تورنج عظیم
بیک سال لفظی نیاموختن
بدانستن آن نیابی فتوح
سخن بر زبانی که دانی بگو^۲
که تیره روان باشی و روی زرد
که ای مرد بیدار نیکو نهاد
بود اقتداها بریشان بجهل
مرا جهل و کفر و ضلالت بود
که او باز ماند ز کسب هنر
خردمایه صبر و خرسندی است
زبان نصیحت ندارم دریغ
چو گردی پشیمان بکردار زاغ
به آخر دلش گشت پرداغ و دود
همان رفتن خود فراموش کرد
چو ابر بهار از زبان دربار^۳
یکی زاغ بنشست دور از گروه
بکردار باد بهاری بدشت^۵ ۱۸۹
تو گفתי هوا بودش اندر کنار

چو زاغ آن خرامیدن او بدید
دلش گشت عاشق بر رفتار او
بدان خواست تا شادی دل کند
۱۱۵ بر رفتار کبکان نشد هیچ شاد
بدانسان برآمد ز رفتار خویش
که رفتار خود را نداند دگر
چو این را شنیدی بدان آشکار
تو خواهی دل خویش را سوختن
۱۲۰ بزرگان که بیدار جان آمدند
که جاهل ترین گریه‌ای^۱ آن بود
بچیزی که دروی شاید رسید
کسی کین سخن را بدارد نگاه
بداند که کاری نبایدش کرد
۱۲۵ چو دارد خرد شهریار جهان
کسی را بخود برگزیند به‌رای
بدواد و دین آشکارا بود
بدوران او خلق پیر و جوان
همش فریب‌زاید و هم محل
۱۳۰ نجوید کسی کار دیگر کسی
بود راست چون آب خفته جهان
چو مردم کند^۲ هر کسی کار خویش
چه خوش گفت فردوسی نامور

بکردار آتش دلش بردمید
بدانسان که شد گرم درکار او
که رفتار آن کبک حاصل کرد
همان رفتن خود برفتش زیاد
که ممکن نگشت آن دگر کم‌زیش
خلیده^۱ روان گشت و آسیمه سر
که رنج توهرگز نیاید بار
ندانی زبان من آموختن
یکایک بدین داستانها زدند
که جانش همیشه گروگان بود
در آرزو را نداند کلید
نگردد سر او ز آیین و راه
که گردد سراسیمه و روی زرد
گراید بکردار کارآگهان
که باشد خردمند و نیکی نمای
شناسنده^۲ منزلتها بود
همه شاد باشند و روشن روان
هم ایمن بود ملک او از خلل
کزان خلق را رنج باشد بسی
زیباد بر بسته دست مهان
دلی در زمانه نیابند ریش
که روشن روان بود و بیدار سر

چو این کار آن جوید آن کار این
 ۱۳۵ بدان کار نازد دل نامور
 کسی کسو بود مایه دار خرد
 بداند که در مذهب و دین و کیش

بزودی پر آشوب گردد زمین
 که میراث باشد ورا از پدر
 چو این باب راپیش چشم آورد
 نشاید که گردد ز آیین خویش

تخلص

زمستان رسید ای پسر می‌بیار
 چو از برف ریزه بچشم گروه
 تو بزمی بیارای چون نوبهار
 یکی مجلس آرای با فرهی
 ۵ بکردار کوه آتشی برف‌روز
 برو کبک و خرگوش برسرخ دار
 نوازنده چنگ راپیش خوان
 مرا ساغر باده بر نه بچنگ
 شهنشاه کاوس دارای روم
 ۱۰ ز کیخسرو تاجور یادگار
 بدوران آن شاه گردن فراز
 همه کاراو شادی و کام باد
 رخس سرخ جاوید و بازو قوی
 من از دولت او چنان بهرور

که شد دامن ابر کافور بار
 پر الماس خورده بود تیغ کوه
 ترو خشک نفلی که داری بیار
 بنارنج و نارو ترنج و بهی
 که گردد شب تیره مانند روز
 به پیمای آبی برنگ شرار
 بگویش که بگشای دست و زبان
 که بزداید از دل همان تیره زنگ
 فروزنده کشور و مرز و بوم
 ندیده چو او خسروی روزگار
 تذرو آشیان کرده در پر باز
 بعدلش جهان جفت آرام باد
 ملک کرده قدر و را پی روی
 که چون خاک ره باشدیم سیم و زر ب. ۱۹۰

۱۵ بدوشادمان باشم و سرفراز ز گیتی ندارم بچیزی نیاز

در بیان آنک پادشاهی يك شب در خواب هفت خواب

متواتر دید و قوم براهیمه بر عکس تعبیر کردند^۱ ۳۳۱۲

شنیدم درین داستان شگفت	که رای از برهن پیرش گرفت
که گوش من احوال آنرا شنود	که از پیشه خود جدایی نمود
بکاری شدش نخوتی در ^۲ دماغ	که از کار خود شد دلش پرزداغ
چو اسباب آتش مهیا نبود	یکایک نفس در برش گشت دود
۵ چو ادراک مطلوب محجوب ^۳ گشت	بغفلت همه جای منسوب گشت
رها کرد کاری و کاری بجست	کز آن رفت بر باد کار نخست
از آن هردو چون شد دلش نا امید	برو تیره شد روی روز سپید
بر من بیاید کنون کرد یاد	که از خصلت پادشاهان داد
کدامست کان را بیاید ستود	چنین داستانی بیاید سرود
۱۰ بدو برهن گفت کای پادشاه	ز شاهان هنر بیشتر زین مخواه
که باشندشان هم نشینان شگرف	دل هریکی ^۴ هم چو دریای ژرف
بودشان زدانش بدان سان نصیب	که آیند در چشم مردم مهیب ^۵
چو مردم کنند اندریشان نگاه	بنازند بردانش پادشاه
چودانا بود مونس تاجور ^۶	ز حکمش نیابد ستاره گذر ^۷

۱- خواب دیدن پادشاه هند. ۲- خوبی اندر. ۳- محجوب مطلوب. ۴- که

دارند دل. ۵- م: نویب. ۶- پادشاه. ۷- در آن عهد کاری نباشد تباه.

- ۱۵ دل او گراید به راه^۱ خرد
چوشاه از بدی کرده باشد کنار
و گربهره دارد ز حلم و کرم
چه خوش گفت گوینده پرهیز
که آن مرد را باری^۲ آید بکار
۲۰ که آن راحت زبردستان بود
چه خوش گفت بامو بدان^۳ نیکخواه
به رستم چنین^۴ گفت دستان سام
اگر در میان دومرد حلیم
که آن از گسستن بود در امان
۲۵ یکی گر^۵ کشد در گذارد یکی
بجایی که هست از دونیمه ستیز
حلیمی ز آتش امانت دهد
بیخشایش داور پاک^۶ ناز
ترازینتی بهتر از حلم نیست
۳۰ اگر ساخت حلم تو از روی پشت
جهان از تورنجور گردد بدان^۷
پر آزار گردد دل خاص و عام
رود در سر آن تن و جان و مال
- بپرهیزد از کار و کردار بد
بود دولت و ملک او پایدارم ۳۳۲
بدوران او^۸ کس نییچد^۹ ز غم
که حلم از شجاعت بود خوب تر
خنک آنک از^{۱۰} حلم دارد شعار
هم آسایش در پرستان بسود
که حلمست پیرایه پادشاه
که از حلم شاهان بر آرند نام
م. ح. ت. چو مویی بود نیست بیم
بدوران افلاک و طول زمان
ستیزه بود در میان اندکی
فروزان شود^{۱۱} آتش رستخیز
ز آسیب دوران زمانت دهد
که کردست عمر حلیمان دراز
کزانت یکی دوست گردد دوست
ترا هر چه نرمست گردد درشت
ندارند بر آفرینت زبان^{۱۲}
نکو هیده گردد^{۱۳} بیداد نام
بود خوی بد آدمی را وبال ۳۳۳

۱- اصل: به رای. ۲- م: غم نداری. ۳- یاری. ۴- او. ۵- خسروان.

۶- چه خوش. ۷- در. ۸- بود. ۹- م: داد. ۱۰- بکین. ۱۱- بداد از کسی نشنوی

آفرین. ۱۲- م: باشد.

درشتی هلاك تن آرد بيار
 ۳۵ کسی باشد اندرجهان بانوا
 اگر شاه را اهل باشد انیس
 بگیتی برآید ورا نام وکام
 ازان به چه باشد برداد و دین
 مکن دوستی هیچ با بی خرد
 ۴۰ چو باد صبا کرد بروی گذار
 اگرچند آن باد جان پرورست
 اگر پادشاهی که ورزد کرم
 بمردی شکسته بود درمصاف
 بدین هردوکس راندارد مرید
 ۴۵ جهانی ز دل دوستدارش بود
 کسی را که از حلم نبود مدد
 بجائی که حلم آمد اندر میان
 اگر حلم دارد یکی هوشیار
 چون بود ترا حلم و آهستگی
 ۵۰ زحلم ارجهاند ار را^۱ بهره هست
 نپوید براه هوا و هوس
 ضمیرش چو خورشید رخشان بود

خنك ان کسی کو بود^۱ سازگار
 که باخلق سازد^۲ بسان هوا
 مرورا ندانند نفس خسیس^۳
 بدان شاد گردد دل خاص و عام
 که دانا بود شاه را هم نشین
 که گردد بدان نام نیک توبد
 شود زهر قاتل زانفاس مار
 ترامونسی پر خرد درخورست
 زمین را نپوشد ببذل درم^۴
 نشاید که دارد بدان کبر و لاف
 اگر حلم گردد برانها مزید
 سر اختراندر کنارش بود
 بود درجهان دشمنش بی عدد
 شود نیک خواهش زمین و زمان^۵ ۱۹۱
 بدانندیش را بازمالد^۶ هزار
 بود کارهای ترا بستگی
 جهان سربسر باشدش زیر دست^۷ ۳۳۴
 نباشد بدانندیش او هیچ کس
 همه کار او عدل^۸ و احسان بود

۱- م: خنك کو بود. ۲- باشد. ۳- این بیت ودویت آتی حذف شده است.

۴- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۵- سراسر جهان. ۶- م: مانند. ۷-
 شهنشاه را. ۸- عفو.

- ندارد پی حرص و آز و هوا
بود امرونیهای بخیر و بشر
۵۵ جهان آرمیده بدوران او
چو باشد بسنجیده کارزار
اگر غفلتی باشدش گاه گاه
که آن نیز بر حلم نسبت کنند
همه کارها باشدش برنظام
۶۰ بکاری ندامت ندارد زبسن
چو سرمایه حلم دارد کسی
سعادت درین کارها ان سرست
چو شاهی بود سرفراز و سترگ
برش مرد دانا بود رای زن
۶۵ چو بادشمنی کینه گستر بود
بود دولت و نصرتش پیش رو
بجایی که او را عزیمت بود
بدانسان که دارای هندوستان
انسان که اندر پناهش بدند
۷۰ چو بد خواه بروی سگالید بد
ورا یار گشتند در حادثات
بفرمود پس^۶ رای روشن روان
- بود کشور آرای و فرمان روا
نمودار حکم قضا و قدر^۱
زمان وزمین^۲ بنده فرمان او
ز خصمان غالب برآرد دمار^۳
بدان هیچ کاری نگردد تباه
ورا نام صاحب مروت کنند
جهان ایمن از دشمن او نیک نام
بدانا یش ختم گردد سخن
زیان مندی او نبینی^۴ بسی
که بر بی سعادت بیاید گریست
نصیحت پذیرد ز خرد و بزرگ
بدو شاد باشد دل انجمن
بتایید ابزد مظفر بود
جهانی مسخر کند نو بنو
ازو دشمن اندر هزیمت بود ۳۳۵م
که بیدار دل بود و روشن روان
ز جاد و زدل نیک خواهش بدند
یکایک گشادند چشم خرد
بدانسان کزان یافت آسان نجات
که بنمای تا^۷ شاه هندوستان

۱- بیت حذف شده است. ۲- زمین و زمان. ۳- این بیت و چهار بیت آتی حذف

حذف شده است. ۴- نباشد. ۵- خورد. ۶- پرسید از. ۸- بر گوی از.

که بود^۱ و چه بود^۲ و چه اندیشه کرد
 برهن بدو گفت کای پر خرد
 ۷۵ شنیدم که در هند گسترده کام
 سرافراز و دانا و بیدار بخت
 شبی بود در خواب اندر^۷ سرای
 بدید از پی یکدیگر هفت خواب
 هر اسید و نالید^۸ از آن خواب خویش
 ۸۰ چو شخصی که مارش گزیده بود
 دل او ببرد در آن جای^{۱۱} خواب
 از آن^{۱۲} خواب دیده دلش خیره ماند
 که بودند بینا دل و هوشیار
 بدیشان همه خواب خود باز گفت^{۱۳}
 ۸۵ بدیدند دروی اثرهای بیم
 بگفتند کای^{۱۴} هست خواب مهیب
 چو فرمان دهد نام بردار شاه
 ببینیم و تعبیر^{۱۵} این بنگریم
 نشستند و گفتند باهم برآز
 ۹۰ بدین^{۱۷} بر نیامد فراوان زمان

که از فرق دشمن بر آورد گرد
 مبادا که بیند ترا چشم^۳ بد^۴
 یکی پادشه بود هیداره نام
 بفرو^۶ آراسته تاج و تخت
 چنان نامور خسرو نیک رای
 ز هیبت روان گشتش از دیده آب
 سر از غم پریشان دل از درد^۹ ریش
 و گر^{۱۰} مار کشدم بریده بود
 طپان تا برآمد ز کوه آفتاب
 فرستاد و ده برهن را بخواند
 گزارنده خواب در هند بار
 رخ هر که بشنید از آن بر شکفت^{۳۳۶}
 بدان شاد گشتند مستی لثیم
 اثرهای این را بینی قریب
 نشینیم یک دم بیک جایگاه
 وزان پس بر تو^{۱۶} سخن گستریم
 که بر کام ما گشت چرخ از فراز
 که او^{۱۸} مملکت بستد از هندوان

۱-م: برد. ۲-م: برد. ۳- دو چشم تو. ۴- اضافه دارد: سرت سبز و رخ سرخ
 و دل شاد باد * تن و جان و ملک تو آباد باد. ۵-م: میلاد. ۶- بفیروزی. ۷- خوش
 در. ۸-م: هر اسید نالید. ۹-م: آورد. ۱۰- ویا. ۱۱- بترسید از سهم. ۱۲- جوز آن.
 ۱۳- خود را بگفت. ۱۴-م: ابن. ۱۵-م: ببینیم تعبیر. ۱۶- چون بیاید. ۱۷- برین.
 ۱۸- آن.

ز خویشان مازنده يك تن نماند^۱

ز ماهر که از کشته گیرد شمار

که گشتند باطل بشمشیر اوی

یکایک بما راز خود برگشاد

۹۵ برو بردانش شبیخون کنیم

چو این را^۴ بگفتند باهم براز

که سر رشته کار او شد پدید

ز اندیشه خون در رگ اوفسرد

بهندوستان کس معبر نیافت

۱۰۰ اگر^۶ چند او قادر و قاهر است

کنون کین دیرینه باز آوریم

سخنهای گوئیم ژرف^۸ و درشت

چو ما را چنین^۹ فرصتی دست داد

نباید که این فوت گردد زبن

۱۰۵ که اورا بگفتار دل خون کنیم

بگوئیم کان خود که دیدی بخواب

بدان خون پذیرفت رنگی چنان

بدان رفع گردد که صدتن فزون

ز خاصان و ز پیشکاران در

ز خون تیغ او بر زمین جوی راند

يك روزیاد آورد ده هزار

ازین خواب پیدا^۲ شد ادبیر اوی

دلش پر بیمست و لب پر زباد^۳

زدل کین دیرینه بیرون کنیم^{۱۹۲}

درین گشت اندیشه دل دراز

کنون کینه آسان بشاید کشیده

که ما را درین خواب محرم شمرد

چو بیچاره شد زان سوی ماشتافت

اثرهای خوف اندر و ظاهر^۷ است

بچاره سرش را بگاز آوریم^{۳۳۷}

چو آمد بدین گونه آسان بمشت

که از بیم دارد لبی^{۱۰} پر زباد

بدین ختم کردند یکسر^{۱۱} سخن

بکوشیم و ترس وی افزون کنیم

که جسم ترا کرد^{۱۲} خون^{۱۳} آفتاب

که هر شب شفق راست بر آسمان^{۱۴}

که هستند یار تو ورهنمون

چه پوشیده رویان بازیب و فر

۱- يك تن زنده نماند. ۲- بیدار. ۳- بیت حذف شده است. ۴- زینسان.

۵- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۶- که گر. ۷- م: اثرهای ترس و دلش ظاهر.

۸- نرم. ۹- زین گونمان. ۱۰- دلی. ۱۱- بنگر. ۱۲- م: شخصی ترا نزد. ۱۳- اصل:

چون. ۱۴- بیت حذف شده است.

بشمشیر تو ما بریزیم خون
 ۱۱۰ اگر باز پرسد زتفصیل نام
 بگویم کز هر دو فرزند خویش
 ز منظور تو مادر دوا^۱ پسر
 ز خویشانت هشتاد برنا و پیر
 ز پیل سپید و دوا^۲ پیل دگر
 ۱۱۵ ازان ناقه کاندل شب تیره گون
 چو گردند یکسر بشمشیر پست
 که با جسم ایشان کنی زیر خاک
 یکی طشت زرین پر از خون کنیم
 ملک در نشیند دران طشت خون
 ۱۲۰ بمالیم ازان خون بدوا^۳ کتف اوی
 اگر صبر داری برین کار و تاب
 اگر دل درین غم نداری گران
 و گرنه بلایی رسد آشکار
 نه تو زنده مانی نه این انجمن
 ۱۲۵ رود اختر دولت اندر^۴ و بال
 گسر از بیم گفتار ما بشنود
 از ان پس سر او نماند بجای

شود خاک ازان خون شان لاله گون
 بگفتار ما سر در آرد بدام
 که مهرت بر ایشان ز حد است بیش
 که بی او زمانی نیاری^۲ بسر
 بلار وزیر و کمال^۳ دبیر
 که میداری از جان شان^۴ دوستر
 به پی بسپرد چند منزل فزون
 ببادت شمشیر خود را شکست
 و گرنه بدین^۵ خواب کردی هلاک
 بدان خون زهر گونه افشون کنیم^۶ ۳۳۸م
 چو افسون شود خوانده آید برون
 همیدون برو^۷ سینه و دست و روی
 بگردد ز تو شرابین هول خواب^۸
 ز تو دور گردد بد بد گمان
 که از کشور تو بر آرد^۹ دمار
 تنی را نباشد جز از خون کفن
 پذیرد همه پادشاهی زو^{۱۰}
 سر تیغ او این سران بدرود^{۱۱}
 چو تنها بماند در آید ز پای

۱- مادر دود. ۲- نیایی. ۳- که هستند اهل هنریا. ۴- سفید دود. ۵- جان

خود. ۶- م: باین. ۷- برو. ۸- بر. ۹- هول و خواب. ۱۰- لشکر تو بر آید.

۱۱- انجمن در. ۱۲- بیت حذف شده است.

- چوزین سان کشیده شود^۱ انتقام
چواز برگ و آلت بماند تهی
۱۳۰ بدین^۲ غدر چون کرده شد اتفاق
بگفتند کاین خواب خوابیست بد
گراز شر آن تو بمانی بجای
ملك کاخ از انبوه خالی بکرد
بدانسان که اورا^۳ بشد دل زجای
۱۳۵ مرا خویش و پیوند^۴ این صدتن اند
اگر یال^۵ اینها بیاید درود
کزین پس نماند^۶ مرا روزگار
نخواهم من اینجا جای جاوید^۷ ازیست
میان من وهر که بامن یکیست
۱۴۰ گراینست تعبیر این خواب من
چو ایشان^۸ شنیدند گفتار او
که حق تلخ باشد نصیحت درشت
ترا کرد یزدان طلسم خرد
شناسند آنان که با گوهرند
۱۴۵ نیززد جهانی بیک^۹ موی تو
چو آبد نشان قضایی پدید
- سر او در آریم^۲ روزی بدام
سراید برو^۳ روزگار بهی
برشاه رفتند دل پرنفاق
که تعبیر او هست دور از خرد
جهانی به تیغ اندر آید زبای
چو گفتند رخسار او گشت زرد
بپاسخ چنین گفت کاین نیست رای
که در نفس هریک همال^۲ مندم ۳۳۹
مرا دیگر از پادشاهی چه سود
دگر زندگانی نیاید بکار
بدین پادشاهی بیاید گریست
اگر حالتی بد بود فرق نیست
نگنجد بجوی جهان آب من^{۱۱}
یکایک بدو در نهادند روی ب^{۱۲} ۱۹۳
مشوتیزو بیهوده منمای پشت
چگونه شماری کسی را چو خود
که تود دیگری و جهان دیگر اند
مبیناد کس چین^{۱۴} برابر وی تو
زمشفق نصیحت بیاید شنید

۱- سوی. ۲- در آید به ۳- م: ورا: ۴- برین. ۵- بگفتند شه را. ۶- پیوسته

۷- عدیل. ۸- که گرباك. ۹- گراین بدنماید. ۱۰- اینجا و جاوید. ۱۱- بیت حذف

شده است. ۱۲- زینسان. ۱۳- یکی. ۱۴- در.

بجز نفس تو کان ندارد بدل
چون نفس تو و ملک باشد بجای
تردد درین کار نیکو مدان
۱۵۰ زمانه ندارد چو تو شهریار
نباید^۳ که داری غم نفس کس
چو از تو گذر یابد این موج غم
ملک زین سخن سخت رنجور گشت
فرود^۴ آمد از تخت شاهنشهی
۱۵۵ شتابان بیامد بجای نماز
که ای برتر از جان و وز جایگاه
فرو دستی و پادشاهی^۵ ز تست
تویی قادر و زنده جاودان
خرد دادی و نیرو و دستگاه
۱۶۰ گنه کارم و خسته و روی زرد
که محجور مانم ز فرزند و چیز^۶
بدانسان بپیچید بر خویشتم
همی گفت کای کردگار جهان
چو گم گردد از من چنین^{۱۰} دوپسر
۱۶۵ ندارم دگر روشنایی چشم
پس از من بدشمن رسد تاج و تخت

جهان گر نباشد نیارد^۱ خلل
سر دیگران باد در زیر پای
که حاصل نداری ازین^۲ جز زیان
تن خویش را خوار مایه مدار
چو تو زنده مانی در این ورطه بس
نباشد ترا مونس و یار کم م^{۳۴۰}
بدان سان که از خواب و خورد و رگشت
ز سر برگرفت آن کلاه مهی
همی گفت با داور پاک راز
همه بند گانیم و تو پادشاه
تن آسائی مرغ و ماهی ز تست
بتو گشت پیدا زمان و مکان
زبردستی و گنج و تخت و کلاه
ازین غم دل من میپچان بدرد^۴
بر آید ز تن جان چندین عزیز^۵
که یعقوب بودی بیت الحزن^۹
پناهم تویی آشکار و نهان
بمانم سراسیمه بسی پا و سر
بدین^{۱۱} جای ترس است و تیمار و خشم^{۱۲}
نباشد کسی شاد و پیروز بخت

۱- نیابد. ۲- نباشد از و. ۳- م: مبادا. ۴- فرو. ۵- م: فزون دستی

و پادشاهی. ۶- زرد. ۷- خیر. ۸- دلیر. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- پیش

من. ۱۱- برین. ۱۲- م: تیمار خشم.

چو گردند از این سان^۱ جوانی هلاک
 چو جفتی چنین^۲ دور گردد زمن
 که با حسن^۳ او چشمه خورسهاست
 ۱۷۰ بنا گوش او رشک رخسار حور
 که هرگز نیابم دگر مثل او
 سر زلف او تیره و دل ربای
 گل تازه در رشک^۴ اندام او
 جبین و رخسار رشک^۵ شمس و قمر
 ۱۷۵ چو او را بیایم بدرود کرد
 چو باشد درم بسی بلار^۶ وزیر
 دگر کارداران این پیشگاه
 نظام ممالک بدین قوم بود
 که چون پست گردد کمال دبیر
 ۱۸۰ زبانش چنان برگشاید سخن
 ازو یک پیاده بهنگام کسار
 زدانش کتابی ازو نامه‌ای
 توگویی همه لفظ او شکرست
 کسی را که چون او بود زیر دست
 ۱۸۵ شوم خشمناک از زمین و زمان
 چو ایشان نباشند پیشم پهای

نباشم من آسوده در زیر خاک
 خرد مند و شایسته و پاک تن
 قد او بکردار سرویست راست^۴ ۳۴۱
 دلم گردد از صبر و آرام دور
 گل اندام و سیمین برو ماه روی
 لب لعل او در سخن جان فزای
 همه نیکوئی باد فرجام او
 برو سینه چون گلستانی ببر
 حرامم بود بعد از آن خواب و خورد
 همه ملک را روز برگشته گیر
 از این بیش هرگز نژندی مخواه
 همیبود یک دل پراز داغ و دود^۹
 که شاگرد او یست بر چرخ تیر
 که بگدازد از شرم در عدن
 رمانند آصف هزاران سوار
 ز بدخواه صد نیزه زو خامه‌ای
 اگرگاه معنی شکر گوهرست
 بخاک اندر آرد سر پیل مست
 چو بر باید از من چنین بندگان
 ۳۴۲ که باشد بنیکی مرا رهنمای

۱-م: از ایشان. ۲-چنان. ۳-م: خس. ۴-م: مصراع حذف شده است.

۵-رشک ز. ۶-مثل. ۷-بیایدت. ۸-بی بلا دو. ۹-این بیت و یست و سه بیت
 آتی حذف شده است.

بچشمم شود تیره روز سپید
 چو کم گردد این مردم و خواسته
 که هستند هر یک چو کوهی بجای
 ۱۹۰ بصحرا تن هر یکی هم چو کوه
 چنانند در زیر برگستان
 چو در جنبش آیند روز مصاف
 همان ناله کانداز زمین کس ندید
 تـك او چه نزدیک دارد چه دور
 ۱۹۵ سبک خیر و پوینده و تیز رو
 چو او کم شود کار گردد مخوف
 همان تیغ بران گوهر نگار
 چنان بر رخس موج گوهر عیان
 چو چشمش برو برگمارد نظر
 ۲۰۰ چوبی بهره ماند ازین دستگاه
 نباشد مرا لذتی زین جهان
 فراق عزیزان نه آسان بود
 وداع بزرگان و خویش^۳ و تبار
 سخن در زبان^۴ گروهی فتاد
 ۲۰۵ وزیر آگهی یافت و اندیشه^۵ کرد
 که گرم^۶ من بپرسم که فکرت چیست
 نباشد مناسب بهوش و خرد

نظام ممالك ندارم امید
 همان زننده پیلان آراسته
 همه سال در رزم دشمن گرای
 و زایشان شود کوه روین ستوه
 که در خشک رودست سیل دمان
 بلرزد بروی زمین کوه قاف^۱
 چو باد یزان^۲ راه داند برید
 از و بازماند صبا و دیور
 که در پویه از باد برده گرو
 نیابم براسرار دشمن و قیوف
 که برقست در گردش کار زار
 که اختر شب تیره بر آسمان
 ره کهکشانش است گویی مگر
 نباشم دگر بر زمین پادشاه
 بخاک اندر آید سرم ناگهان
 دل شیرنر زان هراسان بود
 بود شربتی سخت ناخوش گوار^۳ ۳۴۳
 که میلار دارد لبی پر زباد
 برآمد ز آرامش و خوب^۴ و خورد
 کزین رو بانندیشه بایدت زیست^۵
 برنجد کسی کز خرد بگذرد^۶ ۹۴

۱- اصل: آفتاب. ۲- اصل: بران. ۳- بزرگان خویش. ۴- میان. ۴- م: یافت

اندیشه. ۶- آرامش خواب. ۷- من گر. ۸- کزینسان بانندیشه باید گریست.

و راهمال و رزم نه درخور بود
 چو زین یافت اندیشه بر جاننش^۲ راه
 ۲۱۰ کز و داشت شاه آن دو فرزند پاک
 بدو گفت کاری فتادست سخت
 ازان نامرا دید و نامم شنود
 کنون چند روزست تا صبح و شام
 ز کشور گزیدست ده برهمن
 ۲۱۵ ندانم برایشان^۵ چه گوید براز
 ازین روی دارد بسوی نشیب
 بکوش و درین کار فریاد رس
 امید من و زیردستان بتست
 از اینیم غمگین من و انجمن
 ۲۲۰ بدین گونه^۸ باهم بیندد رای
 برین^{۱۰} مرترا پیش باید شدن
 چو بشنید ازو این سخن جفت شاه
 چو آمد بیوسید روی زمین
 کنون چند روزست تا بی گناه
 ۲۲۵ ندارند پیش تو ره^{۱۱} انجمن
 تو از برهمن ملک را بستدی
 به آوردگه بردو فرسنگ جای

زیان مندی شاه و کشور^۱ بود
 شتابان بیامد برجفت شاه
 چو آمد براو بیوسید خاک
 ندانم چه بازی کند شور بخت
 ملک راز من هیچ پنهان نبود
 دربار^۳ بستست بر خاص و عام
 بدانندیش و بدگوهر و تیره ظن^۴
 بترسم که^۶ این دولت دیر یاز^۷
 دلم تنگ شد زین^۹ و جان پر نهیب
 که فریاد رس جز تومان نیست کس
 که روشن روان بادی و تن درست
 که چون بدسگالند ده برهمن
 ۴۴۴ که ناگه جهانی در آید^۹ ز پای
 رسیدن بفریاد این انجمن
 هم اندر زمان پیش او جست راه
 بدو گفت کای زیب تاج و نگین
 در بار بستی به روی سپاه
 جز این حیلست اندیش ده برهمن
 همه بوم و برشان^{۱۲} بهم برزدی
 تن بی سران بود در زیر پای

۱- م: شاه کشور. ۲- م: ره یافت بر جاننش اندیشه. ۳- که دربار. ۴- تن.

۵- م: بایشان. ۶- باز. ۷- کردست. ۸- بدانگونه. ۹- م: در آید جهانی. ۱۰- بدین.

۱۱- راه. ۱۲- بوم برشان.

سروسینه برهمن بد دو میل
اگر بنگرد دیده رهنمون
۲۳۰ ز تو تا قیامت جگر خسته اند
از ایشان^۲ کنون محرمان ساختی
چه گفتند وز شاه پاسخ چه بود
اگر گفت ایشان بود استوار
بدانیم وما نیز شادی کنیم
۲۳۵ گرت خصم گردند دریا و کوه
ملك گفت چون گفت او را شنید
کچون بشنوی دل بر آید ز جای
اگر گفته^۳ برهمن بشنوی
بدانی که من در چه افتاده ام
۲۴۰ پاسخ چنین گفت باشاه ماه
چوشاهی که ملکش بود عالمی
سزد گسر بنایسد شاهنشهی
که گر چاره دارد بجای آورند
ندارد جز از شهریاری ثبات
۲۴۵ بصبر از غم دل نگردد ستوه
چوپیش تواز صبر نبود سپر
بدین داستان زد بزرگ عجم

که افتاده دیدند در پای پیل^۱
هنوز آن زمین را بود رنگ خون
همان دود^۲ دل برفلك بسته اند
خرد را بخاك اندر انداختی
مرا آگهی ده ز گفت و شنود^۳
فزاید بدان شادی شهریار
غم و غصه دل بخاك افکنیم
غم و شادمانی بود با گروه
که بیهوده زان بر نشاید رسید
تو دانستن این مکن هیچ رای^۴ ۳۴۵
دگر هیچ ناسایی و نغوی
نه غمرو نه دیوانه و ساده ام
که نبود جز از شادی نیکخواه
زدوران گیتی نباید غمی
بزرگان در را دهد آگهی
سخنهای شادی فزای آورند
که بیدار باشد که حادثات
بنازند بر دانش او گروه
بود زخم تیر قضا جان شکر
که بادوست نیکوست شادی و غم

۱- بیت حذف شده است. ۲- ۴: رود. ۳- تو زیان. ۴- این بیت و

هفده بیت آنی حذف شده است. ۵- اصل: گفتن.

- کراگاه شادی کنی هم نفس
ترا مردم پر خرد بر درند
۲۵۰ برهنه نگرده ترا دوستدار
بکام تو گردد سپهر از فراز
چو تیغ حوادث شود آخته
کزان تیغ کس را نیابد گزند
سپه‌داری و گنج و شمشیر و رای
کسی کو بود شهریار رمه
۲۵۵ چو کوشد بجیزی برای گروه
گر آید بحلم و وقار و ثبات
ملك گفت کز گفته برهنه
که پیکان شان هست پر آب زهر
دلت گر از آن گفته آگه شود
۲۶۰ نه شادیت باید نه خورد نه خواب
اگر خوانم آن گفت بر گوش کوه
تو با جان پاک و دل روشنی
کزانت غم ورنج بهره بود
یکی خواب دیدم و زان^۴ خواب من
۲۶۵ که اول ترا و^۵ دو فرزند را
بزرگان درگاه را سر بسر
- بغم نیز محرم و را دار و بس
که اندازه کارها بنگرند
تو با هیچ دشمن نفس بر میار
چو با مرد دانا نشینی بر از
بزودی شود چاره‌ای ساخته^۱
باندیشه مردم هوشمند
سربد سگال اندر آری ز پای م^{۳۴۶}
نگوید سخن جز برای همه
از دشمن چیر گردد ستوه^۲
بدان رام گردد و را کینات
نشست صدتیر در گوش من
ز گیتی همه خرمی باد بهر^۳
چومن روز شادیت کونه شود
دلت تنگ گردد دو دیده پر آب
سرکوه از اندوه گردد ستوه
نباید که آنرا تفحص کنی
شود آب‌ارت بیست زهره بود
چنان رای دیدند ده برهنه
دو شاه جوان خردمند^۶ را
همان زور و رزنده پیلان نر^۷

۱- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۲- این بیت ویت آتی حذف شده

است. ۳- این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است. ۴- م: کزان. ۵- بر آرم.

۶- جوان و خردمند. ۷- بسر.

همان ناقه كز تك^۱ نماند ز باد
 يكايك بشمشير من بگذريد
 مگر شر آن^۲ خواب من بگذرد
 ۲۷ چو بشنيد گل رخ نشده جفت تاب^۳
 كه جان و تن ما^۴ فدای تو باد
 كه^۵ بيدار بختی و روشن روان
 اگر گردد از تو فضایی بدین
 بجای آر چیزی كه كردند یاد
 ۲۷۵ نباید^۶ كه دل رنجه داری بدان
 سری كز برای تو نبود فدا
 چو تو زنده با جام باشی چو جم
 نباشد ز كم گشتن مسات بیم
 نباشند كم مردم پیش بین
 ۲۸۰ وليكن ملك را ببايد شنيد
 دگر گفت ایشان نیارد بگوش
 كه ایشان ز تیغ تو دل خسته اند
 حقیقت ز تیغ تو آزرده اند
 چو تعلیم کردند خون ریختن
 ۲۸۵ پشیمان شوی زین^۷ قریب و بعید

تو گویی خود از باد دارد نژاد
 یکی زنده زین پس نفس نشمريد^۸
 كه شاید كه این بر زبان آورد^۹
 برمی چنین داد شه را^{۱۰} جواب ۳۴۸
 تو باید كه باشی تن آسان و شاد
 یکی موی تو بهترست از جهان
 تن خویش را خوار مایه مبین
 جهان بی وجود تویك دم^{۱۱} مباد
 فدای تو داریسم جسم^{۱۲} و روان
 نخواهم كه دارد جز از خون رد^{۱۳}
 دگر ره نیاید زن و بچه كم^{۱۴}
 اگر كار دولت بود مستقیم
 نه دستور و نه یار و نه هم نشین
 كه چون دفع شد شره خوابی كه دید ب^{۱۵} ۱۹۵
 كه این را شناسد به مینو سروش^{۱۶}
 دل اندر هلاكت همه^{۱۷} بسته اند
 وليكن زما ابتدا کرده اند^{۱۸}
 ببرد كارشان فتنه انگیزختن
 پشیمانی آنكه نیابی^{۱۹} مفید

۱- م: كاندز. ۲- این مصراع در بیت آتی خوانده میشود. ۳- این. ۴- این
 مصراع بجای مصراع بالا خوانده میشود. ۵- بشد. ۶- آب. ۷- او را. ۸- من. ۹- تو.
 ۱۰- م: روشن. ۱۱- شاید. ۱۲- جان. ۱۳- م: روا. ۱۴- این بیت و دو بیت آتی
 حذف شده است. ۱۵- اینست. ۱۶- بیت حذف شده است. ۱۷- ملك. ۱۸- بیت
 حذف شده است. ۱۹- از. ۲۰- م: هرگز نیاید.

چو تیغ^۱ حوادث سری را درود^۲
 ز مردم کسی مرده زنده نکرد
 کسی صاحب معجز دم بود
 سخن گفته باشد چو بلبل زمهد
 ۲۹۰ تودادی فراوان و داری بیاد
 کنون محرم رازشان کرده‌ای
 چو ایشان سگالند تدبیر تو
 چو میران^۵ نمانند ولشکریجای
 چه خوش گفت دانای با آفرین
 ۲۹۵ کچون خشم گیرد ز شاه جهان
 ندارد ز دشمن نهان^۸ مغز و پوست
 چو کرد از ره عقل و دانش گذر
 نه هر جای گردد گیاه کیمیا
 ز تو برهن کین دل داشتند
 ۳۰۰ که آن^{۱۰} کینه ازدل برون آورند
 وزان پس ترا هم بسازند کار
 چو کم گردد از پیش تو^{۱۱} دوپسر
 بزرگان مشفق که در پیش گاه
 سرزنده^{۱۳} پیلان درآید بگردد
 گرت^۳ دل پشیمان شود زان چه سود
 بمانی همه عمر باداغ و درد^۴ ۳۴۸
 که مانند عیسی مریم بود
 نموده نباشد دران جد و جهد
 سربك جهان برهن را بیاد
 بدین گونه رنگی بر آورده‌ای
 نماند دگر زنده يك میر تو
 ترا خود درآرد زمانه زبای
 که هم دانشش بود و هم^۶ داد و دین
 درآید^۷ بگفتار بد گوهران
 بگفتار ایشان کند قصد دوست
 بانندك بهانه درآید بسر
 نه هر دم شود ازدهایی عصا^۹
 بهنگام فرصت سرافراشتند
 زاندام ما جوی خون آورند
 مبادا کسی ایمن روزگار
 ندارد درت بیش^{۱۲} آئین و فسر
 به هر دشمنی بسته دارند راه
 تبه گردد آن ناقه ره نوردم^{۱۴} ۳۴۹

۱- م: تبر. ۲- ربود. ۳- اگر. ۴- این بیت و دوبیت آتی حذف شده است.

۵- ایشان. ۶- م: بود هم. ۷- درآرد. ۸- جهان. ۹- بیت حذف شده است. ۱۰- این.

۱۱- توچنان. ۱۲- هیچ. ۱۳- سرودست.

۳۰۵ همان تیغ کز برق دارد نشان

مرا خود نه قدری بود نه محل

چو اینها نباشند یابند^۲ کام

نداری بر هیچ بد خواه پای

برهن تراکی شود نیک خواه

۳۱۰ ازان گه^۴ که تو خسروی تا کنون

بدین لشکرو آلت و دستگاه

چو اینها نماند نماند کسی

بگیتی نگوید کسی این سخن

کز ایشان همه مملکت بستدی

۳۱۵ نخواهند کز ما برت کس بود

بدین^۵ داستان زد یکی نیک مرد

اگر هر چه این بدرگان دیده اند

صلاح ارتودانی ازان باک نیست

بچیزی که گفتند و دیدند رای

۳۲۰ که تاخیرت اندیشه بار آورد

اگر هیچ دارد توقف مجال

یکی احتیاطست باقی کنون

که آنرا چو باید بجای آوری

بآورد گه بر کند سر نشان^۱

که یابد کس از کشتن من خلل

شود صبح گیتی مبدل بشام

تو باید که این را بدانی به رای

کز ایشان گرفتی^۳ نگین و کلاه

دل برهن هست در سینه خون

نکرده کسی^۵ قصد این بارگاه

بر اندیش اگر عقل داری بسی

که مهر تو ورزد دل برهن

همه خان و مان شان بهم برزدی

نه شان نیک خواهی ازین پس بود^۶

که بر دشمن سقله ایمن مگرد

بخون یکی قوم کوشیده اند^۸

که آخر نهالی جز از خاک نیست

درنگی مجوی و بدین سان مپای

تو گل جوئی از شاخ و خار آورد

نداری ز گفت کنیزك هلاك^{۳۵۰م}

چو داری خرد را بدان رهنمون

سر دشمنان زیر پای آوری^۹

۱- این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۲- یابند. ۳- ربودی.

۴- ازان گاه. ۵- نکردند خود. ۶- بیت حذف شده است. ۷- یکی. ۸- این

بیت و چهار بیت آتی حذف شده است. ۹- این بیت و بیت آتی حذف شده است.

حکیم‌یست دانا کیارا برون
 ۳۲۵ بغاری نشستست بر تیغ کوه
 جز آب و گیانیست اورا^۱ خورش
 ندیدست در هیچ دوری جهان^۲
 همان اصل او باشد از برهمن
 معبر چو او نیست اندر جهان
 ۳۳۰ بتعبیر خواب ارسخن گسترد
 چو بگزارد این خواب شاهنشهی
 نه کم گردد آنرا که گوید^۳ نه بیش
 همش علم و حلمست و هم راستی
 اگر رام گردد برو اندکی
 ۳۳۵ پرسد ز خوابی که دیدست از اوی
 بگوید بدان گونه تعبیر خواب
 کزان خواب دیده چه آید پدید
 هم از خواب تو برگشاید سخن
 گراو بیند این را که گفتند رای
 ۳۴۰ که او باتو هرگز نگوید دروغ
 بگفت این و وز در ملک^۴ اسب خواست
 دران غار بر تیغ کوهش بدید
 ملک نیز اورا تواضع نمود

دلش را بدانش خرد در همون
 جدایی گرفته زیکسر گروه
 بعلمست جان ورا پرورش
 چو او فیلسوفی^۵ بهندوستان
 ولیکن همه راست گوید سخن
 برو آشکارست گویی^۶ نهان
 بدان گونه گوید کزان بگذرد
 تو گویی که دارد ز غیب^۷ آگهی
 برو ختم شد دانش و دین و کیش
 نیابد کس از راستی کاستی
 ملک روی او را بیند یکی^۸
 که او بر فروزد بتعبیر روی
 که روشن شود چون رخ آفتاب
 معبر چو او دور گیتی ندید
 هم از مکرو اندیشه برهمن^۹ ۳۵۱
 سران را بتیغ اندر آورز پای
 شناسد که کژی بود بی فروغ
 بنزد کیارا برون رفت راست
 برو^{۱۰} نیک مرد آفرین گسترد
 بدیدار او شاد ماند و غنود^{۱۱}

۱- یکسر ۲۰- زمان ۳- نیز دانا ۴- از ۵- م: خواب ۶- آن کو بگوید.

۷- این بیت و هفت بیت آتی حذف شده است. ۸- هم اندر زمان شاه را ۹- م: بران.

۱۰- شادمانی بیود.

که باجان نو آفرین بادجفت	سرودست ^۱ اورا ببوسید و گفت ^۲
زبان بر گشاد و ازو بر رسید ^۳ ب ۱۹۶	۳۴۵ حکیم یگانه چو او را بدید
مبادا جزاز ^۴ شادی نیکخواه	کزین آمدن چیست مقصود شاه
مرا کرد بایستی از سر قدم ^۵	گرش بود کاری بمن بیش و کم ^۶
ز ره گرد تیره بر آورد می ^۷	بفرمانش از سر قدم ^۸ کردم می
ز سر پای سازند هم چون قلم	بفرمان تو مثل هوشنگ و جم
فروغ از تو گیرد کلاه مهان	۳۵۰ تویی شاه و فرمان روی جهان
ز بهر چه باید باندیشه زیست	بفکر اندری موجب فکر چیست
بیاید بر بنده کردن بیان	نشان غمت هست بر رخ عیان
نهفته مدار این وبگشای لب	که این فکر و غم را چه آمد ^۹ سبب
سرم ^{۱۰} را با سایش آمد شتاب	ملك گفت بودم یکی شب بخواب
که هر باری از من بر آمد خروش ۳۵۲	۳۵۵ چنان هفت آوازم آمد بگوش
دگر ره با سایش آمد شتاب	دمادم سرمن بر آمد ز خواب
تو گفתי که اندر تنم نیست جان ^{۱۱}	سرمن شد از خواب نوشین گران
یکی در پی دیگری بر ^{۱۲} شتاب	بدیدم دران تیره شب هفت خواب
بخواندم دگر روزه ^{۱۳} بر همین	عذاب تن من شد آن خواب من
شنیدند و گفت ^{۱۴} مرا در بدر	۳۶۰ بگفتم همه خواب خود سر بسر
که جان و دل ^{۱۵} من شد از درد آرایش	بتعبیر چیزی نهادند پیش

۱- سردست. ۲- م: ببوسید گفت. ۳- سخن گسترید. ۴- بجز. ۵- کم ز بیش.

۶- خواند بایست بنزدیک خویش. ۷- که از فرق حالی سخن. ۸- این بیت و دو

بیت آتی حذف شده است. ۹- بیاید. ۱۰- دلم. ۱۱- بیت حذف شده است ۱۲- در.

۱۳- م: روده من. ۱۴- شنیدند و گفتند. ۱۵- تن. ۱۶- غصه.

نگفتم سخن هیچ با انجمن
سخن هرچه گفتند با او بگفت
همان خوابها را بدانا نمود
۳۶۵ چوازشاه بشنید مرد حکیم
بدو گفت کای شاه روشن روان
نبایست بابرهمن گفتن^۲ این
ملاعین و بد کیش و بد گوهرند
ندارند هوش و خرد رهنمای
۳۷۰ ترا جای شادبست زین^۵ خوابها
ازین پس بسی شادمانی رسد
بگویم من این لحظه تعبیر خواب
که ایشان ندارند دانش نه رای
همه بد سگالنده و مدبرند
۳۷۵ همان سایه دارند از مکرو غدر
که اندر جهان داد گسترده ای
کنون باز گردم بتعبیر خواب
ازین^۸ نیکو بیا که خواهد رسید
ز دو سرخ ماهی که دیدی بهم

ازین است رنج دل و فکر من
رخ مرددانا چو گل بر شگفت^۱
بدانسان که چشم دلش دیده بود
دلش شد ز گفتار او پرزیم
به اندیشه پیر و به دولت جوان
که ایشان ندارند دانش نه^۳ دین^۴
در آغاز و فرجامها ننگرند
سگالند خیره سر و تیره رای
دروغ ملاعین نیارد^۶ بها
ترا دولت آسمانی رسد
نمایمت روشن ترا ز آفتاب^۷ ۳۵۳
سربی خرد باد در زیر پای
بنادانی و جهل مستظهرند
چو تو خسروی را ندانند قدر
سرملک بر آسمان برده ای
بتو باز گویم همه بر شتاب
ز شاهان کسی خواب ازینسان ندید
بدم ایستاده مکن رای غم

۱- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۲- گفت. ۳- م : بهره ز.

۴- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۵- این. ۶- ندارد. ۷- این بیت و پنج

بیت آتی حذف شده است. ۸- بسی.

۳۸۰ که باشد رسولی بآیین و راه
 ز راهش^۱ دوپیل آورد برشتاب
 دویط کز پس پشت برخاستند
 دوباره بود خوب و برنده راه
 یکی مار شیدا^۲ که آمد پدید
 ۳۸۵ یکی تیغ باشد برنگ بسد
 چو برقی اگر برق دارد قرار
 و از آن^۳ خون آلوده تن را بدان
 که آن جامه‌ای باشد از کازرون^۴
 مکلل بیاقوت و در و گهر
 ۳۹۰ و را ارجوان خواند آموزگار
 مرا نرا بنزدیک شاه آورند
 همان اشتری را که دیدی سپید
 بدان گونه بروی نشسته بدی
 یکی پیل باشد ز کوهی فزون
 ۳۹۵ که فرمان روا اوست در مرزسند
 کز ایشان تو آن ملک را بستدی
 بچیزی که در خواب بر سر نمود
 دلت شادمان کن که تاجی بود

ز شاهی ستوده بر پادشاه
 بران چارصد رطل یا قوت ناب
 فرود آمده^۲ پیشش آراستند
 که شاه بلنجر فرستد بشاه
 بدان گونه بر پای او می‌دوید
 که از خسرو چین براو رسد
 چو آبی اگر آب دارد شرار^۴
 سزد گر دل او بود شادمان
 بسرخی گرو برده از لعل و خون^۲
 ۳۵۴ نیاورده مثلش کسی در نظر^۸
 نسازد کس آنرا بدین روزگار
 بدین نامور بارگاه آورند
 تن او فروزان تر از جرم شید
 بدیدار او دل شکسته بدی
 فرستاده^۲ خسرو کندیون
 گذشته بگوهر ز شاهان هند
 برو بوم ایشان بهم برزدی
 بکردار آتش درفشنده بود
 که یک دانه درش خراجی بود

۱- م: رامش . ۲- آمدن . ۳- م: شیبا . ۴- بیت حذف شده است . ۵- م: ازان .

۶- کارهون . ۷- اضافه دارد : و گر اشتری کش ملک بر نشست * بدان خاطر خود
 ندارد شکست * که پیل برشه رسد اندرون * چواشتر سفید از ره کندرون . ۸- این
 بیت و هفت بیت آتی حذف شده است .

- که هرگز نه خیزد ز ملک جهان
۴۰۰ بود آن فرستاده شاه جاد
همان مرغ کورا ز خود بستدی
دران هست مکروهی بی مختصر
کند اقتضا رای گیتی فروز
چو این خواب شد دیده در ۳ هفت بار
۴۰۵ همه چیزها را که بردیم نام
ازین پس همه شادمانی ۴ بود
مباد آنکه از بدرگان خواستی ۵
مباد آنکه نیروی تو کم شود
سرت سبز بادا و بخت جوان
۴۱۰ ز گفتار او شد ملک شاد دل
ز نزدیک داننده بر گشت شاد
ازان ۹ گفته شادمان شد ۱۰ عظیم
قدوم رسولان پس از هفت روز
وصول هدایا بدان سان که گفت
۴۱۵ بدانسان که فرمود مرد حکیم
ملک گفت کردم خطایی تمام
که با برهمن گفتم اسرار خویش
- اگر باز جویند کار آگاهان
کرا هدیه باشد بدان گونه یادا
چو منقار خود بر سر او زدی
بر شاه چندان ندارد خطر ۲
که ترک عزیزی کند چند روز
بیک هفته آید بر شهریار
ملک زان شود خرم و شاد کام
جوانبختی جاودانی بود ۳۵۵م
که آسیب تو بردل آراستی ۶
کز ان حاصل عالمی غم شود ۷
ز تو دور دست زمین و زمان ب ۱۹۷
ز کار جهان کرد آزاد دل
بدان مژده گنجی به درویش داد
فرستاد گنجی بنزد حکیم
بدرگاه آن شاه گیتی فروز
بیود و رخ او چو گل بر شکفت
دل برهمن گشت از ان جفت بیم ۱۱
گمانم ۱۲ خطابود و اندیشه خام
کنونم ۱۳ پدید آمد از نوش نیش

۱- م: باد. ۲- اگر چند و چندان ندارد اثر. ۳- خواب را دیده شد. ۴- از ان پس همه شاد کامی. ۵- مبادا که آن بد که آن خواستند. ۶- آراستند. ۷- بیت حذف شده است. ۸- م: بدستور. ۹- بدان. ۱۰- بد. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- خیالم. ۱۳- بگفتم.

چه خوش گفت دانای روشن ضمیر
 ترا مور گردد بفرجام مار
 ۴۲۰ ازان رفته بد ملک برباد و پس^۲
 بدین^۳ گفت باطل شدست این سخن
 اگر رای مردان بدین^۴ سان بدی
 سعادت بود جاودان یار^۵ آن
 نصیحت ز هر ناصحی بشنود
 ۴۲۵ بدستور وزن گفت و پور جوان
 بگیرد این را و قسمت کنيد
 که افتاده بد جانتان در^۶ خطر
 گرین زن نبودی کسی زین میان
 بگفتار خود سعی خیر اونمود
 ۴۳۰ کسی را که این باشد آیین و راه^۸
 چنین تاج و این جامه ارجوان
 نزید چنین بخششی جز بدوست
 که این هیچ کس را نشاید دگر
 زنی دیگرش بود هم چون پری
 ۴۳۵ زنش تاج و جامه بر اونهاد
 بدو گفت آن رشك خوبان چین
 سزد بعد از این انس نان و نمک

که از دشمنان دوست هر گز مگیر
 چو بر دشمنان گشت راز آشکار^۱
 مرا گفت زن گشت فریاد رس
 که هر گز نباشد زنی رای زن
 جهان سخره رای مردان بدی
 ۳۵۶ که یابند بر در گهش ناصحان م
 بگفتار اهل خرد بگروند
 که دارند بر من دل مهربان
 ز دل بیخ^۶ اندوه و غم برکنید
 همه بیم دل بود و آسیب سر
 ز قصد برهمن نرستی بجان
 اگر چند یار من اقبال بود
 سزد گر بنازد بدو پادشاه^۹
 سزاوار کسی نیست اندر جهان^{۱۰}
 برانم که هر دو سزاوار اوست
 بدو زید این جامه و تاج زر
 چون سرین سرینی و سیمین بری
 کزین دویکی در حساب تو باد
 که اول توزین دویکی بر کزین
 که ما را هدایا بود مشترک

۱- بیت حذف شده است. ۲- م: باد پس. ۳- برین. ۴- بدان. ۵- رای.

۶- م: بیم و. ۷- که جانتان فاده بداندر. ۸- کیش. ۹- برو یار خویش. ۱۰- این

بیت و صدو نود و نه بیت آتی حذف شده است.

چو او خواست کردن یکی اختیار
 که دستور دانا چه بیند صواب
 ۴۴۰ ملک سوی او التفاتی نمود
 چو مستوره دانست کو آن بدید
 بدان تا ندارد گمان شهریار
 بترسید دانا ز آسیب و خشم
 ازان پس چهل سال دیگر بزیست
 ۴۴۵ برو چون ملک خشم بگماشتی
 اگر نیستی عقل ماه وزیر
 بدی هر شبی شاه روشن روان
 شبی پیش آن و شبی پیش این
 شبی پیش این ماه رخسار بود
 ۴۵۰ پری رخ بدیدار او بسود شاد
 بیامد بنزدیک او چون سزید
 همی بود پیش سرافکنده پست
 همی خورد چیزی ازان پادشاه
 دلش تازه گشته بدیدار حور
 ۴۵۵ گذر کرد با جامه ارجوان
 نگه کرد این ماه و او را بدید
 ملک هم نگه کرد و حیران بماند
 چنان غصه بر جان او کار کرد

نخستین نگه کرد سوی بلار
 سوی جامه کرد او اشارت بتاب
 بدید آن اشارت که او کرد زود م ۳۵۷
 نه بر آرزو تاج را بر گزید
 که او مشورت می کند با بلار
 بر او چنان کژهمی داشت چشم
 سوی تاجور جز چنان ننگریست
 بنزدیک او چشم کژداشتی
 سر هر دو در سر شدی ناگزیر
 ازان دو بنزدیکی مهربان
 که دو گل رخ از هم ندارند کین
 دل او برو عاشق زار بسود
 بپوشید و آن تاج بر سر نهاد
 یکی صحن زرین برنج آورد
 همان صحن زرین گرفته بدست
 همی کرد در حسن آن مه نگاه
 تو گفتی که چشمش بیفزود نور
 همان خفت دیگر چو سرور و روان
 ز رشک آتشی بر سر او دوید
 بت مهربان نقش آن را بخواند م ۳۵۸
 که آن صحن بروی نگویند کرد

بروغن لباسش همه غرق شد
 ۴۶۰ بدان حکم تعبیر کزوی شنید
 ملک روی را کرد از آن چون زریر
 چو آمد بدو گفت کای نیک مرد
 بی شرمیش دل بر آمد ز جای
 بیر هم چنین گردن او بزن
 ۴۶۵ بلار اندران خشم او بنگرید
 رخس شد ز تیمار آن ماه زرد
 که هست این زنی چون مه آسمان
 رخس رشک خورشید و آب رشک قند
 بدیدار او گشته جان پری
 ۴۷۰ رخس هم چو ماه ت و زلفش چو میخ
 ملک زین باخر پشیمان شود
 چو باشد و را رفته بر باد سر
 نباید درین کار کردن شتاب
 سه کارست در ضمن این همچو زر
 ۴۷۵ یکی آنک از روی تدبیر و رای
 دوم آنک این شاه اندوهناک
 سوم متی بر دو فرزند او
 اگر تیغ بارد جز این نیست رای
 چو این داستان را بخود بر شمرد
 ۴۸۰ بفرمود تا جمله دودمان

بتیزی ملک شعله برق شد
 دلیلی چنان روشن آمد پدید
 بفرمود کآید بلار وزیر
 نگه کن که این مستحاضه چه کرد
 بروغن گرفتم ز سر تابای
 مبادا که کس پشت بندد بزن
 همان ماه رخ را برون آوردید
 یکی بادل خویش اندیشه کرد
 دو گیسو کمند و دوا برو کمان
 قدش راست مانند سروی بلند
 ز صبر و آرام هر دو بری
 همانا بود کشتن او دریغ
 دلش ز آتش مهر بریان شود
 تنش زنده کردن شاید دگر
 بیاید زدن بر سر آتش آب
 شناسد هر آنکس که دارد بصرم ۳۵۹
 بکوشم که جانی بماند بجای
 بدرد فراقش نگردد هلاک
 به پیوسته و خویش و پیوند او
 که این دلستان زنده ماند بجای
 زن مهربان راسوی خانه برد
 عزیزش بدارند مانند جان

ببالود شمشیر خود را بخون
 بنزد ملك شد پر آژنگ روی
 بدو گفت فرمانت آمد بجای
 ملك را چو این گفته آمد بگوش
 ۴۸۵ ازان حسن و رخسارش آمد بیاد
 چنان کرد دروی تردد اثر
 ولی راز خویش آشکارا نکرد
 دلش بود ایمن به رای وزیر
 دل او ندارد بتعجیل میل
 ۴۹۰ گراینده باشد بحلم و ثبات
 وزیران دران تاجور بنگرید
 زبان خود از بند بگشاد و گفت
 ملك را نباید بدین غم فزود
 چو کس روزگار گذشته نیافت
 ۴۹۵ که تیری که ناگه برون شد ز شخصت
 چو داننده باشد دل شهریار
 نیارد چنین خشمی اندر میان
 چو او کشته گردد پشیمان شود
 چو کاری نباشد تدارك پذیر
 ۵۰۰ اگر شاه فرمان دهد من ببند
 که باشد کنون درخور حال او
 بلارش چنین گفت کای تاجور

بد انسان که شد رنگ آن لاله گون
 تو گفتی که خارست بر تنش موی
 در آوردم آن سروین را ز پای
 نماندش دگر صبر و آرام و هوش
 داش پر زغم شد سرش پر ز باد
 که مویش ز خفتان بر آورد سر
 همی بود دل خسته و روی زرد
 که در کشتن آن صنم خیر خیر
 که خون از تن او بر اند چوسیل
 که آن دستگیرست در حادثات
 ۴۶۰ اثرهای غبن و ندامت بدیدم
 که باجان شاهان خرد باد جفت
 کنون رفت و آن بودنی کار بود
 نشاید پس آن گذشته شتافت
 چو کوشی دگر باز ناید بدست
 گراید بحلم و ثبات و وقار
 که گوید تنی را بر آور زجان
 ازان حاصلش داغ حرمان شود
 نه حاجب کند چاره ای نه وزیر
 بروخوانم افسانه سودمند
 ملك داد فرمان که آنرا بگوی
 شنیدم ز گوینده ای پرهنر

که در مسکنی تنگ جایی نهفت
 بجایی که خرمن بدو دخل و گاه
 ۵۰۵ نرش گفت کین باید انباشتن
 که چیزی بصحرا نماند بجای
 گرفت اندران رای هر دو قرار
 بصحرا همه دانه نم خورده بود
 نرش بود غایب از انجاگاه
 ۵۱۰ چو افتاد برگندم او را نظر
 که اندر پی جفت خویش او فتاد
 تو این دانه را فنا کرده ای
 به باد افره^۱ این گنه در خوری
 بدو گفت ماده که گندم بجاست
 ۵۱۵ برنجید چون ماده آنکار کرد
 بمنقار مغزش بر آورد و گفت
 بدانکه که آمد زمستان بدید
 ز گندم دگر باره پر گشت جای
 بدانست کان را خطا کرده بود
 ۵۲۰ همی گفت کای باز کشته بزار
 نکردم بکار تو اندیشه بیش
 فنادی تو اندر کمین بلا
 کسی را که باشد دل هوشیار

بهم دو کبوتر گرفتند جفت
 کشیدند دانه بآرامگاه
 برای زمستان نگه داشتن
 چنان کرد ماده که او دید رای
 نهادند دانه بدان اختیار
 ۳۶۱ دران خانه چون خشک شد کم نمودم
 چنان بد که ناگه در آمد ز راه
 برآمد بدان گونه دودش بسر
 بدو گفت کای بدتن بدنژاد
 بدین سان تهتک چرا کرده ای
 زمستان مگر خشت و ژوپین خوری
 نباشد بگیتی به از راه راست
 بقصد سرش دست در کار کرد
 که با جفت خاین اجل باد جفت
 دگر باره آن دانه نم در کشید
 نر آسیمه سر گشت و بی پرو پای
 خروشید بسیار کم داشت سود
 نیارد چو تو گردش روزگار
 شتابم بدین سان غم آورد پیش
 من اندر غم تو شدم مبتلا
 ببیند باغاز انجام کار

که غفلت چو غالب شود بر کسی
 ۵۲۵ ز شاهان هر آنکس که دارد خرد
 کم آزاری و بردباری کند
 ملك مستقلست در کار خویش
 هر آنکس که فرمان او بشکند
 بداد و بفرمان جم ثانی است
 ۵۳۰ بچیزی که فرمان دهد خیر و شر
 ضمیر وی الهام باشد همه
 کراملك بر هم زند پیش و پس
 چو نبود همه نیکویی کار او
 همیشه بود نام بر داد شاه
 ۵۳۵ بدان گفتم این گفته سودمند
 چو فرمان بخون داد زن کشته گشت
 ملك شد ز گفتار او دردناك
 بدو گفت کز من خطایی فتاد
 تو او را چگونه ندادی امان
 ۵۴۰ که دوران گیتی نیارد چو او
 سرشتست در نفست آهرمنی
 بدین سان خطایی دل هوشمند
 دلم را چنان کردی اندوهناك
 چنین داد پاسخ مرو را وزیر
 ۵۴۵ یکی آنك نازد بکردار بد
 که حسرت بود یار هر دو مدام

دگر شادمانی نیابد بسی
 نخست آخر کارها بنگردم ۳۶۲
 گرش اختر نيك یاری کند
 شناسد بیداری از نوش نیش
 سپهر بلندش بخاك افکند
 به رای از همه خلق مستغنی است
 بود رام حکمش قضا و قدر
 بدین سان بود شهریار رمه
 نصیحت رسد بندگان را و بس
 نباشند مردم وفادار او
 بملك اندرون یارو فریاد خواه
 که از کشتن زن نباشد نژند
 زانديشه دل بیاید گذشت
 که زن بی گمان گشته باشد هلاك
 که از خشم دادم سری را بباد
 بکشتی کسی را هم اندر زمان
 تو نا هوشیاری و من تند خوی
 که نفسی چنان پاك باطل کنی
 ۳۶۳ ز نادان ترین کس ندارد پسندم
 کز اندوه دل گشت خواهم هلاك
 که از غم دوتن را بود ناگزیر
 دوم آنك مغزش ندارد خرد
 بشادی نیارند صبحی بشام

ملك گفت كز عقل هستی نفور
 چنین پاسخ آوردش آنرای زن
 یکی آنك دارد یکی نيك و بد
 ۵۵۰ یکی باشد او را ثواب و عقاب
 دوم آنك در مجمع خاص و عام
 زبانش بود در دهان فحش گوی
 دلش حرص دارد در نوش حسد
 ملك گفت هستی تو حاضر جواب
 ۵۵۵ چنین پاسخ آوردش آنرای زن
 یکی پادشاهی که باشد کریم
 دو دیگر زنی خوب آراسته
 سوم عالمی کاندران روزگار
 چو جائی ز نیکی بود گفت و گوی
 ۵۶۰ ملك گفت رنجور کردی مرا
 چنین داد پاسخ سر انجمن
 یکی آنك براسب باشد سوار
 دوم آنك دارد زنی زشت روی
 بدان گونه بروی مسلط بود
 ۵۶۵ ملك گفت کان راتو کردی هلاک
 همه سعی تو گشت ضایع بدان
 بیاسخ بدو گفت سعی سه کس
 یکی آنك همواره پوشد سپید

خنك آنكه همواره هست از تو دور
 که در عمر دوری بهست از دو تن
 نباشد دلش بهر مند از خرد
 سزدگر نتابد برو آفتاب
 همیشه نبندد دو چشم از حرام
 نبیند کسی شرم و آزر از وی
 مرورا بود تیره جان و جسد
 زبانت بگفتار دارد شتاب
 که حاضر جوابند دایم سه تن
 دل او ببخشش نیچند ز بیم
 برشوی گنجی پراز خواسته
 پرستنده باشد بر کردگار
 ۳۶۴ بحاضر جوابی فروزند روی
 ز آرام دل دور کردی مرا
 که رنجور باشند دایم دو تن
 پیاده ازو بهتر آید بکار
 که از حسن ندرنگ دارد نه بوی
 کز و مرد چون دیو در خط بود
 که بی مثل بود اندرین فرش خاک
 ندانم ترا جز که تیره روان
 بود باطل ای خسرو خوش نفس
 ز صابون و شستن بود نا امید

دوم آنک کارش بود گازی
 ۵۷۰ کند جامه خوب فاخر طلب
 سوم آنک دارد زنی چون قمر
 ملک گفت هستی سزای عذاب
 چنین پاسخ آوردش آن پیش بین
 یکی آنک خشم آورد بی گناه
 ۵۷۵ ملک گفت هستی سقییه عظیم
 بدو گفت کین هست کار سه تن
 یکی آن دروگر که اوصبح و شام
 بجایش باشد سوی پیشه رای
 دوم مرد حجام نا هوشیار
 ۵۸۰ سرش چون بحمام دارند پیش
 نیابد زیر و جوان مزد کار
 سوم آنک مالیش باشد تمام
 کند ناگه او را اجل قصد جان
 نه فرزند ازان بهره یابد نه زن
 ۵۸۵ دل او گه مرگ یابند ریش
 ملک گفت من کرده ام آرزوی
 که گفتم که کردم مرورا هلاک
 بدو گفت سه تن کنند آرزوی
 یکی مفسدی که بنازد بدان
 ۵۹۰ بخیلی که بخشش ندارد روا

ننازد بهر جامه ای سرسری
 تن او برهنه بود روز و شب
 برو فتنه باشد گزیند سفر
 که بزار کردی ز خورد و خواب
 که باشند دو تن سزاوار این
 دوم آنک تندی کند سال و ماه
 سفاهت خریده بزر و بسیم
 بغفلت ستوده بهر انجمن ۳۶۵
 تراشیدن چوب دارد مدام
 تراشه بخانه بماند بجای
 که استاد نبود بهنگام کار
 کند ناگه آنرا بصد جای ریش
 نداند و راهیج کس مرد کار
 سفر برگزیند بجای مقام
 شود مال او روزی دیگران
 نیابد سزاوار گورو کفن
 که مهجور باشد ز خویشان خویش
 که خرم کنم دل بدیدار او
 دلم شد ز تیمار او چاک چاک
 نیابند ازان آرزو رنگ و بوی
 که مصلح نماید بر بخردان
 بود آرزو مند مدح و ثنا

سوم جاهدلی کز غضب دور نیست
 طمع دارد اندر جهان نام نیک
 ملک گفت خود را فکندم به رنج
 چنین داد پاسخ ورا سرفراز
 ۵۹۵ یکی آنک نازد بخود برمصاف
 تن او بصد جای خسته شود
 دوم آنک مالیش باشد تمام
 سرانجام جایی رسد داوری
 رود مال و باقی بماند و بال
 ۶۰۰ سوم آنک پیرست و ناکام کار
 ازو نشنود پیر آزاد مرد
 ملک گفت کای نام گستر وزیر
 که در گفت هستی بدین سان دلیر
 ورا^۱ نیز عمر فراوان بدی
 ۶۰۵ بدو گفت کان هست کار سه کس
 که دارند آن هر سه رای تنک
 یکی بنده شوخ و گستاخ روی
 چو گستاخ باشد به بیگاه و گاه
 دوم آنک ترک دیانت کند
 ۶۱۰ بود دشمن مال مخدوم خویش
 سوم آنک باشد به بیگاه و گاه

بنیکی ورا نام مشهور نیست
 نماند مرو را سرانجام نیک
 که شد تنگ بر من سرای سپنج ۳۶۶م
 که رنج سه تن را شناسم دراز
 در آید سوی تیغ تیز از گزاف
 دل دیگران زان شکسته شود
 بود کسب او از ربا و حرام
 که عمر عزیزش شود اسبری
 ازان پس که هستی پذیرد زوال
 زن او جوان باشد و نابکار
 بروز و شب جز سخنهای سرد
 همانا که هستم بر تو حقیر
 دلبری بود آفت نره شیر
 اگر همچو روباه ترسان بدی
 اگر پر خرد بنگرد پیش و پس
 شمارند مخدوم خود را سبک
 که باشد همه روز نزدیک اوی
 بود غافل از حرمت پادشاه
 کجا شد امانت خیانت کند
 دل او بری باشد از دین و کیش ۳۶۷م
 به روز و به شب محرم پادشاه

برو اعتمادی بود بی کران
 شود آشکارا ازو راز شاه
 ملك گفت تو دوستی دشمنی
 ۶۱۵ بپاسخ بدو گفت کاندز عجم
 یکی آنك جان و دلش راهواست
 گراید بعلم و گریزد ز جهل
 که جاهل نگردد ز آیین خویش
 دوم آنك نبود دلش پیش بین
 ۶۲۰ که هر گه که با او عنایت کند
 سوم آنك رازش بود با کسی
 ملك گفت کامروز کردی بدی
 بدو گفت کای شاه شمشیرزن
 یکی آنك نشناسد از نوش نیش
 ۶۲۵ دوم آنك چیزیش باشد تمام
 بر نسا امینی امانت نهد
 چو فرجام آن کار را ننگرد
 سوم آنك دعوی بمردی کند
 ملك گفت خواهی که از ابلهی
 ۶۳۰ من اکنون بتو گشته ام تلخ کام
 بپاسخ چنین زد سخن دان نفس
 که دانند^۲ خود را گزین جهان

بر خلق بسته ندارد زبان
 گنه زین گذشته بگیتی مخواه
 ندارد دلت پاکی و روشنی
 سه تن را نیابند ازین عیب کم
 که جاهل شتابد سوی راه راست
 نگوید بدین سان سخن مرد اهل
 دلش بهرور گردد از دین خویش
 و را مرد احمق بود هم نشین
 دروغ از زبانش روایت کند
 که آنرا نهفته ندارد بسی
 تهتك نمودی و نابخردی
 تهتك بود در حساب سه تن
 بدرویش متلف دهد مال خویش
 برو گشته جمع از حلال و حرام
 بر رنج برده مرورا دهند
 ۳۶۸ پشیمانی و غبن بار آورد
 مصافی بشمشیر خود بشکنند
 درین غم مرا صبر و تسکین دهی
 چه ناهوشمندی و چه نا تمام
 که باشند از^۱ نا تمامان سه کس
 میان بزرگان و کار آگاهان

یکی مطربی جاهل و بادسار^۱
 بود غفلت و جهل او بی قیاس^۲
 ۶۴۵ باهنگ یاران نداند سرود
 دوم مردنقاش چون بنگری
 که^۳ در کار خود خواهد آویختن
 سوم آنک مردی کند آشکار
 چو در کینه^۴ گردد سرش پرشتاب
 ۶۴۰ ملک گفت خون بناحق و بد این
 بیاسخ بدو گفت کای شهریار
 یکی آنک از بد نیایدش باک
 دگر پادشاهی بر آورده نام
 سوم آنک رازش بود آشکار
 ۶۴۵ ملک گفت کز تو بترسیده‌ام
 که آرام جان مرا کشته‌ای
 بیاسخ چنین گفت یزدان شناس
 یکی مرغکی خرد بر شاخسار
 بترسد که آن شاخ را بشکند
 ۶۵۰ وگر بر سرافند ورا آسمان
 دوپا در هوا دارد از هوش و رای
 دوم مارکش خاک باشد خورش

که باشد نو آموز و نا کرده کار
 نه استاد باشد نه پرده شناس^۵
 شمارد که مانند او کس نبود
 که دعویش باشد^۶ بصورت گری
 نداند بخود^۷ رنگی آمیختن
 زنی به بسود زوگه^۸ کارزار
 گریزد بهنگام وداند^۹ صواب
 که کردی توای مردنایک دین^{۱۰}
 سه تن خون ناحق کنند آشکار
 شود عالمی از بد او هلاک
 که برخشم قادر نباشد مدام
 نبیندیشد از گردش روزگار م ۳۶۹
 نخواهد که بیند ترا دیده‌ام
 بغمری ز راه خرد گشته‌ای
 که هست از سه تن جای بیم و هراس
 که نبود تنش ده درم سنگ بار
 تن او زبالا بخاک افکند
 در اندیشه باشد زمان تا زمان
 که هفت آسمان را بگیرد پای
 بدان باشدش سال و مه پرورش

۱- م: جاهل یادیار. ۲- بی شمار. ۳- داننده کار. ۴- دعوی نماید. ۵- چو.

۶- یکی. ۷- در. ۸- جنگ. ۹- گریزش بهنگام داند. ۱۰- این بیت و صد و شست
 بیت آتی حذف شده است.

بترسد که روزی کم آید و را
 سوم بوم کو روز ناید برون
 ۶۵۵ که هر کس که بیندش مفتون شود
 ملک گفت کردی مرا آنچنان
 خردمند پاسخ بدین گونه داد
 یکی آنک باشد بدانش هوس
 دوم بدخویی بدرگ تیره کیش
 ۶۶۰ ملک گفت عمر از تو شد بی مزه
 پاسخ چنین زد سخن دان نفس
 یکی آنک رنجش کند مبتلا
 ندارد دران بی خودی يك نفس
 دوم خابنی در مقام گناه
 ۶۶۵ سوم آنک بادشمن اندر نبرد
 چهارم ستمکاره و بی خرد
 بداند که نیکو نباشد ستم
 ملک گفت شد از تو خود نیکویی
 پاسخ بدو گفت صاحب سخن
 ۶۷۰ یکی آنک رازش گشاده بود
 دوم آنک دارد تهور بدان
 سوم آنک دزدی بود کار او
 چهارم که زود اندر آید بخشم
 ملک گفت کس بر تو ایمن مباد

همه روز بهره غم آید و را
 دل اندر برش باشد از غصه خون
 ازین غم دل اندر برش خون شود
 که هرگز ندارم دل شادمان
 که هرگز دو تن را نیابند شاد
 که بامرد جاهل بود هم نفس
 که دارد پسندیده اخلاق خویش
 که نبود ترا فرق مزد و بزه
 که این ختم یابند بر چار کس ۳۷۰
 تن او شود دامگاه بسلا
 زرنج تن خویش پروای کس
 که لرزیده باشد بر پادشاه
 نیاید بس و زو بر آرند گرد
 که افتد بدست کسی هم چو خود
 دل او بیچند ز اندوه و غم
 بنادانی و تندی و بدخویی
 که این هست در گوهر چار تن
 چنان غافل و غمرو ساده بود
 که دارد تن و جان او را زیان
 نباشد کس اندر جهان یار او
 گشاید بعفو و رضا دیر چشم
 که دادی چنان دوستی را بیاد

۶۷۵ چنین گفت دانای فریاد رس
 بیماری که آشفته باشد مدام
 بشیری که ناهار جوید شکار
 بشاهی که او دل ندارد رحیم
 زوالی که او بی دیانت بود
 ۶۸۰ ملك گفت تو نیستی نيك نام
 بدو گفت نزد يك اهل تمیز
 تن مصلح و مفسد بد گهر
 همان ظلمت شب که بانور روز
 ملك گفت لازم شد این لفظ راند
 ۶۸۵ بدو گفت شاهان فریاد رس
 بدزدی که باشد ورا قصد مال
 بمردی که او فحش گوید مدام
 بنادان که دانش ندارد بسی
 بید گوهری کز سر کین و قهر
 ۶۹۰ ملك گفت کاندلر دلم دردهاست
 دواى من و درد من مشکست
 بدو گفت شاید بهر انجمن
 یکی آنک اصلیش باشد عظیم
 جمالش باشد بغایت تمام
 ۶۹۵ دوم آنک دانای و يك دل بود
 بود غیبت او بسان حضور
 سوم آنک دارد نصیحت بکار

که ایمن نباشند برچار کس
 که کارش گزیدن بود صبح و شام
 کز آب فسرده برآرد دمار
 بود زو دل زبردستان به بیم ۳۷۱م
 که اندر ضمیرش خیانت بود
 مرا شد کنون صحبت تو حرام
 بجایی نیامیزد این چار چیز
 که ضدند مانده خیر و شر
 ندیدست خورشید گیتی فروز
 که بر تو کنون اعتماد نماند
 نباشند ایمن برین چار کس
 سوی توبه بگراید از گوشمال
 دل او بود فارغ از ننگ و نام
 گراید سوی کینه با هر کسی
 کند نوش بر خویش و پیوند زهر
 که آن درد را وصل دلبرد و است
 کزانم کنون رنج دل حاصلست
 که باشند غم خواره پنج تن
 بنازند ازو خاندان قدیم
 رخ و زلف او غیرت صبح و شام
 بدو کام و مقصود حاصل بود ۳۷۲م
 ز گفتار و کردار نا خوب دور
 همیشه بود ساکن و بردبار

چهارم که باکس نورزد نفاق
 به پنجم که باشد مبارك قدم
 ۷۰۰ ملك گفت هر کس که درانجمن
 کنارش پر از در و گوهر کنم
 بدین گفت دانای شیرین زبان
 یکی آنک در گردش کارزار
 دوم آنک از بهر چیز جهان
 ۷۰۵ که از زیرو بالاش باشد خلل
 سوم آنکش اختر بود در و بال
 چهارم که مزدور معدن بود
 به پنجم که عقلی نباشدش بیش
 ملك گفت ما را ز تو دیوزاد
 ۷۱۰ که کس مرهم آن نیارد بدست
 ازین پس مهین دشمن من تویی
 بدو گفت دانای پاسخ گزار
 یکی موش و گربه دوم گرگ و میش
 ملك گفت ازین کار کز تو فتاد
 ۷۱۵ بدو گفت کای شاه فریادرس
 یکی آنک در جود منت نهد
 دوم کو حق دوست باطل کند
 سوم پادشاهی که گوید دروغ
 چهارم کسی کو بود بی وفا
 ۸۲۰ به پنجم کسی کش بود خوی بد

بود گوهر او وفا و وفاق
 که بروی بنازد وجود وعدم
 بیارد نگار مرا پیش من
 دلس را زشادی توانگر کنم
 که با پنج تن مال باشد چو جان
 زر شاه باشد و را مزدگار
 رود زیر دیوارهای گران
 برش زندگانی ندارد محل
 بدریا در آید پی کسب مال
 به افتادن غار ایمن بود
 شود دشمن زبردستان خویش
 بدین گونه بردل جراحت فتاد
 ز تو شد مرا نوش گیتی کبست
 بدین تیزی و تندی و بد خوئی
 که باشند باهم عدو این چهار
 نگردند هرگز ز آیین خویش
 شد آن خدمت چند ساله بباد
 درین غم بود یار من هفت کس
 هر آنکه که چیزی بمردم دهد
 بد فکر و اندیشه در دل کند
 نگیرد دران پادشاهی فروغ
 سرش تیز باشد دلش پر جفا
 گریزد ز اخلاق او دام ودد

ششم مادری کز وفا و وفاق
 به هفتم کسی نیک مرد و سخی
 ملك گفت باطل شد آن حسن و روی
 بدو گفت کین پنج آهو بود
 ۷۲۵ یکی آنک مردی سفیه و لثیم
 دوم آنک همواره کوشد بجهل
 سوم غم که پنهان کند عقل مرد
 چهارم که نبود کسی هوشیار
 به پنجم که بی برگ باشد کسی
 ۷۳۰ ملك گفت گردون قضایی براند
 بیاسخ بدو گفت آن هوشیار
 یکی آنک از دانشش نیست بهر
 دوم آنک نازد به رای و خرد
 سوم آن حریصی که از بهر مال
 ۷۳۵ چهارم ضعیفی سرافکنده پست
 به پنجم غریبی که مسکین بود
 ملك گفت این هست عین بدی
 بدو گفت ده تن بنا بود و بود
 یکی مرد در مرکز کار زار
 ۷۴۰ دوم برزگر گاه کشت و درود
 سوم چاکری جاهل و ناتمام
 چهارم جهان دیده بازارگان
 به پنجم فرودست نا هوشیار

دلش مهر دارد بفرزند عاق
 که یارش بود سفله و دوزخی
 بجهل توای مرد پرتند خوی
 که بطلان کردار نیکو بسود
 سبک سرنهد نام مرد حلیم
 که حاصل کند نام دانا و اهل
 برآرد ز شیران درنده گرد
 همیشه بود تشنه کار زار
 ۳۷۴م زشادی ورا بهره نبود بسی
 که باتو مرا هیچ کاری نماند
 که با پنج تن مرمرانیست کار
 بود نوش بادیدن او چو زهر
 بدانش بچربد بدو دام و دد
 تن خویشتن را پسندد و بسال
 که رای سفرها کند دور دست
 بشهر کسان خویشتن بین بود
 که نا آزموده تو بهتر بدی
 توانی بده جایگاه آزمود
 که هستی دران دم نیاید بکار
 که ده مرده می کوشد از بهر سود
 که او عیب مخدوم گوید مدام
 بهنگام کردار سود و زیان
 که هنگام نکبت نیاید بکار

ششم زن که نبودنکو خواه شوی
 ۷۴۵ به هفتم همان زاهد پاك دين
 به هشتم طبیبی که دارو دهد
 نهم آنك اندر سپنجی سرای
 دهم پادشاهی که فرمان دهد
 ملك شد بدین گفت او خشمگین
 ۷۵۰ چو داند دهان دید خامش بماند
 بدل گفت وقت دوا کردنست
 مكافات خشمی که راندست دید
 بدین کرد اظهار حلم و ثبات
 بدو گفت کای شاه دانش پذیر
 ۷۵۵ چو تو شاه دانا و نیکو نهاد
 زبیدار بختان و گردنکشان
 بگشت مه و سال و لیل و نهار
 که من گفتم این هزلهای^۱ روان
 دران حلم بودت ز اندازه بیش
 ۷۶۰ بدان گفت چشم تو غالب نگشت
 دلت خیر محض است و تن جان پاك
 بحلم و وقار توشاهی نبود
 که هم حلم داری و هم هوش ورای
 کم آزاری و مردمی کارست

که گرداند ازوی بهر باد روی
 که کردست ورد و تعبد گزین
 بران منتی نیز بر خود نهاد ۳۷۵م
 بود خویشتن داریش کام ورای
 وزان جرم برزیردستان نهاد
 خم ابروانش درآمد بچین
 که آبی بیاید بر آتش فشاند
 کزین درد در معرض مردنست
 ز من هزلهای فراوان شنید
 ازین غم و راداد باید نجات
 بفرهنگ و دانش نداری نظیر
 بتاریخها کس ندارد بیاد
 ندادست کس چون توشاهی نشان
 نبود و نباشد چو تو شهریار
 بنا گفتنیا گشادم زبان
 نرفتی بگفت من از جای خویش
 ثباتت فزون دیدم از کوه و دشت
 فرشتست نفس تو بر فرش خاک
 ترا باید از تاجداران ستود
 ز شاهان ندارد کسی بانو پای ۳۷۶م
 بزرگی و فرهنگ از آثارست

۷۶۵ خردمند و بیدار و آهسته‌ای

عوض نیست نفس‌کریم‌ترا

گر از زبردستی بیاید گناه

زمن صد گناه آمد اندر سخن

گراین را فراموش دارد دلم

۷۷۰ کسی شکر این چون گزارد بچیز

تسراتیغ پیش است من حاضرم

که حکمی که کردی نیامد بجای

چو بردم بنزدیک او تیغ و طشت

که تو عاقبت زان پشیمان شوی

۷۷۵ بده مؤد گانی که جفت بجاست

ملك چون ز دانا بدین سان شنید

چنان شادمان شد دلش زان سخن

رخش تازه شد چون یکی لاله زار

بدان گفت او چهره پرتاب کرد

۷۸۰ بدادش چهل بدره دینار و گفت

بدو گفت خشم من از حد گذشت

که عقل ترا دیده بودم عیار

تو بنشانی آتش که درنی بسود

ازان بود جان ترا آگهی

۷۸۵ بخوادم که ریزم بپانصد گناه

چو دیدم دل و رای هشیار تو

در حادثات فلك بسته‌ای

اجل باد خصم لثیم ترا

سیاست کند مرورا پادشاه

بسا کن بدن جستی آزم من

مبادا بكام از جهان حاصلم

فدای تو داریم نفس عزیز

برآور بران تیغ گرد از سرم

سزد گریفتند سرم زیر پای

به اندیشه این درد من بگشت

سرم را بشمشیر کین بدروی

همه بنده‌ایم و ملك پادشاست

ز سودای بانودلش بردمید

تو گفستی نگنجید در پیرهن

که دروی گل سرخ باشد ببار

دهانش پراز درخوشاب کرد

که باتو همه خرمی باد جفت ۳۷۷م

ولی مانع آن مرا حلم گشت

نیارد چو تو مشفق روزگار

شراری که در گوه‌ر می بود

که من خون آن مایه فرهی

سیاست بناحق بود عیب شاه

دلم گرم تر گشت در کارتو

زدانایی تو گرفتم قیاس
 خردمند باید که باشد چنین
 کنون نزد آن سرونازان خرام
 ۷۹۰ بگویش که ای گوهر نابود
 کنون چن برون کن زایروی خویش
 شتابان شد از پیش تختش وزیر
 چو آمد بشارت بدان ماه داد
 که بخشید عفوش گناه تسرا
 ۷۹۵ کنون مر تراخواندوزان در گذشت
 چو مستوره بشنید بشتافت زود
 زمین را ببوسید سرو روان
 همه کار تو عفو و بخشایش است
 اگر عمر نوحم بود در جهان
 ۸۰۰ نهاد تو عفو ست و حلم و کرم
 ملک کرد رخ را بسوی وزیر
 جهان فال دارند دیدار تو
 گمانی که مارا بعقل تو بود
 دلت را قوی دار و بیدار باش
 ۸۰۵ ازین پس همه ملک من پیش تست
 وزیرش بپاسخ زبان برگشاد
 بر شاه دستور اگر حاجب است

نباشد چو تو در جهان حق شناس
 همش هوش باشد همش داد و دین
 زمن نزد او بردرود و سلام
 دل من ز مهر تو شد پرزدود
 مرا چشم روشن کن از روی خویش
 تو گفتی برون آمد از شست تیر
 که شاه جهان باد پیروز و شاد
 برافروخت این تیره ماه ترا
 دگر باره گیتی بکام تو گشت
 بر شاه رفتند مانند دود
 که حکمت روان باد و بخت جوان ۳۷۸
 جهان را بعهده تو آسایش است
 ازین شکر قاصر نماند زبان
 مباد از سرتو یکی موی کم
 که هستم ز تونیک منت پذیر
 که نبود اجزا از نیکویی کارتو ب ۱۹۷
 یقین گشت و دل استواری نمود^۲
 خردمند باش و نکوکار باش
 که روشن روان بادی و تن درست
 که سال و مه شاه فرخنده باد
 دعا گفتن او برو واجبست^۳

۱- نباشد. ۲- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۳- این بیت و دو بیت

آتی حذف شده است.

وجودت طلسم وفاق و وفاست
 اگر هرزبانی شود يك هزار
 ۸۱۰ سرافراز و بیدار و آزاده خوست
 که در کار تعجیل کمتر کند
 نکوشد به چیزی که فرجام کار
 چو تعجیل در کارها گشت کم
 ملک گفت کین سربسرهست پند
 ۸۱۵ من این را شنیدم بسمع رضا
 چو آمد چنان شرط خدمت بجای
 که آن ده برهمن بزاری زار
 معبرازان دربر خویش خواند
 بدید آن بدان بر در آویخته
 ۸۲۰ چنین گفت دانا که برناسزا
 برین داستانی نکوزد حکیم
 بگفت این و هم در زمان باز گشت
 اگر نیست غفلت دام و دد
 یکی لفظ بی حکمت و پند نیست
 ۸۲۵ هر آنکس که از کار غافل نزیست
 بدان گونه سازد پناهی بکار

غبار سم اسب تو کیمیاست
 بود قاصراز شکر آن شهریار
 مرا از در او یکی آرزوست
 یکی گوش با گفت چا کر کند
 دلی خسته دارد درونی فکر
 مسلم بماند ز تیمار و غم^۱
 شکوه از تو دارد سپهر بلند^۲
 شود کور دیده چو آید قضا
 سه تن را بگفتی^۳ بپیوست رای
 بر آن دربر آرند بالای دار
 چو آمد گهر بر سرش برفشانند
 همان خاك بر فرقاشان ریخته
 بدانرا بدین گونه باشد جزا ب ۱۹۸
 که غدار هرگز نباشد سلیم
 سوی مسکن خود ره اندر نوشت
 درین داستان بین بچشم خرد
 خرد زین سخن باز بانم یکیست
 بداند کزین گفته مقصود چیست
 که فرجام آن شادی آرد بیار

۱- دل از دود غم. ۲- م: این بیت و صد و نود و شش بیت آنی حذف شده است

۳- بگفتند.

تخلص

- بدین سان مشوغافل ای جان پاک
که این جای آرامگاه تو نیست
مکن رای بودن درین تیره گرد
تو نوری ز ظلمت جدایی گزین
۵ که اول ازان جایگه آمدی
بدوران سال و مه صبح و شام
قصص خواربگذار و پروازکن
که آنجا کمین پایه باشد فلک
ازان پس نداری دگر بیم دام
۱۰ جهاندار کاوس شاه گزین
خداوند مهر و خداوند داد
ازان گه که گشت آفرینش پدید
بدانایی و رای و فرهنگ و داد
بعدل و کرم عالم افروز باد
۱۵ من ازدولتش دیده آن نیکوئی
- یکی سر بر افرازا زین فرش خاک
ترا بودن این جایگاه اند کیست
بکوش و سوی جای خود باز گرد
برو عالم روشنایی ببین
درین خانه تنگ ساکن شدی
نیاید دگر چون تو مرغی بدام
سوی اوج افلاک آغاز کن
چو رفتی شدی هم نشین ملک
باقبال سلطان فرخنده نام
سرناج داران روی زمین
که عالم بدارای^۱ اویند شاد
جهان مثل او شهر یاری ندید
نمودار کیخسرو و کیقباد
فروغ سنانش عدو سوز باد
که گویند کاسوده اکنون تویی

حکایت مار و بوزینه و ببر و چاه و غیره

که چون گفته شد نظم این داستان

چنین گفت دانای روشن روان

بپرسید رای از برهنه بگفت
 شنیدم سخنهاى صاحب کلام
 که در حلم شاهان تو گسترده‌ای
 ۵ دران شرح اخلاق شاهان داد
 کنون باز گوی آنکه شاهنشهان
 ز خاصان بر تخت شاهنشهی
 برهنه بدو گفت کای سرفراز
 که هر کس که قدر معانی شناخت
 ۱۰ بدانسان سزد شاه روشن روان
 تن خویش را آزماید بکار
 مقام نصیحت بداند برای
 صلاح همه کارها بنگرد
 اگر بی کرانست و گراندگی
 ۱۵ که آنست سرمایه شهریار
 که هر بنده‌ای راجه^۱ در گوهر است
 بداند که در که دیانت بود
 که مشهور باشد بخیر و ثواب
 که نیکی سگالد که یازد ببد
 ۲۰ کز و جمع گردد شرف با سلف
 هنر دارد و راستی در گهر
 ندارد بهر کار محرم کسی

که ای آشکار از تو راز نهفت
 که هم نیک دل بود و هم نیک نام
 ز بحر خرد در بر آورده‌ای
 بگیتی به از تو ندارند یاد
 چگونه شناسند قدر مهان
 که باشد سزای کلاه مهی
 بر مردم زیرک اینست راز
 همه عمر بر آسمان سرفراخت
 که خود را بدانش کند امتحان
 بدانسان که بر سنگ زر عیار
 همان پند پیران مشکل گشای
 که در چیست آنرا بجا آورد
 بداند سر مایه هر یکی
 که باشد براو چوروز آشکار
 که بیدار مغزو که شیدا سر است
 و زیشان که اهل خیانت بسود
 که گردد بگرد در نا صواب
 که باشد خردمند و که بی خرد ب ۱۹۹
 مراورا بود یاد گاری خلف
 بدان پیش او بر نیارند سر
 کزانش پشیمانی آید بسی

که اسرار ملك آبگینه بود
چوهر کس بیابد دران اشتراك
۲۵ خللهاش درملك پیدا شود
مضرت بدان باز گردد روان
چو آرد دراین احتیاطی بجای
زتزویر بد گوهر ایمن بود
همیشه بود کار اورا قرار
۳۰ زاهل خرد عیب داند دروغ
بدیدار آنکس بود ناصبور
چودارد دل او ازین آگهی
همیشه پی خوب کاری بود
نورزد بجز نیکی و راستی
۳۵ چوشاهی بدین آزموده شود
همش حزم دانند و هم هوش و رای
نخواهد کسی را که او دون بود
ندانند دلش قدر انعام شاه
بهر جا که باران چکد بر زمین
۴۰ نشان منافق همینست و بس
نه دشمنش باشد پدید و نه دوست
کسی را که باشد سرشت بدان
اگر جاهلی دارد اسباب و مال
نخواندش از مال صاحب هنر

که نامحرمش^۱ سنك کینه بود
یکی روز گردد جهانی هلاک
فساد گروه آشکارا شود
دل از کرده خویش دارد گران
جهاندار مشهور گردد به رای
دوام آتش و آب ساکن بود
نگردد زبایست او روزگار
کران مرد دانا نگیرد فروغ
که باشد ز گفتار بیهوده دور
بنازد بدو تخت شاهنشهی
همه کار او حق گزاری بود
نیاید بملك اندرش کاستی
بر هوشمندان ستوده شود
چنان بنده ای دوست دارد خدای
که دون در جهان دیو و ارون بود
نگردد بصد آب پاك از گناه
بگرداند اندر زمان پوستین
که با کس و را راست نبود نفس
تنش پاك لعنت بود مغز و پوست
نخواهد به نزدیک خود بخردان
بود مال او در مقام زوال
شنیدی حدیث سگ و طوق زر

- ۴۵ چو درویش دارد زدانش پنا^۱
 سعادت نیابد کس اندر جهان
 جهان لعبانند و حقه فلك
 گهی زهر بخشد گهی انگبین
 قضا در کمین و قدر رهبرست
- ۵۰ چه داری پی این هوا و هوس
 نگه کن که پیش از تو دور که بود
 ز تو هم رباید بفرجام کار
 نگر تاچه گفتند کار آگاهان
 جهان را همه رنج و تیماردان
- ۵۵ کسی را نمایند شاهان وفا
 بدانسان که آن بی‌خرد آدمی
 بدو گفت رای آن حکایت بگو
 که اندر بیابانی ای شهریار
 بیپنا فراخ و بیلا بلند
- ۶۰ یکی سال کس ابرو باران ندید
 بن‌چاه یکسر تهی شد ز آب
 یکی روز از اول بامداد
 دگر روز ماری و ببري دوان
 سیم روز هم زین نشان زرگری
- ۶۵ زنا که دران چاه بی‌بن فتاد
 بود آفت جان و رنج و بلا
 چو^۲ نائید حق نبود اندر میان
 بازی برون آمده يك بيك
 بهانه سپهر و زمان و زمین
 زما چرخ بسیار عاجز ترست
 گذر کن ز حرص جهان یکنفس
 زمانه کلاه از سر او ربود
 مباش ایمن از گردش روزگار
 که بر کس نمائد سرای جهان
 اگر تو خردمندی و کاردان
 که در وی سرشته نباشد جفا
 که افتاده دور از ره مردمی
 برهنه بگفتن بر افروخت رو
 یکی چاه کردند دو هوشیار
 که آنرا بشب در شود گوسفند
 بهر کشوری تنگی آمد پدید
 بدی آب چاه از عزیزی گلاب ب ۲۰۰
 بدان چاه بوزینه‌ای در فتاد
 فتادند هر دو درو ناگهان
 کجا دررگ او نبند گوهری
 دلش پرز دود و سرش پر زباد

ز افتادنش سر بر افراختند
 که بودند اندر چنان چه اسیر
 یکی روز سیاحی آنجا رسید
 بدل گفت کاکنون همین است راه
 ۷۰ فروهشت اندر زمان ریسمان
 دوم بار بیر و سیم بار مار
 بگفتند با او که ای پاک دین
 بودمان بپاداش نیکی هوس
 اگر بروطن گاه ما بگذری
 ۷۵ دهیم این زمان جای خود را نشان
 مکافاة این نیکوئیها ببین
 بود جای بوزینه بر تیغ کوه
 دران دامن بیشه آرام بیر
 بسوراخی از باره شهرمار
 ۸۰ زما هر که بینی ترا بنده ایم
 چو بینیم روی ترا شاد کام
 ولی يك نصیحت زما گوش دار
 که هرگز ندارد وفا آدمی
 مکافاة نیکی بدی آورد
 ۸۵ برون روشنستش درون تیره گون
 ندیدست در آدمی کس وفا
 گر امروز گفتار ما نشنوی

به ایذای او کس نپرداختند
 بند جای آویزش و دار و گیر
 نگه کرد در چاه و آنرا بدید
 که افتاده گانرا بر آرم ز چاه
 بر آورد بوزینه را در زمان
 برستند ازان جای ناهاموار
 شدیم این زمان منتت رارهبان
 ولی این زمان نیستان دسترس ب ۲۰۸
 ز تخمی که افکنده ای بر خوری
 تویك روز بخرام دامن کشان
 که باد از تو خرم زمان وزمین
 بیالای این بیشه دوراز گروه
 که دارد تن و توش جنگی هزبر
 تو این گفته را سر بسر یاد دار
 همه دل بمهر تو آگنده ایم
 بیابی مکافاة نیکی تمام
 ازین چاه این آدمی بر میار
 نداند حق نیکی و مردمی
 بنیکی که تو کرده ای ننگرد
 خرد نیستش جاودان رهنمون
 دلش میل دارد بسوی جفا
 یکی روز ناگه پشیمان شوی

سرت خیره گرد دلت پر زدود
 چوایشان برفتند هرسه زپیش
 ۹۰ فروهشت آن ریسمن باز زود
 دل و جاننش از خرمی یافت بهر
 گذر کن که چون من ترا بنگرم
 بگفت این و از پیش او در گذشت
 یکی روز بعد از یکی روزگار
 ۹۵ زناگاه بوزینه او را بدید
 بدو گفت بوزینگان پیش و پس
 که چون دوستی نزد خویش آورند
 بگفت این و بنشاندش خود دويد
 چو سیاح از ان میوه لختی بخورد
 ۱۰۰ چپ و راست از هر سوئی بنگرید
 بترسید و کرد از بر وی گریز
 برفت از پیش بیر و آواز داد
 مرا بر کشیدی از ان چاه بن
 یکی دم بیارام و بنشین زبای
 ۱۰۵ بباغی در آمد پراز کین وقهر
 چو دیدش بزودی مرا و را بکشت
 بیاورد پیرایه او چو باد
 ازو عذر ها کرد و اندر گذشت

پشیمانی آنکه نداشت سود
 بیامد نکو کار بسیار کیش
 زچه مرد زرگر بر آمد چودود
 بدو گفت یکبار برسوی شهر
 بسی نیکوئیها بجای آورم
 سوی شهر پویان ره اندر نوشت
 بران بیشه و کوه بودش گذار
 دلش شاد گشت و بر او دويد
 ندارند هرگز جز آن دسترس
 ازین میوه از بیشه پیش آورند
 ورا میوه های لذیذ آورید
 زبوزینه بگذشت مانند گرد
 دران بیشه بیر ژبان را بدید
 چوزانگونه رفتار او دید تیز
 که آنست کانروز کردیم شاد
 میندیش و آهنگ رفتن مکن
 که من حق آنرا بیارم بجای
 دران باغ بد دختر شاه شهر
 بدندان و چنگال و زخم درشت
 مر آنرا سراسر بسیاح داد
 همان مرد سیاح ازو باز گشت

بشهر اذر آمد بهنگام شام
 ۱۱۰ دگر روز چون صبح دم بر کشید
 بدو گفت چون از سباع این هنر
 مکافاة نیکی بجای آورند
 زهر کس که نیکی بدل در کنند
 اگر آدمی را بود دست رس
 ۱۱۵ چون باز آورد نیکی و مردمی
 در آن شهر چندان زهر سودوید
 چنان گشت زر گرز دیدار دوست
 هم اندر زمان رفت و چیزی خرید
 ز هر درغم و شادمانی بگفت
 ۱۲۰ که از سرفرازی و پر مایه‌ای
 برانم که اکنون فروشمش باز
 سزدگر در آنم مددها کنی
 بدو گفت زر گر که کار من است
 چو پیرایه را داد حالی شناخت
 ۱۲۵ کجا بود پیرایه از کار او
 بدل گفت اکنون شد اندیشه ژرف
 گرفتش چنان غدر در دل قرار
 که پیرایه کشته پیش من است
 گروهی ز درگاه بشتافتند

چو مرغی که آزاد گردد زدام
 ازان مرد زرگر بیاد آورید
 توان دید کاید وفاها ببر
 که خود را بدان رهنمای آورند
 کنارش پر از زر و گوهر کنند
 بنیکوئی او بیش دارد هوس
 کند جان فشان بر سر آدمی ب ۲۰۹
 که دکان زرگر بدست آورید
 که گفتی زشادی بر آمد زیوست
 بنزدیک او سفره‌ای گسترید
 بیاورد سیاح راز از نهفت
 خریدم درین گفته پیرایه‌ای
 تو نیکو نهادی و کهنر نواز
 مکافاة کردار زیبا کنی
 خرد در همه کار یار من است
 بقصد نکوکار کردن فراخت
 مرا آنرا بدید و برافروخت رو
 بدست من افتاد کاری شگرف
 که آمد به پیش در شهر یار
 کشنده غریبی چو آهر من است
 بدکان زرگر را یافتند

۱۳۰ چو مسکین نگه کرد در روی کار
 چه ناخوب کاری چه آهرمنی
 بفرمود هم در زمان شاه شهر
 بزاری بر آرند بالای دار
 که اوش از بن چاه بر سر کشید
 ۱۳۵ پرسید سیاح با او بگفت
 بدو گفت کای مرد نا هوشیار
 که از آدمی کس نبیند وفا
 سخنهای ما را گرفتی گزاف
 بجایی که کژدم شود با تو خویش
 ۱۴۰ که زخمش ترا زهر بار آورد
 چنان دان که این شاه پیروز گر
 مرا دل گران شد برین گفت و گو
 تو از من بگیری این گیاه و بدار
 چو از کاخش افغان بر آید بگو
 ۱۴۵ چودانی که اوزین گیاه تازه گشت
 بزرگان بر نردت بر شهریار
 که او حق آن را بجای آورد
 بگفت این واز پیر بر کاشت سر
 خروشی بر آمد زایوان شاه

بزرگر چنین گفت کای پادسار
 که از دوستی ساختی دشمنی
 که با آن گروه از سر کین و قهر
 دران راه ناگه ورا دید مار
 غمین گشت کور ابدانسان بدید
 ازان شد دل مار با درد جفت
 نه گفتیم پیش از تو این آشکار
 سری خیره دارد دلی پر جفا
 کند پست غفلت سر کوه قاف
 اگر نوش دادی طمع دار نیش
 به آخر گزیدن بکار آورد
 بگیتی ندارد بحز یک پسر
 نمایم همین لحظه دندان بدو
 که آید درین دل گرانی بکار
 که زنده بمن گردد این نیکخو ب ۲۰۲
 ترا کار بر دیگر اندازه گشت
 همه غصه دل برو بر شمار
 سربوی وفا زیر پای آورد
 یکی زخم زد بر تن نامور
 کزان^۲ شیر در بیشه گم کرد راه

۱۵۰ همی گفت هر کس بیانگک بلند
چو سیاح دلخسته آنرا شنید
که درمان آن درد پیش من است
گروهی دویدند نزدیک شاه
بدارو سپردن زمانی نخست
۱۵۵ بگفت این همه یک بیک پیش شاه
وفای دد و دام را باز گفت
چو شاه از جفا دیده ز انسان شنید
هم اندر زمان داد پیرایه باز
زدیای زربفت و زر و گهر
۱۶۰ تن مرد زرگر به بندند خوار
بگویند هر یک بیانگک بلند
که نیک از کسی بیند و بد کند
بدو روزبانان در آویختند
چنان پیش ازین بود رسم مهان
۱۶۵ که هر کس گشتی بغمز آشکار
کنون کار غماز نیکوتر است
نداند بگیتی کس^۱ این راز را
گزین گروهند بد گوهران
اگر شاه در دل کند این مثل

که شه زاده را کرد ماری گزند
دران بند و خواری فغان برکشید
جهان آفریننده را روشنست
وراپیش آن تخت دادند راه
هم اندر زمان خسته شد تن درست
بدانست کوزان ندارد گناه
جفای لئیم بدانیش زفت
چو آتش زباد دوان بردمید
نهادش بسی چیز دیگر فراز
بفرمود تا روز با نان در
سرش را برآرند بالای دار
که اینست پاداش ناهوشمند
که آن بدبجان و تن خود کند
بخواری بدارش برآویختند
بزرگان بیدار و کار آگهان
ورا روزبانان کشیدی بدار
همه رسم و آئینها دیگر است
وفادار نام است غماز را
همه راستان خسته و دل گران
بود دولت او مصون از خلل

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه^۱

مباش ای تن از رنج تیره روان	ز تأثیر دوران و چرخ روان ۳۷۹م
مشوخته گربارغم هست کوه	که هرگز توانا نگردد ستوه
چو مغز توهست از خرد پادشاه	تراکوه باشد یکی پرّه کاه
ز بارغمت کس نیاید زبون	سرت سبز باشد رخت لاله گون
۵ چو کوشی و خود را نییچی به آژ ^۲	نگردد ترا ^۳ رنج گیتی دراز
سرآزاد باشی ز اندوه و غم	ندیم تو هرگز نباشد ندم
گران یاری تو سر آید نه دیر	بچربد شکو تو بر ^۴ نره شیر
به اقبال سلطان والا نژاد	جهاندار را دو ^۵ فرشته نهاد
سر تاجداران روی زمین	برازای ^۶ تخت و کلاه و نگین
۱۰ خردمند کاوس صاحب نظر	که ختمست بر خلقتش ^۷ زیب و فر
چو او شهر یاری فرشته نهاد	ندارد سر تخت شاهی بیاد
نبودند از نسل سلجوقیان	نظیرش ملک شاه و آلب ارسلان ^۸
بدونام سلجوقیان زنده باد	بمهرش دل دولت آکنده باد
کلاه بزرگیش بر آسمان	تنش درامان از بد بد گمان

حکایت پادشاه زاده و سه یاران او^۹

چنین گفت بابرهمن رای باز که ای مرد دانا^{۱۰} و گردون فراز

۱- تخلص ۲- دل رایچی دراز. ۳- بتو. ۴- ترا. ۵- نیکو. ۶- برآرای. ۷- طلّش.

۸- بیت حذف شده است. ۹ داستان پادشاه زاده و یاران. ۱۰- دانی.

- شنیدم چنین داستانی بزرگ
بدانند^۲ کار جهان را کران
ز دیدار نادان نباشند شاد
کز ایشان وفایی نبیند کسی
کنون باز گوید که مردی حلیم
ازین گردش چرخ خسته شود
بود غافل ساده دل شادخوار
نه آنرا^۵ کیاست بود دستگیر
نه دانا بدانایی اندر طرب
بدین و بدان^۶ بگذرد روزگار
چو شادی بدانش نیاید بدست
برهن بدو^۸ گفت کای پادشاه
چو یار سعادت شود نیکویی
نکویی بعلم است و حلم و وقار
کسی را کزین بهره باشد مدام
ولی در جهان عاقل و هوشیار
بدان سان که شهزاده و آن^{۱۰} سه تن
سرانجامشان^{۱۱} رایها گشت راست
بدو گفت رای آن بمن^{۱۳} باز گوی
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- که شاهان کشور گشای^۱ سترگ ب ۲۰۳
ننازند هرگز بید گوهران
وزیشان^۲ بنیکی نیارند یاد
اگر باشدش^۴ آزمایش بسی
که باشد فرشته نهاد و کریم
ببند غم و رنج بسته شود
بر آسوده از گردش روزگار
نه این^۶ گردد از جهل و غفلت حقیر
نه نادان بنادانی اندر تعب
یکی خسته غم دگر شادخوار
بماند سر مرد داننده پست
بگردون سعادت فرازد کلاه
جهانرا سرفرازتر کس^۹ تویی
کزین هر سه نامی بود شهریار
سزدگرش خوانند مرد تمام
ز تقدیر ایزد نیابد گذار
که گفتند هر يك بنوعی سخن
که در نيك و بد کار کار قضا است^{۱۲} ۳۸۱
در آغاز کردن درنگی معجوی

۱- گیتی ستان. ۲- به بینند. ۳- م: از. ۴- باشدت. ۵- این را. ۶- آن. ۷- برین و بران.

۸- چنین. ۹- شاهان. ۱۰- م: هر. ۱۱- سرانجام آن. ۱۲- نيك و بد کار کار خواست.

۱۳- مرا.

برهمن بدو گفت کای شهریار
 شدند انجمن چار مرد جوان
 یکی بسود شهزاده ای بافرین
 تنی زورمند ودلی هوشیار
 ۲۵ خجل مهر رخشنده از رای او
 چو جیحون بدست و چو عمان بدل
 دوم نوخطی در کمال و جمال^۳
 رخی همچو ماه و خطی همچو میخ
 دو عارض بسان گل ارغوان^۴
 ۳۰ دولعلش ز باقوت نیمی نگین
 بر نور رخسار او آفتاب
 سوم تاجری زیرک و کاردان
 ذکایی فراوان و حلمی تمام
 چهارم جوانی خردمند سر
 ۳۵ ببریزیگری داشت دستی چنان
 شدند آن^۵ جوانان بدین آگهی
 چو گشتند بر یکدگر نیکخواه
 غم دل حشر کرده مانند کوه
 در آن دل گرانی ملکزاده گفت

بها ماوران در یکی روزگار
 یکایک خردمند و روشن روان
 سخن دان و شایسته و پیش بین
 قدی راست چون سرور در جویبار
 طلسم بزرگی سراپای^۱ او
 ز اخلاق خوبش فرشته خجل^۲
 که نارد^۴ چو او گردش ماه و سال
 جهان حسن نداشت زو دریغ^۵
 دو ابرو بکردار چاچی کمان
 دورخ روضه ای از بهشت برین^۶
 بدان نور بی بهره از نور و تاب
 خبیرو کم آزار و بسیار دان
 بفرهنگ و دانش بر آورده نام
 تنی زورمند و دلی باخبر
 که مانند او کس نبند در جهان
 بهم یار در صورت هم^۹ رهی ۳۸۲
 بزودی^{۱۰} سوی مصر جستند راه
 تن آن عزیزان زیارش ستوه
 که بادانش بی کران بود جفت

۱- سروپای. ۲- بیت حذف شده است ۳- جمال و کمال. ۴- م: نداده ۵- بیت حذف شده است. ۶- گل و ارغوان. ۷- بیت حذف شده است. ۸- این. ۹- صورت وهم. ۱۰- یکایک.

- ۴۰ که کار جهان حکم و تقدیر^۱ اوست
اگر مرد گردد فلاطون عهد
چو کوشش بر بخردان بی برست
کسی دارد از اهل دنیا تمیز
پسند دپی مال و اسباب خوار
۴۵ چوروزی زیادت نگردد نه کم
در اندیشه آنک یابد فزون
نباشد ازان حاصلش جز عذاب
بپاسخ بدو گفت صاحب جمال
جمال بود یارو فریاد رس
۵۰ رخم را چو مهر^۵ فلک پرتوست
بدو گفت تاجر که این نیست راست
اگر صورت خوب داری وزشت
کسی را که هست از خرد پایه ای
بود مایه^۶ مرد رای درست
۵۵ بکوش و زهوش و خرد^۷ مایه گیر
بدو برزگر گفت ازین در گذر
که رنج توروزی ترا بر دهد
- فلک بی گنه گرچه تأثیر اوست
بزرگی وهستی نیابد^۲ بجهد
بهر حال خرسندی اولیترست
که جایز ندارد^۳ که نفس عزیز
که بسیار خصمست و ناپایدار^۴
وجودی چرا کرد باید عدم
بدانش نباشد خرد رهنمون
تن خود بیالاید از رنج و تاب ب^{۲۰۴}
که گر اختر من رود دروبال
چو صاحب جمالم نترسم ز کس
سعادت جمال مرا پی روست
بزشتی و خوبی نیابند خواست
نه دوزخ بدان یابی و نه بهشت^۶
نگوید که خوبی بود مایه ای^۷ ۳۸۳م
کز آن سخت گردد کمر گاه سست
که در حادثات آن^۹ بود دستگیر
حصافت^{۱۰} بکار آورو رنج بر
جو و گندمت^{۱۱} زرو گوهر دهد

۱- حکم تقدیر. ۲- بگیتی بزرگی نیاید. ۳- بدارند. ۴- خصمست ناپایدار.

۵- جمال. ۶- بیت حذف شده است. ۷- اضافه دارد: بهین مایه خوب کاری بود*

کسی را که از بخت یاری بود. ۸- بهوش خرد. ۹- حادثات. ۱۰- فصاحت.

۱۱- گندم و.

چون نزدیک مهر آمدندای عجب
ببرزیکتر^۱ آواز دادند پاک
۶۰ بریدیم ازین گونه راهی گران
رسیدیم اکنون بنزدیک شهر
سزدگر توجهدی بکار آوری
که مانیز همزین نشان هریکی
چو گفتند این اوشتابان برفت
۶۵ بزودی یکی پشته هیزم بیست
بزورش پشته خود اندر کشید
که بودی دوخروار هیزم فزون
چو آمدسوی شهررخ^۶ بر فروخت
بدان سیم نان و طعامی خرید
۷۰ بخوردندهر چارو گشتند^۸ سیر
نوشتند بالای دروازه این
یکی^۹ زور کسب یکی^{۱۰} زورمند
که باشند در آرزوی خورش
دگر روز گفتند سه بی همال
۷۵ بدان حسن چیزی بدست آورد
چو این^{۱۳} گفته آمد بگوش جوان

تن چارتن خسته بود از تعب
کی بی توشگی کرد مارا هلاک
شتابنده و ناسچریده لبان
زرنج توشاید که یابیم بهر^۲
درختی که گفتی بیار آوری
بهنگام کوشش کنیم اندکی^۳
چو باد بهادی خرامید تفت^۴
چو شد بسته برهم بیازید دست
کسی پشته واری^۵ بدان سان ندید
قدی چون الف گشت ازان بارنون
هم اندر زمان هیزم را فروخت
شتابان بنزدیک یاران کشید^۷
بود زور مرد توانا چوشیر^۸ ۳۸۴
که داند کسی کو بود پیش بین
بدان چار کس^{۱۱} را ندارد نژند
بدوشان مهیا شود پرورش
که باید که امروز^{۱۲} صاحب جمال
سرنیستی سوی هست آورد
زنزدیک یاران خود شد روان

۱- بزرگ. ۲- بیت حذف شده است. ۳- هریکی. ۴- خرامید و تفت. ۵-

پشته داری. ۶- شهر رخ. ۷- دوید. ۸- م: چار گشتند. ۹- که یک. ۱۰- م: کن. ۱۱- تن.

۱۲- که امروز باید که. ۱۳- آن.

- بنزدیک دروازه آمد ز راه
پراندیشه زیر درختی نشست
گذر کرد بروی زنی خوب چهر
کنیزی فرستاد و او را بخواند ۸۰
جوان را^۳ سوی خانه خویش برد
بدیدار او کرد دل شادمان
زن خوب خالی نبود از کرم
جوانمرد چیزی خرید و برفت
۸۵ بخوردند چیزی بشادی و ناز
که اندر دیار عرب تا عجم
سوم روز گفتند هر سه جوان
بدان عقل و آن دانش و آن خرد
هنوز این سخن بودندشان در زبان^۲
۹۰ زیك سو بنزدیک دریا کنار
بدو در متاع فراوان ز روم
که اسم کسادی بران افکنند
خریدار می کرد ازین کاهلی
مبصر بد این^۹ مرد بازارگان
۹۵ چو در کشتی آن بارها را بدید
خریدار شد سست بر جایگاه
- قدی همچو سرو و رخی^۱ همچو ماه
دل از غصه ریش و سرافکنده^۲ پست
بر خسار آن مهوش آورد مهر
دران حسن و رخسار خیره بماند
دوای دل خسته ریش^۳ برد
بی بودند با یکدگر^۴ يك زمان
بدو داد در حال پانصد درم
بنزدیک یاران خرامید تفت^۵
نوشتند بالای دروازه باز
بود حسن يك روزه پانصد درم
که امروز باید که بازارگان^{۳۸۵م}
بکوشد که چیزی بدست آورد
که پوینده شد مرد بازارگان
یکی کشتی بی دید پر کرده^۸ بار
همی خواستند اهل آن مرز و بوم
دل مرد بازارگان بشکنند
همیشه زیان بر دهد بددلی^{۲۰۵ب}
خردمند و بیدار^{۱۰} و روشن روان
يك بار سربسته آن را خرید
سر مرد دانا برآمد بماه

۱- اصل: سرو رخی. ۲- از فکر. ۳- مرورا. ۴- خویش. ۵- م: هم دگر.

۶- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۷- همین يك سخن بودش اندر دهان.

۸- م: گشته. ۹- بدان. ۱۰- دانا.

بدان سود بستد درم ده هزار
 ازان سیم هم در زمان نیک مرد
 نبشتند بالای دروازه زود
 ۱۰۰ بود در تجارت درم^۱ ده هزار
 بروز چهارم سه مرد^۲ جوان
 که امروز تیمار ما را بدار
 جوان روی بنهاد و آمد^۳ بشهر
 بشهر اندر آمد شتابنده زود
 ۱۰۵ نبودش کسی وارث از نسل خویش
 شتابان بیامد پیش سرای
 چو در گریه یار بزرگان نبود^۴
 بخواری ز پیش در او را براند
 چو او را ازان بیش برداشتند
 ۱۱۰ سوی دخمه بر دندش اندر زمان
 همان چشم دربان بروبر^۵ فتاد
 بیامد گرفتش بکردار دود
 دگر روز یکسر بزرگان در
 که بینند کز^۶ سروران دیار
 ۱۱۵ چو دربان دران انجمن بنگرید
 که دی روز جاسوسی اینجا یگاه^۷

بدادند سیم و ببرند بار
 خورش بهر یاران مهیا بکرد
 که بازارگان رایکی روزه سود
 بشرطی که دارد دلی هوشیار
 گشادند بر شاه^۸ زاده زبان
 که آید^۹ درخت ترا گل بیار
 شده نوش بروی زانندیشه زهر
 شه مصریان آن زمان مرده بود ۳۸۶م
 دل انجمن بود ازان^{۱۰} غصه ریش
 بیقوله ای رفت و بگزید جای
 و را مرد دربان جفاها نمود
 جوان اندران خشم خیره بماند
 بزرگانش بردست^{۱۱} بگذاشتند
 دگر باره شه زاده آمد دمان^{۱۲}
 دلش پرز کین گشت سر^{۱۳} پرز باد
 مرو را بزندان فرستاد زود
 بجایی نشستند با یکدگر
 که شاید که آنجا بود شهریار
 هم اندر زمان پیش ایشان دوید^{۱۴}
 گرفتیم شتابان رسیده ز راه

۱- یکی. ۲- یار. ۳- پادشاه. ۴- آرد. ۵- بنهاد و آمد. ۶- شهر یار بود از.

۷- م: بیود. ۸- دشت. ۹- دوان. ۱۰- بسدودر. ۱۱- گشت و سر. ۱۲- از.

۱۳- رسید. ۱۴- آنجا یگاه.

- مرورا بزندان فرستاده‌ام
 بگفتند او را بیاورد زود
 که آن‌رفته در خاك آسوده باد
 ۱۲۰ پرسش گرفتند ازو سربسر
 رخ شاه زاده چو گل برشگفت
 که اندر عراقم پدرشاه بود
 چواوزین سرای^۱ فنادر گذشت
 مرا در دل از قصد اندیشه بود^۲
 ۱۲۵ به آخر زوی روی برگاشتم
 مرورا دوسه خواجه بشناختند
 بگفتند کوهست فرزند شاه
 بزرگان چوزان آگهی یافتند
 بگفتند ما راجز این نیست شاه
 ۱۳۰ ورا شاه کردند و برخاستند
 مرورا نشانند بر تخت زر
 بیاران درم کوشش ورنج داد
 هر آنکس که دل بر توکل نهد
 بمصر اندرون بود رسمی قدیم
 ۱۳۵ که هر کس که شاهش کند گشت دهر
 همه شهر وبرزن بیاراستند
- فراوانش دشنامها داده‌ام
 چو آمد زبان در دعا برگشود
 گناهای جهاندار بخشوده باد
 زاصل و نژاد وهم ازبوم و بر
 همه راست نزدیک ایشان بگفت ۳۸۷۲
 غبار درش افسر ماه بود
 برادر بجای پدرشاه گشت
 همه روز اندیشه‌ام پیشه بود^۳
 برو ملك آباد^۴ بگذاشتم
 بتصدیق آن سر بر افراشتند
 گوا هست برگفت ما مهر و ماه
 بدان شادی و فرهی یافتند^۵
 شدنش زجان وز دل نیکخواه
 سر تخت شاهی بیاراستند
 بزرگان فشانند در^۶ گهر^۷
 توکل بدو شاهی و گنج داد^۸
 توکل ورا کامرانی دهد
 مرانرا نگه داشتندی عظیم
 براید بیلی^۹ بگردد بشهر
 ز در^{۱۰} زنده پیلی دمان خواستند ب ۲۰۶

۱- م: فنا حذف شده است. ۲- م: کرد. ۳- م: کرد. ۴- ملك واسباب. ۵- یافتند.

۶- بروی. ۷- اضافه دارد. برآمد سرشاه زاده بهماه * توگفتی زفرشش بیالیدگاه.

۸- این بیت ویت آتی حذف شده است. ۹- بنیکی. ۱۰- زدو.

ز پیروزه مهدی بکردار نبل
 چو آمد بدروازه بودش وقوف
 بفرمود دانای بیدار دل
 ۱۴۰ که بار توکل جهاندار است
 گواه سخن شرح حال منست
 ز دروازه برگشت سوی سرای
 فرستاد و یاران^۳ خود را بخواند
 سر آنکه از عقل بد بهره مند
 ۱۴۵ و را با وزیران خود یار کرد
 مزارع بدان برزگر داد و گفت
 دران کوشش یار عمل کرد
 بگنجور فرمود کآورد مال
 بدو گفت کین رابگیر و مپای
 ۱۵۰ که اینجا^۶ جهان از تو در^۲ خون شوند
 چو در گفتن این لفظ با او براند
 بنزدیک ایشان زبان برگشاد
 که باشد میان شما سر بر سر
 مرو را درون ودل روشنست
 ۱۵۵ ولی چون سعادت مرا گشت یار
 نه لشکر مرا یار بود و نه زور

سبک رفت شهزاده بر پشت پیل
 که باران نبشتند چندین حروف^{۳۸۸}
 همانکه نبستن^۱ بدان متصل
 توکل نشانی زبیداریست^۲
 جهان آفریننده را روشنست
 هنر دستگیر و خرد راهنمای
 ز کار زمانه بخیره^۴ بماند
 برآمد بدانش بچرخ بلند
 خردمندی او چنین کار کرد
 که با تو همه خرمی باد جفت
 و راجهد او صاحب مال کرده
 فراوان بنزدیک صاحب جمال
 بروجایگاهی که آیدت رای
 زنان بر جمال تو مفتون شوند
 فرستاد و اهل هنر را بخواند
 بگفتار داد خرد را بداد^۵
 کسی کو زمن بیش دارد هنر
 بفرهنگ و دانش فزون از منست
 شدم در دیار شما شهریار^{۳۸۹}
 مگر آفریننده مساه و هور

۱- نوشتند. ۲- اضافه دارد: هر آنکس که دل بر توکل نهد * توکل و را کامرانی

دهد. ۳- م: فرستاد یاران. ۴- تحیر. ۵- بیت حذف شده است. ۶- آنجا. ۷- دل.

۸- این بیت و بانزده بیت آتی حذف شده است.

بجایی که تایید او یار گشت
 مراقصد بیم برادر بدرد
 گمانی نبردم که تا زنده‌ام
 ۱۶۰ کنون ایزدم داد شاهی و تخت
 چوشه‌زاده این گفته‌ها گفت راست
 بدو گفت کین کم پذیرد زوال
 که از معنی و حکمت آراستست
 بدین گفت روشن شد این داوری
 ۱۶۵ مرین قوم راجای صدشادی است
 به انصاف و داد چو تو شهریار
 چو سیاح خاموش شد دیگری
 برو^۱ آفرین کرد و بر پای خاست
 که آرایش تخت شاهی تویی
 ۱۷۰ گرت رای آن هست فرمان دهی
 ملک داد پاسخ که ای هوشیار
 خردمند با او سخن^۲ برگشاد
 که من پیشگاه^۳ بزرگی بدم
 چو معلوم گشتم که اوبی وفاست
 ۱۷۵ وفاداری او ندیدست کس
 اگر شاه باشی^۴ و گر زیر دست
 بر^۵ مرد داننده و یادگیر^۶

ترا پاك دشوارها خوار گشت
 زبوم و بر خویش آواره کرد
 شود اختر تیره رخشنده‌ام
 بدین سان شدم شاد و پیروز بخت
 یکی مرد سیاح بر پای خاست
 سخنه‌ای تو هست سحر حلال
 ضمیرت یکی گنج پر خواستست
 که در شهر یاری تواند خوری
 که روی جهان سوی آبادی است
 مبیناد بی تو کسی روزگار
 حکیمی فصیحی زبان آوری
 بیاراست با او سخنه‌ای راست
 برازنده^۴ پادشاهی تویی
 کنون سرگذشتی بگوید رهی
 خموشی زها کن چه داری بیار
 میان بزرگان چنین کرد یاد ۳۹۰ م
 ز آسیب گردون هراسان شدم^۵
 ز دوران او بهره ما جفاست
 جفا و ستم دارد آیین و بس
 یکی روز گردانند^۷ خوار و پست
 جهان راست چون نوع و روسیست پیر

۱- بشاه. ۲- اندازه. ۳- زبان. ۴- من پیشه کار. ۵- بدم. ۶- باشد. ۷- کردند همی.

۸- تن. ۹- باد.

- که دادست جان جوانان بباد
دل تیره دارد دو چشم^۲ سترگ
۱۸۰ چو اندیشه شد بردلم جای گیر
بدل گفتم اندر سرای سپنج
بدان گونه از کار سیر آمدم
دل از کار دنیا پرداختم
دران^۵ بود سعیم زمان تا زمان
۱۸۵ یکی روز از بامداد^۸ پگاه
دو دهدد بر مرد ناهوشمند
مراد دل آمد که سعی نمای
بدو گفتم این را چه خواهی بها
چو آزاد کردن صوابی بود
۱۹۰ بها دو درم کرد و بگذاشتم
دل من بدان کار رخصت نداد
به آخر توکل بدان آورید
بدادم درم بستدمشان ازوی
تن هردو آزاد کردم زبند
۱۹۵ مرا هردو آواز دادند زود
نهانست گنجی بزیر درخت
تو آن گنج بردار و شادی نمای
- به گیتی^۱ کسی عاشق او مباد
ازو درهراسند خرد^۳ و بزرگ
زدل دور شد مهر او ناگزیر
بزرگی نیززد غم و درد ورنج
که اندیشه دل زخود بستدم
سوی توشه آخرت تاختم^۴
که هرگاه^۶ دارم^۷ دلی شادمان
یکی مرد صیاد دیدم براه
برایشان قفس کرده زندان و بند
زبند این دو بیچاره را برگشای
که من هردو را کردخواهم رها
ترادرمیان هم ثوابی بود^۹ ۳۹۱م
که در کیسه خود همان داشتم
که هر دو درم داد شاید بباد
که این هدهدان را بیاید خرید
بصحرانهادم همان لحظه روی
نشستند بالای شاخی بلند
که این نیکویی دولت تونمود
پاداش این مرترا داد بخت
بجز خیرو نیکی مکن هیچ رای

۱- م: زگیتی. ۲- دارند و چشمی. ۳- خورد. ۴- ساختم. ۵- درین. ۶- اصل:
ناگاه. ۷- گردد. ۸- م. بامدادان. ۹- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.

- مرا آمد آن گفت ایشان عجب
 کچون گنج بینید^۱ زیر زمین
 ۲۰۰ که آسانتان^۳ اندر آرد بدام
 دل هر دو شد زین سخن جفت تاب
 که دام قضا هست دامی چنان
 چونازل شود ز آسمانها قضا
 که دفعی نگنجد بدان در ضمیر
 ۲۰۵ قضا چشم روشن کند تیره گون
 چو زیشان شنیدم جوابی چنین
 ازان جمله^۹ چیزی نگشتست کم
 بفرمای کان را بمخزن برند
 ملک زاده گفت آن همه گنج تست
 ۲۱۰ تو تخمی فکندی و آمد ببر
 چوزین گفت^{۱۱} پر دخته شد برهن
 برهن نگه کرد در^{۱۲} روی رای
 تراهست روشن تر از آفتاب
 که من دل بحر صی نیالوده ام
 ۲۱۵ یکی آرزو دارم از پادشاه
 که رنج منش خرمی بر دهد
 اگر بگذرد سالیان ده هزار
- بپاسخ گشادم بگفتار لب ب ۲۰۷
 نبینید^۲ صیاد را در کمین
 عجب دارم از پختگان کار خام
 گشادند بامن زبان در جواب
 کزان^۴ کس رهایی نیابد بجان
 بدان جساودان داد باید رضا
 تو^۵ کار قضا بردل^۶ آسان مگیر
 بذره شمارد که^۷ بی ستون
 من آن گنج برداشتم از زمین^۸ ۳۹۲
 بچیزی نشد خرج من يك درم
 بر رنج من بند گانت^{۱۰} خورند
 ترا باد چیزی که از رنج تست
 بشادی بر تخم نیکی بخور
 بماندند خیره درو انجمن
 که ای نامور شاه نیکی نمای^{۱۳}
 بگفتار چندین سؤال و جواب
 درین فکرها مغز پالوده ام
 که خواند مرین را ببیگاه و گاه
 توانایی و تخت و افسر^{۱۴} دهد
 ببیند مرین را کهن روزگار

۱- بیند. ۲- نبیند. ۳- آسانشان. ۴- کزو. ۵- م: ز. ۶- سهل. ۷- کوه.

۸- از آن زمین. ۹- مال. ۱۰- سگانت. ۱۱- گفته. ۱۲- بر. ۱۳- م: گیتی نمای.

۱۴- تخت افسر.

بماند بدین نام تو جاودان
 بود این خلاف بزرگان دور
 ۲۲۰ ازیشان تو چندان شوی بهره‌ور
 چون نام هنر بر سر تو فتاد
 گران شد ز جور گروهی سرم
 اگر زنده بودی کنون شاه هند
 بدان پادشاهی و آن مرزوبوم
 ۲۲۵ پرستنده بارگاهش بدی
 سزد گر بکوشد بدین هر کسی
 پایان شد این داستان سربس
 بداند هر آنکس که دارد خرد
 که من در کلیله چو خون خورده‌ام
 ۲۳۰ اگر معجز گفت من بنگری
 بدانی که حد سخن تا کی‌جاست
 طراز کتاب کلیله نکوست
 کنون ذیل آن را بنظم آورم

تو از فضل چیزی فزون ترمدان
 که چه فضل نزدیکشان و چه جور^۱
 که بر توفند^۲ نام چندین هنر
 دگر دوستانت بمانند شاد
 از آزار نابخردان بگذرم
 بدی زیر فرمان او هند و سند^۳
 و رافخر بودی بدارای روم
 زجان وز دل نیکخواهش بدی
 که نامش بگیتی بماند بسی
 بمن زنده شد نام فضل و هنر^۴
 بدانش بفرهنگ رامش برد^۵
 سخن را چگونه بر آورده‌ام
 چو انصافی اندر میان آوری
 خنک آنک او بر سخن پادشاست
 خنک آنک آن وصف اخلاق اوست
 دران چون بیاید سخن گسترم

تخلص بمدح خدایگان عالم خلد الله ملکه^۶

که با آن^۶ ندارد غم و غصه پای

بده ساقی آن باده دل گشای

۱- این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۲- اصل: که بر تو هفتاد نام هنر.
 در حاشیه: چندین؛ بماند؛ فتد. ۳- اهل هنر. ۴- این بیت و پنج بیت آتی حذف شده
 است. ۵- تخلص. ۶- او.

۵	شرابی که در جام تابد چنان اگر دور اگر دوستکانی ^۲ بود دل تنگ گردد بدان شادمان ندارند ازان هوشمندان گزیر بمن ده یکی جام پر تا بسر خدبو نکو نام ^۶ کوس راد سر تاجداران بسیار هوش بدو ^۹ ختم شد حلم و شرم و کرم ۱۰ ز سلجوقیان مثل او کس نخاست بر عفو او نیست خشمش پدید بدو باد کام دل روزگار من از دولت او چنان بهره مند	که خورشید رخسند بر آسمان ازان حاصلت شادمانی ^۳ بود رخت بر فروزد زمان نازمان ندارد خرد مثل آن ^۴ دستگیر ^۵ بیاد جهاندار با زیب و فر ۳۹۴م که آیین او نیست جز عدل و داد ^۷ کز اخلاق او خیره ماند سروش ^۸ چه خاکست با ^{۱۰} همتش چه درم بدین ^{۱۱} گفت بخشایش او گواست بدوران عدلش جهان آرمید ^{۱۲} بدیدار او شاد خویش و تبار که سر بگذرانم ز چرخ بلند
---	--	---

در دیباچه ذیل کلیله گوید^{۱۳}

سپهر ا نداری ^{۱۴} وفا در نهاد چو از آفرینش تو والاتری اگر بهره داری زدانش بسی	سرت گشته می بینم از راه داد نباید که خون بزرگان خوری ^{۱۵} ز قصد تو ایمن نباشد کسی
--	--

۱- از. ۲- دوستکامی. ۳- نیکنامی. ۴- نداند خرد مثل او. ۵- اضافه دارد: گر آرد ترا روبه ماده زیر * چو بردست گیری شوی نره شیر. ۶- سرافراز. ۷- نمودار کیخسرو و کیقباد. ۸- بیت حذف شده است. ۹- برو. ۱۰- بر. ۱۱- برین. ۱۲- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۱۳- عنوان حذف شده است. ۱۴- ارن داری. ۱۵- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.

- ۵ کزین هفت حقه بیازی گری
کزان خیره مانند یکسر مهان
یکی رابر آری^۱ و شامش کنی
مرورا سپاری زمام جهان
بدان سان که گیتی پیی بسپرد
ازان پس که عمری بود تیره روز
- ۱۰ ز گیتی ورا شاد خواری دهی
بدان سان رخس بر فروزی زبخت
یکی را ز تخت اندر آری بخاک
کسی را بقصدش برون آوری
نه گنجش بمانی نه تخت و کلاه
نه خاصان درگاه و نه زبردست
- ۱۵ چو شد نفس پاک از غم دل هلاک
برین^۴ روز تیره بران^۵ شب سپید
سری را که روزی فرازی بمه
وفاداری و دور تو اندکیست
۲۰ بتضمین بیارم یکی بیت خویش
چه آزاد مردست با توجه زفت
کس از تو نگردد یکی روز شاد
نباشد بد و نیک تو پایدار
- بهر لحظه رنگی برون آوری
گهی آشکارا کنی گه نهان
جهان سربسرنیک خواهش کنی
بر آرد سراز خسروان ناگهان
سر رایت او ز نو بگذرد^۲
ورا شاد داری و گیتی فروزم^۳ ۳۹۵
- چوزان تنگیش رستگاری دهی
که بر روی او نگذرد باد سخت
بدان سان کز اندوه گردد هلاک
بروبوم او را به پیی بسپری
نه پشت و پناه و نه خیل و سپاه
نه باغ و نه کاخ^۳ و نه جای نشست
- بخواری در آری سرش زیر خاک ب^{۴۰۰}
نه این را گناه و نه آن را امید
یکی روز ازو در ربایی کلاه
بدونیک هر دو بر تو یکیست
که گفتم بده سال ازین نظم پیش^۶
گزاف و گزند تو نتوان نهفت^۷
که سالی نگردد لبی پر زباد^۸
نه بوی گل سرخ و نه زخم^۹ خار

۱- یکی بر آری. ۲- این بیت ودویت آتی حذف شده است. ۳- راغ.

۴- بران. ۵- برین. ۶- بیت حذف شده است. ۷- اضافه دارد: بر بخردان زشت

نام آمدی* که چیزی ندادی که آن نستدی. ۸- بیت حذف شده است. ۹- بوی.

- سپنج آن بود چون کسی بنگرد
 ۲۵ روانه شود چون شود روز پاك
 كزین در دریای وزان بگذری
 اگر خود بمانی بگیتی بسی
 اجل در کمین است و تو بر گذار
 چو این ملك بگذاری و بگذری
 ۳۰ اگر نیست این مر ترا دلپذیر
 که آمد زروم و زایران گذشت
 برادر شد اندر سر کار او
 رهی پیش افتاد دشوار و دور
 چو جور جوان کرد دل را درشت
 ۳۵ که شد خاك در زیر او لاله زار
 بكس گنج هر خسروی برفشاند
 كنون باز گردم به آغاز کار
- که مردم بدان شب پناه آورد
 همین است رسم اندرین فرش خاك
 خنك آنك جامش بود آن سری ۳۹۶م
 نیرزد به آزار رنج کسی
 زمانی سراز خواب غفلت بر آر
 خردمند نپسندد ار غم خوری
 ز تاریخ اسکندر اندازه گیر
 جهانی بفرمان او رام گشت^۱
 سپاه و سعادت نبذ یار او
 بهندوستان رفت در جنگ فور
 بدان سان به آورد گاهش بکشت
 سکندر برو شد یکی کامکار
 از ایشان برفت و بروهم نماند
 سخن رانم از حزم آن شهریار

در ذیل کلیله گوید

- چو اسکندر آمد زایران به روم
 برادر گریزان ازو کشته شد
 چو از کشتن او بگسترد داد
 بهرجا که بد خسروی نامور
- برایش مسخر شد آن مرزو بسوم
 از آن تاجور روز برگشته شد
 دل نامداران بدان گشت شاد
 يكايك سوی او نهادند سر

- ۵ ملوک طوایف شدند آشکار
عراق و خراسان و مازندران
که از نسل گرکین میلاد بود
به بابک سپردند ایران زمین
بشرطی که او نگذرد جاودان
۱۰ بجایی که کردی سکندر گذار
بماندی برو بومش آباد و گنج
بجز ترا چیزی زوی نستدی
از ایران سپه را بکرمان کشید
همیدون ز کرمان بمکران ونیز
۱۵ بهر شهرش از پیش باز آمدند
بیامد جهاندار گیتی فروز
نشستن که سام نیرم بدید
همیدون ستود آل سام سوار
بران خاکشان کرد گوهرشان
۲۰ یکی گنج شاهی بدرویش داد
ز خویشان ایشان یکی شاه بود
(؟...) که ایشان بزرگان عالم بدند
ازیشان تویی در جهان یادگار
نپذیرفت چیزی که آورد پیش
۲۵ بزاول درنگی نماندای شگفت
- بفرمان آن نامور شهریار ۳۹۷م
سپردند یکسر بشاه اردوان
دل زیر دستان بدو شاد بود
نشست بزرگان با آفرین
پ چیزی ز فرمان شاه اردوان
اگر پیش باز آمدی شهریار
ندیدی غم و درد تیمار و رنج
نهشتی که کس در فغان آمدی
شد از گرد تیره هوا ناپدید
بزرگان بکردند رای گریز
بر شاه گردن فراز آمدند
زمکران سوی کشور نیمروز
بشد دخمه زال ورستم بدید
کجازو بدند آن گوان یادگار
بماندند خیره دران سهرکشان
پرستنده دخمه را بیش داد
مرورا نوازش نمود و ستود
که از تخمه سام ونیرم بدند ۳۹۸م
توباش اندرین بوم و بر شهریار
برفتن غنی کردش از گنج خویش
روان شد ازان راه کابل گرفت

خبر زان بر کید هندی رسید
 سکندر ز افواه بشنیده بود
 بدو گفت بردند اهل تمیز
 که آنرا ندارد کس اندر جهان
 ۳۰ حکیمی که بر جمله کاینات
 زدوران و گشت فلک با خبر
 درونی است او را چو دریای ژرف
 یکی جام دارد زیاقوت ناب
 اگر شهریارش خورد ورری
 ۳۵ مگر آنکه چون در خورد داندش
 حکیمان دران رنجهها برده اند
 ... سوم دختری دارد اندر نقاب
 مه از رشک آن خوبی و آن جمال
 شود زرد و باریک و کور از حسد
 ۴۰ قدی هم چو سرو میانی چو عرو
 درخت بزرگی بیار آورد
 چو نزدیکی مرز کابل رسید
 بدو گفت برکش بنزدیک کید
 چو خالی بود جای با او بگوی
 ۴۵ سپاه آوریدن بر ما همان
 بماند بتو ملک و نفس عزیز
 مرا شاد داری بپیوند خویش

که آمد کلاه سکندر پدید
 زداندگان نیز پرسیده بود
 که یابی بر کید هندی سه چیز
 نباشد زرای کهان و مهان
 چو خواهد بیند در حادثات
 چو او کس ندیده ستاره شمر
 همه علم باشد بر او دو حرف
 که در بزم او پر کنند از شراب
 دگر دیده آنرا نه بیند تهی
 چو مجلس تهی شد نگرداندش
 طلسمی بدانش بر آورده اند
 که حسنش فزودست بر آفتاب
 بدان سان سرماه گردد هلال
 که نوری ندارد چو آن روی و خد ۳۹۹م
 بسایه همای و برفتن تذرو
 که آن ماه را در کنار آورد
 یکی مرد بیداردل برگزید
 مبادا که واقف بود عمرو و زید
 که بر گشتن از من ترانیست روی
 که اندر سر آن رود جای و جان
 چو پیش آوری عقل و رای تمیز
 پسندی مرا جفت فرزند خویش

دوم آنك پيشم فرستی حكيم
 سوم آنك آنجام ياقوت ناب
 ۵۰ كه اين لشكر خسته مستی كنند
 چواين كرده باشی توجان منی
 فرستاده ره را بپيمود زود
 پیام سكندر بروبر شمرد
 چوكيد از فرستاده آنرا شنيد
 ۵۵ جز از دادنش هيچ چاره نبود
 بدو گفت برگرد با او بگوی
 سخن هرچه گفتی بجای آورم
 فرستاده را خلعت و چیز داد
 بپيوند او كيد گردن فراخت
 ۶۰ بدان سان كه بایست بر ساختند
 همان جام ياقوت و مرد حكيم
 سكندر بپيوند او شاد گشت
 يکی ماه نزديك آن شاه بود

بدان از حوادث بهمانی سليم
 فرستی بنزديك من پر شراب
 به آن می خمار سفر بشكند
 ز آسیبها در امان منی
 بيامد بر كيد هندی چودود
 سخنهاي شاهان ندارند خرد
 يکی باد سرد از جگر بر كشيد
 بنزد فرستاده شادی نمود
 ۴۰۰ كه خشنود گردی بهانه مجوی م
 زيونند و پيمان تو نگذرم
 بيامد بنزد سكندر چو باد
 هم اندر زمان كار دختر ساخت
 بهر چیز گنجی بپرداختند
 فرستاد و ماند از سكندر سليم
 يكايك زانديشه آزاد گشت
 بدیدار او كيد شادی نمود

داستان اسکندر و فور هند

سوی شهر کشمير جستند راه
 نشستنگه فوربن فور بود
 ز شاهان گذشته بگنج و سپاه

سرمه با سروان سپاه
 كه از كابل و زاول آن دور بود
 يکی شاه با دانش و دستگاه

- ۵ سکندر فرستاده‌ای برگزید
که داند سخن را همه روی و پشت
بدو گفت مندیش ازین راه دور
که هر پادشاهی که دارد خرد
کسی را که دوران آن برگزید
مهان سر نهادند بر حکم اوی
۱۰ که او را گزیدست پروردگار
تو از شهریاران فزونی به رای
مرا پیش باز آئی و تندی مکن
چو آیی بخود بر مکن سخت کار
سپاهیست با من فزون از شمار
۱۵ اگر پیش باز آیی اندر زمان
و گر کینه جویی و کندی کنی
بینی چو آید زمان مصاف
نه تو ماننی و نه سپاه و نه گنج
فرستاده آمد بدان راه دور
۲۰ پیام سکندر بر او بگفت
بپاسخ فکند اندر ابرو گره
سرافرازتر کس ز شاهان منم
ندارد ز شاهان کسی پای من
سپه دارم و گنج و آباد بوم
۲۵ گر آید سپه پیش باز آورم
بدانند کاندرا جهان مرد کیست
- بدان سان که از دانش اوسزید
گهی نرم راند سخن گه درشت
بگو این پیام مرا پیش فور
ز آیین چرخ روان نگذرد
جهانش بنیکی سزاوار دید
تودر شاهی آزار او را مجویم ۲۰۱
زبایست او نگذرد روزگار
چو این را شنیدی زمانی میای
چونیکی بیابی نژندی مکن
زهر گونه نزل لشکر بیار
بسجیده کینه و کار زار
بمانی ز آسیبها در امان
درین پاسخ آغاز تندی کنی
که چون من ندارد قدم کوه قاف
گرفتار کردی بتیمار ورنج
شتابان بکشمیر نزدیک فور
رخ فور مانند گل بر شگفت
کزین گونه پیغام ناخوش مده
به رزم اندرون پیل رویین تنم
دل زهره و دانش ورای من
چرا ترسم از لشکر شاه روم
سر بدسگالان به پی بسپرم
ز شاهان مرو را هم آورد کیست ۲۰۲

تو اکنون بنزدیک او باز گرد
 بگو این که از من شنیدی بدوی
 فرستاده برگشت مانند باد
 ۳۰ همه گفته فور با او بگفت
 سکندر چو بشنید اندیشه کرد
 به یزدان پناهِید و آن بود رای
 دران راه دیگر درنگی نماند
 سوم روز از بامداد پگاه
 ۳۵ سکندر دران کار خیره بماند
 که باشند لشکر بنزدیک و دور
 یکی کنده فرمود پیش سپاه
 همان فور و لشکر فرود آمدند
 بروز چهارم هم از بامداد
 ۴۰ بنالید نای و بغرید کوس
 بدان گونه گرد از زمین بردمید
 تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
 چنین است رسم سرای سپنج
 یکی را بخاک اندر آرد ز گاه
 ۴۵ نماند غم و شادمانی دراز
 چو دارد کسی از خرد دست برد

نباید که داری دگر خواب و خورد
 که من مرترا در پیم جنگجوی
 چو آمد بگفتن زبان بر گشاد
 چه بر آشکارو چه اندر نهفت
 جدا شد ز آرامش و خواب و خورد
 که نصرت نیابد کسی بی خدای
 بزد کوس رویین و لشکر براند
 سپاه اندر آمد پیش سپاه
 بدان سان که تن را بخوی در نشانند
 ۹ چگونه سپه جمع شد پیش فور
 که خیره بماند اندران چرخ ماه
 ببودند سه روز و دم برزدند
 دولشکر زجا اندر آمد چو باد
 رخ بدلان گشت چون سندروس
 که خورشید رخشنده شد ناپدید
 کجا تیر بارید ازان برهزبر^۱
 یکی شاد بینی دگر را به رنج^۲
 یکی را کند بر جهان پادشاه
 خنک آنک او نسپرد راه آز
 سزد گر مر اورا ندارند خرد

۱- بم : چند برگ افتاده است. ۲- ۴: این بیت و صدسی و پنج بیت آتی

حذف شده است.

- یکمی روز از آن خرد گردد فزون
که بد انسان که آن پیل گشت از چکاو
به آغاز گفت آن خردمند پیر
۵۰ که پیلی بصرای هندوستان
بجایی که او داشتی آب خور
بران دشت دوخایه بنهاده بود
کزان خایه دو بچه آرد برون
یکمی روز بگذشت پیل ژیان
۵۵ به پی خایه مرغ بسپرد خوار
دل او بیاد آورد این مثل
که همسایگی با بزرگان کند
چو آتش زبانه بر آرد بسر
چو کبک آشیان ساخت در پیش باز
۶۰ پیرید و بنشست بر فرق پیل
بدو گفت کای ظالم جان شکر
ترا داد یزدان بزرگی وزور
که با کهتر از خود نشوری بکین
نباشد ز تورنج بر زیر دست
۶۵ تو بر گشتی از راه فرهنگ و رای
مرا خرد دیدی و کردی ستم
بدین باد نخوت که دارد سرت
- یکمی روز از آن خرد گردد فزون
که بودش غرور او بنیرو و تاوا
که در هوشمندی نبودش نظیر
همی گشت مانند کوهی دوان
چکاوای ورا بود بر رهگذر
دل و جان خود را بدان داده بود
دلش بود از اندیشه در موج خون
بر آن آشیانه چو باد دوان
چکاو آن بدید و بنالید زار
که باشد دماغ کسی را خلل ب ۲۰۱
که ناگاه سر در سر آن کند
در آن تاب نه خشک ماند نه تر
زمانه رسیدش بتنگی فراز
رخ از درد کرده بکردار نیل
بد آیین و بد سیرت و بد گهر
بدان سر بر آوردی از ماه و هور
نتابی سراز دانش و داد و دین
نیاید ز تو بر ضعیفان شکست
سپردی دو فرزند من زیر پای
بیکسو نهادی وفا و کرم
زمانه پشیمانی آرد برت

فروزنده چهر و خورشید و ماه
 زیلان توهستی به بیداد فرد
 ۷۰ پیاسخ بدو گفت فیل استوار
 چومن عزم دارم که آبی خورم
 توبیهوده دل را چه داری غمین
 گر ازخایه و بچه گیری شمار
 چنین گردن وصال و پای ستر
 ۷۵ چکاو این سخنهای اورا شنید
 بهیزدان بنالید ازان داوری
 بمنقار تن را خراشید پاك
 بنزديك مرغان شتابید زود
 رخ همچو گل پرزکین بر شکفت
 ۸۰ بدین گونه دادند مرغان جواب
 چگونه شود او زمرغان زبون
 تن پیل باشد چو يك لخت کوه
 بر آشفست ازان گفت بر خود عتاب
 که گر پیل چون کوه باشد بتن
 ۸۵ بیایید وازوی مدارید باك
 برین گفت مرغان شدند انجمن
 چکاو جگر خسته سینه ریش
 زمرغان بدانسان سپاهی کشید
 گرفتند پرواز شیب و فراز
 ۹۰ زمرغان سیه بد هوا چنسد میل

بخواهد ز تو کیسن دوبسی گناه
 که آری سر بهچگان زیر گرد
 کزان کشتگان بیش دارم هزار
 چوزیشان دو صد را به پی بسپرم
 زیلان چکاو ان نجویند این
 بگردن درستم چنین خون هزار
 که در بیشه از من بگردد هزبر
 ستمکاری و نخوت او بدید
 از وجست درکار خود یآوری
 بزاری بسر بر پراکند خاك
 دل از بهر بچه پراز داغ و دود
 غم دل بنزديك ایشان بگفت
 که شیران ندارند با پیل تاب
 خرد باد جان ترا رهنمون
 نگرزد زمقار مرغان ستوه
 چنین گفت گویند گانرا جواب
 همانا به پیچد زمقار من
 تن بی هنر باد در زیر خاك
 چه بازو چه شاهین چه زاغ و زغن
 بیرواز کردن در آمد به پیش
 دمانشان بنزديك پیل آورید
 بمنقار و چنگالهای دراز
 نبه هیچ برکار خرطوم پیل

سیه گشت بر پیل مست آفتاب
 چکاو از هوا بر سر او پرید
 نگه کن که ظلمت چه آورد بار
 چو چیزی بکاری بیاید درود
 ۹۵ زمن بستدی نور دو چشم من
 ترا همچو من کار دشوار شد
 تو شمع می که پروانه از تو بسوخت
 چو پروانه افتاد در شمع دان
 بپهلوی آن سوخته در نهاد
 ۱۰۰ کشیدند هر دو جهان بین تو
 ندارم دل آسوده در فرش خاک
 جگر گوشگان مرا در زمین
 بخواهم چو باید ز تو کین^۱ خویش
 یکی روز از اول بامداد
 ۱۰۵ سراسیمه گشت و فغان بر کشید
 بنالید بر سوک دویی گناه
 به صحرا بدید آبگیری کبیر^۲
 بگفت آنک پیلی بر آمد ز جای
 از و ناله من بمرغان رسید
 ۱۱۰ دلم را بجز قتل او نیست رای
 درینم شما نیز یاری کنید

دو چشمش بر آورد از سر عقاب
 بطعنه بدو گفت کای بی لذید
 نهادت سزای خود اندر کنار
 ندارد پشیمانیست هیچ سود
 بدان سوک مرغان شدند انجمن
 دو چشمت کنون در سر کار شد
 رخ تو سوی سوختن بر فروخت
 سرش برد فراش هم در زمان
 کس از جهل بر زور غره مباد
 ولی من نیارامم از کین تو
 نگردم ز تو تا نگریدی هسلاک
 تو زنده جهان هیچ نیستند این
 بنادیدن دو جهان بین خویش
 ورا بردل آمد ز فرزند یاد
 خروشان بروی هوا بر پرید
 که گشتند از آن پیل جنگی تباہ
 بر آورد نزدیک غوکان نفیر
 دو فرخ مرا برد در زیر پای
 عقاب آمد و چشم او بر کشید
 نخواهم که زنده بماند بجای ب ۲۱۰
 بران بی خرد کامکاری کنسد

که آنجا که اکنون وطن گاه اوست
 بود سالها کان تهی شد ز آب
 ازین پیش بودی دو پرتاب تیر
 ۱۱۵ شما گر بدین کار گردید یار
 که آوازتان دام گردد و را
 گمان باشدش کاندرو هست آب
 من ازوی ستانم بدین مکر داد
 چو او چاره کار خود را نمود
 ۱۲۰ دوان در پی او روانه شدند
 بدان گونه آواز برداشتند
 چوپیل از پی آب سر در کشید
 گمان برد کانجا بود جای آب
 بدان اوقاتن چنان گشت پست
 ۱۲۵ چکاوش چنان اوفتاده بدید
 که اکنون کشیدم ز تو کین خویش
 شکوهت مرا داشتی خود حقیر
 برفتند غوکان و او بر پرید
 که مرغ از خرد سربه پروین کشید
 ۱۳۰ بدان گفتم این تا بدانید راست
 خرد مرد را دستگیر است و بس
 خرد را مسخر شود کشوری
 کسی را کباب شد خرد دستگیر
 ز شاهان هر آنکس که دارد خرد

یکی کنده ژرف در راه اوست
 درو خاک بر جوشد از آفتاب
 درازی و پهنای آن آبگیر
 بگیری روزی دو در اوقرار
 حیل بند اندام گردد و را
 بیاید دران درفتد در شتاب
 شما باز گردید پیروز و شاد
 برفتند غوکان بکردار دود
 دران کنده ژرف گرد آمدند
 که از قبه چرخ بگذاشتند
 بنزدیک غوکان فغانها شنید
 بیامد فساد اندران تیره ناب
 که او را یکی دست و گردن شکست
 دلش شاد گشت و فغان بر کشید
 توسر را نهادی بیالین خویش
 کنون گور کردم ترا آب گیر
 چنین داوری کس بگیتی ندید
 بکوشد زیل دژم کین کشد
 که بر ملک عالم خرد پادشاست
 خردمند هرگز نترسد ز کس
 که نتواند آنرا ستد لشکری
 بگیتی کسی را ندارد حقیر
 ز این بیداد گر بگنرد

۱۳۵ خردمندی و حلم و شرم و وقار
سه عیبست پیدا که اندر جهان
بود روشن آن شهوت و حرص و آزار
دو چیزست کان کم کند رنج و غم
چه خوش گفت دارای هوش و تمیز
۱۴۰ یکی آنک خاموش دارد زبان
سیم آنک چون گشت نازل قضا
چهارم که خود را شناسد کسی
مرا این را بزرگان بیدار جان
که هر کس که خود را شناسد برای
۱۴۵ خرد گفت چیزی نباید سرود
یکی گفت کاندل سرای هوس
چو حاصل ز گفتن پشیمانی است
من این نیک دامن بروشن ضمیر
بشرطی که از من ملک بشنود
۱۵۰ نیاکان او پادشاهان بدند
همه عدل و انصافشان کار بود
نکردند بیدار در عمر خویش
به انصاف ایشان و رای مهان
دلی را ز خود خسته نگذاشتند
۱۵۵ نبد هیچ رسم ستم گستری
ازیشان همه کام دل یافتند
بد از بد نهادان نیاموختند

که آنست پیرایه شهریار
بدان بد شود نام شاهنشهان
بدین هر سه کس را مبادا نیاز
یکی سازگاری و دیگر درم
که بامرد نیکو بود چار چیز
دوم آنک داند سخن را زمان
گراید بتسلیم و صبر و رضا
تکبر زحد نگذراند بسی
نوشتند بر تاج نوشین روان
نباشد شگفت ارشناسد خدای
که آنرا زیان بیش باشد ز سود
پشیمان نگردد بناگفته کس
نگفتن بر من سخن دانی است
ولیکن ندارم ز گفتن گزیر
بگفتار پیران زدل بگرود
جهان جمله را نیک خواهان بدند
سر جمله چون بخت بیدار بود
دل زبردستی نکردند ریش ب ۲۱۱
عمارت پذیرفت کار جهان
بسی کاخ و ایوان برافراشتند
بر آسوده بد شهری و لشکری
چو در بندگی تیز بشتافتند
ز گیتی نگو نامی اندوختند

چو خورشید بودند بر چرخ داد
 ز ملک جهان روی بر گاشتند
 ۱۶۰ بدان عدل و آن دانش و هوش و رای
 روانهای ایشان بلبل و نهار
 که تو پی رو عدل ایشان شوی
 بیاساید از سایه تو جهان
 بگشتی ز رسم نیاکان خویش
 ۱۶۵ بجز ظلم و بیعدایت نیست کار
 که او آفریدت زیك مشت خاك
 ز تو عیش يك آدمی نیست خوش
 چو پای بقاداری اندر رکیب
 نباید که باشی دمی بر عنا
 ۱۷۰ ز تارك چو گیتی کلاهی ربود
 چو بشنید شاه این سخنهاى سخت
 بدو گفت کای پیر بی رای و هوش
 زبان را بدین گونه گستاخ دار
 بدین بند زیبا که آراستی
 ۱۷۵ نصیحت بدینسان نکرد دست کس
 بفرمود کار را بزندان برید
 جهان دیده ماهی بزندان بماند
 زهر کس که گردد دل آزار شاه
 شبی تا سحر شاه بیدار بود

نکردند هرگز زبیداد یاد
 بتو ملک آباد بگذاشتند
 بجز خاك تیره ندارند جای
 همه سال هستند در انتظار
 بگفتار هر جاهلی نگروی
 پرستش کنندت کهان و مهان
 دل خلق آفاق هست از تو ریش
 نیندیشی از داور کردگار
 نترسی که يك روز گردی هلاك
 ازین ظلم کردن عنانرا بکش
 مشوید گمان و بترس از نهیب
 که دارد بقا در پی خود فنا
 پشیمانی آنگه نداردت سود
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت
 که گفت که در کشتن خود بکوش
 که گستاخی از تو بر آرد دمار
 فضولی ترا بر دهد کاستی
 نیابی بدین هیچ فریاد رس
 بنزد يك ناهوشمندان برسد
 کسی نام او را بمجمع نراند
 بران کینه گردد دل نیکخواه
 همه فکر و اندیشه اش کار بود

- ۱۸۰ شب تیره فکرش برین بریداشت
نگه کرد در گلشن اختران
بدل گفت کین از براین مغاک
خداوند جای و خداوند جان
فرازنده گنبد^۱ مستدیر
۱۸۵ ستاره گواهی دهد کویکیست
چنان دارد از پادشاهی کمال
همه پادشاهان بدو زنده اند^۲
بدو گشت پیدا وجود از عدم
نباید که از گفت حق بگذرم^۳
۱۹۰ چر اورابدان شد خرد^۴ رهنمای
بفرمود تا پیشکاران رونده^۵
چو آمد جهاندار پر پای خاست^۶
بدو گفت کان پندها باز گوی
همه باز گفت آنکه آن روز گفت
۲۰۰ شنید آن نصیحت بسمع رضا
که از کرده بد پشیمان شوند
دگر روزهر کس که آن را شنید
ازان پس بفرمود تا بید پای
اگر^۷ بر کسی بد سگالد کسی
- که سرراسوی آسمان بر گماشت
بیکباره خیره بماند اندران
نباشد جز از صنع یزدان پاک
خداوند کون و مکین و مکان^۸ ۲۰۳
فروزنده اختران منیر
مگر آنکه اورا خرد اند کیست
که ملکش بود جاودان بی زوال
یکایک بدرگاه او بنده اند^۹
همانا که نپسندد از من^{۱۰} ستم
وگر باطلی در میان آورم^{۱۱}
بیاد آمدش گفته بید پای
مرورا ز زندان برون آورند^{۱۲}
بسی پوزش اندر^{۱۳} گذشته بخواست
برافروخت دانا بگفتار روی
رخ شاه چون برگ گل بر شکفت^{۱۴} ۲۱۲
کند عقل و بیداری آن اقتضا
بنیکی گرایند و شادان شوند
بران شهریار آفرین گسترید
دران مرز بیداری آرد بجای
که اورا^{۱۵} معاون نباشد بسی

۱- گلشن. ۲- ورا بنده اند. ۳- چه بنده به فرمان او زنده اند. ۴- ما.

۵- گفت بگذری. ۶- آوری. ۷- خرد شد بران. ۸- بیش کاری دوید. ۹- آوری. ۱۰

۱۱- خواست. ۱۲- عذرهای. ۱۳- وگر. ۱۴- آنکس.

۲۰۵ و گرا^۱ در دل آرد بزرگی ستم

بیاید دهد شاه را آگهی

از آن پس که این جمله آمد^۲ بجای

که امثال تو رنجهها برده اند

سراز علم^۴ و حکمت برافروختند

۲۱۰ توهم هوشمندی بدان سرفراز

که نام من و تو^۶ بماند بجای

بفرمان آن تاجور سرفراخت^۷

که آمد برش حکمت و شاخ رای^۸

چنان درهم آمیخت این هزل و جد

۲۱۵ کسی را اگر سوی هزلست رای

و گر طبع او را بجدست میل

بدان سان نهادست طرزی غریب

چو شد بوستانی چنین ساخته

بیاورد و برخواند نزدیک شاه

۲۲۰ بفرمود تا خلعتی ساختند

بسی ز رو گوهر کشیدند پیش

نپذیرفت چیزی^{۱۴} از آن بیدپای

کسی را توان گفت نفس عزیز

دل زبردستی شود جفت^۲ غم ۴۰۴

پذیرد بدان دست او کوتهی^۳

شهنشه چنین گفت با بید پای

درین مرز تصنیفها کرده اند

بنام^۵ بزرگان کتب ساختند

بکوش و درین عهد چیزی بساز^۶.

از آن شادمان شد دل بیدپای

بدانش چنین بوستانی بساخت

خنک آن که این را بیارد بجای

که گشتند هریک و را معتقد^۹

چو خواند مرو را بود دلگشای

بود هزل این جدم او را طفیل

که از وی نباشد کسی بی نصیب

سخن هزل و جد^{۱۰} درهم انداخته

ز شادی ببالید بالای گاه^{۱۱}

که گنجی^{۱۲} ز گوهر برداختند

که این^{۱۳} بخششی بود بر جای خویش

۴۰۵ را داده بدبی نیازی خدای

کسه او چیز دنیا ندارد بچیز

۱- اگر. ۲- پرز. ۳- آرد. ۴- حلم. ۵- برای. ۶- تو و من. ۷- سر-

افراشت. ۸- شاخ و رای. ۹- این بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۱۰- جد و

هزل را. ۱۱- بیت حذف شده است. ۱۲- که گیتی. ۱۳- آن. ۱۴- قبولی نکردش.

کسی را که نازش بمعنی بود
 ۲۲۵ که تا باز دارد مرو را زکار
 که اول ترا کام بار آورد
 چو شد خرم از شاه آزاد مرد
 که این را بدان سان نهفته^۲ بدار
 نباید که چون مدتی بگذرد
 چو نزدیک شاهان کسی زین^۳ طرف
 دهد شاه را زین چو هست آگهی
 بدانش بگردد جهان سر بسر
 شهنشه بگفتار او کار کرد
 چنانش زیگانه مستور داشت
 ۲۳۵ که این را ببیند^۴ زایران کسی
 پس از فوربن فورصد^۵ پادشاه
 به ایران بدوران نوشین روان
 فرستاد و این^۶ را بدست آورد
 شدم فارغ از نظم این ذیل^۷ نیز
 ۲۴۰ سخن هرچه کز بود انداختم
 بدانند پژوهنده پرهیز
 که این ذیل چون بود و چون کرده^۸
 اساسی برآمد بلند از سخن

دش دشمن چیز دنیی بود^۱
 بر هوشمندان بود مال مار
 به آخر گزیدن بکار آورد
 بدوید پای این نصیحت بکرد
 که واقف نگردد بدو روزگار
 کسی نسخه این به ایران^۲ برد
 بدین گونه دستوری آرد بکف
 بدو^۳ ختم گردد همه فرهی
 خنک آنک دارد دلی با خبر
 بدانش سراز خواب بیدار کرد
 که از بهران^۴ منهیان بر گماشت
 چو بگذشت سال از براو^۵ بسی
 همان رسم را^۶ داشتندی نگاه
 بگفتند با شهریار جوان
 بدان^۷ پند برزویه آمد کلید
 ز نثری که بودش نیفتاد چیز^۸ ۴۰۶
 بدان سان که بایست پرداختم
 که دارد ز تاریخ شاهان خبر^۹
 بدان داستانی فزون کرده ام
 که از باد و باران نگردد کهن

۱- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۲- نهفته بدانسان ۳- م:

بران. ۴- زان. ۵- م: برو. ۶- م: این. ۷- که آنرا نبیند. ۸- آن. ۹- فوزین

آن. ۱۰- همان را همی. ۱۱- م: فرستاده این. ۱۲- بران. ۱۳- نسل این و آن.

۱۴- این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

نه معمار بایست ونه کارگر
 ۲۴۵ بناهای محکم درآید زپای
 درین داستان گشت روشن که من
 که داند هر آنکس که دارد خرد
 زبانی بود بر^۱ سخن پادشاه
 همانا چهل سال باشد تمام
 ۲۵۰ بمن زنده شد نام شاهان داد
 بود سی مجلد سخن بیشتر
 که ماند ز گفتار من یادگار
 همه نام این دودمان جسته ام
 مرا داشتند آن دو خسرو عزیز
 ۲۵۵ بمن بذل ایشان درم برفشاند
 بدانسان که آمد برون شدزدست
 کرم صد در آمد و گر صد هزار
 یکی طبع دارم چو دریای ژرف
 شنیدم ز گوینده هوشیار
 ۲۶۰ بر آورده بودند همچون بهشت
 زمینی بکردار خرم بهار
 همان يك جزیره بنزدیک شهر
 در آن شهر این بود آیین و راه
 سر سال کشتی پذیره برند

نه خشت ونه سنگ ونه سیم ونه زر
 بدین نام سلطان بماند بجای
 بگفتن چنان قادرم برسخن
 که از من کسی در سخن نگذرد
 که گوهر فشاند به بیگاه و گاه
 که مداح سلجوقیانم مدام
 جهانسدار کیخسرو و کیقباد
 که آنرا بشاید نبشتن به زر
 بود بیت آن قرب^۲ سیصد هزار ب ۲۱۳
 که بر رسته ام من نه^۳ بر بسته ام
 نبودم دران عهد محتاج چیز
 ولی هیچ در کیسه من نماند
 منش را نکردم پی مال پست^۴
 بدم سال تا سال من وام دار
 برین داستانی بگویم شگرف
 که شهری بنزدیک دریا کنار
 همه گرد اوسبزه و آب و کشت
 فرازنده سرو از جویبار
 که آنجا بدیدی دل از کام بهر
 که هر سال باشد یکی پادشاه
 وزان شهرش اندر جزیره برند

۱- در. ۲- قرتان بیت. ۳- پی که. ۴- م: از این بیت تا آخر داستان

افتاده است اصل، منش را نکردم پی از پست

۲۶۵ در آنجا نبودی یکی تن درست
 چواندر جزیره شدی بی درنگ
 بجایش شدی دیگری پادشاه
 یکی مرد بیدار دل شاه شد
 چو از دانش و رای سر بر فراخت
 ۲۷۰ بسوی جزیره فرستاد زود
 بسی مرد برنا و پیل و تبر
 که آنجا بفرمان آن هوشمند
 بهامون گذارند چشمه زکوه
 بکوشند و جلدی بکار آورند
 ۲۷۵ فرستاد هم گاو و هم گوسفند
 چو آمد سر سال بر بست رخت
 شتابید سوی جزیره ز شهر
 کزان شهر خرم نیاورد یاد
 من آن پادشاهم اگر بنگری
 ۲۸۰ بکوشم بخیر آشکار و نهان
 بچیزی که بگذارم و بگذرم
 زمان و زمین بنده شاه باد
 بدو باد آبادی بوم و بر

ندیدی کسی زان زمین بیخ و رست
 برو جای بودی ز کام نهنگ
 همین بود رسم و همین بود راه
 ز فرجام کار خود آگاه شد
 بیک ماه کشتی و زورق بساخت
 یکی گنج کانرا کرانه نبود
 همان کار دانان هشیار سر
 بهرجا بر آرند کاخی بلند
 که بی آب شادی ندارد گروه
 بهر گوشه باغی بکار آورند
 هران چیزکان داشتند ارجمند
 برفتن برو بر نشد کار سخت
 بدانسان ز شادی دلش یافت بهر
 خرد شادی جاودان بار داد
 خنک آنکجا هاش بود آن سری
 شتابم که باقی نباشد جهان
 اگر آب حیوان بود ننگرم
 همیشه بکام نکو خواه باد
 فرودست حکمش قضا و قدر

